



*Vip
Roman
Exchange group*

A Special Novel channel
for special people

VipRoman

Exchange group

@Vip-Roman

ایستاده در باران

به قلم تمنا

خلاصه:

آوا نصیرنژاد دختری ۲۲ ساله ای که وضعیت مالیش زیر خط فقره و تو محله ی فقر نشین و پر از خلافکار ساکنه.

آوا تو ۱۶ سالگی مادرش و از دست میده، بعد مرگ مادرش پدرش افسرده میشه و میره سراغ مواد و قمار و الواتی؛ آوا هم مجبور میشه درسش رو ول کنه و بره دنبال کار!

پدر آوا (محمد) که حالا تبدیل به یه قمار باز حرفه ای شده پول خیلی زیادی رو از پسری به نام آهی بالا میکشه

آهی وقتی متوجه این موضوع میشه میره خونه ی محمد سر وقتش که با آوا آشنا میشه ...

یه شب که تو خونه ی محمد بساط قمار برپاست
اصلان فرهان یکی از قمار باز های معروف و کله گنده
قصد تجاوز به آوا رو داره که...

[مقدمه]

دست کشیدم رو چشماش و زمزمه کردم:
"رنگ چشمت بارون رو به یادم میاره"
خندید و خودشم دست کشید رو چشماش و گفتش:
بارون مگه رنگ داره جانم؟
دست زدم زیر چونه و حواسمو غرق کردم تو قرنیه
چشماش:
نه نداره...

اما حس داره!

چشمات حس بارون رو داره...

نگاشون که میکنم هم آروم میگیرم هم دلم آشوب
میشه!

آروم میگیرم از بودنشون

و

آشوب میشم از این همه آرامشی که اگه نباشی دیگه
هیچوقت نمیاد تو زندگیم!

چشمات مثل

[بارون]

یه حال بدخوبو میریزه تو وجودم!

@Vip Roman



#پارت_۱

Channel: 

از اتوبوس پیاده شدم و با خستگی سمت خونه به راه
افتادم
از سوز سرد هوا دست هام رو تو جیب کاپشن کهنه ام
که حسابی عمرش رو کرده بود فرو کردم.
با اینکه اوایل پاییز بود اما هوا، سرمای اواسط زمستون
رو داشت!

بالاخره بعد از ربع ساعت سرکوچه ی درب و
داغونمون رسیدم با اون فضای کثیف که زار میزد

چقدر با کوچه های تر و تمیز و درخت کاری شده ی
بالا شهر تفاوت داره!

از کنار بقالی سر کوچه می گذشتم و آقا محسن
صاحب بقالی با شلوار کردی و یه پیراهن راه راه که هر
روز خدا همون رو به تن داشت و فکر نکنم سال تا
سال هم رنگ شستن رو به خودش می دید روی
صندلی مشغول مگس پروندن بود که با دیدنم چشمکی
تحویل داد که دل و روده ام از اون نگاه هیز و قیافه
چندش ترش بهم خورد

با انزجار نگاهم و ازش گرفتم ؛ مردک جومونگ نما چه
اعتماد به نفسی هم داره!

سراشویی تنگ کوچه امون رو که طی کردم
خونمون که حکم ویلا تو این محل رو داشت نمایان
شد

اون زمانی که بابا وضعش خوب بود و خودش رو نابود
نکرده بود ما مرفه این محله بودیم

اما حالا از هر بدبخت و بیچاره ای ، افتضاح تریم!

با دیدن دوتا ماشین با کلاس که درست دم در خونه
پارک شده بود نفسم رو با کلافگی بیرون فرستام...

زن های فوضول محله هم طبق معمول دور هم جمع
شده بودن و مراسم غیبت و پچ پچ شون رو برگزار
کرده بودن

بهشون که نزدیک شدم آمنه همسایه دیوار به
های فعال و پر تنش محل با BBC دیوارمون و یکی از
طعنه رو به جمع درحالی که من مخاطبش بودم
گفت :

_میبینید تورو خدا محله رو به گند کشیدن هر
 خلافکار و بی سروپایی که میشناسی اینجا رفت و آمد
 میکنه مارو هم مثل خودشون بی آبرو کردن...

با شنیدن حرفش ابرو هام خودکار بالا پرید
 ایستادم ؛ دستم رو ، روی سینم گذاشتم و گفتم:
 _ببخشید حاج خانوم حسابی شرمنده ی شما شدیم ،
 نیست که خیلی ماه و پاک و بی حاشیه هستین به
 خاطر ما بهتون لطمه وارد میشه

نفسم رو با افسوس بیرون فرستادم و ادامه دادم:
 _آقا مهندس تون هم که از شب تا صبح میرن شرکت
 زحمت میکشن و ظهر شما با اسفند و صدقه که چشم
 نخورن میرید استقبالشون!

دستای مشت شده اش رو زیر چادر پنهون کرد
 به طور محسوسی مشخص بود که میخواد با ساطور
 سرم رو بزنه ...

قبل از اینکه چیزی بگه پوزخندی زدم و با قدم های
 بلند جمع مسخرشون رو ترک کردم
 انقدر فشار عصبی روم بود که دیگه حوصله ی یکی به
 دو کردن با این یکی رو نداشتم .

انگار فقط بابای من خلاف میکنه
 به روی مبارکش هم نمیاره که شوهرش غیر از الواتی ،
 شغل شریف دزدی رو به یدک میکشه
 پسرشم که از هر دری به توئه
 دخترباز ، عیاش ، کلاه بردار ، هیز، پرو ...

تموم محله هم که با خبرن ، خونه ی ساناز شبش رو
صبح میکنه...

خودشم که مفتش عالم و آدمه...

کلید تو در انداختم که با صدای گیزی باز شد
بلافاصله نگاهم سمت اتاق که جلوش پر بود از
کفشای مردونه کشیده شد...

انقدر خسته بودم که به زور خودم رو تا انباری ته
حیاط که بعد از فوت مامان اتاق من شده بود
کشوندم

@Vip Roman



#پارت_۲

Channel: 

به ساعت که ۹ شب رو نشون میداد نگاهی انداختم
کمی روی رخت خواب ها نشستم و بعد از اینکه بدنم
یخورده گرم شد و خستگی در کردم
لباس هام رو عوض کردم و آروم تو حیاط سرک
کشیدم

خداروشکر کسی بیرون نبود !

بی سرو صدا کنار حوض کوچیکی که وسط حیاط بود
رفتم

با قرار گرفتن دستم داخل آب دندون هام به لرزه
دراومدن

با کلی زجر وضو گرفتم

کاری از @Vip Roman

بعد از تموم شدن کارم ، خودم رو بغل کردم و سمت
انباری قدم برداشتم

نسیم خنکی که به صورتم خورد باعث شد از سرما
جیغ کوتاهی بکشم و با سرعت زیاد خودم رو داخل
انباری پرتاب کنم...

بعد از اینکه نمازخوندم یه ساندویچ دِبشِ نون و پنیر
درست کردم و در حالی که گاز میزدم دراز کشیدم
همزمان نگاهم به قاب عکس مامان ، روی دیوار ثابت
موند

مثل همیشه لبخند تلخی زدم و ناخواسته اشک توی
چشم هام جمع شد

با دلی پر از شکایت لب زدم:

_مامان دیگه خسته شدم انقدر خسته

که دلم بغض کرده و فقط آغوش تو میتونه دردم رو
تسکین بده

مامان هیچکسی رو ندارم که پشتم باشه

که بهونه ای واسه دلگرمیم باشه

مامان دیگه نمیتونم این همه غصه و زجر و بدبختی رو

تنهایی به دوش بکشم

کاشکی بودی مامان!

اگه بودی ؛ هیچوقت بابا معتاد نمیشد

اگه بودی ، هیچوقت انقدر بی ابرو نمیشد ؛ دخترت

هیچوقت مجبور نمیشد با زور کتک ، برای جور کردن

پول موادِ باباش بره خونه ی مردم کلفتی

مامان خیلی برام دعا کن

دعا کن که همه چی درست بشه و زندگیم به خودش

رنگ خوشی بگیره

اگر هم که قرار نیست هیچ چیزی تغییری کنه ؛

منم پیش خودت بیر...

باز هم از بابا و این زندگی مسخره ام کلی گله کردم
و بازهم درد دل هرشبم با مامان تکرار شد ...

آروم رو صورت خیس از اشکم دست کشیدم و نفسم
رو با تموم حسای بدی که این چندوقت تو دلم رخنه
کرده بود بیرون فرستادم
بدنم خیلی درد میکرد با صورت مچاله شده از بی حالی
و خستگی بلند شدم؛

برق رو خاموش کردم و با احتیاط خودم رو، روی
زمین انداختم تا کمرم نشکنه ...

فردا باید زود تر میرفتم تا داروهای مریم خانوم رو
بگیرم

با یاد آوری اینکه فردا سه شنبه ست و بازهم تنهایی
باید اون حیاط بزرگ و درن دشت رو بشورم اخمام
درهم رفت

تو فکر همین چیزا بودم که چشم هام کم کم خمار شد
و با بستنشون به یه روز تکراری دیگه پایان دادم...

با صدای جیغ و دادی که انگار دم گوشم بود با
وحشت از خواب پریدم

دور و برم رو نگاهی انداختم که متوجه شدم بازم آمنه
و پسرش به جون هم افتادن باحرص چشم هام رو
روی هم فشردم

خدایا قربونت برم

آخه از بین این همه آدم

چرا باید همسایه دیوار به دیوار (ما)، این زنیکه ی
عجوزه باشه؟؟؟

به ساعت که نگاه کردم

دلم میخواست تو اون لحظه سرم رو بکوبم تو دیوار
هنوز پنج هم نشده بود

کمی این پهلو و اون پهلو شدم اما افاقه ی نکرد

خواب به کل از سرم پریده بود

با خشم بالشتم رو گاز گرفتم و بعد از جون گرفتن
پاهام از جام بلند شدم

@Vip Roman



#پارت_۳

Channel: 

درحالی که تشکم رو جمع میکردم
با خودم غرغر کنان گفتم:

_محلّه نیست که دیونه خونه اس یه آدم درست و
حسابی بینشون پیدا نمیشه ، یکی از یکی داغون تر و
روانی تره ...

موهام رو شونه زدم و با کش محکم بالای سرم بستم ،
جوراب هامم پا زدم تا انگشت هام از سرما منجمد
نشن .

به حیاط رفتم ؛ خدا روشکر از کفش ها خبری نبود
پس یعنی شرشون رو کم کردن نمازم رو خوندم و به
اتاق رفتم ؛ بابا که نشسته تو خودش جمع شده بود و
منقل و زهرماری هاشم جلوی پاش بود خوابش برده
بود...

با غم نگاهم رو ازش گرفتم ؛ روی زمین پر از ته سیگار
و بطری خالی مشروب و صد جور آت و آشغال دیگه
بود ...

فرش هم که دیگه یه جای سالم نداشت و تمامش
سوخته بود.

یه پلاستیک برداشتم و زباله ها رو جمع کردم
البته هیچ فایده ای هم نداشت و دوباره شب این
کاروانسرا پر میشد و همین آش میشد و همین کاسه!

به آشپزخونه رفتم واستکان ها و لیوان هارو توی
وایکتس گذاشتم، یخچال هم که طبق معمول از جیب
من خالی تر بود

همون یه پارچ آب هم که همیشه داخلش بود الان
دیگه نبود!

از کنکاش یخچال دست برداشتم و درش رو بهم
کوبیدم ، پشبندهش نفس عمیقی کشیدم تا به خودم
مسلط بشم!

وقتی آروم شدم روی پاشنه ی پام چرخیدم و سلانه
سلانه به سمت بابا قدم برداشتم..

مقابلهش نشستم و با احتیاط ؛ تمام بساطش رو تو
بغلم جمع کردم

با لبخند رضایت بخش بلندشدم که یدفعه یه ظرف
شیشه ای از دستم افتاد و شکست که صورتم جمع
شد و لبم رو گاز گرفتم...

چشم های بابا از صدای شکستن ظرف نیمه باز شد و
با دیدن بساطش توی بغلم با نگرانی نگاهم کرد
انگار فهمید چه قستی دارم چون سریع از جاش پرید و
با وحشت و صدایی که نشون میداد یه معتاد به تمام
معناس گفت:

_ با اونا چیکار داری باباجون بزارشون زمین !

ابروهام رو بالا انداختم و با قدم های نامنظم عقب
عقب رفتم که سمتم حمله ور شد
از ترس جیغ بلندی کشیدم و به سمت حیاط دویدم!

و بدون فوت وقت همه ی بساطش رو پخش زمین
کردم.

از پشت سرم فریادی زد و عین مادر مرده ها به بساط
خورد و خاک شیر شدش زل زد!
بعد از چند ثانیه که به خودش اومد با صدای بلندی
نالید:

بی پدر تو چه غلطی کردی هاان؟

آب دهانم رو قورت دادم ، کمی ازش فاصله گرفتم
تمام قدرتم رو تو پاهام جمع کردم و به سمت در
دویدم

تا دستم سمتِ قفل رفت و خواستم بازش کنم موهام
محکم از پشت کشیده شد و با لگن زمین خوردم و آخ
بلندی گفتم

پر قدرت با مشت هاش تو سرم کوبید که چشم هام
سیاهی رفت و کاملاً پخش زمین شدم
انقدر سرم منگ شده بود که حتی سرمای زمین رو هم
حس نمیکردم!

درحالی که فحش های رکیک بارم میکرد با بیرحمی
تمام شروع به لگد زدن به پهلو و شکمم کرد
خودم رو عقب کشیدم که به دیواره ی حوض خوردم
و بدتر گیر افتادم

هر لحظه که میگذشت ضربه هاش بدتر میشد و
دردش دوچندان

از درد فقط میتونستم جیغ بکشم و اشک بریزم

تا نیم خیز میشدم سرم گیج میرفت و دوباره بی جون
روی سرجام می افتادم.



#پارت_۴

Channel:



صدای مشت هایی که به در کوبیده میشد و پشت
بندش صدای عباس آقا که با التماس میگفت:

_ممد آقا چیکار داری میکنی تو رو به خدا قسم ولش
کن ؛ بلند شد

از درد درحال بیهوش شدن بودم که سرم رو بلند کرد و
با بیرحمی تمام به لبه ی حوض کوبوند
صدای جیغم توی گلو خفه شد و داغی خون رو ، روی
پیشونیم حس کردم

دستم رو به سرم گرفتم و با حق حق نالیدم:

_تو رو.. به .. جونه مامان .. ولم کن

اما بابا همچنان بدون اینکه حتی حرفم رو بشنوه
فحش و ناسزا بارم میکرد و به کتک زدنش ادامه میداد

کاری از 9R09UP 9XC9A99L9E

باز سرم رو خواست به حوض بکوبه که با دست
های بیجونم گلدونِ گلی کنار دستم رو چنگ زدم و با
تمام جونی که برام مونده بود تو زانوش کوبیدم طوری
که صدای ترق و تروق استخونش بلند شد

فریادش بلند شد و از درد رو به زمین خم شد
با اینکه مواد نابودش کرده بود اما بازهم زورش از من
خیلی زیاد تر بود ؛ آب دهانم رو به سختی قورت دادم
دستم رو به لبه ی حوض گرفتم و قبل از اینکه دوباره
ستم حمله ور بشه سریع به سمت در دویدم و
بازش کردم

چیزی سرم نبود ، بخاطر همین پشت در قائم شدم
عباس آقا سریع داخل اومد و مانع این شد که بابا
ستم بیاد

دیگه نای ایستادن نداشتم به دیوار تکیه دادم و رو
زمین سر خوردم .

زری خانوم بغلم کرد و سرم رو زیر چادرش قایم کرد
درحالی که اشک میریخت گوشه روسریش رو، روی
زخمم گذاشت و با صدای آغشته به بغضش رو به بابا
گفت:

_این انصافه که یادگار نسرین رو به این روز بندازی ،
دختر بیچاره صبح خروس خون میره خونه ی مردم
کلفتی که پول مواد و کوفت زهرماریات رو در بیاره
اونوقت باید بزنی اینجور آش و لاشش کنی

با اینکه اشکام بی وقفه میریخت اما بازهم بغض داشت
خفم میکرد

بابا ، با صدایی که از زور نعشگی به سختی شنیده میشد
گفت:

_این بی همه چیز و کاری به کارش نداشتم که شیر شده
، باید کنار همین حوض چالش میکردم تا دیگه از این
غلطا نکنه

انگار دوباره داغ دلش تازه شد ، خواست بازهم سمتم
بیاد که عباس آقا شاکی به عقب هولش داد و داد
کشید:

_بخاطر رفاقتِ چندسالمون چیزی بهت نگفتم

انگشتش رو تهدید وار سمت بابا تکون داد و اضافه
کرد:

_ یکبار دیگه ، فقط یکبار دیگه دستت به این دختر
بخوره خودم به حسابت میرسم...

و رو به زری خانوم کرد و با تن پایین تر ادامه داد:

_ برو چادرش رو بیار بیریمش درمانگاه!

دستم رو عقب کشیدم و با اعتراض گفتم:

_ سرم نمیخوام

قبل از اینکه پرستار چیزی بگه زری خانوم فاصلش رو
باهام کم کرد و گفت:

_خاله جان فشارت حسابی افتاده ، دستات هم تیکه
ی یخ شده

ناچار قبول کردم و با حالی افتضاح چشم هام رو ،
روی هم گذاشتم...



@Vip Roman

#پارت_۵

Channel: 

نزدیک ده دقیقه چشم هام رو بسته نگه داشتم تا
شاید خوابم بیره اما سردردم انقدر شدید بود که افاقه
ای نکرد...

با بی حوصلگی یکی از پاهام رو از تخت آویزون کردم و
مشغول تاب دادنش شدم

امروز از کارم هم افتادم ! ولی فدای سرم بالاخره بعد از
چندسال حرصم رو خالی کردم و کمی سبک شدم

با شنیدن صدای زری خانوم دست از زل زدن به دیوار
برداشتم و به سمتش برگشتم:

_ عزیزدلم بهتر شدی ؟

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

_ خالههههه...

اینا چیه که گرفتی ؟ مگه از اتاق عمل بیرون اومدم ؟

درحالی که نایلون حاوی پر از کمپوت و آبمیوه رو روی
میز کنار تخت جا میداد گفت:

_ حرف نباشه! کلی خون ازت رفته رنگتم که مثله گچ
دیوار شده

با لحن قبلیم گفتم:

_آخه مگه میخوام بستری بشم؟

داخل یه آبمیوه نی زد، سمتم گرفت و گفتم:

_اینجا نه ولی خونتون حتما تا یه هفته بستری هستی

عباس آقا جلوی خونشون توقف کرد و با لبخند گفت:

_خانوم های محترم بفرمایید

با قدردانی نگاهشون کردم و با شرمندگی گفتم:

_ واقعا نمیتونم چطور تشکر کنم همیشه مزاحمتونم و
تو در دسر میندازمتون

زری خانوم وسط حرفم پرید و گفت:

_ عباس میبینی ؛ این دختر فقط بلده تعارف تیکه پاره
کنه

با چاشنی چشم غره ادامه داد:

_ یه بار دیگه از این حرف ها بزنی اون یکی بادمجون و
خودم پای چشمت میکارم

لبخندی زدم و بعد از اینکه چادرم رو روی سرم مرتب
کردم ، از ماشین پیاده شدم.

به خاطر اینکه همسایه های فوضولمون مخصوصا
آمنه وضعیت سر و صورتهم رو نبینن چادر سرم کرده
بودم

البته از اون همه سر و صدا مشخص بود که هفت تا
کوچه اونطرف ترهم از ماجرا خبردار شدن!

زری خانوم دستش رو پشت کمرم قرار داد و درحالی
که رو به خونشون هدایتهم میکرد گفت:

_بریم تا یه سوپه خوشمزه برات درست کنم که
انگشتات هم همراهش بخوری

خودم رو عقب کشیدم و گفتم: @Vip Roman

_نه ؛ ممنون خاله جون دیگه میرم خونه

اینبار احم هاش درهم رفت و گفت:

— یعنی چی میرم خونه؟

اصلا مگه من میزارم تو حالا حالا ها پات رو اونجا
بزاری

با خستگی گفتم:

— خاله جون ؛ من که با شما تعارف ندارم ،
باورکن خونه راحت ترم

با ترش رویی گفت:

_دست شما دردنکنه ؛ دیگه خانوم خونه ی ما
ناراحتن!

بغلش کردم ، گونش رو هم محکم بوسیدم و گفتم:

_این چه حرفیه آخه ؛ منظورم اینه الان بهتره که برم
خونه

با کمی مکث گفت:

_باشه ولی منم همراهت میام

چشم هام رو با لبخند باز و بسته کردم

و بعد از تشکر از عباس آقا سمت خونه به راه افتادیم

خاله عین طلبکارها یه دستش رو به کمرش زده بود و با
اون یکی محکم در میزد

داشتم ریز میخندیدم که بابا در رو باز کرد

درحالی که از روی زیر پیراهنی آبی رنگش سینش رو
میخاروند با گیجی نگاهمون کرد که زری خانوم با
غیض گفت:

_برو اونور ببینم...

و با کیفش بابارو کنار زد و داخل رفت

منم بدون اینکه حتی نیم نگاهی به بابا بندازم پشت
سرش رفتم



#پارت_۶

Channel:



تو آینه ی ترک خورده مقابلم به سر باندپیچی شده و
حاله ی کبودی که کمی پایین تر از چشمم بود خیره
شدم

آه پور سوزو و عمیقی کشیدم و شالم رو که چند لکه
خون روش نمایان بود رو درآوردم
داشتم به حیاط میرفتم که زری خانوم گفت:

_کجا؟

شال و تو دستم تکون دادم و گفتم:

_این و میرم خیسش کنم

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت

دمپایی هایی که دوبرابر پام بود رو پوشیدم ، از گوشه
ی حیاط لگن قرمز رنگی که لباس هارو توش میشستم
رو برداشتم شال و داخلش انداختم و با آب سرد
خیسش کردم

اصلا حال شستنش رو نداشتم ؛ دست هام رو آب
کشیدم و به انباری برگشتم ..

زری خانوم برام تشک پهن کرده بود و کنارش یه سینی
گذاشته بود که داخلش کمپوت و آبمیوه و قرص بود
با لبخند گفتم:

__ به کی قسم بخورم زخم شمشیر نخوردم؟

بلوزی رو از داخل سبد لباس هام برداشت و گفت:

__ به هیچکس ؛ بیا لباست و عوض کن

از دستش گرفتم و خواستم دهن باز کنم که ازم پیشی
گرفت و گفت:

_ خواهش میکنم زحمتی نبود!

با خنده بهش پشت کردم و لباسم رو تعویض کردم

سرم به شدت گزگز میکرد و میسوخت
دوتا قرص مسکن و یه آرامبخش خوردم،
و آروم دراز کشیدم

خم شد، دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

_ خوبه تب نداری!

با ابروهای بالا پریده گفتم:

_ مگه باید تب داشته باشم؟

کمپوت رو باز کرد ؛ داخل ظرف ریخت و گفت:

_ با اون وضعی که روی زمین یخ کرده افتاده بودی ؛
بله..

با چشم و ابرو به ظرف اشاره کرد و ادامه داد:

_ بدون حرف تا تهش رو میخوری...

به ساعت مچیم نگاهی انداختم ساعت ۴:۴۵ دقیقه
بود

با دهان باز گفتم:

_ چشم خاله جون میخورم ؛ به شرطی که شما هم بری
خونتون ناهارتو بخوری و استراحت کنی

با نچ نچ گفت:

_ آوا خانوم الان داری بیرونم میکنی؟

با ناراحتی گفتم:

_ ساعت نزدیکه پنجه از صبح به خاطر من از خونه
زندگیتون افتادین ؛ چیزی هم که نخوردین

گونه ام رو بوسید و گفت:

_اولا این لب و لوچه ی آویزونت رو جمع کن
دوما من میرم تا هم نهار بخورم هم برای تو بیارم و
هم برات سوپ بپزم

آروم روی پیشونیم زدم و با حالت زاری گفتم:

_بخدا نهار نمیخوام از صبح انقدر آبمیوه و کمپوت
خوردم شکمم ورم کرده...

بالاخره بعد از اینکه بالای منبر رفتم و یه سخنرانی
طویل براش کردم ؛ کمی قانع شد و راضی به رفتن ؛ من
هم با بی حالی پتو رو روی سرم کشیدم و به خواب
رفتم.



#پارت_۷

Channel:



با تقه ای که به در انباری خورد چشم هام رو با خواب
آلودگی باز کردم
زری خانوم با سینی ای که تو دستش بود داخل اومد و
با لبخند مهربونی گفت:

_سلام آوا جان بهتر شدی

دست هام رو به زمین فشردم و تو جام نشستم و با صدایی که حسابی گرفته بود گفتم:

_سلام خاله جون ممنون خوبم

سینی که دوتا قابلمه داخلش بود رو روی یخچال کوچیک گوشه ی اتاق گذاشت و کنارم نشست

باقدردانی نگاهش کردم و گفتم:

_ممنون خاله حسابی شرمندم کردی

دستش رو آروم روی گونه ام قرار داد
و حلقه ی اشک تو چشم هاش جمع شد متعجب
گفتم:

_چیشد خاله ؟

با بغض لب زد:

_اگه مامانت بود و میدید بابات عزیز کردش و به این
روز در آورده هیچوقت نمیبخشیدش!

با افسوس بازدمم رو بیرون فرستادم و گفتم:

_اونم دست خودش نیست ؛ مواد نابودش کرده

زری خانوم رو بدرقه کردم؛ آبی به دست و صورتم زدم
و به انباری برگشتم

یه کم سوپ داخل کاسه ریختم که همزمان صدای لگد
های ممتدی که به در کوبیده میشد بلند شد

ملاقه رو توی قابلمه رها کردم و خودم رو جلوی در
رسوندم و تو درگاهش ساکن شدم

بابا هراسون دمپایی های لنگه به لنگه پاش کرد و
درحالی که غر میزد:

_ دره طویله اس مگه ؛ چه خبرته!!

سمت در رفت و قفلش رو باز کرد ؛
و با دیدن شخصی که مقابلش بود چشم هاش به گرد
ترین حالت ممکن دراومد

با هول دادن در یه مرد تقریبا قد بلند داخل خونه اومد

بابا با من و من گفتم:

_س سلام آهی خان

خوش اومدی ولی امشب اینجا خبری نیس

مرد بدون اینکه جوابش رو بده

بدون وقفه مشت محکمی حواله ی صورت بابا کرد

با بهت دستم و جلوی دهانم گرفتم
و با سرعت به اتاق عقب گرد کردم ، چادرم رو روی
سرم انداختم به سمت حیاط رفتم که با دیدن صحنه
ی رو به روم سرجام خشکم زد.

بابا رو گوشه ی دیوار خفت کرده بود و داشت کتکش
میزد

یدفعه بافریاد یقه ی بابا رو تو مشتش گرفت که از
ترس تو جام تکون ریزی خوردم
جوری یقه ی بابا رو چسبیده بود که انگار قصد خفه
کردنش رو داشت

با تن صدای خیلی بالایی تو صورت بابا فریاد زد:

_ بیشرف دزد با اون اصلانِ عوضی تر از خودت دست
به یکی کردی که از من پول بالا بکشی
فکر کردی من رو حمم خبردار نمیشه؟

فشار دستش رو بیشتر کرد و غرید:

_ آره؟

بابا نفسش بریده بود و سعی در پس زدن دستِ مردِ از
روی گردنش رو داشت

به زور پاهام رو از زمین جدا کردم و با قدم های لرزوم
سمتشون قدم برداشتم

آب دهانم رو به زور قورت دادم و با دست هایی که
لرزشش به وضوح مشخص بود گوشه ی کت مرده رو
گرفتم و کشیدم

و با صدایی که ترس به فراوانی توش موج میزد نالیدم:

_ آقا تورو خدا ولش کن داری چیکار میکنی ؟

مردِ با شنیدنِ صدام با تعجب برگشت سمتم تا نگاهم
به چشم هاش افتاد سریع سرم رو پایین انداختم
اما اون پرو پرو به صورتم زل زده بود ...

چند ثانیه ای گذشت اما هنوز نگاهِ خیرش بهم بود
دیگه واقعا معذب شده بودم

اخم غلیظی کردم ؛ مردک هیز انگار تا به حال آدم
ندیده !

تازه یادم افتاد که صورتم به طرز فجیهی پوکیده
وایی حتما به خاطر همین اینجور زل زده

همون لحظه صدای همیشه نعشه بابا بلند شد که
یارو هم بالاخره به خودش اومد و دست از سر صورت
داغون من برداشت

بابا درحالی که بازو که چه عرض کنم استخون هاش رو
میمالید به سختی شروع به حرف زدن کرد:

_ آهی به قرآن به پیر به پیغمبر یه قرون از اون پول هم
دست من نیست

همه اش رو به اصلان باختم

اون همه روهم یه شبه نمیتونم جور کنم

کاری از 9R09UP 9XC9A99L9E

باید چند روزی صبرکنی تا با یکی قمار کنم!

حرف های بابا که تموم شد پسره با اعصابانیت دوباره
خواست سمت بابا هجوم بیره که جیغ زدم و با
التماس گفتم :

_ آقا توروخدا نزنش

وایسا فقط یه دقیقه وایسا !

و با سرعت نور خودم رو به انباری رسوندم ...

@Vip Roman



#پارت_۸

Channel:



۱۳۰ تومنی که دیروز مریم خانوم داده بود تا داروهاش
رو بگیرم و از ته کیفم چنگ زدم و تو مشتم گرفتم

چندتا نفس عمیق کشیدم تا کمی حالم سرجاش بیاد و
با مکت چندثانیه ای از انباری خارج شدم
باقدم های نسبتا بلند فاصله ام رو باهاشون طی کردم

آهی با اخم و جدیت به دیوار تکیه زده و در افکارش
غرق شده بود

بهش نزدیک تر شدم و با دستای لرزونم پول و سمتش
گرفتم و آروم لب زدم:

_بفرمایید

با شنیدن صدام ابروهایش بالا پرید و به ستم برگشت!
پول و ازدستم گرفت و بلافاصله مشغول شمردنش
شد

بعد از اتمام کارش خنده ای که بیشتر به پوزخند
شبیه بود و تحویلیم داد و طلبکارانه گفت :

_ همین فقط؟

با کلافگی گفتم :

_قیمتش همیشه همینقدره ؛ یعنی مصرفش بیشتر از
این نمیتونه باشه

با شنیدن حرفم پوزخندش به قهقه تبدیل شد ...

شاکی نگاهش کردم !

مردک دیوانه با این خوشمزه بازیاش خجالتم نمیکشه
، انگار براش جوک تعریف کردم

نگاهش که به صورتم افتاد و اخمم رو دید خودش و
جمع و جور کرد

لبش رو با زبونش تر کرد و با جدیت و لحن تحقیر
آمیزی گفت:

_ خانوم محترم اولاً که من مواد فروش نیستم
اینم پول موادش نبوده ؛ پولی بوده که توی قمار از
من هاپولی کرده
دوما مبلغ این پول ۶ میلیونه نه ۱۳۰ هزار تومن که
باهاش یه بسته تریاک ناخالص میخره...

چشم هام گرد شد و به معنای واقعی ماتم برد
ناباورانه مردمک چشمم رو سمت بابا متمایل کردم
نه اصلاً امکان نداره!

چجور میتونست ۶ میلیون قمار کنه و هر روز ۱۳
هزار تومن پول سیگارش رو از من بگیره؟
اصلاً مگه میشد یه قمار ۲ نفره به ۶ میلیون ختم
بشه؟

هر لحظه ضربان قلبم تند تر و قفسه ی سینه ام با
قدرت بیشتری بالا و پایین میشد...

هنوز تو بهت حرفاش بودم و داشتم تجزیه و تحلیلش
میکردم!

آهی تکیه اش رو از دیوار برداشت و بالای سرِ بابا که
تو خودش جمع شده بود و آرام ناله میکرد رفت و با
تمسخر پول ها رو کنارش روی زمین پرت کرد ...

بی توجه به تهدیدات و کنایه هاش به بابا

بی صدا با خودم زمزمه کردم:

_دیگه بسمه!

واقعا ديگه نمیتونستم گند کاریاش رو تحمل کنم
تا کی باید تاوان کاراش رو من پس میدادم؟

سرم رو بالا گرفتم و با صدای تحکم گفتم:

_من نمیتونم این پول و جور کنم از خودش بگیرید ...

با خونسردی نگاهم میکرد ، حرفم رو که شنید بازهم
پوزخند مسخرش رو تحویلیم داد

دستش رو از لای موهاش بیرون کشید ؛

سر ، شونه ی بابا زد :

_ مرتیکه ی مافنگی خب گوش کن بین چی میگم

فقط سه روز بهت فرصت میدم که با اصلان قمار
کنی و پولم رو جور کنی

سه روز دیگه که باز پیام دنبال پولم اینجور کوتاه
نمیام!

فهمیدی؟

بابا سرش رو چند مرتبه به معنی تفهیم تکون داد
در آخر باز هم آهی نگاهی به صورتم انداخت و بی هیچ
حرفی سمت در رفت؛

و بعد از خارج شدن محکم بهم کوبیدش...

با این کارش دست هام از حرص مشت شدن و مثل
بمب منفجر شدم

با حرص داد کشیدم:

_آخه تو چرا انقدر پست فطرتی

چرا انقدر آدم بیشعوری هستی ؛ منه بدبخت باید
شب و روز جون بکنم تا چندر غازی که درمیارم و تویه
بی غیرت به باد بدی!

چطور تونستی اینکار و بکنی ؟

اصلا اون ۶ میلیون و چجور با این سرعت به باد
دادی؟

حالا چجوری این پول میخواد جور بشه؟
هان؟

با حرفی که زد دهانم از این همه پروپیش باز موند:

_سعی کن از صابکارت بگیری...

با فک منقبض شده نگاهش کردم :

—چی؟

از صاحب کارم بگیرم؟

مگه اون دیگه به من قرض هم میده؟

از بس ساقیات اومدن و درِ خونشون آبرو ریزی راه
انداختن همینکه بیرون ننداختمم جای شکر داره!

آه عمیقی کشید و با موش مردگی گفت :

—باباجون من که دستم به جایی بند نیس

حتی نمیتونم یه هزارتومنی شم ردیف کنم

میخواهی بازم بیاد به بادِ مشت و لگد بگیرتم؟

حالا نوبت من بود که پوزخند بزنم:

_چطور میتونی تا این حد وقیح باشی؟

پول مواد و سیگار و زهرماریات کم بود

پول قمارتم من باید جور کنم؟

دیگه حتی اگه جلوی روم تیکه تیکت هم بکنن ذره

ای برام اهمیت نداره!

و بی توجه به خزعبلاتش با اعصابی داغون به انباری

برگشتم...

حرص ؛ اعصابانیت ؛ حقارت ؛ غم

و تموم حس های بد به قلبم هجوم آورده و مثل
توده ای راه نفسم رو سد کرده بودن
به سختی بازدمم رو بیرون فرستادم...



#پارت_۹

Channel:



چادرم رو از سرم کشیدم و گوشه ای انداختم
سمت تشکم روانه شدم و توی جام خزیدم و پتو رو تا
گردنم بالا کشیدم

دیگه واقعا طاقتم طاق شده بود و تحمل کارهایش رو
نداشتم

دیگه حتی ذره ای از ذات اون آدم شریف سابق تو
وجودش نیست

الان انقدر آدم کثیفی شده برای اینکه اون پیرمرد
خرفت (شهر روز مفت خور یکی از نزول خورهای
محلّه) و که ده تایی خودش سن داره رو تیغ بزنه ، قول
من و بهش داده!

هه اینم شانس منه ، این حد از خوشبختی داره نابودم
میکنه...

تازه یاد نگاه های هیزِ اون پسر افتادم

کاش میزدم دکوراسیون خوشگلش و پایین میاوردم تا
دلم کمی خنک شه!

هوففف یکی نیس بگه تو که دکوراسیون خودت به کل
پایین اومده رو چه به این کارا؟

مشغول نظاره کردن سقفِ سیمانی انباری شدم
خدا جون هیچ اعتراضی ندارم چون تو حکمتت شکی
ندارم

ولی این همه بدبختی و رنج و درد تا کی قراره ادامه
داشته باشه؟

تا کی باید این قلبم هر لحظه فرو بریزه؟
تا کی باید همه توی سرم بزنن و تحقیرم کنن؟
تا کی باید از طعم خوشبختی زندگی محروم باشم؟
تا کی؟

انقدر در افکار دردناکم غوطه ور شده بودم که متوجه
نشدم چطور پلک هام روی هم افتاد و خوابم برد...

از لای چشم های پف کرده ام به ساعتم نگاهی
انداختم

وایی کی هفت شد با هول و ولا از جام پریدم
اوقف بر من! از بس که دیشب ناشکری کردم نمازم
هم قضا شد.

بعد از رفتن به دستشویی سریع لباس پوشیدم و آماده
شدم

و با تنها تخم مرغی که ته یخچال بود نیمرو پختم و به
خاطر ضعف زیاد یه لقمه اش کردم!

جلد قرص مسکن و از روی طاقچه برداشتم ؛ کیفم رو
هم روی دوشم انداختم و از انباری بیرون زدم

درحالی که سعی داشتم با آب دهانم قرص رو پایین
بدم کفشام رو پا زدم...

بدون توجه به اتاق بابا از خونه خارج شدم
کع همزمان با من : زری خانوم همراه عارف از
خونشون بیرون اومدن

در رو بستم و با لبخند بهشون سلام کردم ؛ زری
خانوم با لحنِ مادرانه اش گفت:

@Vip Roman

_سلام آوا جان خوب شدی خاله؟

میخواستم پیام بهت سر بزنم

کاری از 990996 990996

اول صبحی کجا شال و کلاه کردی؟

جلوی عارف روی زانو هام نشستم

و رو به زری خانوم جواب دادم:

_ممنون خاله جون از لطفِ شما خوبِ خوبِ شدم ؛

سرکار میرم

پیشونی عارف و بوسیدم و این بار به اون گفتم:

_خوشگله آبی آوا خوبه ؛ دلم برات لک زده بودا!

با ذوق گفت:

_خوبم آجی ، منم خیلی دلم میخواست ببینمت اما
مامانم اجازه نداد

گفت تا حالش بهتر نشه حق نداری دور و برش آفتابی
بشی

بلند شدم و گفتم:

_قربونت برم من خاله زری دیگه

سرش رو تکون داد و با حالت متفکرانه ای ادامه داد:

_راستی آجی میدونی امروز میخوان کارنامه هامون رو
بدن؟

لپش رو کشیدم و با لبخند عمیق گفتم:

_ راستش و بگو ببینم

درسات و خوب خوندی یا نه؟

یه حرکت عجیب غریبی با چشم هاش زد که فهمیدم
قصد داشته چشمک بزنه

تا خواستم بخندم ابروهاش رو بالا داد که خندم و
خوردم!

لحنش و غمگین کرد و باناراحتی گفت:

نه آجی درس خیلی بده
تازه آقا مدیرمون گفته سالِ دیگه اینجا ثبت نامت
نمیکنیم

زری خانوم متعجب رو گوش زد و گفت:

چی؟

تو که دیشب به من و بابات گفتی همه درسام رو
بیست شدم و حتی یه نمره ی بد هم ندارم...

و یه قدم رو به جلو برداشت که عارف دستم و ول
کرد و به سرعت فرار کرد

کمی که دور شد بلند داد زد:

_ گولت زدم مامان خانوم

نگاهش رو به سمت من سوق داد و ادامه داد:

_ آبی آوا شب بیا باهم کارتون ببینیم باشه ؛ یادت
نره ها؟

خدافظ

براش دست تکون دادم و با خنده گفتم:

_ چقدر شیطون شده

زری خانوم هم لبخندی زد :

_ فقط میخواد منو هرس بده

و درحالی که دستش رو پشت کمرم میزاشت گفت:

_ قرار بود خونه بمونی استراحت کنی ، ولی خب

هیشکی جلوت و نمیتونه بگیره

بریم صبحونه بخور بعد برو...

سریع گفتم:

_ نه خاله ممنون خوردم

خواست اعتراض کنه که پریدم وسط حرفش :

_خاله جون دیروز که سرکار نرفتم

الان هم باید برم داروخانه برای مریم خانوم دارو بگیرم

اگه دیر کنم شاکی میشه تازه اگه قرصاش هم دیر بشه که بیچاره میشم...



@Vip Roman

#پارت_۱۰

Channel: 

انگار قانع شد که سرش رو تکون داد و گفت:

_باشه ؛ پس خیلی مواظب خودت باش

لبخندی زدم:

_چشم خاله جون من دیگه برم

چشم هاش رو باز و بسته کرد و گفت:

_ برو عزیزم خدا به همراهات...

با دور شدن از زری خانوم سرعتم رو بیشتر کردم و در
عرض چند دقیقه به ایستگاه رسیدم...

خداوشکر اتوبوس تازه رسیده بود و اصلا معطل
نشدم

کنار خانوم نسبتا مسنی جا گرفتم

اولش ساکت بود کمی که گذشت با کنجکاوی پرسید :

_چند سالته دختر جان؟

ناچار جوابش رو دادم:

_ ۲۲ سالمه

_ ازدواج کردی

_ نه

_ من همسن تو که بودم بچه ی پنجمم به دنیا اومدم

۱۳ سالگی ازدواج کردم

۳۵ سال با شوهرم زندگی کردم

الان سه ساله که عمرش و به شما داده

و با صحبت های بی پایانش تا خودِ داروخانه سرم رو

خورد

از بچه هاش گرفته تا مادرشوهرش که خیلی بدجنس
بوده و حتی اینکه چندتا خواهرش و برادر شوهر داره
رو برام تعریف کرد!

وارد داروخانه شدم و بعد از گرفتن قبض ، نسخه رو از
توی کیفم بیرون کشیدم
و بعد از کلی منتظر موندن سبد دارها رو تحویل
گرفتم...

از باجه ی صندوق رسید و که گرفتم ابرو هام بالا
پرید!

صد و بیست و نه هزار و پونصد ؛ اوه چه دقیق پولش
و داده...

در کیف پولم و که باز کردم یک آن صورتم مچاله شد

وای خدا پولاً که خونه اس!

حالا چیکار کنم؟

این همه راه و که نمیتونم برگردم ؛ مطمئناً وقتی هم
که خونه برسم یه صد تومنی هم ازش باقی نمونده!

آخه مردک بیشعور مگه همه مثل تو پولاشون
زیادیشون کرده

اصلاً چرا اون پولِ بی زبون و دو دستی تقدیم بابا
کردی؟

خدا لعنتت نکنه ؛

تو اون لحظه هرچی فحش و ناسزا تو ذهنم اومد و نثار
روح پر فتوح آهی و عمه اش کردم...

و با کلی خواهش و التماس که مریض بد حال و روبه
قبله دارم ؛ با گرو گذاشتن کارت ملیم موفق به گرفتن
داروها شدم.

بیشعور بازیش کم بود پولم روهم به باد داد
باید نصف حقوق این ماهم و به داروخانه میدادم.

با آشفتگی و لب های ورچیده زنگ در و فشردم که
یوسف (پسر مریم خانوم) در و باز کرد
از پله ها بالا رفتم که در ورودی روهم باز کرد
آروم سلام کردم که متعجب گفت:

_آوا خانوم چیشده؟

با افترا گفتم:

_یه تصادف جزئی کردم!

انگار متوجه دروغم شد که با لودگی گفتم:

_آها، کبودی های صورتتون هم برای تصادفه؟

لا اله الا الله ؛

حقشه شخصیتش و تخریب کنم

یکی نیست بگه آخه به تو چه ربطی داره؟

چشم غره ای بهش رفتم و بی اعتنا به حرفش گفتم:

_میشه برید کنار؟

شاکی نگاهم کرد و خودش رو از جلوی در کنار کشید...

به آشپزخونه رفتم ،

میز صبحانه رو آماده کرده بود ، مریم خانوم هم
مشغول خوردن شده بود

که با دیدنم قیافه ی اونم علامت سوال شد و سوال
های یوسف و تکرار کرد

و منم همون جواب هارو تحویلش دادم

سرم بدجوری گیج میرفت اما بالاخره شیشه هارو تمیز
کردم و کارم تموم شد

به ساعت نگاه انداختم

اوففف چجور یازده شد؟
از شانس قشنگم اتوبوسم که رفته...

مریم خانوم صدام کرد و گفت:

_ آوا جان میشه یه لیوان آب بدی؟

رنجور نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

_ چشم ، الان میارم

لیوان و روی عسلی کنار تختش گذاشتم و گفتم:

_ بی زحمت میشه به این آژانس سر کوچه زنگ بزنی

جرعه ای آب خورد:

—یوسف الان میاد میرسونت دیگه

با کلافگی گفتم:

—نه ممنون خیلی دیر شده از یه طرفم انقدر خسته ام
دارم بیهوش میشم ...



@Vip Roman

#پارت_۱۱

Channel:



دست داخل جیبم کردم تا کلیدهام و دربیارم که با
صدای خش خش کفشی ، سرم و بلند کردم
رضا(پسر آمنه) بود ، ای خدا این دیگه چی از جونم
میخواد ؟

اصلا حوصله ی چرت و پرتاش و نداشتم

از تصور اینکه بازهم بخواد حرفای تکراریش و برام
مرور و بازگو کنه ابرو هام درهم کشیده شد

تو دو قدمیم و ایستاد و با تعجب گفت:

_ آوا سرت چیشده؟

هوفف فقط هین و کم داشتم

بی توجه خواستم از کنارش رد بشم که سریع راهم و
سد کرد و با اعصابانیت داد زد:

_ باتواما ! چرا جواب نمیدی؟

اصلا معلومه این وقت شب تو کوچه چیکار میکنی؟

چشم هام اندازه ی تخم شتر مرغ شد

مردم چه پرو شدن

اون از یوسف اینم از این

درحالی که سعی داشتم تن صدام و کنترل کنم گفتم:

_ اولاً آوا نه و آوا خانوم
دوما صدات و برا من بالا نبر
سوما به توجه ربطی داره مگه مفتشی؟

این بار عصبی تر از قبل خرید:

_ تو قراره زخم بشی اونوقت به من چه ربطی داره؟

نتونستم جلوی خودم و بگیرم و پقی زدم زیر خنده
با کیفم کنارش زدم و گفتم:

_ خواب دیدی خیر باشه ؛ از چاله ی بابام در پیام
بیفتم توی چاه تو؟

بهتره به مادر فولاد زرهت بگی یه دختر دیگه رو برات
زیر سر بگیره...

خواستم کلید بندازم درو باز کنم که یدفعه دستم از
پشت کشیده شد

چش هام به گرد ترین حالت ممکن دراومد!

این الان چه غلطی کرد؟

با اعصابانیت به سمتش برگشتم و با کیفم محکم
کوبوندم تو صورتش و داد کشیدم:

_ با چه جرئتی به من دست زدی هان؟

فکر کردی منم مثل اون دخترایِ احمقی ام که به توئه
ازگل پا میدن؟

پسره ی عوضی دفعه ی آخرت باشه دستت به من
میخوره فهمیدی؟

و درحالی که به نفس نفس افتاده بودم روی پاشنه پام
چرخیدم تا داخل خونه برم اما همزمان تو یه جای
سفت فرو رفتم...

سرم به طرز فجیهی تیر کشید و شروع به سوختن کرد
چند قدم به عقب رفتم و دستم و به سرم گرفتم و از
درد رو به زمین خم شدم و بی رمق نالیدم:

— آیی سرم ...

صدای آشنایی با چاشنی نگرانی پرسید:

_ خانوم چیشد؟

خوبی؟

و پشت بندش صدای نکره ی رضا بلند شد:

_ آوا خوبی؟

و روبه مرده با دفریاد ادامه داد:

_ حواست کجاست یارو؟

هنوز قیافه ام از درد فشرده بود
نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو باز کردم که با یه
جفت چشم عسلی رو به رو شدم

متعجب گفتم:

_ شما اینجا چیکار میکنی؟
مگه قرار نبود دو روز دیگه بیاید؟

سریع گفت:

_ نه نه برای چیزه دیگه ای اومدم

خواستم چیزی بگم که رضا با حرص آهی و عقب زد و
من رو هم تو خونه هول داد و درو بست...

به درِ بسته خیره شدم و با حرص لگدی حواله ی اش
کردم

نخودِ هر آش ؛ مثلاً واسه من غیرتی شده
آخه غیرتی شدنت تو فرق سرت بخوره پسره ی
بوزینه ...



@Vip Roman

Channel:



با بلند شدن سر و صدا از اتاق ؛ نگاهم و از در گرفتم و
راهم رو سمت انباری کج کردم...

در و با پام بهم کوبیدم و مقنعه رو از سرم کشیدم
نگاهم به سینی غذایی که گوشه ی اتاق بود افتاد
حتما زری خانوم آورده ؛ خدا خیرش بده از گرسنگی
داشتم هلاک میشدم...

بدون اینکه لباسام و عوض کنم سمت سینی رفتم

غذا سرد شده بود اما حال و حوصله ی گرم کردنش و
نداشتم

به زور خودم و نیم خیز کردم و بطری آب رو از توی
یخچال برداشتم...

بعد از اینکه کاملا سیر شدم کنار کشیدم و خودم و
روی زمین ول دادم

کمی شقیقه هام و ماساژ دادم تا از سر دردم کاسته
شه

چقدر این پسره سینه اش سفت بود ؛ فکر کنم ضربه
ی ملایم مغزی شدم!

با اینکه اخلاقش بسی گند بود اما چشم هاش واقعا
خوشگل بود

به خودم نهیب زدم:

_به توجه دختره ی هیز مبارکه صاحبش باشه!

واز اون جایی که خوددرگیری مضمّن داشتم
لب هام رو با چندش جمع کردم و تو دلم غریدم:

_حالا کی خواست صاحب این تحفه باشه؟

با یاد آوری طلبش فکرم سمت بابا غوطه ور شد
یعنی چجوری میخواست جور کنه؟
وقتی یه بار این کار و انجام داده و همچین مبلغی رو
برنده شده

پس بازهم میتونه!

اصلا هرکاری میخواد بکنه

مگه اون به فکر من هست که من نگرانش شده ام؟

پاهای بیجونم و به زور به حرکت درآوردم و برق رو
خاموش کردم

و با خستگی خودم و به زیر پتو کشوندم و خیلی زود
تراز شب های قبل دیده ام سیاه شد...

با صدای اذان صبح چشم های نیمه بازم رو کامل باز و
شروع به مالیدنشون کردم

با خواب آلودگی بلند شدم؛ هنوز لباس های پیروزم و
به تن داشتم

کورمال کورمال کلیدِ لامپ و پیدا کردم
که بعد از فشردنش فضای اتاق روشن شد

درحالی که دهانم به خاطر خمیازه نیم متر باز بود
سمت حیاط حرکت کردم ...

هوا گرگ و میش بود اما حتی یک جفت هم ، از کفش
های جلوی در کم نشده بود

ای بابا آخه اینا مگه خواب و خوراک و خونه زندگی
ندارن؟

زن و بچه ام که نداشته باشن ، ننه بابا رو که دیگه دارن!

شیر آب و خیلی کم باز کردم و وضو گرفتم و از ترس اینکه نکنه کسی بیرون بیاد و ببینتم ، شتاب زده به انباری برگشتم

درحالی که دکمه های مانتوم رو باز میکردم سمت سبد لباس هام رفتم و مشغول عوض کردنشون شدم که بعد از دقایق کوتاهی ، در انباری یدفعه بهم خورد!

وحشت زده به سمت در برگشتم که با دیدن مرد تغریبا سی ساله ای که لبخند چندشی روی لب داشت ، از ترس نفسم تو سینه حبس شد...

شلواری که در آورده بودم هنوز تو دستم بود و دکمه
های مانتوم هم نیمه باز بود
اما انقدر هراسون شده بودم که حتی نتونستم جلوی
مانتوم رو بگیرم

با چشم های قلمبیده بهش زل زده بودم!

قشنگ مشخص بود بیش از حد مست کرده
چون چشم های آبیش رگه های قرمز به خودش
گرفته بود

با حالت خماری شروع به برانداز کردنم کرد
که از نگاه حال بهم زنش به خودم لرزیدم

نا متعادل قدمی به جلو برداشت
که آب دهانم رو با اضطراب و سختی قورت دادم

قدرتِ حرکت و تکلم رو از دست داده بودم و عین
مجسمه سرجام میخکوب شده بودم



VIP exchange group

ROMAN

#پارت_۱۳

@Vip Roman

Channel:



با قرار گرفتن دست های گرمش روی گونه ام تازه از
بهت خارج شدم و محکم به عقب هولش دادم
چون بی تعادل بود چند قدم تلو خوران عقب رفت ...

از شدت واهمه داشتم سگته میکردم
به دور و برم نگاهی انداختم و با شتاب سمت کابینت
دویدم

با دست های لرزونم کشورو بیرون کشیدم که از
ریزش خارج شد و پشتِ رو ، روی زمین افتاد

بدون فوت وقت خم شدم و چاقو رو از زیر کشو
برداشتم

که همزمان از پشت محکم بهم چسبید

و قبل از اینکه حرکتی بزنم مچم رو طوری فشرد که از قدرت زیادش مجبور شدم دستم و شل کنم و چاقو رو رها کنم

با لحن کشداری دم گوشم زمزمه کرد:

_خانوممم کوچولووو من و با این میخواستی بزنی؟
با چاقوی میوه خوری؟

و قهقهه ی خوف انگیزی سر داد

بوی الکل و که استشمام کردم با انزجار صورتم و جمع کردم...

با تقلا های پی در پی سعی داشتم پیش بزنم اما موفق
نشدم!

تره ای از موهام رو که تو صورتم ریخته بود و با
نوازش کنار زد و با تحکم گفت:

_دیگه چموش بازی درنیار چون قراره خیلی باهم
خوش بگذرونیم!

به زور لب هام رو از هم جدا کردم و بریده بریده
نالیدم:

_من ... نمی..خوام...
@Vip Roman

نمیخوام خو..ش بگذرونم

تور...وخدا ولم کن...

بدون اینکه به حرفم گوش بسپاره صورتش و بهم
نزدیک کرد که جیغ بلندی کشیدم و شروع به چنگ
انداختن دست هاش کردم

وحشیانه جلوی دهانم رو گرفت و با کمی جا به جایی
پر قدرت به دیوار کوبوندم...

کمرم بدجوری تیر کشید و باعث شد صدای جیغم به
پایان برسه

با تپله های سردِ آبی رنگش که انگار واقعا یخ زده بودن
خیره توی چشم هام شد

نگاهش رعشه به تنم انداخته بود و هر لحظه انتظار
داشتم سنگگوب کنم

اول به در و بعد به عکس مامان خیره شدم و عاجزانه
نجوا کردم:

_مامان تو رو خدا برام کمک برسون!

دستش سمت پام سر خورد که جا خوردم و بدون
لحظه ای درنگ سیلی کم جونی روی صورتش کاشتم

دسته ای از موهام رو کشید و با عربده روی تشک
پرتم کرد

مانتوم و چنگ زد تا کامل بازش کنه اما خودم و روی
شکم انداختم و مانع شدم

چشم هام و محکم روی هم فشردم و این بار بلند تر از
قبل جیغ کشیدم:

خدایااااا به دادم برس...



#پارت_۱۴

Channel:



با برداشته شدن وزنش از روی پاهام و شنیدن ترکیب
صدایی آغشته به صدای مرده ، آروم لای چشم هام
رو باز کردم

با دیدن صحنه ی رو به روم چشم هام از شدت
ناباوری گرد شد

دستم و روی دهانم گذاشتم و با ذوق به فردی که
ناجیم شده بود نگاه کردم

موهایش تو صورتش ریخته بود اما از نفس های تند و
نامنظمش مشخص بود تا چه حد عصبیه...

یقه ی مرده رو از پشت گرفته بود و سمت در
میکشوندش

به در که نزدیک شد ناگهان مرده با آرنج تو زانوی آهی
کوبید و با استفاده از غفلتش از جا بلند شد

اما با این حال هم نتونست کاری انجام بده چون
قدرت آهی بیشتر بود...

لگدی تو پهلو ی مرده کوبید و باز یقه اش رو تو مشت
گرفت

با فریاد نسبتا بلندی پرسشگرانه گفت:

_مرتیکه ی عوضی چه غلطی داشتی میکردی؟

و همراه با حرفش سر مرده رو محکم به در کوبوند که
شیشه ی انباری تو سرش خورد و خاکشیر شد...

از حیرت دهانم باز موند اما آهی بدون هیچ اعتنایی با
اعصابانیت دوچندان دستش و روی گلوی مرده فشرد
و غرید:

_ با توام! چه میخواستی بخوری هان؟

و با جوابی که شنید مجادله ی لفظیشون بالا گرفت

**

@Vip Roman

نفسم تو سینه حبس شده بود و با نگرانی نظاره
گرشون بودم...

آهی بدون ذره ای مکث مشت و لگد حواله ی مرده
میکرد

با صدای ضعیفی نالیدم:

_بسه دیگه ؛ کشتیش!

با شنیدن صدام مشتش توی هوا متوقف شد
نفسی بیرون فرستاد و این بار با تهدید نطقش رو باز
کرد:

—ببین اصلان ، این دختر مثله اون زنایی که تو دست و
بالت ریختن نیست

یه بار دیگه دور و برش آفتابی شی خودم دخلتو میارم
همین الانم گورتو گم میکنی
شیرفهم شد ؟

قلبم به معنی واقعی از حرکت ایستاد ؛ آهی الان چی
گفت ؟

این مرده اصلان بود؟

دیگه به معنی واقعی داشتم پس میوفتادم

اصلان در جواب آهی مستانه خندید و با لحن تمسخر
آمیزی گفت :

_تو دیگه برای من امر و نهی میکنی بچه؟

انگار یادت رفته سر شب برام دم تکون میدادی!

آهی دندون هاش رو ، روی هم سایید و با فک
منقبض شده اصلان رو به سمت بیرون هول داد.

گوشه ی دیوار مچاله شدم و خودم و با پتو
پوشوندم...

با شنیدن صدای آخِ ضعیفی با اضطراب از جا پریدم و
با پاهای بی رمق خودم رو به حیاط رسوندم



#پارت_۱۵

Channel:

با دیدن اصلان که سمت زمین خم شده بود نفس
آسوده ای کشیدم

که همزمان اون انگشتش رو گوشه ی لبش کشید و تو
جاش صاف ایستاد که نگاهش روی من متوقف شد

چشم هاش برام خیلی استرس آور و ترسناک بودن

سریع نگاهم رو ازش گرفتم و با کمی عقب عقب رفتن
گوشه ی باغچه سر خوردم...

از ترس قالب تهی کرده بودم و مثل بید به خودم
میلرزیدم...

آهی پر حرص در و باز کرد جوری که نزدیک بود
زنجیره ی قفل کنده بشه...

اصلا نمیدونم چی بلغور کرد اما آهی با چند تا فحش
رکیک بیرون انداختش

و در آخر قبل از بستن در با لحن محکمی گفت :

_دیگه این ورا نبینمت!

و در رو با تمام توانش به هم کوبید.

درحالی که با خودش حرف میزد سمت من راهی شد!
هنوزهم رگ گردنش متورم بود

یدفعه سرش رو بلند کرد و مستقیم به چشم هام
خیره شد و با خشم زمزمه کرد:

مرتیکه ی پست فطرت...

آه_ عمیق و پرسوزی کشیدم ؛ دست های سردم رو
روی صورتم گذاشتم و از ته دلم زجه زدم...

مگه یه آدم میتونست تا این حد بی کس و بدبخت
باشه که یه آدم هفت پشت غریبه نجاتش بده

اگه آهی نمیرسید معلوم نبود حالا اصلان چه بلایی
سرم آورده بود

از کصافط کاری‌هاش خبر داشتم و این چهار ستون
بدنم رو به رعشه انداخته بود!

با نشستن دست‌های گرمی روی دست‌های منجمدم
سریع خودم و عقب کشوندم

با چشم‌های عسلی آرومش نگاهم کرد و بطری آب و
سمتم گرفت:

یه آبی به صورتت بزن...

بدون گرفتن بطری به حالت قلم برگشتم

اشک هام میریخت و چونم میلرزید ...

کاری از 990996 990996

دستمالی از جیب کتش بیرون کشید ،
به صورتم نزدیک کرد و با ملایمت شروع به پاک
کردن اشک هام کرد

با این کارش گریه ام شدت گرفت و خودم و به دیوار
چسبوندم

آروم موهام و نوازش کرد و با لحن مهربونی که ازش
بعید بود گفت:

چرا هنوز داری گریه میکنی به خیر گذشت دیگه...

با بغض حق زدم:

_اگه بازم بیاد سراغم چه خاکی تو سرم بریزم؟

انگشت هاش از حرکت ایستاد

در بطری رو باز کرد ؛ دستش رو خیس کرد و رو
صورتم کشید

با برخورد آب سرد با صورتم انگار نفسم تازه بالا
اومد...

وقتی کمی آرام شدم کمکم کرد بلند شدم و سمت انباری
هدایتم کرد

رو زمین نشستم و چادرم و از روی زمین سمت خودم
کشوندم و پاهای برهنه ام و باهاش پنهان کردم...

با تن پایینی پرسید:

_ آب کجاس برات بیارم؟

بی حرف با دستم به یخچال اشاره کردم؛
زانو هام رو جمع کردم و سرم رو روشن گذاشتم
و با یادآوری اتفاقات چند دقیقه پیش بازهم در ترس و
وحشت غرق شدم...

با صدای بسته شدن در آهنی انباری سرم و بلند کردم
که آهی سریع برق رو خاموش کرد
دشش رو روی لبش گذاشت و لب زد:

_ هیش!

با ترس نگاهش کردم که آرام گفت:

_چیزی نیست دارن میرن ...

با صدای بسته شدن در حیاط ، لیوان آب و دستم
داد و کنارم جا گرفت
جرعه ای از آب رو خوردم
که نگاهم کرد و با ملایمت گفت:

_چرا اومدی بیرون ؟

این مردا همشون مستن اگه مست هم نباشن انقدر
پست و کثیفن که با بیرحمی تمام بدترین بلا هارو
سرت میارن...

با کمی مکث ادامه داد:

_تا الان هم کسی نمیدونسته ممد دختر داره که در
امان بودی

اما حالا موضوع برای اصلان فاش شده باید زودتر از
اینجا بری

چون اصلان خیلی آدم خطرناکیه مطمئنم فردا شب
برمیگرده تا کارش و تکمیل کنه..

باز چشم هام پر شد ؛ با بغض گفتم:

_همه چیز و میدونم

کلافه نگاهم کرد :

_فردا شب اینجا خیلی شلوغ میشه اصلا به صلاحه
نیست بمونی...

خواست بلند شه که سریع گوشه ی کتتش رو گرفتم و
گفتم:

_اما من جایی ندارم که برم!

پوزخندی زد :

_باید به شوهر با غیرت پناه ببری!

با تعجب گفتم:

_شوهر؟

من که شوهر ندارم

اون هم با لحن من زمزمه کرد:

_چی؟

پس اون پسره کی بود اون که گ...

فهمیدم منظورش رضاس سریع پریدم وسط حرفش :

_اون خواستگارمه یه مرد مافنگی و دزد و خلاصه سرتا
پا خلاف

با شنیدن حرفم لبخند محوی کنج لبش نشست یا
من این جور حس کردم؟...



رمان #ایستاده_در_باران

#پارت_۱۶

@Vip Roman

Channel:



بعد از کمی تامل ، همراه با تک سرفه ای اخم هاش
درهم رفت

متعجب نگاهش کردم که گفت:

_سرکار میری؟

سرم رو به معنی تایید تکون دادم ؛ بعد از گرفتن جواب
به دیوار تکیه داد و با نگاه خیره تو افق محو شد!

اوقف اینم یه چیزیش میشه ها
عاجزانه و سردرگم به گل های قالی خیره شدم

خدایا یه راهی جلو پام بزار ، نزار از اینی که هستم
بدبخت تر بشم...

باور کن دیگه نمیتونم یه فاجعه جدید و متحمل بشم

بعد از چند دقیقه با صداش به خودم اومدم:

_اگه به هیچ عنوان کسی و نداری باید خونه ی
صاحبکارت بمونی..

یعنی میتونستم خونه مریم خانوم بمونم نه...!

اصلا نمیخواستم سربار کسی باشم

این بار سرم و به معنی منفی تکون دادم و گفتم:

_ همیشه شب باید برم خونه همسایمون..._

سوالی نگام کرد که ادامه دادم:

_ همسایه رو به روییمون

با نگاه عاقل اندر سفیھی گفت:

_ اگه اصلان برات پیا بزاره چی؟

خیلی شیک و مجلسی وا رفتم...

دلم میخواست انقدر زار بزوم که تو سیل اشک هام

غرق بشم

با صدای قدم هاش سرم و بلند کردم

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

__بهتره از یه نفر کمک بگیری خدافظ!

مات و مبهوت به رفتنش خیره شدم

رفت به همین راحتی!

به خودم تشر زدم:

__ آخه احمق رو چه حسابی باید کمکت میکرد

چرا ازش توقع داشتی همین که نجات داد و برای

طلبش خِرِ تو رو نگرفت باید خدا رو شکر کنی...

با بغض به عکس مامان نگاه کردم و اشک هام فوران
کردن و از ته دلم زجه زدم:

_ بین مامان!

بین زندگی منه بدبختِ بی گس و
بین هیچکی و ندارم که حداقل یه شب بهش پناه ببرم
چی میشه من رو هم ببری پیش خودت تا از این سگ
دونی و دردسرهاش راحت شم...

با مشت روی پام کوبیدم و همراه با فغان ادامه دادم:

_ لعنت بهت بابا چه به روز زندگیمون آوردی همه رو
از خودت دور کردی
باعث شدی همه طردمون کنن

ایستاده در باران

تمنا

حالام یه گوشه نشستی و من و از این که هستم داری
بیچاره تر میکنی...



#پارت_۱۷

exchange group

Channel:



@Vip Roman

انقدر به درِ رو به روم زل زدم و اشک ریختم که چشم
هام به در خشک شد

کاری از EXCHANGE GROUP

حتی دیگه نمیتونستم از سوزش زیاد پلک بزنم و
تکونشون بدم

تمام ذهنم فقط درگیر این شده بود که باید چیکار
بکنم؟

به کی پناه ببرم؟

چجوری جون خودم و نجات بدم؟

بازهم یه دردسر بدون هیچ راهی رو سرم خراب شده
بود ...

با تابش مستقیم پرتوهای خورشید به صورتم از اون
فاز لعنتی و نفس گیر بیرون خارج شدم...

از جام بلند شدم و نیم نگاهی به خودم توی آینه
انداختم

چشم هام انقدر سرخ و پف کرده شده بود که از دیدن
قیافم وحشت کردم..

عین ماست از انباری بیرون اومدم
انگار واقعا از دیشب روحم از بدنم جدا شده بود
صورتتم رو چندین مرتبه با آب سرد شستم اما حتی یه
ذره هم از سوزش چشم هام کم نشد..

بعد از خشک کردن صورتتم با حرص حوله رو روی
زمین انداختم..

صورتتم انقدر بی روح و رنگ پریده شده بود که به
معنای واقعی شبیه میت ها شده بودم!

با حال زاری حاضر شدم
اما همین که خواستم قفل در و باز کنم حرف آهی تو
سرم اگو شد:

_اگه اصلان برات پیا بزاره چی؟

و عین پتک تو سرم فرود اومد و متوقفم کرد
اما با دلداری لب زدم:

_نه آوا، اون که بیکار نیست این افکار مضخرف رو
هم دور بریز ...

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند تصنعی و مضحکی سعی
کردم اعتماد به نفسم رو بالا ببرم
اما همینکه در رو باز کردم تو جام خشکم زد...

با دیدن ماشین طوسی رنگِ گرون قیمت مقابلم نفسم
قطع شد
حس میکردم پاهام دیگه قدرت ایستادن ندارن...

با چونه ی لرزون به ماشین زل زده بودم که با شنیدن
صدای باز شدن درش حس کردم یه ساختمان ۲۰۰
طبقه رو سرم آوار شد...

@Vip Roman



کلافه برای چندمین بار پیام آیدا رو مرور کردم ...

لعنت بهت شیما، لعنت بهت دختره ی عوضی
مطمئن بودم بالاخره زهر خودش و میریزه اما نه به
این سرعت ...

آشفته دستی لای موهام کشیدم
اون عکس های لعنتی رو خوده احمقم برای دک
کردنش دستش دادم
اما حالا باهاشون برام آتو درست کرده!

تمام حرصی رو که از خودم داشتم با کوبیدن مشتم
توی آینه خالی کردم

که با صدا فرو ریخت

همون لحظه صدای ممتد زنگ خونه بلند شد
داشت اعصابم و بدتر خط مینداخت ، بی اختیار عین
خل و چل ها فریاد کشیدم:

_خاتون درو باز کن ، فقط اگه اشکان بود بزار بالا
بیاد...

و با اتمام حرفم خودم و روی کاناپه انداختم
سرم رو بین دست هام گرفتم
دختره ی ازکل سیریش!

تا حالا به هزار و یک راه و روش دکش کردم اما به
جای اینکه از رو بره پرو تر شده...

با صدای (گیژ) در سرم رو بلند کردم

اشکان با لبخند گل و گشادی گفت:

_به سلام ؛ پلنگ من چگونه

کمی که نزدیک تر شد ؛ کم کم چشم هاش گرد
شد متعجب زمزمه کرد:

_دیونه خودت و چرالت و پار کردی !؟

@Vip Roman



#پارت_۱۸

Channel: 

بهبش توجهی نکردم و به یه نقطه ی نامعلوم خیره
شدم...

بعد چند دقیقه با جعبه کمک های اولیه جلوی پام
نشست

بعد از ضد عفونی کردن دستم رو بست...

کاری از 990996

بدون جمع کردن وسایل بلند شد
و نفسش رو با خستگی ای که انگار ناشی از کوه کندنه
رو بیرون داد

و در آخر خودش رو محکم روی کاناپه پرتاب کرد
که با حرص غریدم:

__یواش تر یابو!

خندید و با لحن لوسی گفت:

__خب بابا خسیس حالا بگو ببینم چیشده؟

بی حرف گوشیم رو تو بغلش پرت کردم که یکی از
ابروهاش رو بالا داد و به صفحه چت خیره شد...

به تدریج لبخند رو لبش ماسید

تو چشم هام زل زد و کمی با دهان باز نگاهم کرد و
وقتی از بهت خارج شد با اعصابانیت داد زد:

_این دختره آشغال چطور به خودش این جرئت و
داده همچین غلطی بکنه؟

و بلافاصله بلند شد و با خودخوری شروع به قدم زدن
و طی کردن مساحت اتاق شد ...

یکم که آرام شد با لحن عکسی پرسید:

_حالا چیکار میخوای بکنی؟

انقدر اعصابم درهم بود که حتی نمیتونستم تمرکز کنم...

با کلافگی گفتم:

_اگه اولین بار که حرفش رو بهم زد با پشت دست تو دهانش میزدم ؛ الان برام دم تکون نمیداد !

و عصبی پام رو شروع به تکون دادن کردم باز اومد و کنارم جا گرفت و جفتمون سخت غرق فکر کردن شدیم...

اشکان بعد از یه مدت طولانی آب دهانش رو با صدا
قورت داد و گفت:

_یه راهی هست!

سوالی نگاش کردم که ادامه داد:

_باید ازدواج کنی!

نیشخند زدم و با طعنه گفتم:

_اوه چه فکر توپی!

مهندس فقط خواهشا دیگه ایده نده...

با چشم های ریز شده نگاهم کرد و با صدای تحلیل
رفته ای گفت:

_نکنه میخوای با اون دختر عموی هرزت ازدواج کنی ؟
میخوای دست رو دست بزاری که به خواستش
برسه؟

با حرص غریدم:

_خفه شو اشکان...

با این گندی که زدم نمیتونم رو حرف بابا هیچ حرفی
بزنی وگرنه با یه تیپا از شرکت پرتم میکنه بیرون!

از جاش بلند شد و با همون تن صدا گفت:

بهتره به حرفم فکر کنی هیچ راه دیگه ای نداری!
حداقل ازدواج کنی دهنشون بسته میشه از شر شیما
هم راحت میشی

باحرص گفتم:

آخه با کدوم خری ازدواج کنم؟

بی مقدمه گفت:

بایکی از دوست دخترات ، تو که انقدر کشته مرده
داری!

به کانایه تکیه زدم و با لحن جدی ای گفتم:

اون دخترای گنه الان که محل سگ بهشون نمیدم ول
کنم نیستن

دیگه چه برسه برم بگیرمشون...



#پارت_۱۹

@Vip Roman

Channel:



باز رفت تو فکر ...

سرم بدجور درد میکرد خواستم بلند شم که دستم رو
گرفت و گفت:

_به یکی پول بده چندماه به عقدت دربیاد

از این موردها زیاده ...

ملت انقدر بدبختی دارن که تو دوسه روز این موضوع
رو به راحتی میتونی حل کنی؟

با شنیدن حرفش ناخداگاه یاد آوا افتادم اون بدجور تو
مخمصه گیر کرده بود

اگه اینکار رو انجام بدم زندگی جفتمون نجات داده
میشه

زیر لب زمزمه کردم:

کاری از @Vip Roman

خودشه آوا...

اشکان با تعجب پرسید:

آوا دیگه کیه ؟

راه اتاقم رو در پیش گرفتم و گفتم:

هیچکی

با حرص از پشت سرم غرید: @Vip Roman

_ خواهشا این موضوع و سرسری نگیر و زودتر حلش کن..

منم دیگه میرم خدافظ

زیر لب جوابش رو دادم انقدر تو فکر بودم که حتی متوجه نشدم چی گفتم!

اشکان بیشتر از من نسبت به شیما نفرت داشت و این باعث شده بود امپر بسوزونه...

رو تخت نشستم و شماره ی آیدا رو گرفتم که بعد از شنیدن صدای دومین بوق جواب داد:

_ الو آهی

+سلام

_سلام

چرا صدات گرفته ؛ نکنه بخاطر اینکه میخوان زنت
بدن گریه کردی؟

و با تکمیل حرفش ریز خندید

اخم هام درهم رفت ؛ با لحن شاکي و محکمی گفتم:

_بس کن ...

وقتی فهمید عصبیم آروم گفت:

_ ببخشید... خب

+ خبُ چی؟

_ خب میخوای چیکار کنی؟

+ چیکار میتونم بکنم؟

_ نمیدونم ؛ بابا هیچ چیزی رو قبول نمیکنه ؟

بعد از کمی مکث ادامه داد:

_ وقتی شیما اومد اینجا و اون عکس هارو نشون داد به بابا گفت:

_من آهی و با تمام وجود دوسش دارم و حتی با دیدن
این عکس هاهم حاضرم باهاش ازدواج کنم..

پوزخندی زدم و با گفتن :

_خداافظ

گوشی رو قطع کردم و دراز کشیدم ،

و غرق در حرف های اشکان شدم و تا صبح نتونستم
بخوابم !

با روشن شدن هوا بی مقدمه بلندشدم و با برداشتن
سوئیچ از خونه بیرون زدم...



#پارت_۲۰

VIP
exchange group
ROMAN

Channel:



@Vip Roman

رو تصمیم مصمم بودم!

حداقل اینجور غیر خودم به یه کسی هم کمک میکردم

کاری از EXCHANGE GROUP

هم اینکه با شناختی که از آوا پیدا کردم فهمیدم دختر
خوبیه...

ماشین و جلوی خونه ممد نگه داشتم و با حال
پریشونی سرم رو روی فرمون گذاشتم و در انتظار
بیرون اومدن آوا شدم ...

یعنی آوا قبول میکرد؟
معلومه چاره ای نداشت!

تو فکرهام غوطه ور بودم که با شنیدن صدای باز
شدن در خونشون سرم و عین برق گرفته ها بلند
کردم...

با تعجب به آوا که با وحشت به ماشین زل زده بود ،
خیره شدم

چرا انقدر ترسیده ؟

اوه حتما فکر کرده اصلانم!

سریع در ماشین رو باز کردم که آوا با هراس جیغ
کوتاهی کشید و شروع به دویدن کرد...

دختره ی بیچاره رو بین ؛ پدر بی غیرتش چه به روز
زندگیش آورده!

با عجله و قدم های تند پشت سرش به راه افتادم تا
زودتر بهش برسم،

خیلی تند میدوید ولی منم کم نیاوردم و سرعتم رو
بیشتر کردم

و بالاخره با یه حرکت تن نحیفش رو تو آغوش
کشیدم ...

همینکه بغلش کردم صدای گریه اش بلند شد ؛ بدنش
از ترس میلرزید !

پشتش بهم بود و هنوز صورتم رو ندیده بود
بخاطر همین بجای اینکه ترسش بریزه چندبرابر شده
بود!

با حق دستش و محکم کشید و نالید:

_ آقا تورو خدا ولم کن

آخه چی از جونه منه بدبخت میخوای؟

و شروع به تقلا کرد...

بی تاب سمت خودم برش گردوندم ... خواستم چیزی
بگم ؛ اما با دیدن صورتش حرف تو دهنم ماسید

رنگ صورتش به شدت پریده بود و چشم هاش هم از
شدت گریه به کبودی میزد!

جفتمون با تعجب تو چشم های هم زل زده بودیم
که اون زودتر از بهت خارج شد و با صدایی که هنوز
میلرزید گفت:

_ت..تو.. یعنی شما ... اینجا چیکار میکنی؟

﴿ آوا ﴾

با شنیدن حرفم تکون ریزی خورد ؛ مثل اینکه
خوشبختانه از بهت خارج شد
و بدون تاخیر دست های حلقه شده اش رو از دور
کمرم باز کرد
و داخل موهای پرپشتش کشید...

بخاطر اینکه دویده بود قفسه ی سینه اش پی در پی بالا
و پایین میشد

چندتا نفس عمیق کشید ؛ خم شد و کیفم رو از روی زمین برداشت و درحالی که سمت خونه قدم برمیداشت گفت:

_بیا بریم ، برات توضیح میدم!

کنار ماشینش وقفه کرد و در رو برام باز کرد و گفت:

_سوار شو..

سرم و تکون دادم

اما قبل از عمل به حرفش سمت در خونه که هنوز باز بود ، رفتم و بستمش

و با تکون دادن لباس های نسبتا خاکیم سوار شدم.

خودش هم بعد از آنالیز تمام رفتارم نشست و بعد از روشن کردن ، ماشین و به حرکت درآورد و درچشم بهم زدنی کلا از محل و منطقه دور شد ...

نمیدونستم کجا میره و مسیر هم برام نامشخص بود
اما اعتراضی نکردم ،
منتظر بودم تا زودتر به حرف بیاد و از کنجکاوی خلاصم کنه ...

ده دقیقه گذشته بود
از سکوتی که تو فضا حاکم بود کلافه شده بودم به
همین خاطر غرولند کردم:

_ کجا داری میری؟

پس چرا چیزی نمیگی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و برخلاف لحن پر از شکایت
من خیلی ریلکس گفت :

_میریم یه جایی که هم صبحونه بخوریم هم حرف
بزنیم!

نفسم و فوت کردم و ساکت شدم؛

درحالی که با اخم های درهم دست به سینه نشسته
بودم به مناظر بیرون خیره شدم...

یعنی چیکارم داشت؟

میخواست کمکم کنه یا اومده بود بدهیش و ازم بگیره؟



#پارت_۲۱

Channel:



بالاخره کنار یه رستوران لاکچری تو بالاشهر نگه
داشت؛

کاری از EXCHANGE GROUP

عین جت ماشین رو خاموش کرد و پیاده شد و منتظر
بهم خیره شد ...

دودل بودم یعنی پیاده شم ؟

اگه من با این وضع برم داخل این رستوران که همه
فکر میکنن اینجا مستخدمی چیزیم!

نفس عمیقی کشیدم و چشم هام و روی هم گذاشتم
واقعیت همیشه تلخه آوا اما باید پذیریش...

بلا اجبار پیاده شدم و هم قدم با آهی وارد رستوران
شدم؛

یه رستوران فوق العاده شیک بود که تا به حال تو
عمرم یه همچین جایی رو ندیده بودم...

این بار شانس آوردم چون جز ما هیچکس دیگه اونجا
نبود!

آخه مگه ملت دیوانن بخاطر صبحانه بیان اینجا و کلی
خرج کنن

یه لقمه نون و پنیر یا املت اینجا مصادفه با خرج
خورد و خوراکِ یک ماهه من...

آهی پشت میزی نشست و من روبه روش قرار گرفتم؛

دست هام و به هم حلقه کردم و موشکافانه مشغول
دید زدن دور و برم شدم

دیگه نمی تونستم تحمل کنم!

آب دهانم رو قورت دادم و با بی قراری پرسیدم:

کاری از @Vip Roman

— نمیخوای بگی چیکارم داری؟

سرش و به معنی مثبت تکون داد

کمی به شیشه ی میز ، که چهره ی من داخلش افتاده
بود نگاه کرد ؛

لب هاش رو با زبونش تر کرد و با یه سرفه ی فرمالیته
سرانجام شازده نطق اش رو باز کرد:

— ببین آوا من حاضرم بهت کمک کنم!

با دوتا چشم که از تعجب اندازه ی تخم دایناسور
شده بود نگاهش کردم

وای خدایا! این الان چی گفت؟
با ذوق دستم و جلوی دهانم گرفتم و حرفاش رو
تجزیه و تحلیل کردم!

داشتم از خوشی سخته میکردم
بی اراده با ناباوری جیغ زدم:

— چیبی؟

تو چیبی گفتی؟

یه بار دیگه بگو؟

با خنده گفت:

@Vip Roman

— چه خبرته دختر شرفم و بردی

با تن پایین تر و لحنی که سرشار از انرژی بود گفتم:

_ شما گفתי حاضری بهم کمک کنی آره؟ درست شنیدم؟

باز سرش رو به معنی مثبت تکون داد
مگه زبون نداری آخه؟

تا خواستم چیزی بگم گارسون اومد
با حرص نگاهش کردم

الان وقت اومدن بود آخه؟

آهی منو رو کمی سمت گارسون هول داد:

_هرچی برای صبحانه دارید بیار!

ابروهام بالا پرید

اما پولداره دیگه لزومی نداره نگران جیبش باشه...

بلافاصله بعد از رفتن گارسون با لبخندی که تا
بناگوشم باز شده بود حرفمو ادامه دادم:

_چجوری میخوای کمکم کنی؟

با شنیدن حرفم لبخندش کم کم محو شد؛ نفس
عمیقی بیرون داد و گفت :

_میبرمت خونم !

با خیرگی نگاهش کردم :

_یعنی چی میبریم خونت مگه...
WIP
exchange group

حرفم و به سرعت قطع کرد :

_عقدت میکنم!

اونوقت اصلان هم دیگه هیچ غلطی نمیتونه بکنه...
ROMAN

وار رفتم! منه احمق و بگو فکر کردم واقعا میخواه
کمکم کنه

ذوقم به طور تمام و کمال کور شد..

وقتی نگاه نا امید و سردرگم رو دید با گرمی خاصی
گفت :

_آوا ببین!

من بهت اطمینان میدم هیچ اتفاقی بین ما نیوفته
خب؟

من فقط میخوام کمکت کنم

این ازدواج صوریه و فقط برای خلاص شدن تو از این
دردسره !

من کلی فکر کردم اگه از خودم مطمئن نبودم هیچ
اقدامی نمیکردم؛

باور کن...

چیزی نگفتم

یعنی داشت راست میگفت؟

معلومه خب ، اگه قصدش چیزه دیگه ای بود
که با لب تر کردن دورش پر از دخترهای رنگ و وا رنگ
میشد

دیگه چه نیازی به ازدواج و محدودیت داره!

باحرف هاش دلم کمی قرص شده بود اما مطمئن
نبودم که بهش اعتماد کنم یا نه؟

تکیه گاه خوبی میتونست برام بشه؟

اما من هیچ شناختی ازش نداشتم

کیفم و برداشتم و در حین بلند شدن از جام گفتم:

_ باید فکر کنم ؛

خدافظ!

هنوز یه قدم برنداشته بودم که با صدایش سرجام
ایستادم:

_ امشب نباید خونه بری یادت که نرفته؟



@Vip Roman

#پارت_۲۲

Channel: 

با عجز نالیدم:

— یعنی همین الان باید جوابم و بگم؟

به سرعت گفتم:

— معلومه که نه ...

دست توی جیبِ کتش کرد و کارتی رو سمتم گرفت
و حرفش و تکمیل کرد:

هر وقت فکرات و کردی بهم زنگ بزن...

کارت و ازش گرفتم و با خدا حافظی مجدد از رستوران
خارج شدم...

با اینکه اول صبحی بود اما خیابون ها پر از ماشین و
ازدحام جمعیت بودن

به همین خاطر به پیاده رو رفتم و بی هدف شروع به
گام برداشتن کردم!

به مغازه های عجیب و غریب نگاه میکردم

از ویتترین تک تکشون مشخص بود که متعلق به بالا
شهرن..

اصلا این کوچه و خیابون ها رو ذره ای نمیشناختم و
برای اولین بار بود که از نظر میگذروندم

چشم از مغازه ها گرفتم

چون سخت نیازمند فکرکردن بودم

و مهم تر از همه باید جوابه یه سوال و به دست
میاوردم

اینکه چرا باید آهی همچین کاری برام انجام بده؟

یعنی باید باور میکردم فقط محض رضای خدا میخواد
کمکم کنه؟

بازدمم رو با کلافگی فوت کردم بیرون

کاری از 9R09UP 9XCFU99L9E

فکرم به افتضاح ترین حالت ممکن مشغول شده بود!
به آسمون آفتابی خیره شدم و از ته دلم از خدا کمک
خواستم...

اگه با آهی ازدواج میکردم چی میشد؟
یعنی میخواست ازم سوءاستفاده کنه؟
ولی اون با این تیپ و قیافه و هیکل و وضع مالی نیازی
به من نداره!

فکرم سمت جاهای دیگه پر کشید...
ازدواج با آهی میتونست من و از اون سگ دونی خلاص
کنه

دیگه لازم نبود عین بدبخت بیچاره ها زندگی کنم
دیگه لازم نبود برای صد من یه غاز برم خونه مردم و
کلفتی کنم ...

بانگ مزاحم از توهمات فانتزیم خارجم کرد:

+ آوا خانوم مگه تو همونی نبودی که میگفتی بمیرم
زیر دین کسی نمیرم پس چیشد؟

با فکر پول و زندگی عیونی تمام حرفات و به باد
فراموشی سپردی؟

به افکار مزاحم دهن کجی کردم:

_ مگه من آدم نیستم مگه حق زندگی و چشیدن طعم
خوشبختی رو ندارم؟

یعنی فقط باید بار بیچارگی رو به دوش بکشم؟

ایستاده در باران

تمنا

اما

این ازدواج قراره صوری باشه!

من دلم و برای چی داشتم صابون میزدم؟



#پارت_۲۳

@Vip Roman

Channel:



کاری از EXCHANGE GROUP

از بس راه رفته و با خودم حرف زده بودم
پاهام به گز گز افتاده و سرم هم گیج میرفت...

یه تاکسی گرفتم و خودم رو به خونه رسوندم...

به انباری رفتم و یه ساک برداشتم؛ سه چهار دست
لباسی که داشتم رو تا زدم

قاب عکس مامان رو هم برداشتم و بعد از بوسیدنش
همراه با لباس ها توی ساک گذاشتم ...

پوزخندی کنج لبم نمایان شد؛

یعنی من فقط همین ها رو داشتم

تموم انباری رو از نظر گزروندم اما واقعا هیچ چیز
دیگه ای نداشتم

بعد از بستن ساک ؛ کیف دستیم و روی ساک گذاشتم
و از انباری بیرون رفتم!

نفس عمیقی کشیدم و به حیاط خیره شدم؛

لبخند تلخی روی لبم نشست

و به مرور خاطرات خوب گذشته ام پرداختم ...

چقدر این حیاط با صفا بود

چقدر مامان تو باغچه گل رز میکاشت

و چقدر زود دیر شد و همه چی تو چند ماه نابود شد!

مشخص بود بابا یا خوابه یا داره فس فس میکنه که
خونه این همه سوت و کوره...

چشم هام از اشک پر شده بود و دیده ام و تار کرده
بود

دلم برای خودم سوخت!

انقدر بی پناه بودم که مجبور شدم به طلبکار بابام تکیه
کنم...

هه واقعا مضحک بود!

صورتتم و با آب سرد حوض شستم و از خونه بیرون
زدم

و با آروم ترین قدم های ممکن شروع به حرکت کردم
یعنی ممکن بود آخرین باری باشه که از این محله گذر
میکنم؟

دلم میخواست از زری خانوم خدافظی کنم اما اگه
متوجه جریان میشد نمیزاشت این کار رو انجام بدم!

موقع رد شدن از جلوی خونشون قطره اشکی روی
گونم سر خورد
دلم چقدر برای محبت های خالصانش تنگ میشد...

آروم زیر لب زمزمه کردم:

بهترین دوست مامان و بهترین تکیه گاه من ؛

خدافظ...
@Vip Roman

جلوی باجه ی تلفن ایستادم و کارت آهی رو از جیبم
بیرون کشیدم...

نفس عمیقی کشیدم و با مکت شمارش رو گرفتم ؛
و با بی میلی گوشی رو به گوشم چسبوندم
خیلی استرس داشتم و دلیلش برام نامشخص بود

بند کیفم رو تو دستم فشردم ؛ با صدای هر بوق
ضربان قلب من هم بالا میرفت!

ای بابا پس چرا جواب نمیده
خواستم گوشی رو سرجاش بزارم که صداش از پشت
خط به گوشم خورد:

_بله

با تته پته گفتم:

_آ... الو چی... چیزه من آوا هستم

_سلام

وا چرا سلام میکنه متعجب گفتم:

_سلام

_خوبی؟

تصمیمتو گرفتی؟

آب دهانم رو با صدا قورت دادم:

_ممنون آره

کمی مکث کرد:

_خب جوابت چیه؟

یه نفس خیلی عمیق کشیدم و با جون کردن گفتم:

_باهات موافقم..



#پارت_۲۴

Channel:



غیر مترقب لحن صدایش عوض شد، انگاری خوشحال شده بود:

@Vip Roman

_خب الان کجایی پیام دنبالت؟

*

بعد از دادن آدرس تلفن رو قطع کردم و روی جدول
کنار خیابون منتظرش نشستم

چرا وقتی جوابم و شنید خوشحال شد؟
نکنه ...؟

نه نه امکان نداره؟

اوفف آوا تو که انقدر توهمی نبودی
کف دست هام عرق کرده بود
دست خودم نبود هرچقدر افکار منفی رو پس میزدم بی
فایده بود

چون عین خوره ذهنم و تصرف کرده بود

برای پرت کردن حواسم تکه چوبی برداشتم و مشغول
نوشتن بیت شعری روی کناره ی جدول شدم

(آزرده دل از کوی تو رفتیم و نگفتی
کی بود؟ کجا رفت؟ چرا بود و چرا نیست)

و تمام گلایه هام از بابا رو توی اون شعر خلاصه کردم.

@Vip Roman

*

با توقف ماشینی دستم و از روی صورتم کنار زدم و از
جام بلند شدم...

خودش بود داشت با تلفن حرف میزد!

حالا توی این موقعیت عزا گرفتم جلو بشینم یا عقب؟

ساکم رو در دست گرفتم به تبعیت از بار قبلکه

خودش در جلو رو برام باز کرد

سوار شدم و رو صندلی کمک راننده جا گرفتم ...

سرش رو به معنی سلام تکون داد که من هم

کارخودش رو تکرار کردم

صدای مکالمه اش تو فضای ساکت ماشین پخش شده

بود:

_باشه آیداجان پس هماهنگ کن و خبرش و بهم بده

×

_باشه عزیزم ببینم چیکار میکنی...

×

_فقط عین همون چیزایی که گفتم رو انتقال بدیا!

×

_باشه نفسم خدافظ...

آیداکی بود؟

حتما دوس دخترشه که اینجور باهاش حرف میزنه

دیگه...

با صدای آهی نگاه خیرم رو از رو به رو گرفتم و بهش
دوختم

لبخندی زد و گفت:

_خوبی؟

نمیدونم چرا حالم گرفته تر از قبل شده بود
یعنی به آیدا حسودی کرده بودم ؟
ولی من که حسی به آهی نداشتم

از پس این افکار مزخرف پوفی کشیدم و به گفتن:

_ممنون

تمنا

ایستاده در باران

اکتفا کردم

اونم چیزی نگفت و به رانندگی پرداخت...



VIP
exchange group
ROMAN

#پارت_۲۵

Channel:



@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

جلوی در بزرگی قهوه ای رنگی نگه داشت کمی صبر
کردم اما نه ماشین و خاموش کرد و نه پیاده شد...

پوفی کشیدم

دستم سمت دستگیره رفت و خواستم پیاده شم که
مچ دستم وگرفت!

هول زده نگاهش کردم که همزمان دره روبه
روم خودکار باز شد...

لب هام و به سمت داخل جمع کردم و از حرص فشار
دادم

وای خدایا عجب سوتی ای دادم!

با خجالت لب گزیدم و سرم و پایین انداختم

کاری از 9R09UP 6XCFU99796

دستم و آرام رها کرد و ماشین رو داخل برد و گوشه
ای از حیاط بزرگ و سرسبز پارک کرد

وقتی پیاده شد و خیالم راحت شد که سوتی موتی ای
در کار نیست و پایین رفتم

نفس عمیقی کشیدم و منتظر کنارش ایستادم
که ساکم رو از دستم گرفت و به راه افتاد

آروم تر از اون قدم برمیداشتم

نمیدونم چرا ولی دلشوره داشتم

فکرهای جور واجور بدجور اعصابم و خط انداخته
بودن

مدام با خودم میگفتم:

نکنه بلایی سرم بیاره؟

ولی باز به خودم تشر میزدم؛

در ورودی رو که باز کرد چشم هام رو بستم و آروم تو
دلم زمزمه کردم:

بسم الله الرحمن الرحيم

خدایا خودمو دست تو سپردم

تا پام رو داخل خونه گذاشتم یه پیرزن با قیافه ی به

شدت مهربون عین جن جلومون ظاهر شد

و بلافاصله با لبخند گفت:

_سلام دخترم خوش اومدی

و رو کرد به آهی و ادامه داد:

_خسته نباشی پسرم

با حرف زنه چشم هام به وضوح گرد شد

وای این خانونه مادر آهیه؟

اینجا چیکار میکنه؟

یعنی آهی راجب من چی بهش گفته؟

مگه این پسره مجردی زندگی نمیکنه؟

اگه مادرش هم تو خونه هست پس چرا میخوااد

باهاش ازدواج کنم؟

ولی چه مامان پایه ای داره...

داشتم همینجور سوال های به وجود اومده رو هضم
میکردم
که آهی سری تکون داد و گفت:

_ممنون خاتون

من هم اگه حرف نمیزدم زشت بود
لب باز کردم و با صدایی که خودم به زور شنیدم سلام
دادم

آهی ساکم و سمت مامانش گرفت و گفت:

_خاتون اتاق آوا رو بهش نشون بده...

وای خدا این بشر چقدر بیشعوره!
آخه این و باید بدی مادرت حمل کنه...
با تاسف نگاهش کردم
دستم و دراز کردم و خودم ساک رو با کمی خشونت
ازش گرفتم...

مامانش با همون لحن مهربونش گفت:

_دخترم بده من!

با اعتراض گفتم:

_ممنون سنگین نیست...

در کرم رنگ اتاقی رو باز کرد و دستش رو پشت کمرم
گذاشت و گفت:

_ عزیزم برو داخل

چیزی هم نیاز داشتی خبرم کن...

لبخند کوچیکی زدم:

_ چشم ممنون...

با تبسم شیرینش سر تکون داد:

پس من برم سراغ ناهار...

بعد از رفتن مادر آهی داخل اتاق شدم و درو پشت
سرم بتم

به فضا نگاهی انداختم ؛ یه اتاق تقریبا ساده با
دکوراسیون سفید/نیلی خوشرنگ بود
سرجمع از خونه ی ما بزرگ تر بود

آهی کشیدم و به سمت تخت قدم برداشتم و روش
جای گرفتم

آهی با وجود مادرش برای چی من و اینجا آورده بود ؟

دختر اون که بهت گفت میخواد کمکت کنه تو خودت
صد و یک جور خیال برای خودت بافتی!

اما آخه مامانش برا چی اجازه داده که من پیام؟
واقعا برام عجیب و حیرت آور بود...



#پارت_۲۶

@Vip Roman

Channel:



با تقه ای که به در خورد نگاهم به اون سمت کشیده
شد

از جام بلند شدم و گفتم:

_بفرمایید

آهی آروم لای در و باز کرد و داخل اومد لباس هاش
رو هم تعویض کرده بود

لبخندی زد و گفت:

_راحتی چیزی نیاز نداری؟

در جوابش اخمی کردم و با توپ پرگفتم:

_چرا نگفتین با مادرتون زندگی میکنید،

اگه مادرتون هست چه نیازی به ازدواجه ؟ چرا....

سریع پرید وسط حرفم:

_چی میگی آوا ؟

خانواده ی من کانادان....

متعجب لب زدم : @Vip Roman

_یعنی چی پس اون خانومه...

بازهم قلیل الادب وسط حرفم پرید:

_خاتون چند ساله که اینجا کار میکنه البته اون هم
مثل مادرمه!

اوف من چرا از وقتی پام رو تو این خونه گذاشتم راه به
راه دارم سوتی میدم ؟

دستم و روی پیشونیم گذاشتم و نفسم و پر حرص
فوت کردم بیرون!

و سرم رو به معنی تفهیم تکون دادم
اون هم بی حرف به چشم هام زل زد ...

کمی تکون خوردم اما از هیروت خارج نشد

ای بابا چقدر نگاه میکنی برادر؟

خجالتم خوب چیزیه ها!

دیگه واقعا معذب شده بودم

تک سرفه ای کردم که شاید به خودش بیاد

اما بدجور تو چشم هام غرق شده بود و اصلا

حواسش نبود...

به خودم تشر زدم :

_اون داره نگات میکنه تو چرا بدتر از اون چهارچشمی

بهش زل زدی ؟

از سرزنش هام احساس شرم کردم و نگاهم رو از چشم
هاش به سمت پایین سوق دادم و به زمین خیره
شدم...

چقدر تو خود درگیری آوا!!

آهی بلاخره به خودش اومد؛
نفس عمیقی کشید و پشت بندش اضافه کرد:

_من باید برم شرکت بعدا باهم حرف میزنیم!

عین بچه های حرف گوش کن گفتم:

_باشه

بی خدافظی با قدم های تندی سمت به در رفت و از
جانب خودش به بیرون پرتاب شد...

این بشرهم که از من یه تخته بیشتر کم داره!
بی خیال حرف زدن با خودم شدم
لباس هام و عوض کردم و رو تخت طاق باز دراز
کشیدم...

آخیش چقدر تختش نرم بود!
یخورده وول خوردم و در انتها به سقف خیره شدم...

یعنی الان بابا فهمیده بود من نیستم و داره دنبالم
میگرده؟

هه آخه دختر خوب تو ذره ای برایش اهمیت داری؟
اصلا چه دلیلی داره بهت فکر کنه؟
عذاب وجدان داشتم اما تاکی قرار بود آواره و فراری
باشم؟

...آخر قرار بود آخر این قصه چی بشه...

هیچ جوابی برای خودم نداشتم و این به آشفتگی
افزوده بود

کلافه سرم و تو بالشت فرو کردم و سعی کردم به
اعصابم آرامش تزریق کنم...



#پارت_۲۷

VIP
exchange group
ROMAN

Channel:



با صدای داد کر کننده ای وحشت زده از خواب پریدم
و میخکوب تو جام نشستم که صدا دوباره اکو شد
یا خدا صدای کی بود؟

کاری از @VIP_Roman

چرا داشت داد میزد ؟
وای نکنه دزد اوآمده باشه؟

هراسون از جام پریدم ؛ شالم و روی سرم انداختم و
سمت در دویدم
آب دهانم و قورت دادم و با غلبه بر اضطرابم در و باز
کردم ...

با احتیاط سرم و از اتاق بیرون بردم
تو راهرو که خبری نبود
به دور و بر نگاه کردم که متوجه شدم صدا از اتاق
ابتدای سالن میاد
در اتاق نمیه باز بود خودم و به اونجا رسوندم و
نامحسوس به داخل سرک کشیدم

که با دیدن صحنه ی رو به روم از فرط حیرت دهانم
باز موند ...

یه پسر جوون بالای سر آهی ایستاده بود و با
اعصابانیت و داد ،داشت فوش های رکیک بارش
میکرد...

آهی هم روی کاناپه خوابیده بود و از خنده درحال
تشنج بود!

همینجور متعجب داشتم نگاهشون میکردم که یدفعه
پسره به طرف آهی حمله ور شد
که از ترس جیغ خفه ای کشیدم

با صدای جیغم ، مشتی که قرار بود دکوراسیون
جذاب آهی رو پایین بیاره تو هوا متوقف شد
و کمی بعد اون شخص سمت من برگشت...

این بار اون داشت متعجب و با دهان باز من و نگاه
میکرد

آهی هم با دیدن من عین برق گرفته ها تو جاش
نشست و خودش و جمع و جور کرد
و به ندرت از رو کاناپه بلند شد

به پسره نزدیک شد و دستش و روی شونه اش گذاشت
و با خنده گفت:

_خب داداش به پیشنهادات عمل کردم

کمی مکث کرد:

_ایشون آوا خانومه همسر آیندم

و به من چشم دوخت و ادامه داد:

_اینم اشکان پسر خالمه...

هنوز هنگ بودم که با صدای اشکان به خودم اومدم:

_سلام خوشبختم

و با نیش باز منتظر بهم خیره شد

لبخند زوری و کوچیکی زدم و آروم گفتم:

کاری از 9R09UP 9XC9A9796

_سلام ممنون

اشکان بعد از اینکه جوابم رو گرفت
سمت آهی برگشت و مشت محکمی حواله صورتش
کرد

که من به جای اون آخ بلندی گفتم..

اشکان پشت بندش با حرص غرید :

_ناشی دیگه من و سرکار میزاری؟

آهی ناباور به اشکان نگاه کرد

که اون لباس و غنچه کرد و بوسی برای آهی فرستاد و
گفت:

نوش جونت داداشم...

دیگه داشتم شاخ درمیاوردم

رسمار داده بودن..._

به افق خیره شدم و تو دلم زمزمه کردم:

_خدا انشالا به همه ی مریض های اسلام شفای

عاجل عنایت بفرماید..._

@Vip Roman



#پارت_۲۸

Channel: 

دم دمای ظهر آهی برای ناهار دنبالم اومد و همراه
باهم به سالن غذا خوری رفتیم ،

قبل از اینکه بخوام بشینم صندلی ای برام بیرون
کشید

برای تشکر لب هام و به لبخند کش دادم که با ژست
خاصی با لبخند ابرو بالا داد و کنارم جای گرفت

چشم غره ی ریزی بهش رفتم

پسره ی بی حیا ، خجالتم نمیکشه واسه من ناز و
کرشمه میادا!

روم و ازش گرفتم و خودم و با شمردن ذرت های
موجود در ظرف سالاد سرگرم کردم

خاتون با اندکی تاخیر دیس غذا رو آورد و روی میز
گذاشت؛

که با دیدن ماهی دورچین شده با زیتون و جعفری ،
قیافه ام به طرز بدیعی مچاله و بادم هم خالی شد...

با تمام وجود ازماهی بیزار بودم جوری که حتی با
استشمام بوش هم حالت تهوع بهم دست میداد !

با درموندگی نفسم رو بیرون فرستادم
این همه غذا چرا باید آد امروز ماهی داشته باشن؟
معلومه دیگه از شانس قشنگ منه!
همه جا باید رسوای عالم بشم و ضایه بازی راه
بندازم...

داشتم با بد و بیراه بارِ خودم و شانس فوق العاده توپم
میکردم

که در همین بین اشکان فارغ از هرچیزی بدون اینکه به
کسی تعارف بزنه مشغول کشیدن برنج شد

تو همین چند دقیقه ی کوتاه به طور نسبی شناخته
بودمش!

صمیمی ترین دوست آهی بود

کاری از ۹۹۹۹۹۹۹۹ ۹۹۹۹۹۹

همینطور یه دیوانه ی به تمام معنا که اصلا بهش
نمیخورد مهندس مملکته
قیافشم بدک نبود اما تیش مورد پسند واقع شد...

همینجور درحال آنالیز کردنش بودم که تیکه ی بزرگی
از ماهی رو داخل سس غوطه ور کرد و با لذت توی
دهانش جا داد و با ولع شروع به جویدن کرد

دستم و با ضرب روی چشم هام گذاشتم!
هر لحظه امکان داشت حالم بد بشه و گند بزنم و
آبروم رو بر باد بدم...

با صدای خاتون هول زده دستم و پایین انداختم:

_ آوا جان شروع کن دیگه مادر

به بشقاب برنج مقابلم نگاهی انداختم ، لبخند
مصنوعی و ضایه ای زدم و ملازم با تکون دادن سر
گفتم:

ممنون ؛ چشم...

و با اکراه چنگال و توی دستم گرفتم و با آهستگی داخل
برش خیلی کوچیکی از ماهی فرو بردم
آب دهانم و قورت دادم
میدونستم اگه به ماهی لب بزنم حالم بهم میخوره
اما نمیتونستم روزِ اولی لیستی از سوتی رو براشون
ردیف کنم
اگه بیشتر از این مس مس میکردم گند قضیه درمیومد

پس بدون وقفه تو دهانم گذاشتمش و بدون جویدن
قورت دادم.

همینکه طعم ماهی توی دهانم پخش شد ، یک آن
حس کردم دل و روده ام داره میاد تو حلقم!

دستم و جلوی دهانم گذاشتم وفوری خودم و به
دستشویی رسوندم...



@Vip Roman

#پارت_۲۹

Channel:



با مشتی که به در دستشویی کوبیده شد آب و بستم و
در و باز کردم

و با سری پایین افتاده ازش خارج شدم

آهی رو به روم ایستاد؛

چونم رو در دست گرفت و سرم رو بالا آورد

و با نگرانی پرسید:

_خوبی آوا؟

چت شد یدفعه؟

نگاهم و از چشم هاش دزدیدم و با شرمندگی گفتم:

_چیزی نیس !

مکت کردم ؛ درحالی که با ریشه های شالم داشتم ور
میرفتم ادامه دادم:

_راستش من ماهی دوست ندارم بار اولم بود که
خوردم....

با اتمام حرفم خاتون زد رو گوش و با ناراحتی گفت:

خب میگفتی مادر ، آخه مگه مجبور بودی خودت و عذاب ب...

اشکان با قهقهه وسط حرف خاتون پرید :

_اوقف میبینی خاتون

تفاهم بین این دوتا موج میزنه!

سوالی نگاهش کردم که با چشمک گفت:

آهی هم ماهی زیاد دوس نداره...

با شنیدن حرفش این بار از خجالت سرم و پایین انداختم

مطمئن بودم بُپ هامم رنگ گرفته...

آهی با تشر و صدای خفه ای گفت :

_ کم چرت بگو اشکان...

و با قدم های تند از مون دور شد!

با تعجب دور شدنش رو نظاره کردم
که اشکان با لحن شیطونی گفت:

_ قدیما دخترا خجالت میکشیدن حالا پسرا...

دخترم دخترای قدیم!

شاکی نگاهش کردم که نیشش رو به اندازه ی آخرین
دندونش برام باز کرد

با چندش چشم هام و ریز کردم

پسره ی بی شخصیت!

خاتون حوله ای سمتم گرفت

که با تشکر و معذرت خواهی ، من هم جمعشون رو
ترک کردم و به اتاقی که در حال حاضر درش ساکن
بودم رفتم.

@Vip Roman



Channel: 

رو تخت نشستم و با کلافگی شروع به تکون دادن
پاهام کردم

زندگی عزیز به کجا چنین شتابان آخه؟
اومدم از زندگی جنون وارم خلاص بشم بدتر افتادم تو
منجلا ب این پسره ی خل ...

من آگه دو روزه دیگه اینجا بمونم مطمئنا کارم ختم به
تیمارستان میشه

هوفف

الان باید قرص های مریم خانوم و میدادم و جاروبرقی
و ده جور کاره دیگه میکردم

نه اینکه عین آدمای بی درد و ریلکس بشینم و پشه
بیرونم

دستم رو صورتم کشیدم و رو چونه ام جمع کردم
خودت خواستی آوا پس حق اعتراض نداری!

ولی من اون زندگی سرشار از بدبخت بیچارگی رو بیشتر
دوست دارم

چون با جون کندن و هزار مکافات میچرخوندمش اما
با این حال سربار کسی نبودم

نمیخوام برای کسی دست و پا گیر باشم

خداکنه همه چی زودتر تموم بشه.

حوصلم خیلی سر رفته بود

بی قرار از جام بلند شدم و پشت پنجره ایستادم

با دقت و کنجکاوی حیاط و تماشا میکردم که
نگاهم روی سگ بزرگ و قهوه ای رنگی که با زنجیر
بسته شد بود ثابت موند

با دیدنش حس کردم الانه که از ترس شلوارم رو
خیس کنم

زبون پت و پهنش بیرون و مشفول لیس زدن ظرف
غذاش بود...

به سقف اتاق نیم نگاهی انداختم

خدا جون شکرت

خوب شد دیدمش ، اگه بی هوا میرفتم بیرون تیکه
بزرگم گوشم بود...

آخه این گنده بک و میخوان چیکار؟

درحالی که لبم و میجویدم ؛ ابروهام و بالا دادم

_حتما نقش دوس دختر آهی رو اجرا میکنه و پاچه ی
خاطرخواهای دیگه اش رو هم میگیره...

لبخند خبیثی از باب افکارم زدم و بی خیال اون بی
ریخت شدم

و نگاهم رو سمت باغچه ی زیبای پر دار و درخت
سوق دادم

و به مرور اتفاق های این چند روز پرداختم که ذهنم
روی حرف آهی متوقف شد:

_(به پیشنهادات عمل کردم)

یعنی پیشنهاده اشکان چی بوده که به ورود من تو
زندگیه آهی هم مرتبط میشه

لابد بهش گفته ازدواج کنه و سر و سامون بگیره

اصلا به من چه

این چیزا چیه که بهش فکر میکنم...



#پارت_۳۱

VIP

exchange group

ROMAN

Channel:



@Vip Roman

تو اتاق دور خودم چرخیدم

و جب به وجبش و گشتم

کاری از EXCHANGE GROUP

به در و دیوار نگاه کردم

با خودم حرف زدم

لباس هام و با حوصله تو کمد چیدم

و چند ساعتی به زور خودم رو سرگرم و به معنای

واقعی علاف کردم

تا اینکه ظرفیت حوصلم زیادی تکمیل شد

شالم و از روی عسلی چنگ زدم و رو سرم انداختم و از

اتاق بیرون زدم...

از اتاق آهی صدای پچ پچ میومد

لبخندی کنج لبم جا خوش کرد

و پاورچین پاورچین به اون سمت نزدیک شدم و گوشم

رو به در چسبوندم

اشکان:

_ آهی مطمئنم شیما با دیدن آوا شرش و کم میکنه...

آهی:

_ امیدوارم...

فقط اشکان حواست و جمع کنی ها!

آوا فکر میکنه من اینکار و فقط برای کمک به اون
میخوام انجام بدم نه برای نجات زندگی خودم

اشکان:

_بابا چه بفهمه چه نفهمه مجبوره بمونه وگرنه اون
اصلان بی همه چیز و باباش زندگیش و به **
میکشن...

چشم هام گرد شده بود
اینا چی داشتن میگفتن!؟

درسته من بدبخت بودم
ولی نه انقدر که آویزون این و اون بشم

با اعصابانیت در و هول دادم و وارد اتاق شدم
آهی و اشکان شوک زده بهم خیره شدن!

از شدت اعصابانیت نفس نفس میزدم
دستم مشت شده بود و دلم میخواست تو صورت
جفتشون فرود بیارمش

به چشم های مات برده ی آهی خیره شدم
و با صدایی گرفته غریدم:

_فکر نمیکردم تو هم ذات اینجور باشه و تا این حد
بی وجود باشی

اما حتی از اصلان هم پست تری

منه ساده رو بگو که خامِ فاز انسان دوستانه ی تو
شدم

دلم میخواد توف بندازم تو صورتت اما خودم هم
مقصرم...

پشتبند حرفم خواستم از اتاق خارج بشم که
نگاهم به بطری مشروب کنار دستش افتاد!

قدم هام شل شد و با خونسردی کامل به سمت میز
تغییر مسیر دادم

در بطری رو باز کردم و تا آخرین قطره محتویات
داخلش رو تو سر و صورت آهی خالی کردم
و با پوزخند غلیظی از کنارش رد شدم...



@Vip Roman

#پارت_۳۲

Channel: 

با حرص به اتاق برگشتم ، ساکم و از توی کمد برداشتم
و لباسام و قلمبه کرده داخلش ریختم.

چشم هام پر شده بود و دیده ام رو تار کرده بود

چرا باید گریه کنی آوا؟

دیگه بسه گریه و زاری !

بعد ۲۲ سال هنوز به بدبختی و گرفتاری عادت
نکردی؟

سعی کردم بغضی که بی رحمانه گلوم رو چنگ انداخته
بود و قورت بودم

با قدم های بلند از اتاق خارج شدم و درش رو بهم
کوبیدم.

اشکان تو راهرو و آهی تو درگاه اتاقش و ایساده بود
با نفرت به جفتشون نگاه کردم و راه پله ها رو در پیش
گرفتم

اشکان داشت پشت سرم میومد و متمدد صدام میکرد
ولی بهش اعتنایی نکردم!

خاتون پایین راه پله ها بود

بادیدنم متعجب نگاهم کرد و با نگرانی پرسید:

_چیشده دخترم؟

با صدای خش داری آرامم گفتم:

_هیچی خاتون خدافظ

و از در ورودی بیرون رفتم

تند تند قدم برمیداشتم و عصبی نفس میکشیدم

مانتوم از پشت کشیده شد

چشم هام و روی هم فشردم ، ایستادم ولی برنگشتم

که صدای اشکان بلند شد:

_ آوا تو رو خدا تخس بازی در نیار!
تو و آهی الان بهم نیاز دارین گند نزن به زندگیتون...

هستریک خندیدم و رو پاشنه به سمتش چرخیدم
به چشم های قهوه ای رنگش نگاه کردم:

_ بین آقا پسر این و تو گوشت فرو کن و به اون پسر
خالتم بگو

با تاکید اضافه کردم:

_ (من محتاج هیچکسی نیستم هیچکس)

در و باز کردم

و در آخر باز برگشتم سمت اشکان که به پنجره یکی از
اتاق ها زل زده بود

رد نگاهش و دنبال کردم که نگاهم روی آهی متوقف
شد

از پشت پنجره بهم زل زده بود پوزخندی زدم
و از خونه اش بیرون زدم...



#پارت_۳۳

@Vip Roman

Channel:



چند تا نفس عمیق کشیدم تا کمی اعصابم آرام بشه .
آهسته راه میرفتم و نم نم اشک هام صورتم رو خیس
میکرد

خسته بودم از این همه عاجز بودم
و طبق معمول هم تو افکار آشفتم غرق بودم

حالا چیکار باید کنم؟

کارتون خواب بشم

یا توی پارک بخوابم

خدا لعنت کنه بابا بین به چه روزی انداختیم
منه احمق و بگو چه زود به این پسره اعتماد کردم!
فکر میکردم آدمه ولی هیچکی محض رضای خدا کاری
نمیکنه.

پاهام دیگه جون راه رفتن نداشت
برای یه تاکسی دست تکون دادم که قبل از تاکسی یه
جک آلبالویی رنگ جلوی پام ترمز کرد...

اصلا حال و حوصله نداشتم
خواستم راهم و منحرف کنم که شیشه ماشین پایین
داده شد و چهره ی اشکان نمایان شد

با حرص نگاهش کردم و بهش توپیدم:

_چی میخوای؟

با شرمندگی نگاهم کرد:

_کجا میخوای بری؟

سوار شو برسونمت

بازهم با لحن تندی گفتم:

_اولا اینکه به شما ربطی نداره کجا میرم

دوما لازم نکرده خودم پا دارم

از ماشین پیاده شد و در حالی که به در تکیه زده بود
گفت:

_آوا، تو جون و زندگیت در خطر

چرا لجبازی میکنی؟

چشم هام و تو کاسه چرخوندم و رو بهش خریدم:

_تو چیکار به زندگی من داری

اگه داری قاصدیه پسر خالت و میکنی بازم...

سریع پرید وسط حرفم:

_قاصدی چیه؟

حداقل سوار شو حرف بزنیم

کلافه ماشین و دور زدم و سوار شدم
و برای خالی کردن حرصم درش و به محکم ترین
حالت ممکن بهم کوبیدم.

اشکان اولش با تعجب و بعدش با خنده نگاهم کرد و
به راه افتاد!

با نا آرومی مشغول کنکاش خیابون رو به روم شدم که
مشغول سخنرانی شد:

_آوا باور کن آهی مجبور به انجام اینکار بود

دختر عموش بد بهش پيله کرده و میخواد خودش و تو
زندگی آهی جا کنه

ولی آهی نه میخواد و نه راضیه
تنها راه دک کردن شیما هم ، با ازدواج آهی حل میشه

کمی مکت کرد :

_اصلان و بیشتر تهران میشناسن
و همه هم بی برو و برگشت میدونن که چقدر آدم
عوضی ایه
توهم مجبوری برای خلاصی از شر اصلان با آهی
ازدواج کنی

@Vip Roman



#پارت_۳۴

Channel: 

با سرتقی لب باز کردم:

_لازم نکرده فاز ریش سفیدا و نصیحت کن هارو
برداری

اگه میخوای ادامه بدی بزن کنار پیاده شم.

دست هاش و به معنی تسلیم بالا آورد و آروم زمزمه
کرد:

_ کله خراب

و دیگه حرفی نزد منم نظاره گر بیرون شدم.
داشتیم به محلمون نزدیک میشدیم که پرسیدم:

_ آدرس خونمون رو بلدی؟

سرش و به معنی تایید تکون داد

طلبکارانه پرسیدم:

_ از کجا؟

لبش و با حرص و خنده گاز گرفت و گفت :

کاری از 9R09UP 9XC9A99996

_اگه یه نفر تو دنیا وجود داشته باشه که از آهی

کله خراب تر

تخس تر

پرو تر

یه دنده تر

و لجباز تر باشه

اون تویی!

چپ چپ نگاهش کردم :

_وایییی که چقدر شما مظلوم و متین و آقا حرف گوش
کنی!

نیشخندی زد و گفت:

— چه زود با اخلاق و صفاتم آشنا شدی.

واقعا که پرو بود

برای اینکه جوابی برایش نداشتم ضرب المثل اضطراری
رو به کار بردم:

— جواب ابلهان خاموشیست

با ابروهای بالا رفته گفت:

— اونوقت ربطش به حرف من چی بود

سرم و کج کردم

آخه میمردی به روم نیاری

برای جمع کردن سوتیم من من کنان گفتم:

_چیزه یعنی آها!

فهمیدنش درک میخواد که شما نداری

بی حرف خندید

یکی نیست بهش بگه عروسک نخند مسواک گرون
میشه...

@Vip Roman



#پارت_۳۵

Channel: 

وارد کوچه که شدیم استرس عجیبی به جونم افتاد!
دستم رو مشت کردم و برای خلاصی از این اضطراب
لعنتی ناخن هام و به کف دستم فشردم
هرچی به خونه نزدیک تر میشدیم اضطراب منم
چندین برابر بیشتر میشد.

با دیدن ماشین های پارک شده جلوی خونه
آب دهانم رو به سختی قورت دادم و با دودلی و صدای
بمی نالیدم:

_جلو تر نرو!

انگاری منتظر حرف من بود
چون به سرعت دنده عقب گرفت و از کوچه دور
شد...

کلافه سرم و به شیشه چسبوندم و چشم هام رو
بستم...

لعنتی

یعنی باید برمینگشتم به خونه ی آهی؟
نه شده تو پارک بخوابم دیگه نباید به اون خونه
برگردم

بازهم از خاطر این وضعیت کوفتیم بغض کردم
اما این بار سعی نداشتم ازش خلاص شم

دلَم میخواست این بغض خفم کنه
هرچی بیشتر میگذشت نفس کشیدن برام مشکل تر
میشد...

سوزش بدی تو قلبم پیچیده بود
چشم هام و با درد باز کردم و آرام گفتم:

_همینجاها نگه دار!

متعجب نگاهم کرد:

_چرا؟

با اخم گفتم:

_ نکنه انتظار داری بازهم به پسر خاله دروغگوت
اعتماد کنم وبه خونه اش برگردم؟

کلافه نگاهم کرد:

_ آوا چقدر یه دنده ای ؟
آهی میتونه کمکت کنه تو چا...
VIP exchange group

حرفش و قطع کردم و با تن صدای بالایی گفتم:

_ لازم نکرده بزن کنار...
ROMAN

به حرفم توجهی نکرد

که دستم و سمت دستگیره بردم و در و نیمه باز کردم
که ماشین و به سرعت نگه داشت.

بی اعتنا بهش ساکم و تو بغل گرفتم و پیاده شدم ...



#پارت_۳۶

Channel:



آهی

کلافه دستی لای موهام کشیدم و برای هزارمین بار
شماره ی اشکان رو گرفتم...

و بازهم صدای بوق آزاد اعصابم و خط انداخت و
تماس بدون جواب قطع شد

دِ آخه لامصب چرا جواب نمیدی؟

پر حرص گوشه روی تخت پرت کردم

بدجور نگران آوا بودم

فکر اینکه دست اصلان افتاده باشه داشت روانیم
میکرد

اون دختر بیچاره به من پناه آورده بود

از روی کاناپه پیره‌نم رو چنگ زدم ، درحالی که از پله
ها پایین میومدم تنش کردم
خاتون با ناراحتی نگاهم کرد و پرسید:

_مادر چرا نیومدن؟

با بی تابی گفتم:

خودم دارم دنبالش میرم...

باشنیدن حرفم چشم هاش از خوشحالی برق زد و
بلعکس لحن قبلیش گفت:

راست میگی مادر؟

سرم و به معنی مثبت تکون دادم و سمت در رفتم؛
بعد از پوشیدن کفش هام بلند گفتم:

خاتون خدافظ.

با لحن شادی گفت:

خدا به همراهِ مادر...



#پارت_۳۷

Channel:



به سرعت میروندم جوری که مسافت یک ساعته رو
توی بیست دقیقه طی کردم...

وارد کوچشون شدم

با دیدن ماشین اصلان فکم منقبض شد
انقدر عصبی بودم که حتی ماشین رو پارک هم نکردم.
با عجله و دستپاچی پیاده شدم ،

با لگد چندمرتبه به درکوبیدم که با تاخیر باز شد
در و فشار دادم و داخل رفتم
با دیدن صحنه رو به روم حدقه ی چشم هام گشاد
شد .

ممد کف حیاط افتاده بود و اصلان با کمک نوچه
هاش به باد کتک گرفته بودنش.

اخم هام و در هم کشیدم و با صدای جدی ای گفتم:

_چه غلطی میکنی؟

با شنیدن صدام به سمتم چرخید و با پوزخند گفت:

_به به آهی خان...

بی توجه به حرفش از زیر دندون های قفل شدم
غریدم :

_برای چی کتکش میزنی؟

درحالی که کتش رو میتکوند گفت:

_اومدم حسابم و باهاش صاف کنم!

و رو به ممد ادامه داد:

_بین برای بار آخر میپرسم

به حرف خوش بگو دخترت و تو کدوم سوراخی قائم کردی؟

وگرنه با دستای خودم میکشمت...

با شنیدن حرفش دلم از اینکه آوا رو پیدا نکرده آرام گرفت

و لبخند محوی رو لبم جا گرفت.

ممد به خودش پیچیده بود و از درد ناله میکرد

با لحن همیشه خمار و نعشه اش گفت:

_نمیدونم

به والله نمیدونم اون پدرسگ کدوم گوری رفته

خودت دیدی آدرس صابکارش و که داشتم دودستی
تقدیمت کردم...

با نفرت نگاه ازش گرفتم

هه آخه به توی بیشرفم میغن پدر؟

اصلان کلافه لب حوضشون نشست

و دستش رو روی صورتش گذاشت و با صدای خش
داری گفت:

_بالاخره پیداش میکنم

اون دختر مال منه

از شنیدن حرفش آمپر سوزوندم
تو دلم پوزخندی بهش زدم
مگه اینکه تو خواب ببینه که به آوا برسه...

خواستم سمت در برم که با صداش متوقف شدم:

_تو اینجا چیکار داشتی؟

بی حوصله گفتم:

_اومدم طلبم و پس بگیرم

و مثل اینکه خبری از پول نیست...



#پارت_۳۸

Channel: 

و بی حرف دیگه ای بدون درنگ از اون خونه لعنتی
بیرون رفتم.

نمیزاشتم دستش به آوا برسه
به شرافتم قسم نمیزاشتم!

گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره ی اشکان به سرعت
جواب دادم:

_ معلوم هست کدوم قبرستونی هستی ؟

چرا این لامصب و جواب نمیدادی؟

آوا خوبه؟

اگه بلایی سرش اومده باشه گردنت و میشکونم...

با تند مزاجی گفت:

_ به جای دستت درد نکنته ؟

این دختری کله خراب و انداختی به جون من تا مرز
سکته بردتم!

با تعجب پرسیدم:

_ کجاس الان ؟

نکنه ولش کردی؟

با حرص گفت:

_اومده تو پارک بست نشسته میگه من خونه پسر
خاله ی دروغگوی عوضیت نمیام

بازدمم رو به بیرون فوت کردم:

_هوف حالا تو چرا انقدر از دستش شاکی شدی؟

آه عمیقی کشید و گفت:

_ آهی اخلاقش از تو صد برابر گندتره یعنی نمونه کامل
و بارز خودته

تو این چند ساعت خونم و تو شیشه کرده

با خنده گفتم:

_ چرت نگو ، آدرس و بگو

بعد از گرفتن آدرس گوشی رو قطع کردم و به راه
افتادم.

**

با دیدنشون آسوده خاطر ماشین و نگه داشتم.

اشکان به درختی تکیه زده و آوارو که روی یه نیمکت
نشسته بود و زیر نظر داشت!

پیاده شدم و به سمتش رفتم ، کنارش ایستادم و پی هوا
روی شونه اش زدم که هول زده تو جاش پرید و عربده
ی بلندی رو سر داد
با اخم و خنده گفتم:

چرا داد میزنی مردک مریض؟

با چشم های به خون نشسته به سمتم متمایل شد
ویدفعه یقه ام رو چسبید و غرولند کرد:

آهی فقط دلم میخواد فکت و پایین بیارم جوری که
دندون هات بریزه تو حلقت ؛

با شکایت به آوا نگاهی انداخت :

_ بخاطر شازده شدم به پای ملت!

نیش خندی زدم و دستش و از روی یقه ام پس زدم:

_ پیشنهاد خودت بود پس وظیفته.

چیزی نگفت و آزرده خاطر نفسش و بیرون فرستاد

بیخیال کل کل باهاش شدم و نگاهم رو سمت آوا

متحول کردم.

با احم غلیظی به من و اشکان زل زده بود ، شروع به
برداشتن قدم کردم که صدای خش خش برگ های زیر
پام بلند شد!

آوا چشم هاش و ریز کرد و روش رو ازم گرفت.
کنارش نشستم و با لحن آرومی صدایش زدم ، که جوابی
نداد.



#پارت_۳۹

@Vip Roman

Channel: 

پوفی کشیدم مشغول بازی کردن با انگشت هام شدم:

_ آوا باور کن این قضیه به نظرم چیز مهمی نیومد
وگرنه حتما باهات درمیون میزاشتم و مطلعت
میکردم.

سرش و جوری سمتم برگردوند که حس کردم مهره
های گردنش خورد شد
با لحن تندی گفت:

_ آقای محترم به چوپان دروغگو گفתי زکی ها!

کمی مکث کرد و با غیض ادامه داد:

_بهتره راحت و بکشی و بری حوصله ی دروغ های
بیشتری رو ندارم

کلافه نگاهش کردم:

_باشه من میرم ولی قبلش میخوام بدونم امشب و کجا
میخوای سر کنی؟

با ابروهای تا به تا نگاهم کرد:

_به شما ربطی نداره!

دیگه داشت کفرم و در می آورد

دستی لای موهام کشیدم و با لحن جدی ای گفتم:

_آخه دختری خیره سر ، اصلان در به در دنبالته اگه
تا یه ساعت دیگه اینجا بمونی نوچه هاش پیدات
میکن

اون موقعه اس که دمار از روزگارت در میاد...

نگاه تخسش کمی رنگ ترس و ناامیدی گرفت و از
چشم هام گرفتش و به ساک توی بغلش دوخت!
دستم و نزدیک بردم و ساک و ازش گرفتم و بلند
شدم!

و با تن صدای ملایمی گفتم:

_بلند شو بریم هوا داره تاریک میشه.

باز توی چشم هام خیره شد و با بغض لب زد:

من خیلی بدبختم خیلی...

و اشک از چشم های بی فروغش روونه شد

نمیخواستم ناراحتیش و ببینم

رو به روش ایستادم و با گرفتن دستش بلندش کردم..._

ایستاد و دستش و آروم بیرون کشید و سرش رو پایین

انداخت

نمیخواستم غرورش بشکند به خاطر همین نگاهم و از

صورتش به سمت کفش هامون که کنارهم جفت

شده بودن سوق دادم.

اما بعد از چند دقیقه گریه هاش شدت گرفت و
هماهنگ با بلند شدن صدای هق هقش خودش و
محکم توی بغلم انداخت.

اولش متحیر شدم و کم کم دست هام و دور کمر
ظریف و باریکش حلقه کردم و شروع به نوازش
موهای بیرون اومده از شالش کردم...



@Vip Roman

#پارت_۴۰

Channel:





در و باز کرد و کنار رفت تا اول من وارد شدم
بی حوصله سرم و پایین انداختم و داخل رفتم.
خاتون با دیدنم با خوشحالی به سمتون اومد و با لحنی
سرشار از ذوق گفت:

_اومدی مادر ؟

خدا رو صد هزار مرتبه شکر

به تعدی لبخند بی روحی زدم ،

زیر لب تشکر کردم و راه پله ها رو در پیش گرفتم.

در و پشت سرم بستم و خودم رو روی زمین سر دادم
 حوصله ی هیچ احدی رو نداشتم ؛ حتی اگه دلم از
 غصه میترکید هم نمیخواستم با کسی درد و دل کنم
 از اون موقع ها بود که حس و حال هیچ چیزی رو
 نداشتم

دلم یه خواب طولانی میخواست
 یه خواب که وقتی بیدار شدم زندگیم بلعکس شده
 باشه

که دیگه نه مغزم از فکر کردن ارور بده
 نه قلبم از غم درد بگیره و هزار و یک تکه بشه
 و نه روحم از خستگی به جنون برسه...

همونجور نشسته خودم و روزمین کشیدم و به کنج
اتاق رسوندم!

زانو هام و بغل کردم و سرم و روشون قرار دادم و پلک
هام و روی هم گذاشتم...

با لبخند و شادی خیره به چشم های مهربونش شدم
اما اون لبخندش تلخ بود خیلی تلخ
مثل زندگی این حوالی من

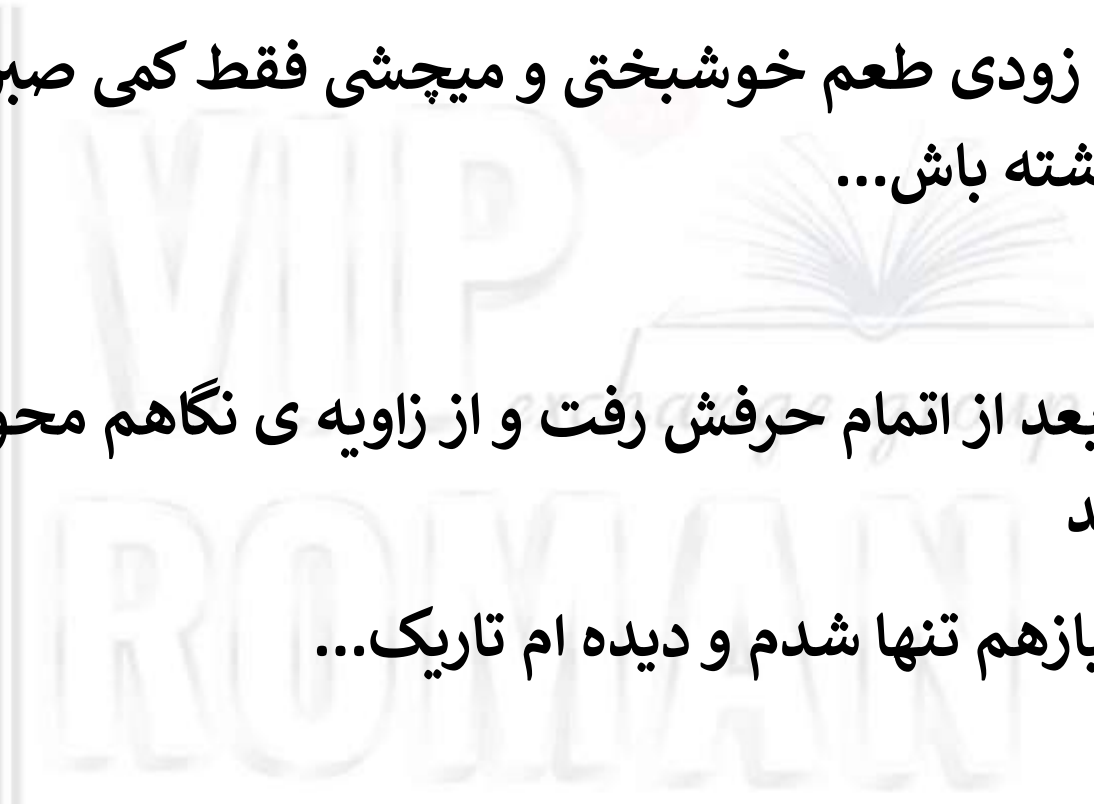
دست های پر مهرش رو نوازش گونه رو سرم کشید
با بغضی که طبق معمول به جون گلوم افتاده بود
گفتم:

_مامان من این روزا خیلی تنهام
خیلی پرغصه ام
خیلی احساس پوچی میکنم
خیلی خار و خفیف و سرشکستم
بدجوری کم آوردم
میشه ببریم پیش خودت
مامان به بزرگی همون خدایی که من و تو رو از هم جدا
کرد قسم ؛ خسته شدم
کی قراره این وزنه های سنگین درد از رو دوشم
برداشته شن؟


دستش و با لطافت گذاشت رو لبم

چشم هاش لبریز از اشک بودن

بوسه ای روی پیشونیم کاشت و با لحن آرامش
بخشش گفت:

_تموم میشه دخترم ، سختی هات رو به پایانن
به زودی طعم خوشبختی و میچشی فقط کمی صبر
داشته باش...


و بعد از اتمام حرفش رفت و از زاویه ی نگاهم محو
شد

و بازهم تنها شدم و دیده ام تاریک...


#پارت_۱_۴

Channel: 

با احساس پارچه ی خیزی روی پیشونیم به سختی
لای پلک هام رو باز کردم!

دستی روی سرم کشیدم و دستمالی که روی سرم بود
رو توی دستم مچاله کردم،

چشم هام تب دار بودن و گلوم خشک شده و پر
سوزش بود....

با بدنی کرخت به پهلو ی راست چرخیدم که با آهی و
خاتون و چشم های سرشار از نگرانشون روبه رو
شدم

با صدای گرفته و خش داری پرسیدم:

کاری از @ZiaRoman

_چیشده؟

شما اینجا چیکار میکنید؟

خاتون با غم سنگینی نگاهم کرد و گفت :

_خوبی آوا جان؟

سرم رو آروم تکون دادم که با همون لحن و بعد ادامه داد:

_مادر تو مارو نصف جون کردی که؛

یک روزه تمامه داری تو تب میسوزی حتی چندین مرتبه هم دکتر بالای سرت آوردیم اما تاثیری نداشت...

قفسه ی سینه ام همراه با التهاب بالا و پایین میشد و فضای نیمه تاریک اتاق به گرفتگی حالم افزوده بود با بی رمقی گفتم:

میشه یه لیوان آب بدین...

آهی مطیعانه با سرعت رو به عسلی خم شد و لیوانی رو از آب پر کرد و دستم داد؛

کمی خودم رو نیم خیز کردم و با تشکر از گرفتگی و عطش وار آب و سر کشیدم...

آهی خیلی نا آروم بود و با تیک عصبی به وسیله ی پاش روی زمین ضرب گرفته بود..

که سرانجام چنگی توی موهاش زد و همراه با اضطراب
شدید لب باز کرد :

آوا...

الان حالت خوبه؟ یعنی بهتر شدی؟

جوابی که به خاتون دادم و تکرار کردم ، که بلافاصله
پرسید:

_ میتونی از جات بلند بشی؟

بازهم سرم رو تکون دادم این بار با بی سباتی گفتم:

_آوا دارم بدبخت میشم یعنی باهم داریم میشیم!

بدن سستم یه لحظه فروریخت ، با مردمک دو دو
کنان نگاهش کردم که لب و تر کرد:

_ مادر پدرم کمتر از ۴ ساعت دیگه میرسن ایران
باید زودتر بریم محضر وگرنه به زندگی جفتمون گند
زده میشه.



#پارت_۴۲

Channel:



از این بهتر نمیشد...؟!!

با قیافه ای کف و روحی رنجور به ساعت نصب شده
بر دیوار که متوالی با هر تیک تاکش زندگی من هم بیش
از پیش تو منجلاب بدبختی فروور میشد خیره شدم.

بدون شک ستاره سوخته تر از من تو دنیا پیدا نمیشه

به جای روز و ماه ، ثانیه ای به پوینت بیچارگی هام
افزوده میشه...

دیگه از دست و پا زدن فانی و فرمالیته، عاصی شدم
بودم

تلاشم خیلی مزاح بود

انگاری که روی ماسه و پاره آجر دارم اسکی بازی میکنم

هه شاید از این بدتر هم میتونست بشه

اما آهی جلودارش شد

بازم شکرت...

پوزخند کنج لبم و جمع کردم ، با اینکه جسم و روحم

به گند ترین حالت ممکن پژمرده و متاثر بود ، اما

معلول وار از جام بلند شدم.

با آب سرد صورتم رو شستم ، که گونه هام از تغیر دما
رنگ عوض کردن

انقدر بدنم سست و بی جون بود حتی دست و پاهام
رو نمیتونستم حرکت بدم! بلا اجبار با کمک خاتون
لباس های مسخره و همیشگیم رو تن زدم،

به هر چیزی شبیه بودم غیر از دختری که چند دقیقه
بعد مراسم عقدشه

نه از استرس خبر بود

و نه از شادی و هیجان

تنها حس پایدار دلم

احساس پوچی بود....

@Vip Roman



#پارت_۴۳

Channel:



به هر مصیبتی که بود از پله های طویل و مارپیچ پایین
اومدم و وارد سالن شدم

@Vip Roman

آهی روی کاناپه نشسته بود و درحالی که پوست لبش
رو میجوید با دستش روی میز شیشه ای کنارش ضرب
گرفته بود

و از حالتش مشخص بود چقدر نگرانه!

بی هوا نگاهش به ما افتاد که با ریکشن سریع ، تو
جاش ایستاد

از همون فاصله آب دهانش رو پایین داد و گفت:

بریم ؟

چشم هام رو باز و بسته کردم که به سمتم قدم
برداشت و باهم ، هم قدم شدیم.

به آسمون که حال و هواش بدجوری بارونی و منقلب
بود نگاه گذرایی انداختم و سوار ماشین شدم!

خاتون تا بیرون از خونه همراهمون اومد و بعد از
خداحافظی ، ظرف آبی رو بدرقه ی راهمون کرد!

لب هام به تبسم بی روحی کش اومدن
چقدر این پیرزن دلسوز و دوست داشتنی بود
از توی آینه تصویرش رو تا لحظه ی تار شدن تماشا
کردم ،
وجودش عجیب آرامش بخش بود...

آهی با دلواپسی سر صحبت رو باز کرد:

آوا من برای خانوادم یه داستان سرسری و بی تامل
تعریف کردم

که تو برای مدت کوتاهی منشی شرکتتم بودی

و خلاصه با این زمینه ی آشنایی یه دل نه صد دل
عاشق و شیدای هم شدیم

حالا هم برای اینکه همدیگه رو از دست ندیم و تا ابد
، بدون بیم و دلهره برای هم باشیم دست به این
ازدواج خودسرانه زدیم...

سرم و به معنی تایید حرفاش تکون دادم که گفت:

خب یه چیزی بگو؟

باحالت درهم پیچیده ی لودگی و کلافگی گفتم:

تمنا

ایستاده در باران

آفرین خوشم اومد

ذهنتون خیلی خلاقه...



#پارت_۴۴

Channel:



چشم غره ی خفنی بهم رفت

که بی خیال لب هام رو کج کردم و مشغول کنکاش

خیابون سرشار از آدم بدیع شدم.

کاری از @Vip Roman

بارون نم نم میبارید و این غروب آفتاب رو عجیب
دلگیر تر کرده بود

یه لم زده ، تو حال و هوای خودم شناور بودم که با
صدای بلند آهی که دست کمی از داد نداشت صاف تو
جام نشستم:

_راستی اگه ازت راجب خانوادت پرسیدن بگو تو
تصادف از دست دادیشون.

با شنیدن حرفش دندون هام رو بر هم ساییدم
پسره ی خل و چل قلبم تو دهانم آورد
آخه مگه سره جالیزه عمه ی محترمتی که داد میزنی؟

با توپ پر نگاهش کردم که مودبانه گفت:

کاری از ۹۹۹۹۹۹۹۹ ۹۹۹۹۹۹

ببخشید ترسوندمت آخه خیلی مسترسم

ابرو بالا انداختم :

مسترس؟

با دریافتن سوتیش بُعدش رو عادی کرد و به ور رفتن با
ته ریش هاش پرداخت
من هم دیگه چیزی نگفتم و باز مشغول دید زدن
بیرون شدم.

جز ضرب منظم نفس هامون صدای دیگه ای به گوش
نمیرسید

با اینکه یکنواخت بود اما گوش آدم رو نوازش میداد
اما مثل اینکه برای آهی خوشایند نبود
چون با پلی کردن موزیکی این سکوت پر ملودی رو
شکست

🎵 Aroome Del

خیلی دلم تنگه

گلای باغچه رو چیدم من

بین چه قشنگه

تمنا

ایستاده در باران

لباس نو پوشیدم واست

بین چه خوش رنگه



#پارت_۴۵

Channel:



جلوی ساختمون آجرنما کار شده ای نگه داشت که
همزمان تکیه ی سرم رو از شیشه برداشتم!

کاری از EXCHANGE GROUP

کیفم و دردست گرفتم اما وقتی دیدم پیاده نمیشه
مشغول ور رفتن با شناسنامه های روی حاشیه ی
ماشین شدم

که یدفعه بی مقدمه دستش رو روی پیشونیم قرار داد
منم هول زده شدم و تکون خوردنم مصادف با له
شدن سر و صورتم در اثر برخورد با شیشه شد
آخ بلندی گفتم با ابروهای درهم کشیده دستم و
قلاّب سرم کردم

صدای وای آرومش به گوشم رسید
با لحنی که دستپاچگی توش موج میزد تته پته کرد:

چی..چیشد؟

من ؛

من فقط خواستم که تبت و چک کنم!

فشار دستم و بیشتر کردم و گفتم:

_اون درد نداشت ؛ بخیه ی سرم سیم کشیده چرا
دستمال خیس روش گذاشتین؟

مثل گناهکارا با تن پایینی زمزمه کرد:

_آخه تب داشتی
بعد من فکر کردم که جوش خورده!

با حرص و بی اعصابی غریدم:

_شما مگه دکتری؟

و بلافاصله از حرفم پشیمون شدم
چون ترسیدم بزنه ترور شخصیتم کنه
و در جوابم بگه نه دامپزشکم!
ازش سبقت گرفتم و ادامه دادم:

_تا حالا سه بار به سرم ترکش زدی و ناکارش کردی!

آروم روی ساعدش کوبید :

_آخ آخ دیر شد

و با پایین آوردن دستگیره فرار و به قرار ترجیح داد...



#پارت_۴۶

Channel: 

با خودخوری لبم و از داخل گاز گرفتم،
پسره ی زرشک بدم نیس درست و حسابی بحث و
متباعد کنه!

تو آینه به خودم نگاهی انداختم
رنگ به رخسار نداشتم و جای بخیه ام که قرمز شده
بود حسابی تو چشم بود
؛

پوفی کشیدم و از ماشین پیاده شدم که سمت من اومد ،
و با قدم های آرومی سمت ساختمان دفتر روانه
شدیم...

از حالت چهارمون قشنگ مشخص بود این ازدواج
بدون هیچ میل و رقبتیه و اندکی حس نسبت بهش
وجود نداره!

ساختمونه خیلی بزرگ بود و بر اساس تابلوهای
منصب به دیوارش؛ تمام طبقاتش هم به ثبت اسناد
مرتبط میشد.

با استرس سوار آسانسور شدم
به طرز رقت باری با دلیل نامشخص فوبیای فضای
بسته داشتم!

آهی دکمه‌ی طبقه‌ی چهار رو لمس کرد؛
برای اینکه از ترسم بوی نبره‌اش رو برگردوندم و به
زمین خیره شدم.

دلهره به جونم افتاده بود و هر لحظه انتظار داشتم
زیر پام خالی

و فاتحه ام خونده بشه!

با استرس نفس‌های کشدار میکشیدم، که با رسیدن
به طبقه‌ی مد نظر به معنای واقعی خودم رو به بیرون
پرتاب کردم!



@Vip Roman

#پارت_۴۷

کاری از @Vip Roman

Channel:



آهی مشکوک و متعجب نگاهم کرد؛
گوشه ی لبم وگزیدم و برای منحرف کردن موضوع
پرسشگرانه گفتم:

_ چرا وایسادی بریم دیگه؟!_

با تکون دادن سر ، سمت دری که روش (دفتر ثبت
ازدواج) حک شده بود حرکت کرد ؛
پس از فشردن زنگ ، کنار کشید که در به سرعت باز
شد .

دفتر نسبتا پر بود و چند تا خانواده تو نوبت نشسته
بودن ؛

به دختری که چادر سفید با گل های ریز نقره ای
صورتی به سر و دسته گل رز قرمز در دست داشت
نگاه کردم

همیشه تصور میکردم برای ازدواج همچین شرایط
مشابهی داشته باشم ولی افسوس!
حتی مراسم عقد هم عین خونه خراب ها شد
عروس با لباس تماما مشکی و قیافه ی ناله زار
دامادم که یه زمین تا آسمون متفاوته!

آه عمیق و از ته دلی کشیدم
پاهام هنوز ضعف داشت و سرم سنگین بود
آهی ازم جدا شد و کنار میز منشی رفت ؛

روی صندلی نشستم

بلعکس هوای بیرون، اینجا خیلی دم داشت

کمی شالم و شل کردم و با مجله ای که روی میز قرار
داشت مشغول باد زدن خودم شدم...

پس از چند دقیقه آهی کنارم برگشت و با حالت
نامعلومی مشغول چنگ زدن تو موهایش شد
مثل اینکه حالش دست کمی از من نداشت ...

سعی کردم خودم و مشغول کنم تا شاید فکرم هم
سبک بشه

نگاهم و به دختری که مقابلم نشسته بود انداختم
مادرش دستاش رو در دست گرفته بود و با عشق
فراوان نوازش میکرد

انگاری دختره خیلی مضطرب بود

چون مدام زیر لب چیزی نجوا میکرد و عرق صورتش
رو هم با دستمال میگرفت...

سرانجام از زل زدن بهشون خسته شدم و نگاهم
وگرفتم و به کفش های خاک گرفته ام دوختم
بغضی که داشت سراغم میومد و با نابسامانی قورت
دادم
هرچی حواسم و پرت میکردم بدتر میرفت غم های
سنگین تری رو بهانه میکرد...



@Vip Roman

#پارت_۴۸

کاری از ۹۹۹۹۹۹۹۹ ۹۹۹۹۹۹

Channel:



با کمی تامل و همون سره پایین افتاده گفتم:

_میشه گوشیت و بدی؟

با دو به شکی پرسید:

_چی؟!

این بار نگاهم و بالا گرفتم:

_میخوام به یکی از دوستانم زنگ بزنم،
گوشیت و میدی؟

سرش و تگون داد و بلافاصله از جیبش بیرون آورد و
دستم داد؛

در کیفم رو باز کردم و از زیپ مخفی داخلش شماره
ی زری خانوم رو بیرون کشیدم و همراه با گوشیش
پسش دادم
و با خجالت گفتم:

بلد نیستم میشه خودت بگیری...

با گفتن (حتما) کاری که خواستم رو در کسری از ثانیه
انجام داد.

با شنیدن صدای بوق های آزاد ، قطرات اشک به
چشم هام هجوم آوردن
با شنیدن صدای عارف با هول و ولا گفتم:

_الو سلام عارف خودتی آبی؟

صدای مملو از خوشحالی و تعجبش گوشم و نوازش
داد:

_س..سلام

آبی آواتوی؟

لبخند عمیقی روی لبم نشست و با لحن پراز حس
خوب گفتم:

_آره قربونت برم خودمم!

با شنیدن پاسخم با صدای بلندی فریاد سر داد:

_مامان ؛

مامان زهرا بدو بیا ، آبی آواس

آبی آوا زنگ زده...

دلم برای این همه شور و وجد کردنش ضعف رفت،

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و ریزش اشک هام

آغاز شدن...

بی صبرانه منتظر شنیدن صدای زری خانوم بودم
که بالاخره صدای نفس نفس زدنش از پشت خط
پخش شد

با حالت بهت واری تلفن رو گرفت و بدون پیش گفتار
زمزمه کرد:

_الو،

الو آوا جان ، فدات بشم خودتی خاله؟!!

با لبخند دستی به صورت غرق در اشکم کشیدم و
گفتم:

_سلام خاله ؛ آره خوده خودمم آوام!



□ داشته باشیم فردا چهار پارت ♥ اگه بالای ۲۰۰ تا
رمان قرار میگیره !!

#پارت_۴۹

@Vip Roman

Channel:



بعد از قطع تماس ، تلفن رو به قلبم چسبوندم
 تازه داشت نفسم بالا میومد
 و از وزنه های سنگین چند دقیقه پیش روی قلبم هم
 دیگه خبری نبود
 بیش از اندازه سبک شده بودم جوری که احساس
 میکردم تازه هوا به ریه هام رسیده ...

غرق در شادی و حال خوشم بودم که با بلند شدن
 آهی از جاش ، نگاهم و همراه اون کردم
 و با اشکان و یه پسر هم تیپ خودش مواجه شدم

با علامت سوال نگاهشون کردم ؛ اینا اینجا چیکار
 میکردن؟

اشکان با قدم های بلند خودش رو نزدیک کرد و با
لبخند پت و پهنی گفت:

_به سلام زنداداش!

با لب و دهن کج شده گفتم:

_علیک سلام ؛ شما اینجا چیکار میکنی؟

آهی مداخله کرد و با لحن سرشار از نارضایتی گفت:

_بهش نیاز بود ؛ وگرنه عمرا بهش نمیگفتم!

و بعد از حرفش اون شخص ناشناس رو باصمیت در
آغوش گرفت و مشغول خوش و بش کردن شد؛

در همین بین ، اشکان طبق روال نخود آش شد و با
اشاره دست به سمت من رو به پسره گفت:

_آوا خانومه آهی!

با شنیدن حرفش یه تای ابروم و بالا دادم

که با چشم و ابرو اشاره هایی کرد

متوجه شدم طرف از ماجرا خبری نداره!

با چاشنی لبخند ادامه داد:

_آوا خانوم ایشونم شاهرخ رفیق من و آقاتون...

شاهرخ خیلی جنتلمانه کمی خم شد و گفت:

_سلام خیلی خوشبختم خانوم

من تنها به لبخند کوچیکی و گفتن :

_سلام ممنون

اکتفا کردم ؛

همون لحظه منشی صدامون کرد و باهمراهی شاهرخ
و اشکان وارد اتاق تغریبا کوچیکی شدیم و به عاقد
سلام کردیم

یه سفره عقد خوشگل و نقلی در مرکز اتاق چیده شده
بود که من و آهی روی دوتا صندلیه موجود بالای
سفره جای گرفتیم...

عاقده با گیجی نگاهمون کرد و گفت:

_خیلی خوش آمدید ، شناسنامه هاتون رو لطف
نمیکنید؟



@Vip Roman

#پارت_۵۰

آهی با ضرب روی پیشونیش زد و بعد از تحویل
شناسنامه ها دوباره سرجاش نشست!

عاقده با دقت از روی شناسنامه هامون مشغول یاد
داشت مطالبی شد؛

یه نیمچه استرس سراغم اومده بود،

زهره خانوم رو با اندکی تنقیح در جریان اوضاع گذاشته
بودم

با اینکه فکر میکردم از دستم ناراحت و شاکی میشه

اما نسبت به این موضوع هم مثل همیشه باعث
دلگرمیم شد

و ازم خواست هیچوقت دیگه پام رو توی اون خونه و
محله نزارم و یه زندگی حاکی از آرامش رو شروع کنم...

بعد از گذشت چند دقیقه عاقد همزمان با بلند کردن سرش پرسید:

_منتظر کسی نیستید؟

آهی به معنی منفی ابرو بالا داد
و عاقد با مکث خیلی کوتاهی شروع به خواندن خطبه
ی عقد کرد؛

تمام لحظه خیره به آیات مبارک قرآن بودم و از ته دل
از خدا کمک میخواستم
دلَم میخواست با این ازدواج هرچند صوری حال و
هوای زندگیم روشن بشه...

با تکونی که به دستم وارد شد از هیروت خارج شدم
که آهی با غردم گوشم گفتم:

_ حواست کجاست نمیخواهی بله رو بگی؟

سرم و متمدن تکون دادم
چشم هام رو بستم و با حس حضور مامان کنارم زیر
لب: exchange group

_ بله

رو زمزمه کردم...

@Vip Roman

#پارت_۵۱

اشکان با شوق شروع به کف و سوت بلبلی زدن کرد
با چشم های ریز شده نگاهش کردم ؛

اینکه از صوری بودن ازدواج با خبر بود چرا این رفتار و
انجام میداد؟

آهی از جیب داخلی کتش دوتا جعبه ی حلقه بیرون
کشید

ناخودآگاه لبخند محوی کنج لبم نشست
بی وقفه دره جعبه ی سبز رنگی رو باز کرد و یه حلقه ی
طلایی نقره ایه ظریف و نگین داری رو بیرون کشید ؛

دستم و تو دست های گرمش گرفت و با ملایمت
حلقه رو وارد انگشت دست چپم کرد.

با این حرکتش آرامش عجیبی به قلبم وارد شد
جا حلقه ایه سرمه ای رنگ و تو دستم گذاشت

و بعد از بله دادنش این بار من حلقه رو در دست
مردونه اش کردم ...

اشکان سریع از جاش پرید و شروع به عکس گرفتن کرد
و با خنده گفت:

_ آرزوها داشتم براتون اما حیف که نشد عملی کنم!

از گوشه ی چشم به عاقد نگاهی انداخت و ادامه داد:

_ میخواستم دی جی مراسم عقدتون بشم و تا خوده
شب یه ریز براتون قربدم

با خنده نگاهش کردم که فوری عکس انداخت :

_ به به چه عکسی شد...

بعد از امضا کردن دفتر ثبت عقد و تشکر از عاقد ، از
اتاق خارج شدیم

شاهرخ با لفظ قلم رو به من کرد و گفت:

_خیلی تبریک میگم

آرزوی خوشبختی دارم برای تمام لحظه هاتون.

به زور لبخند زدم و ازش تشکر کردم
با اینکه خیلی آدم حسابی به نظر میومد اما حس
چندان خوبی نسبت بهش نداشتم.

@Vip Roman

#پارت_۵۲

**

بعد از خدافظی با شاهرخ سوار ماشین شدم ، آهی و اشکان هم با تاخیر کمی اومدن.

به اشکان چپ چپ نگاه کردم و گفتم:

_اینم از شانس من؛

مردم چه سر عقدی هایی دارن ما چی داریم!

با نیشخند گفت:

_خدا خیلی بهت حال داده زنداداش من نصیب
هرکسی نمیشم ...

با حرص غریدم:

_لطفاکمتر زنداداش ، زنداداش کن
این کلمه رو مخمه...

لب هاش رو جمع کرد و یدفعه از خنده منفجر شد!
دیوانه ای نثارش کردم و بیخیال یکی به دو کردن شدم
آهی رو فرمون ضرب گرفته و به خیابون خیره شده
بود...

اشکان رو به جلو خم و مشغول ور رفتن با سیستم
شد که آهی با اینکار از افکارش اومد بیرون!

به من که بهش خیره بودم نگاه انداخت و بی مقدمه
گفت:

_آوا؛

ما هیچی از همدیگه نمیدونیم مطمئنا خیلی زود
مچمون و میگیرن!

حق با اون بود

سرم رو به تایید حرفش تگون دادم

خواست لب باز کنه و چیزی بگه ؛ اما منصرف شد

و اول اشکان رو با حرص و چاشنی چشم غره به عقب
هول داد.

اشکان عین بچه ها لب برچید و با لحن لوسی گفت:

_بات عَرم

آهی با خشم غرید:

_به عَ

با چشم های گرد نگاهش کردم که حرفش و تغیر داد:

_به درک...

با خنده لب گزیدم و رو به اشکان گفتم:

_از ریش و سیبیلت خجالت بکش مرد!

دست به سینه نشست و چیزی نگفت!

با خنده نگاه ازش گرفتم

واقعا یه خل و چل به تمام معنا بود...

@Vip Roman

#پارت_۵۳

آهی نفس عمیقی کشید و پشتبندش شروع به سخنرانی کرد:

_خب اول من یه معارفه ی کلی از خودم میگم؛

اسمم و که میدونی آهی موحد

۲۷ساله

۶ساله که خانوادم بخاطر کار بابا رفتن کانادا و من

مجردی زندگی میکنم

بابام و عموم باهم شریکن و شغلشون نمایندگی قطعاته

ماشینه،

خودم هم که مهندسی عمران خوندم و درحال حاضر

مدیرعامل شرکتم،

از تو آینه متفکرانه به اشکان خیره شد
که اون به جاش ادامه داد:

_آذر ماهی

رنگ مورد علاقه اش سرمه ای
غذای مورد علاقه اش لوبیا پلو
کار مورد علاقه اش گیتار زدن
و فرد مورد علاقه اش؛

منم

آهی با حرص و خنده گفت:

_تو که بام قهر بودی؟!!

اشکان ابرو بالا انداخت:

_با زنداداش که قهر نیستم

باز با چشم های چپکی نگاهش کردم
این بشر ول کن این کلمه ی مسخره نبود؛

هر نظری در رابطه با رمان دارید، از طریق دکمه زیر
باما به اشتراک بزارید. نویسنده نظراتتونو میخونه و در
صورت نیاز جوابتونو میده 😊❤️

#پارت_۵۴

بعد از اتمام حرف هاشون لب تر کردم :

_خب منم آوا نصیرنژاد

از دار دنیا یه بابا دارم که فکر کنم خودت بهتر از من
میشناسیش

۲۲ساله

تا اول دییستان بیشتر درس نخوندم

شونه بالا انداختم و ادامه دادم:

_ فکر نکنم چیز دیگه ای لازم باشه!

اشکان با نوچ نوچ گفت:

_ الان خاله ازش پرسه زنت متولد چه ماهیه؟
رنگ و غذای محبوبش چیه این چی جوابی بده؟

با حرص نفسم و فوت کردم بیرون:

_ اردیبهشتی ام

رنگ مشکی رو دوست دارم

و کشک بادمجون

اشکان با خنده ، کشدارگفت:

جون...

دیگه واقعا دلم میخواست بزمنش
جعبه ی دستمال کاغذیه کنار دستم و چنگ زدم و
آروم روانه ی بازوش کردم

آهی هم مداخله کرد و گفت:

_اشکان تو رو جدت قسم دو دقیقه خفه شو و رو مخ
نرو.

و بلافاصله ماشین و به حرکت در آورد...

هنوز یک ثانیه هم نگذشته بود که اشکان آروم و با احتیاط گفت:

_بابا دلم پوسید ، حداقل یه آهنگه قر دار بزار

آهی کلافه دستی تو موهایش کشید و ضبط رو روشن کرد و مشغول بالا پایین کردن آهنگ ها شد.

تا خواننده استارت خوندن و زد اشکان هم شروع به تکون دادن هیكل گندش کرد، لبم و گاز گرفتم که بلند نخندم

حرکاتش انقدر مسخره و فان بود که واقعا نمیشد قهقهه نزد!

یدفعه با داد شروع به همراهی خواننده کرد:

کاری از @Vip Roman

بفرما

دپرس شده تقصیر ماست

بفرما

یه آهنگ رقصی میخواد

بفرما

دپرس شده تقصیر ماست

آهی با خنده گفت:

فقط از خدا میخوام شفات بده!

و حواسش رو جمع رانندگیش کرد

کاری از 9R09UP 6XC9A9796

#پارت_۵۵

حوصلم سر رفته بود و ناچاراً خودم رو با بافت زدن
ریشه های شالم سر گرم کرده بودم

اشکان هم انرژیش به تخلیه رسیده بود و با خستگی
روی صندلی های عقب دراز کشیده بود

اما آهی ؛

مطلقاً تو حال صبحش فرو رفته بود و بدون تدقیق به
هر چیزی مغلقاً در افکارش غوطه ور شده بود ،

مثل اینکه اونم متشابه من با تصمیمات و آینده ی
پیشه روش بلا تکلیف مونده بود...

بلاخره تو حالتش تغییری داد ؛ ماشین و کنار خیابون
متوقف کرد و با گفتن:

_زود میام

پیاده شد...

اشکان متعجب سرش و از صفحه ی گوشیش بیرون
آورد و لب زد:

بی من کجا؟

و اون هم در امتداد حرفش رفت بیرون.

انگشت اشاره ام و اسیر دندون هام کردم؛

اصلا این دونفر قابل درک نیستن !

معلوم نیست چشونه؟

چیکار میکنن؟

و حتی

فازشون چیه؟

بیخیال کنجکاو شونه ای بالا انداختم و از داخل
آینه بغل به خودم نگاهی انداختم
سر و صورتم بدجوری آش و لاش و داغون بود
انگار که از میدون جنگ برگشته بودم...

دوباره قیافه ام هوس درهم شدن کرد که به خودم با
تشر دلداری دادم:

این چندوقته خیلی نازک نارنجی شدم
درحال حاضر ، اصل کاری حال روحیمه که خداروشکر
یخورده سامان گرفته ؛
چیزای دیگه نقش حاشیه ی کتاب و دارن پس نباید
خودم و آزرده خاطر کنم...

صدای بلند سیستم روی نورون های مغزم در حال
اسکی رفتن بود که با بی اعصابی ضبط رو خاموش کردم
و همزمان با این حرکت صدای تلفن آهی که روی
صندلی راننده افتاده بود بلند شد...

به صفحه ی گوشیش که عکس دختری با موهای
بلوند رو به نمایش گذاشته بود نگاهی انداختم
با دیدن اسم آیدا پوفی کشیدم و پنجر شده سره جام
نشستم...

تماس قطع شد و برای بار دوم تلفنش زنگ خورد،
بازهم همون دختره بود ؛

عجب دوست دختر سیریشی هم داره!

با گذر چند دقیقه آهی با سر و صدا و مواخذه دره
سمت من و باز کرد و پس از گذاشتن گل و جعبه ی
شیرینی روی پاهام ، سوار شد...

و اشکان هم لاقید با زمزمه ی آهنگ چرت و پرتی در
حالی که دو تا نایلون سر پر شیرینی و آبمیوه در دست
داشت نفس زنان اومد!

آهی با دیدن اشکان ، بلافاصله غرغر کردنش رو شروع
کرد:

_دفعه ی اول و آخر بود جایی بردمت
یه ذره شعور و شخصیت تو اون هیکل گندت جا
ندادی

فقط مایه ی مصیبت و دنگ و فنگی!

اما اشکان بی توجه به حرفی که مخاطبش بود دوتا
نون خامه ای توی دهانش جا داد و نایلون رو سمت
من متمایل کرد

با خیرگی و نگاه مثبت تماشاش کردم که با ابرو اشاره
به برداشتن شیرینی کرد

با تشکر یه دونه گرفتم و قبل از خوردن رو به آهی
گفتم:

_تلفنت دو بار زنگ خورد!

با شنیدن حرفم به سرعت گوشیش رو چنگ زد که با
قیافه ی چندش شده و حرصی که نمیدونستم برای
چیه گازی به شیرینی زدم!

آخی حتما خیلی دختره رو دوست داره دیگه؛
اصلا اینکه کسی تو زندگیش وجود داشت چرا سراغه
من اومد؟
چرا با اون ازدواج نکرد؟...

بعد از چک کردن گوشیش با صدای بلندی گفت:

_وای آیدا بوده ؛ حتما رسیدن!

و شماره ای گرفت و در حالی که گوشی رو به گوشش
نزدیک میکرد ادامه داد:

_ باید زودتر بریم فرودگاه!

اشکان این بار آبمیوه ای سمتم گرفت و فارغ از
استرس آهی گفت:

_ بیا اینم بخور جون بگیری زنداداش
دور از جون شبیه میتا شدی ...

@Vip Roman

#پارت_۵۶

**

آهی یک ریز داشت حرف میزد و من برای تایید
 حرفاش بدون اینکه ذره ای چیزی متوجه بشم فقط
 سر تکون میدادم
 یکباره صدایش بند اومد ، با شادی نفس راحتی کشیدم؛
 سرم و سمتش برگردوندم که با ابروهای گره خوردهش
 مواجه شدم
 عین میر غضبا با اخم و تخم گفت:

_ چرا گوش نمیدی چی میگم ؟

کلافه گفتم:

_به خدا قسم فهمیدم لازم نیست انقدر تکرار کنی
جز مواقع ضروری لام تا کام حرفی نمی‌زنم...

اشکان هم با پشتوانی من معترضانه گفت:

_منم ساکت کرده فقط خودش فک می‌زنه
بابا دختر بیچاره سرش رفت...

آهی به عقب برگشت که به اشکان بتوپه اما به نقطه
ی نامعلومی خیره موند و آروم زمزمه کرد:

_اشکان!

اشکان هم رد نگاهش رو دنبال کرد و بهت زده هم
لحن آهی زمزمه کرد:

_اینا اینجا چیکار میکنن؟

من هم برگشتم و با گیجی به زن و مرد تقریباً ۴۰ / ۵۰
ساله و دختری که همسن و سال خودم به نظر
میرسید نگاه کردم...

با قدم های تند و قیافه های نسبتاً عصبی به سمت ما
میومدن؟

مگه خانواده ی آهی نبودن پس چرا انقدر اینا از دیدنشون تعجب کردن؟!

وقتی در کمترین فاصله ی ما رسیدن

آهی و اشکان همزمان از جاشون بلند شدن
و منم به مراتب از اون ها تو جام ایستادم

ما سه تا منتظر به اونا چشم دوخته بودیم
و اونا با اخم و حرص و جوش به ما!خ...

بالاخره رو به رومون قرار گرفتن که اول از همه آهی
بهشون سلام کرد

و من و اشکان هم بعد از اون...

زن و مرده سر تکون دادن و دختره با فک منقبض رو
به آهی گفت:

_سلام؟

چه سلامی آخه!

معلوم هست تو چیکار کردی؟

به سرتاپای من نگاهی پر از تمسخر و تحقیر انداخت
و با لب های ژل زده ی کج شده اش ادامه داد:

_این دختره که تپیش شبیه گدا گشنه هاس رو با من
عوض کردی؟!

با شنیدن حرفش با حرص چشم هام و تو کاسه
چرخوندم

دختره ی بیشعور و بین
شیطونه میگه برم خرخرشو بجوم...

اخم هام و توهم کشیدم و با نگاهی که اگه زیر نویس
داشت سرشار از فحش و ناسزا بود نگاهش کردم

آهی مدافع من شد و با لحن محکمی گفت:

_شیما بهتره احترام خودت و نگه داری خوش ندارم
کسی به زن زندگیم و عشقم توهین کنه...

ناخواسته لبخند محوی گوشه ی لبم نشست با اینکه
حرفش تهی و پوچ بود اما باعث قوت قلبم شد
امروز عجیب آهی با رفتارش بهم آرامش تزریق
میکرد...

دختره که از حرف آهی شوکه شده بود ناباورانه
گفت:

—چی؟ عشقت؟

یعنی میخوای بگی به این زودی من و فراموش کردی؟

آهی پوزخندی زد و این بار اون با تمسخر گفت:

—برای بار هزارم میگم و امیدوارم مخالف دفعات قبل
بفهمی!

من اون زمان مخم داغ بود و حسی وجود نداشته که
بخوام به فراموشی بسپارمش بهتره این موضوع چرند
و دیگه تمومش کنی!

مرده که تا الان سکوت کرده بود با صدای سرشار از شکایت به حرف او مد :

یه وقت حرمت عموت و نگه نداری شازده پسر؟!

و رو به زن و دختره با تحکم گفت:

بریم...

قبل از حرکت دختره با تنفر نگاهی بهم کرد که با غیض زیر لب زمزمه کردم:

بی فرهنگِ مزخرف...

بی جواب با اون مژه های پر از ریملش چند تا پلک زد
و با قدم های بلندی ازمون دور شد...

پس این دختر عموی آهی بود!
با کلافگی گفتم:

_ خدامیدونه اگه حوصله داشتم تک تک موهای این
دختره ی نونور و میکندم

اشکان هم با حرص غرید:

_ دختره ی پروی زبون نفهمِ احمقِ بی چشم و رو...

لبخندی رو لبم جا گرفت

ذاتم خراب نبود

اما خب اگه کسی تحقیرم میکرد ازش بیزار میشدم...

آهی روی صندلی نشست و سرش رو بین دست هاش گرفت :

_تا الان احترام عموم و نگه داشتم که این وضعیتم بوده
بعد در میاد چی میگه...

اشکان با همون لحن حرصیش گفت:

_از این خانواده ی عموت متنفرم

اصلا بابات براچی آیدا رو سپرده دستِ اون شروین
شلغم نرسیده؟!

علامت تعجب شدم

بازهم آیدا؟

وای خدا این آیدا کیه که همه جا هست؟...

نتونستم طاقت بیارم و با طلاق طاق شده گفتم:

_ این آیدا کیه؟

اشکان باشنیدن حرفم نیشش باز شد:

_ یعنی خواهر شوهرتو نمیشناسی؟

متعجب گفتم:

_آیدا خواهر آهیه؟

#پارت_۵۷

در جوابم بله ی کشداری گفت که نفسم رو با نفس
آسوده ای تازه کردم
پس آیدا خواهرش بود؛

خدا روشکر آگه دوست دخترش بود مثل این دختر
عموی تحفه اش رو مخم میرفت و موی دماغم
میشد...

اشکان به ساعتش نگاهي انداخت و با خستگي گفت:

_پس کجا موندن ؟

بابا ساعت یازده شد ، آسمون که دیگه ترافیک نداره!

آهی بی حرف از جاش بلند شد دست هاش و داخل
جیب هاش فرو برد و به سمت یکی از پرسنل ها رفت؛

اشکان بهم نگاه کرد و پرسشگرانه گفت:

_ گشت نیس؟

سرم رو به معنی منفی تکون دادم
در جوابم آه عمیقی کشید و گفت:

_ حق داری...

هرکی بره خونه ی آهی بی برو و برگشت سوءتغذیه
میگیره!

با تاسف و خنده نگاهش کردم:

_ متسفم برات خیلی آدم فروشی!

سرش و به پشتی صندلی تکیه داد

و با چشم های بسته در همون حال گفتم:

_چه آدم فروشی ای آخه؟

خودت شاهدی که از گشنگی پوست استخونم کرده

بی حرف خندیدم که اون هم بعد از چند دقیقه صدای
نفس هاش منظم شد و خیلی راحت به خواب رفت...

ای بابا اینم که خوابید ، دیگه از فرط بی حوصلگی
کلافه شده بودم!

به تابلوی بزرگ درج شده روبه روم که پر از تبلیغات
بود خیره شدم و از بیکاری و علافی مشغول خوندن
مطالب چرت و پرتش شدم

_آوا خانومم...

با صدای آهی نگاهم رو به سمتش سوق دادم، با
دست اشاره کرد پیشش برم

بدون معطلی از جام بلند شدم و با برداشتن گل و
شیرینی از روی صندلی به اشکان که معلوم نبود در حال
چرت زدن یا واقعا به خواب رفته گفتم:

_اشکان بلند شو پسر خالت می‌گه بریم اونجا

لای چشم هاش رو باز کرد و با حرص نالید:

_الهی خدا به حق پنج تن لعنتش کنه

و به زور هیكلش و تكون داد و خودش رو بلند كرد و
درحالی كه كفش هاش و محكم به زمین میکشید شروع
به قدم برداشتن كرد

خودم و بهش رسوندم و با شكفتی گفتم:

_ چرا اینجوری راه میره..._

نیشش رو تا بناگوش باز كرد و با خباثت گفت:

_ سرامیکاش خیلی دست نخورده و تمیزه دلم نمیاد
اینجور بمونه..._

با حیرت نگاهش كردم كه خودش حرفم و به زبون
آورد:

_میدونم خیلی آدم باشعوریم ، این خاصیت هم فقط
برازنده ی بندس..._

سرم وبا تاسف تگون دادم و گفتم:

_آره خیلی؛

به محض اینکه به آهی رسیدیم به قصد گرفتن وسایل
دستم و دست های گرمش قفل کرد

عین برق گرفته ها با چشم های حلقه شده گفتم:

_چیکار میکنی؟

لبخند مصنوعی رو لب هاش نشوند و آروم گفتم:

چی میگی آوا؟

مادر پدرم دارن نگاهمون میکنن!

با لحن خودش اما هول زده گفتم:

چی؟

کوشن پس چرا من ندیدمشون؟

به رو به رو خیره شد و بدون پاسخ به سوالم قدمی

برداشت

اما من از استرس پاهام به زمین میخکوب شده بود و

از همراهیش فارغ شدم

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و با حرص گفت:

_ چرا خشکت زده بیا دیگه

و دستم و محکم کشید که از جا کنده شدم و دو قدم
به جلو پرت شدم!

به خانوادش که نا باورانه نگاهمون میکردن چشم
دو ختم

حق داشتن بنده خداها ؛

پسرشون بی خبر ازدواج کرده و حالا همراه با زنش
جلوشون ظاهر شده بود! نه

بالاخره مسیر بینمون که برای من بدجور دلهره آور
بود طی شد!

اشکان با خوش و بش با پدر و مادر آهی رو بوسی کرد و
بهشون خوش آمد گفت؛

من هم با صدایی که خودم به زور شنیدم سلام
دادمکه فقط مادر آهی جوابم رو داد....

آهی هم در آخر سمت خانوادش رفت و در
آغوششون کشید

اما اون ها فقط هاج و واج به من زل زده بودن

معذب شده از نگاه های خیر و پر از حرفشون سرم رو
پایین انداختم .

آهی کمی خودش رو جمع و جور کرد و موتلف با سرفه
ای بی سبب لب هاش رو تر و حرفش و آغاز کرد:

_ اینشون آوا همسر مه

مادرش با چشم های پر شده و لحن سرشار از دلخوری
گفت:

_ دستت درد نکنه آقا آهی؛

یعنی ما انقدر بی عرضه بودیم که نتونیم برات
خواستگاری کنیم؟؟؟

آهی کلافه دستی پشت گردنش کشید و گفت:

_مادرِ من خودت میدونی که مجبور شدم؛
خب بابا بدجوری تحت فشار گذاشته بودم

پدرش با صدای سردی گفت:

_برای لا پوشونی کصافط کاری هات ازدواج کردی ،
حالا تقصیر ما میندازی؟!

آهی شاکي به پدرش نگاهي انداخت و بازدمش رو به
بیرون فوت کرد

و برای خاتمه دادن به بحث شون با کوتاه اومدن
گفت:

_حرف ها بمونه برای بعد ؛ بهتره بریم خونه شما هم
خسته شدین...

اشکان چمدون پدر آهی رو از دستش گرفت و گفت:

_آره ، بریم که مامان من خونه ی آهی منتظرتون
بست نشسته؛

آهی پیشونی مادرش رو بوسید و با گفتن چیزی در
گوشش چمدونش رو از روی زمین برداشت.

@Vip Roman

#پارت_۵۸

سمت خروجی حرکت می‌کردم که بازهم سر و کله‌ی
خانواده‌ی عموی آهی پیدا شد و عین طلبکارها
جلومون سبز شدن!

شیمان با دیدنم پشت چشمی نازک کرد که با لجاجت
چشم غره‌ی نغزی بهش رفتم،

دختره‌ی اعتماد به عرش خیال برده
حالا که دو تا لباس گرون قیمت تنش و از کثرت
آرایش قیافه اش رو شبیه شاپانزه کرده از دماغ فیل
افتاده!

زن عموی آهی علی الفور بعد از سلام علیک با طعنه
رو به مادرش (آهی) گفت:

_ شایسته جون شما که انقدر ملاک برای انتخاب
عروس آیندت روی هم تلمبار کرده بودی چیشد پس؟

شایسته خانوم لبخند پر از حرصی زد و با لحنِ پر از
آزمندی گفت:

_ گلاره جون میبینی که عروسِ گلم خداروشکر کاملاً با
ملاک هام جور در اومده،

ماشالا هزار ماشالا عین قرص ماه میمونه

و کمی مکث کرد و در نهایت اضافه کرد:

کاری از ۹۹۹۹۹۹۹۹ ۹۹۹۹۹۹

_تازه بدون هیچ آرایشی!

با اینکه میدونستم برای زخمی کردن گلاره این حرف
هارو به زبون آورده

اما با غرور پوزخندی تحویل اون شیمای افریطه که از
شدت خودخوری رنگ پوستش به قرمزی میزد دادم...

مطمئنا اگه دست خودش بود خونم و به جای شربت
آلبالو میخورد

خدا میدونه که این مادر و دختر از حرص و حسادت
در حال جیلز و ولز کردن بودن.

پدر آهی با اخم و صدای پر جذبه ای گفت:

_بهتره تمومش کنید

شایسته خانوم چیزی نگفت اما گلاره با گستاخی ادامه داد:

_داریوش خان شما تا دیروز دختر من و عروسم صدا میکردین

حتی چند روز پیش قرار خواستگاری هم گذاشتین پس حرفاتون و اون غرور کاذبتون کجا رفت؟

و بعد اتمام حرفش پوزخندی به مکالمه اش اضافه کرد

عموی آهی عصبی غرید:

_گلاره با داداشم درست صحبت کن

با این واکنش گلاره چشم هاش رو تو کاسه چرخوند و
از زیر دندون های فشرده شده اش گفت :

__بهتره بریم کوروش

از حرفش مشخص بود که یعنی بریم تا با دست های
خودم گورت و بکنم،

اشکان با نیشخند نظاره گرشون بود

اما من جرئت خندیدن و نداشتم...

کوروش این بار مطیعانه سرش و تکون داد و بعد از
خداحافظی بالاخره شرشون دفع شد!

با رفتنشون دست هام و آروم از لابه لای انگشت های
چفت شده ی آهی جدا کردم و کمی ازش فاصله گرفته
و دور شدم

و به بهانه ی سرد بودن هوا دست هام و جلوی دهانم
جمع کردم و مشغول _ها_ کردنشون شدم

آهی و اشکان چمدون هار و توی صندوق عقب جا
دادن

و بعد از سوار شدن به سمت خونه به راه افتادیم.

شایسته خانوم با حالتی که مشخص بود توی فکره
نجوا کرد:

هنوزم باورم نمیشه...

آهی از آینه به عقب نگاهی انداخت و گفت:

—چی و مامان؟

این دفعه شایسته خانوم به من نگاهی کرد و جواب داد:

—ازدواجت رو...

من حتی یک درصد احتمال نمیدادم که حرف های صبحت حقیقت داشته باشه!

داریوش خان هم وارد بحث شد و با سرزنش گفت:

_ تحویل بگیر خانوم از بس کاری به کارش نداشتیم
سرخورد شده!

صبح زنگ زده می‌گه من ازدواج کردم فکر شیما رو از
سرتون بیرون کنید

آخه مگه میشه به این راحتی با ابروی من بازی کنی؟

کسی نطق باز نکرد و حرفی نزد
و فقط صدای نفس های عصبی آهی بود که به گوش
میرسید...

بازهم شایسته خانوم سکوت رو شکست و رو به من
گفت:

_ دخترم آخه خانوادت چطور تونستن به این ازدواج
راضی بشن؟

از آینه به چشم های آهی خیره شدم که با باز و بسته
کردنشون رضایت حرف زدندم و داد :

_راستش من خانوادم و خیلی وقته از دست دادم ...

داریوش خان همراه با پوزخندی گفت:

_ از این عشق و عاشقی های پر ترحم و خیابونی که
یک ماه بعدش به طلاق ختم میشه ...

خیلی عالی!

سرم و انداختم پایین اما آهی با حال آشفته ای گفت:

_بس کن بابا ...

یخورده به انتخاب من احترام بزارین بد نیستا!

اشکان اینبار مداخله کرد و رو به آهی گفت:

_آهی داداش ول کن ، عمو داریوشم خسته است...
exchange group

تا رسیدن به خونه دیگه حرفی زده نشد و فضای
ماشین و سکوت مطلق پر کرد.

بعد از رسیدن آهی ازم خواست وارد جمعشون نشم و
به اتاقم برم ؛
@Vip Roman

با اینکه توی رخت کن مشغول تعویض لباس هام بودم
اما صدای حرف زدنشون که نه صدای مجادله اشون
به گوشم میرسید!

داریوش خان خیلی توپش پر بود
اما شایسته خانوم با حرف های آهی کم و بیش قانع
شده بود...

حدود یک ساعت بعد در اتاق زده شد و...

#پارت_۵۹

Channel: 

خاله ی آهی (مادر اشکان) اومد داخل که عین برق
گرفته ها از جا پریدم و تته پته کنان گفتم:

س سلام ب بفرمایید...

لبخند مهربونی زد و با لحن ملیحی گفت :

_سلام عزیز دلم

و بعد از بستن در نزدیکم شد و روی تخت جای گرفت
دستم و گرفت و کنار خودش نشوندم،

کاری از [@Vip Roman](#)

آب دهانم رو بی صدا قورت دادم و سعی کردم به
خودم مسلط بشم؛

اظطراب وجودم رو فراگرفته بود و بدجور نگرانه
اینکه یه وقت سوتی و لاف بیرونم بودم!

دست آزادم رو پشتم پنهان کردم و با باز و بسته
کردنش سعی در مهار کردن دلهرم داشتم...

با لحن لطیفی با نگاه به چشم های نگرانم گفتم:

— خوبی عزیزم؟

خاتون میگفت یخورده کسالت داشتی!

همراه با نفس عمیقی ، لبم رو تر کردم و گفتم:

_ممنون ؛ خدا رو شکر خوب شدم...

با تکون دادن سرش گفت :

_خدا رو شکر؛

عزیزم راستش اومدم تا باهات صحبت کنم ،
و صادقانه بگم که همه از کار سرخودانه ی آهی دلگیر
شدن،

باید با خانواده اش مشورت میکرد و بی نظر و اجازه
ای اون ها دست به اینکار نمیزد؛
اما من و شایسته نه تنها از این موضوع ناراحت
نشدیم بلکه خیلی هم خوشحالیم...

خواهرم یخورده از آهی دلخوره وگرنه از تو خیلی
خوشش اومده و به شدت مورد پسندش واقع شدی،

مطمئنم شما دو نفر کنار هم خیلی خوشبخت میشین
به بدخلقی های داریوش خان هم توجه نکن از اینکه
اینبار حرف ؛ حرفِ خودش نشده عصبیه...

دستم رو به آرومی فشرد و ادامه داد:

بی انحراف بگم که اون زمان وقتی آهی و شیما باهم
نامزد بودن آهی روحیش به کل بهم ریخته بود
چون اصلا باهم دیگه سازگار نبودن
و مطمئنا اگه رابطشون به ازدواج کشیده میشد

ازدواجشون ناموفق بود؛

ولی مثل اینکه خوشبختانه شما باهم دیگه خیلی
خوب راه میان

چون الان که آهی رو دیدم متوجه شاد بودن و آسوده
خاطر بودنش شدم...

با سردرگمی لب زدم:

_ شما گفتین آهی و شیما باهم نامزد بودن؟

با کشیدن آهِ ظاهری ای گفت:

_ آره عزیزم البته پنج ساله پیش...

با پاسخش دهانم از تعجب باز موند!
چطور میشد آهی ای که تا حده غیر قابل توصیفی از
شیما بیزاره یه زمانی باهاش نامزد بوده باشه؟!!

وقتی سکوتم رو دید با لحن محکمی گفت:

_البته الان آهی هیچ حسی جز تنفر نسبت به شیما
نداره !

کمی مکث کرد :

_ بهتره به روش نیاری چون اصلا از این موضوع
خوشش نمیاد

و مسئله مهم اینه که در حال حاضر
دارید باهم یه عشق شیرین و تجربه میکنید...

آروم لب زدم:

_درست میگیرد

با خوشرویی نگاهم کرد و درحین بلند شدن گفت:

_عروس خانوم بهش فکر نکن

و الان هم بلند شوکه باهم دیگه برای شام بریم...

سعی کردم مشغله ی فکری جدیدم رو از مغزم پرتاب
کنم بیرون

و با لبخندی صوری از جا بلند شدم
و پس از سر کردن شالم باهم از اتاق بیرون زدیم.

همه سر میز نشسته بودن؛
آهی به محض اینکه من به چشمش اومدم گفتم:

_بیا اینجا خانومم

خاله دستم رو رها کرد و گفتم:

برو پیش شاه داماد خانومی...

تبسمی کردم و با گونه های رنگ گرفته کنار آهی
نشستم،

فقط داریوش خان اخم داشت و بقیه در ظاهر
خوشحال بودن

خاتون کنارم ایستاد و آرام زمزمه کرد:

_مادر برات سوپ مرغ درست کردم بخور که زودتر
حالت بهتر شه

با قدردانی ازش تشکر کردم؛

اشکان دولپی مشغول خوردن بود که به خاتون
چشمکی زد و با دهان پر گفت:

_خاتون به مولا عاشقتم اگه شرایطم جور بود خودم
میومدم خواستگاریت!

با این حرفش همه خندیدن خاتون با شرم لب گزید و
معترض گفت:

_این چه حرفیه پسریه ذره حیا کن!

خاله شهره به اشکان اخمی کرد و با معاتبه گفت:

_آقا اشکان یجوری تشکر کن خاتونمون اذیت نشه...

اشکان در حالی که سالاد میجوید لبخند دندون نمایی
زد که آهی محکم پشت کمرش کوبید و غرید:

_نفهم داریم شام میخوریم!

اشکان که گاهو توی گلوش پریده بود تو صورت آهی
شروع به سرفه کرد،

با خنده نگاهش کردم که آهی صورتش و به سرعت
سمت من برگردوند تا از کرم ریختن اشکان در امان
بمونه

و با همون لحن حرصیش گفت :

خیلی ناشی و بیشعوری تو...

آرشیدا (خواهر اشکان) اشکان با گرفتن لباسش به
عقب کشید و با لحن بامزه ای گفت:

_بس کن مرد ،

جلوی عروسِ خاله حسابی شرافتمون رو به باد
دادی..._

لبخندی بهش زدم که آهی با غر غر گفتم:

_ آخه دختر خاله چه میدونی که این بشر تو این چند روز جلوی زخم ذره ای آبرو برام نذاشته!

بابای اشکان هم وارد بحث شد با خوش اخلاقی گفتم:

_ اشکال نداره آهی جان ، وقتی زن گرفت برایش حسابی جبران کن؛

آهی با خنده گفتم:

_ عمو افشین عجب دله خجسته ای داری ؛

آخه کی دخترش و دست این مریضِ روانی میده؟

اشکان با غیض گفت:

جلوی زنداداش چیزی بت نمیگم دور برندارا...

آهی اخم تصنعی ای کرد:

چی گفتی؟

اشکان دستش رو روی سینهش گذاشت و با ندامت

گفت:

_ هیچی داداش ؛ اصلا کی جسارت میکنه به شما حرفی
بزنه؟!

#پارت_۶۰

exchange group

VIP
ROMAN

خلاصه شام با شوخی و خنده صرف شد؛
با آرشیدا خیلی جور شدم دختر خیلی نازنینی بود
یک سال از من بزرگ تر بود و هنر میخواند
و اما

هیچ شباهتی به اشکان نداشت!

نزدیکی های ساعت دو بامداد خاله شهره اینا رفتن
بلعکس خانواده ی عموکورششون که خیلی غیر قابل
تحمل بودن

این ها واقعا تک تکشون به شدت تو دل برو و
دوستداشتی واقع شدن.

**

بخاطر قرص هایی که خاتون به خوردم داده بود
حسابی گیج و ویج و خواب آلود شده بودم.

شایسته خانوم روی کاناپه نشسته بود اما داریوش
خان برای استراحت به طبقه ی بالا رفته بود.

کاری از 990996 990996

آهی درحالی که دستش و پشت کمر مامانش گذاشته
بود با لحن شیرینی گفت:

_آخ که دلم برات لک زده بود عشق من!

شایسته خانوم چپ چپ نگاهش کرد و با اخطار گوش
زد کرد:

_ هنوز هیچی نشده میخوای عروسم و باهام دشمن
کنی

و رو کرد به من و دنباله ی حرفش رو کامل کرد:

_ آوا جان شماهم بیا بشین میخوام باهاتون صحبت
کنم...

لبخندی زدم و مطاوعانه سمت دیگه اش نشستم،
دستم و تو دست های نسبتا سردش گرفتم :

_ نمیتونم بخاطر کارتون تشویقتون کنم؛ اما دعواتونم
نمیکنم

چون حق نجات دادن زندگی و آیندتون رو داشتین،
من کارتون رو به فراموشی سپردم و در حال حاضر از ته
دلم براتون خوشحالم
چون از هر لحاظی بهم دیگه میانین...

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

_بِهتره طی چند روزه آینده یه مراسم درست و درمون بگیریم ، تا گلاره با فتنه های همیشگیش حرف و حدیث درست نکنه...

آهی سرش رو تکون داد و گفت:

_با اینکه لزوم چندانى نداره اما بخاطر شما چشم...

شایسته خانوم سکوت کرد

انگاری داشت حرفِ اصلیش رو سبک سنگین میکرد...
و در حالی که با انگشترش بازی میکرد شروع به گفتن کرد:

_راستش عروسیتون رو هم باید هرچه زودتر بگیرید چون که ...

دارید باهم زندگی میکنید و ممکنه...

آهی عجولانه وسط حرف مادرش پرید و گفت:

_باشه مامان انقدر عجله هم لازم نیست!

شایسته خانوم نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت
آهی برای عوض کردن جو پرسید:

_راستی آیداکی میاد؟

شایسته خانوم با لبخند گفت:

_خیلی دلش میخواست بیاد و زودتر زنداداشش رو ببینه

اما خب برای گرفتن بلیط به مشکل برخوردیم
اگه بیشتر از دوهفته موندگار بشیم با شروین میاد
ایران!

بعد از اتمام حرف شایسته خانوم
خاتون با سینی چای به سالن اومد که شایسته خانوم
با دیدنش با لحن گرمی گفت:

_دست گلت درد نکنه

چرا هنوز نخوابیدی خاتون خانوم؟

خاتون با لحن همیشه مهربونش گفت:

_ الان دیگه باید برم بخوابم خانوم وگرنه صبح خواب
میمونم...

و رو کرد به من و پرسید:

_ مادر جان بهتر شدی قربونت برم؟

لبخند عمیقی زد:

_ ممنون خوبِ خوبِ شدم خاتون جونم...

با لبخندی که از نوع خنده های خاله زری بود گفت:

_خدا رو شکر خیالم راحت شد اگه کاری به من ندارید
برم؟

آهی سریع گفت:

_برو بخواب خاتون امروز خیلی خسته شدی...

@Vip Roman

#پارت_۶۱

شایسته خانوم بعد از اینکه با مزه مزه کردن چاییش و خورد ، رو به من و آهی گفت:

_بچه ها شما هم دیگه برید بخوابید ...

آهی که معلوم بود خیلی خسته اس با گرفتن دسته ی مبل بلند شد و گفت:

_شما نمیخواپی؟

شایسته خانوم به ساعت نگاهی انداخت:

_ منتظر تلفن آیدا هستم...

آهی باشه ای گفت و منتظر بهم زل زد
با تعجب نگاهش کردم و سرم رو به معنی (چیه) تکون
دادم

با چشم و ابرو به پله ها اشاره کرد
پوفی کشیدم و بعد از برداشتن سینی بلند شدم!
لبخندی زدم و خیلی مودبانه و خانومانه گفتم:

_ شبتون بخیر ؛ با اجازه

شایسته خانوم هم در جوابم لبخند زد:

_ خوب بخوابی عزیزم..._

با همون قیافه به آشپزخونه رفتم و مشغول شستن
فنجون ها شدم

با احساس حضور کسی پشت سرم،
سرم رو به عقب برگردوندوندم که با دیدن آهی باگیجی
گفتم:

_ اینجا چیکار میکنی؟_

دستی داخل موهاش کشید و با من گفت :

میگم چیزه فقط؛

ابرو بالا انداختم که حرفش و کامل کرد:

فقط اتاق من و تو تخت دونفره داره

بابا رفته اتاق من؛ منم مجبور شدم وسایلم و بیرم اتاق
تو...

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم:

یعنی چی؟

با حالت نامشخصی گفت:

چیزه خب باید

بی طاقت گفتم:

این همه اتاق ، میتونی بری یه اتاق دیگه

کلافه گفتم:

خب مثلا زن و شوهریم شک نمیکنن؟

با حرص شیر آب و بستم و کاملا به سمتش برگشتم

انگشت اشارم رو به سمتش گرفتم و تاکید وارانه

گفتم:

من به هیچ وجه با تو
توی یه اتاق نمیخوابم؛
فهمیدی؟

و بی توجه به جوابش دوباره مشغول کارم شدم؛
که عصبی لگدی به در کابینت کوبید و از آشپزخونه
خارج شد...

پسره ی پرو
با این بهمونه های مضحکش خجالتم نمیکشه.

در اتاقم رو که باز کردم با دیدن آهی که روی تخت
دراز کشیده بود و ساعدش و روی چشم هاش قرار
داده بود

با حرص غریدم:

_مگه من بهت نگفتم حق نداری بیای اینجا؟

دستش و برداشت و بی حرف نگاهم کرد

عصبی گفتم:

_پاشو برو بیرون

همون لحظه در اتاق به صدا در اومد که دستم و رو
صورتم گذاشتم
ای خدا...

با صدای باز شدن در نگاهم و سمتِ آهی که در و باز
کرده بود انداختم
پرسشگرانه پرسید:

_جانم

چون پشت در بودم نمیدونستم بفهمم مخاطبش کیه
که با شنیدن صدای شایسته خانوم مطلع شدم:

_ببخشید پسرم شارژرتو میدی...

آهی سرش و تکون داد و بایه جست از روی عسلی
برداشتش

و بعد از انجام کارش در و بست و به سمت متمایل شد
که این بار من بلافاصله در و باز کردم و با لحن
قاطعانه ای گفتم:

_لطفا برو بیرون

با حرص و چشم هایی که از خشم واقعا ترسناک شده
بودن نگاه ازم گرفت و راهش و کشید و در و با تمام
حرصش بهم کوبید...

لبخند دندون نمایی از پیروزی رو لبم نشست

مردک زرشک فکر کرده من کوتاه میام؛

کاری از 9R09UP 9XC9A99996

لباسام رو عوض کردم و خودم و روی تخت ول دادم و
پتو رو دور خودم پیچیدم...

چشم هام کم کم داشت گرم میشد که دوتا تقه به در
خورد و پشتبدنش سریعاً باز شد
و شایسته خانوم همراه آهی اومدن داخل،

هول زده تو جام نشستم
که شایسته خانوم اجازه ی عکس العمل دیگه ای رو
بهم نداد و با اخم گفت:

_دخترم نمیخوام دخالت کنم
اما همیشه که از الان همدیگه رو پس بزنید!

با خجالت سرم و پایین انداختم
که ادامه داد:

_دیگه نبینم دور از هم بمونید ها

و
بعد از گفتن شب بخیر

صدای قدم هاش به گوشم رسید...

@Vip Roman

#پارت_۶۲

خیلی ریلکس مشغول برس زدن موهاش شد
با فک منقبض و چشم های ریز شده بهش نگاه کردم
دلَم میخواست دونه دونه ی موهای خوش رنگش رو
آتیش بزنم

چشمکی بهم زد و با نیش باز گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

_شب بخیر هانی

و هیکل عین دراکولاش و رو تخت پخش کرد،
از جام بلند شدم و شالم رو سر کردم
که با بهت نگاهم کرد
دماغم و چین دادم و دوتا بالشت بینمون گذاشتم
و با نگاه خصمانه ای گفتم:

_آقا پسر سعی کن از مرزت رد نشی وگرنه عواقب بدی
در انتظارت خواهد بود...

و بهش پشت کردم و چشم هام و روی هم فشردم،

از حرص در حال فوران بودم کاش میشد با دست های
خودم خفش کنم

پسره ی لوسِ تیتیش مامانی...

بعد از کمی وول خوردن چشم های خستم گرم شد و
به خواب عمیقی فرو رفتم

**

با تابیدن پرتوهای مستقیم خورشید به صورتم
لای پلک هام رو به آرومی باز کردم که با دیدن بالا تنه
ی برهنه ی آهی چشم هام اندازه ی تخم شتر مرغ
شدن و خواب به کل از سرم پرید...

این چرا لخت بود؟
سر من چرا تو گودی گردنش بود؟

آب دهانم رو به دشواری قورت دادم ؛
مطمئنا رنگم رخسارم هم به طور محسوسی پریده بود

انقدر محکم تو آغوشش حبسم کرده بود که به
دشواری بازدمم رو بیرون فرستادم!

وای خدایا خودم و بدبخت کردم رفت!
اون همه قمیز درکردم اما حالا انقدر ساده شرف و
آبروم و به باد دادم...

چشم هام از اشک پر شدن و دیده ام رو محو کردن
حلقه های دستش رو از دور کمرم جدا کردم ؛
دستم و روی صورتم گذاشتم و با

ترس

و

شرم

و

اضطراب

از لای انگشت هام نگاهم رو به پایین سر دادم
که با دیدن شلوارش نفس راحتی کشیدم..

با پخش شدن نفس های گرمش تو صورتم .

به خودم اومدم و عین برق گرفته ها از جا پریدم

با صدایی که سعی در کنترلش داشتم نطق باز کردم:

_هی بلند شو!

مثل اینکه صدای لرزوم به گوشش هم نرسید چون
حتی پلکش هم تکون نخورد

شالم و با حرص از رو تخت چنگ زدم
و رو سرم انداختمش و پشت بهش نشستم...

پسره ی بی چشم و رو؛
یعنی من از دیشب تو بغل این گودزیلای بی ریخت
خوابیدم

وای آوا وای!

اگه دیده باشه تو بغلش بست خوابیدی و یه لبخنده
گنده هم رو لبِت بوده
فاتحه ات خونده اس.

اوف برتو دختر اوف؛

شالم و تو دستم فشردم و مشتم و حواله ی بازوش
کردم..

فقط بیدارشو تا حسابت و کفِ دستت بزارم؛

کلافه ملافه رو چنگ میزدم

چرا این بیدار همیشه مگه رفته قطب شمال!
دوباره مشت سنگینی تو کمرش کوبیدم
که اینبار دستم محکم به عقب کشیده شد و تو بغلش
پرت شدم

جیغ بلندی کشیدم و محکم لگدی به پاش زدم
که لگدم همانا و عربده ی اون همانا؛
با قیافه ی مچاله لبش و با درد گاز گرفت
و در حالی که چشم هاش و از درد میفشرد گفت:

_چیکار میکنی آوا؟

با حرص هولش دادم عقب و با جیغ جیغ گفتم :

_تو چیکار میکنی؟

کی بهت گفت لخت بشی پسره ی پروی چشم
سفید...

با صدای پر درد نالید:

_چی میگی آوا؟

بابا من عادت دارم ، هرکار کردم خوابم نبرد آخر لباسم
و در آوردم

وای دختره ی خل زدی ناکارم کردی !

از رو تخت بلند شدم و پشت چشمی برایش نازک کردم
و دست به سینه گفتم:

_کردم که کردم ، خوب کردم

و درحینی که با هر قدم پاهام و روی زمین میکوبیدم
اتاق و ترک کردم...

#پارت_۶۳

دست و صورتم با اتلاف شدید وقت شستم و به
آشپزخونه رفتم؛

خاتون مشغول دم کردن چای بود
درحالی که چشم هام و ماساژ میدادم با لحنی که هنوز
خواب آلود بود گفتم:

سلام خاتون صبحت بخیر

با لحن پر انرژی گفتم:

سلام به روی ماهت مادر چرا انقدر زود بیدار شدی؟

با یاد آوری قضیه چند دقیقه پیش

نفسم و پر حرص دادم بیرون و گفتم:

عادت دارم خاتون ...

در حالی که در یخچال رو باز میکرد گفت:

بشین مادر؛ الان صبحونت رو آماده میکنم

درحالی که صندلی بیرون میکشیدم گفتم:

عجله نکن خاتون گشتم نیست منتظر میمونم تا بقیه
بیدار شن...

و سرم رو روی میز گذاشتم.

دفعه ی اول و آخری بود که باهاش کنار او مدم

دیگه به هیچ عنوان نمیزارم شب ها تو اتاق من
بخوابه!

دختر خونه ی خودشه هرجا بخواد میخوابه
تو چیکاره ای؟

من

خب

من زنشم

نه زنش نه ؛خب یجورایی باهم شریکیم...

اوهوم شریکشم ،شایدم همکارش

اصلا هرچی که هستم حق نداره شب ها توی اتاق من
بخوابه

اون اتاق در حال حاضر برای منه...

با شنیدن صدای بم و دورگه اش قلبم شروع به تند
زدن کرد

تغیری در حالتتم ندادم ؛ ازش خجالت نمیکشیدم

اما دلم نمیخواست باهاش چشم تو چشم بشم

با پام روی زمین ضرب گرفتم که با لحن آرومی گفت:

آوا

آروم تر از خودش جواب دادم:

بله

من امروز کار دارم باید برم شرکت با اشکان برو خرید...

سرم و بلند کردم و به ظرف پنیر رو به روم چشم
دوختم:

خرید برای چی؟

شب خونه ی خاله دعوت شدیم

لباس درست و حسابی نداشتم بنابراین با تگون دادن
سر گفتم:

باشه میرم

**

بعد از پوشیدن کفش هام منتظر روی پله های حیاط
نشستم؛

قرار بود آهی من و بیره پیش اشکان تا با اون برم
خرید...

یه دستم و گذاشتم زیر چونم و با اون یکی دستم روی
نرده ها ضرب گرفتم،

به گلدون های رنگ و وارنگ رو به روم خیره شدم و
زیر لب مشغول زمزمه کردن آهنگی که به ذهنم اومده
بود شدم:

بازم

توی تاریکی شهر

توی این خونه تنهام

مثل شب های قبل

باسم

دیگه بیخوده حرفام

مثل تک تک دردهام

ریختمشون ته قلب

چقدر این روزا دلت شلوغه

چقدر سخته که ببینی دروغه

اونی که یه روز بهت میگفت

با حس خیس شدن دستم ساکت شدم؛

سرم و کج کردم سمت دستم

که با دیدن شخصی که کنارم جا خوش کرده بود قلبم

به معنی واقعی ایستاد،

با دهان باز بهش زل زدم
این اینجا چیکار میکرد
دهانم و چند بار برای جیغ زدن باز و بسته کردم
اما انگار زبونم بند اومده بود
زبونش و بیرون آورد و به حالت دورانی دور لباش
کشید...

نفسم تو سینه حبس شده بود
فقط نگاهش میکردم
سرش و نزدیک صورتم کرد و لیس محکمی به گونم زد

با این کارش به طور خودکار و ناخواسته جیغ بنفش به
شدت بلندی از ته حلقم بیرون اومد

اونقدر بلند که صدردصد همه ی تارهای صوتیم پاره
شدن و به فنا رفتن

آهی هراسون از پله ها اومد پایین و مقابلم ایستاد و با
سردرگمی گفت :

چیشده آوا چرا جیغ میزنی؟

همینطور نشسته خودم و پرت کردم تو بغلش و با
صدای لرزونی که از ته چاه میومد گفتم:

تو... تو رو خدا برو عقب

خواهش میکنم

و محکم یقه اش رو چنگ زدم و خودم و بیشتر بهش
فشردم

اما اون هاج و واج زل زده بود به روبه روش
که سگه یه دفعه از روی پله بلند شد که بازهم جیغ
کشیدم اما اینبار دم گوش آهی...

آهی که انگار تازه به خودش اومده بود با لحن محکمی
گفت:

هرکول پسر جلو نیا؛ مامان آوات میترسه

با حرص دستم و که پشت سرش قرار داشت و به
حرکت درآوردم و موهایش و کشیدم که صورتش و
جمع کرد و با درد لب زد:

هرکول پیر بغلِ بابایی

با صدایی که یه نمه از فریاد های متعدد گرفته بود
درمانده گفتم:

نه ، توروخدا ، لطفا

لبخند خبیثی زد و با شرارت گفت:

باشه ولی به یه شرط؟

سرم و سریع تکون دادم و مطیعانه گفتم:

باشه هرچی باشه قبوله فقط جون اشکان برو عقب!

لبخندش عمیق تر شد:

خب شرط خیلی راحتیه

باید صورتتم و ببوسی و بخاطرِ رفتارِ زشتِ صبحت
معذرت خواهی کنی

با حرص غریدم:

چی؟ عمرا...!

یه قدم به جلو برداشت که با ترس آب دهنم و قورت
دادم

یه قدم دیگه برداشت که دیگه از ترس قالب تهی کرده
بودم؛

سرانجام چشم هام و محکم روی هم فشردم و در
کسری از ثانیه صورتش رو با تندی بوسیدم و آرام دم
گوشش پچ زدم:

بخشید

ابروه‌هاش و بالا انداخت و به عقب برگشت و سمت
ماشین حرکت کرد که نفس آسوده ای کشیدم

در جلوروی باز کرد و روی صندلی نشوندم،

نزدیک بود از ترس زهره ترک بشما،

کاری از 990996 990996

اوفف آوا چیکار کردی دختره ی ترسو
به خاطر یه سگ بوسیدیش؟
لعنت بهت مردک سوء استفاده گر...

اخمام هام و درهم کشیدم کشیدم و سرم و به شیشه
تکیه دادم و پلک هام و روی گذاشتم.

#پارت_۶۴

@Vip Roman

با صدای پخش شدن موزیک چشم هام رو باز کردم
با لبخند عمیقی نگاهم کرد که بهش چشم غره رفتم و
به خیابون زل زدم

با خنده گفت:

برگشتیم یادت باشه یه جلسه ی معارفه بین تو و
هرکول بزارم

دندون هام و رو هم فشردم و با لحن عاصب ای گفتم:

_ با احترام باید بگم که اون سگه گنده ی زشتت بخوره
تو سرت؛

قشنگ معلوم بود داره از حرص خوردنم لذت میبره
چون نیشش تا بناگوش باز شد...

درحالی که سعی میکرد خنده اش و بخوره گفت:

_ ع چه طور دلت میاد به پسرت اینجور بگی ؟

با چشم های ریز شده خیره به تپله های عسلی پر از
شیطنتش شدم:

_ آقای محترم اون هرکول که چه عرض کنم بهتره بگم
دراکولاتون کوچک ترین نسبتی با من نداره
و اینکه از نظر شکل و ظاهر و هیکل کپی برابر اصل
شماس نه من

پس لطفا پسرتون و به من نچسبدنید!

نیشخندی بهم زد که عصبی رو ازش برگردوندم
شیشه رو پایین کشیدم و سرم و کمی بیرون دادم

خدایا ؛ خدایا

این سادیسمی مریض من و سگته میده و جون مرگم
میکنه خودت نجاتم بده...
@Vip Roman

دلم میخواست بکشمش

گوشه ی مانتوم و مچاله کردم و مشغول فشار دادنش
شدم

کاش به جای این گردن آهی تو دستم بود
تا با لذت خفش میکردم...

ماشین و متوقف کرد
کمی سمتم متمایل شد و از توی داشبورد پاکتی در
آورد و روی پاهام قرار داد
سوالی نگاهش کردم که گفت:

_برای خرید لازمت میشه

پاکت سمتش گرفتم و گفتم :

_ ممنون ولی خودم پول دارم!

_ میدونم خودت پول داری اما از این به بعد مخارجت
وظیفه شوهرته ...

یه تای ابروم و بالا انداختم :

_ این ازدواج صوریه و شما هم شوهر من نیستی ؛
شریکمی ...

پاکت روی روکش داشبورد گذاشتم و دستم و سمت
دستیگره بردم

و تا خواستم در و باز کنم با کمی خشونت بازوم رو
اسیر دست هاش کرد :

_انقدر لجبازی نکن آوا !

چه صوری چه غیر صوری تو الان شرعا و قانونا زن منی
و منم شوهرتم...

خواستم جوابشو بدم که اخمی کرد و ادامه داد:

_لطفا رو حرفم دیگه حرف نزن...

کیفم و از دستم گرفت و بعد از گذاشتن پاکت داخلش
دوباره بهم برگردوند؛

سرم و انداختم پایین و تشکر آرومی کردم
همینجور که به رو به روش زل زده بود لب زد:

_خوش بگذره

پیاده شدم که بلافاصله ماشین و به حرکت در آورد و
با سرعت سرسام آوری از نظرم محو شد...

پوفی کشیدم و سمت اشکان که داخل ماشین منتظرم
بود روانه شدم

با لبخند سوار شدم و با صدای پر انرژی سلام کردم
که در کمال تعجب جواب نداد و حتی از جاش تکون
هم نخورد!

عینک آفتابی تیره رنگی روی چشم هاش گذاشته بود
 که مشخص نمیکرد خوابه یا بیدار؟

سرم و کمی جلو بردم و با شنیدن صدای نفس های
 منظمش متوجه شدم که خوابه

لبخند خبیثی زدم و دستم سمت ضبط کشوندم و
 روشنش کردم

و تا حد ممکن ولومش رو بالا دادم

با وخشت عین برق گرفته ها تو جاش پرید که شلیکی
 از خنده منفجر شدم

عینکش و برداشت و عصبی غرید:

_الحق که خدا در و تخته رو باهم جور میکنه

عین اون آهی بیشعور کرم ریزی!

نیشخندی زدم که چپ چپ نگاهم کرد

دست به سینه نشستم و گفتم :

_خب دیگه اذیت نمیکنم بریم

درحالی که خمیازه میکشید استارت زد و با چشمک
گفت:

_لتس گو لیدی

همگام شدن با شما باعث افتخار ماست...

#پارت_۶۵

با دست به پنجمین مغازه که از همه بیشتر تو چشم
بود اشاره کردم و گفتم:

_اشکان اول بریم اونجا...

با اشاره سر حرفم و تایید کرد و وارد مغازه شدیم که
فروشنده اش یه دختر جوون بود
با دیدن اشکان لبخندی به پهنای صورت زد و با صدای
خیلی نازک و تو دماغی ای گفت:

_سلام خیلی خوش اومدین

اشکان با چهره ی عبوصی با لحن خیلی خشک لب زد:

_ممنون

لبم و گزیدم و ریز خندیدم؛

این چرا یدفعه اینقدر بداخلاق شد؟!

سمت رگال لباس ها رفت و در حال چرخ زدن پرسید:

_چی میخوای

مانتو

شلوار

شال

روسری

چادر

پیرهن

لباس شب؟

یکی از مانتو ها رو در دست گرفتم و با برانداز کردنش
گفتم:

یه دوسه تا مانتو شلوار و شال

سرش و تکون داد و گفت:

چند تا رو انتخاب کن بعد باهم پرو کن

با پیروی از پیشنهادش ؛ بعد از دید زدن کامل همه ی
لباس ها ؛ دوتا مانتو و شلوار انتخاب کردم و وارد اتاق
تعویض شدم؛

همه شون درست فیت تنم بودن

یدفعه همراه با صدای برخورد سگگ کمر بند با دیوار از بالای دریه مانتو پیچیده شده به داخل شوت و پشتبندش صدای اشکان بلند شد:

_آوا اینو تن بزن رنگش خیلی قشنگه ...

خندیدم و با حرص گفتم:

_بی فرهنگ نمیتونی در بزنی و محترمانه بهم بدی؟

و با سرهم بندی اونم تن کردم و از آینه به خودم نگاه انداختم

خیلی ناز بود و به هیچ وجه دلم نمیومد برش ندارم؛

از اتاق پرو که خارج شدم ، لباس ها رو روی میز
گذاشتم و رو به فروشنده گفتم:

_لطفا همه رو برام بزارید

و مشغول مرتب کردن شالم شدم؛
اشکان کارتش و سمت دختره گرفت که با لبخند
دوندون نمایی گفتم:

_ممنون شوهرم بهم پول داده!

یه تای ابروش رو بالا اندوخت و گفت:

_اوه مای گاد ، داداشمون چه جنتمن شده...

با دیدن صورت حساب از خرید لباس ها پشیمون
شدم

دودل بودم که چیکار کنم

از یه جا باید ابرو داری میکردم

از طرف دیگه خرج از پول خودم نبود!

با کمی تامل مجبورانه لباس ها رو حساب کردم از
مغازه بیرون زدیم که اشکان کاغذی از جیبش بیرون
کشید و با ضرب پا روی زمین مچاله کرد

متعجب تک ابروی بالا انداختم و پرسیدم:

...چی بود؟

با نیشخندی زدن گفت:

شماره...

سری با تاسف تکون دادم :

حالا چرا گرفتی که پاره کنی؟

درحالی که یه دستش داخل جیبش و اون یکی دستش
رو داخل موهاش فرو کرده بود گفت:

_بابا بخاطر تخفیف گرفتم

مگه نفهمیدی دختره چقدر تخفیف داد؟

با خنده گفتم:

_ واقعا؟

نه متوجه نشدم

به فروشگاه لوازم آرایشی چشم دوخت:

_ ۴۰۰ تومن

راستی سرخاب سفیداب نمیخوای؟

متفکرانه گفتم:

_ نمیدونم تا حالا استفاده نکردم

لپش و باد انداخت و گفت:

پس بریم تا زنداداشمونم داف کنیم...



با حیرت لب زدم:

_ تو اسم این هارو از کجا میدونی ؟

یه دستش و به میز لوازم تکیه داد و گفت:

_ خب خواهرم و مادرم و دوست دخترهام مصرفشون
بالاس منم آشنا میشم دیگه...

با لبخند لب هام کش دادم و گفتم:

_ولی من این هارو نمیخوام ؛ یه کرم و رژ لب برام
کافیه...

ته ریش هاش و کمی نوازش داد:

_این آهی ناکس هم عجب فرشته ای رو گرفته ها
حالا شانس ما باشه یه درک کوپین گیرمون میاد

و دست هاش و رو به سقف بلند کرد و با سوز دل به
دعا مشغول شد :

_الهم الرزقنا یه از این زن های قناعت کار

لبم و به دندوم گرفتم و زیر لب با حرص گفتم:

_مسخره آبرومون رو بردی ؛ دارن نگاهمون میکنن

نگاهش و سمت دخترهای فروشنده کشوند و با چپ و راست کردن سر گفتم:

_متاسفانه شما به کارم نمیاید

دستم و جلوی دهانم گرفتم اما بلعکس پیش بینیم که فکر میکردم با تی پا به بیرون پرتمون میکنن

خیلی هم با جمله ی اشکان حال کردن و شکر ریختن هاش مورد پسندشون واقع شد...

**

به شال و روسری های روبه روم چشم دوختم و کلافه
گفتم:

_ همه اش قشنگه ، نمیدونم کدوم و انتخاب کنم؟

یکی از شال هارو برداشت و با وسواس روی سرش
انداخت که با چشم های گرد و حلقه شده بهش خیره
شدم

لباش و با عشوه برام غنچه کرد که نتونستم جلوی
خودم رو بگیرم و بلند زیر خنده زدم

قیافه اش با اون تیپ لش و شال رنگی و عروسی به
شدت بامزه شده بود؛ گوشیش رو در آورد و با تلویح
دست گفت:

__ بیا به سلفی بندازیم

کنارش ایستادم و بخاطر اینکه از شدت خنده دهانم
باز نشه ، لب هام و روی هم جمع کرده بودم ؛
عکس رو گرفت و با تیک چشم گفت:

__ حالا مثل عمو لبات و غنچه کن

با دید زدن اطراف کاری که گفت و انجام دادم
بعد از گرفتن عکس با لبخند گفت:

_ اوففف چه عکسی شد!!

تازه از حالت لودگی خارج شدم
کیفم و به بازوش زدم و حرصی گفتم:

_ دلک بازی بسه ؛ ظهر شد و من هنوز خریدهام
تموم نشده...

شال و از سرش کشیدم و ادامه دادم:

_ همین خوبه برش میدارم

همون لحظه گوشیش به لرزش در اومد که با نگاه به صفحه نمایش با نهایت نر بازی گفت:

_آقاتونه

پوفی کشیدم و سمت فروشنده قدم برداشتم،
بعد از پرداخت هزینه اش منتظر به اشکان نگاه کردم
که به سمتم روانه شد؛

تلفنش رو قطع کرد و گفت:

_بریم نهار بزنیم تو رگ...
@Vip Roman

با موافقت گفتم :

مهمون من

سرش و به معنی منفی تکون داد:

مهمون شوهرتیم

پرسشگرانه گفتم:

مگه آهی اینجاس؟

یکی از نایلون ها رو از دستم گرفتم:

نه ولی میاد

بعد از گذاشتن پاکتای خرید تو ماشین
به یکی از رستوران های نزدیک به اونجا رفتیم
که با پا گذاشتن به اونجا چشمم به جمال آهی که
پشت یه میز چهار نفره نشسته بود روشن شد

با گیجی زمزمه کردم:

چه سرعت عملی از ما زودتر رسیده...

@Vip Roman

با دیدن ما تکونِ ریزی خورد و سرش رو به معنی سلام
برامون تکون داد...

با رسیدن بهش آروم سلام کردم ؛
سلام کرد و صندلی کنارش رو برام بیرون کشید که
بعد از تشکر نشستم...

نگاه خیره ای بهم انداخت:

_خوش گذشت؟

به اشکان با لبخند خیره شدم:

_با وجود اشکان عالی بود

اشکان با شنیدن حرفم ، نیشش و جوری باز کرد که
۳۲ تا دندان هاش و کل لثه و محتویات دیگه اش
نمایان شد

آهی با اخم گفت:

_نیشت و ببند

اشکان اول با تعجب و بعد با خنده نگاهش کرد
آهی بهش اعتنایی نکرد و با همون نگاه اخم آلودش رو
به من کرد:

— چی میخوری؟

— نمیدونم هرچی خودت میخوری...

سرش و تکون داد و گارسون و صدا زد
اشکان هم تک سرفه ای نمایشی کرد:

— منم شیشلیک میخورم

**

با لب و لوجه ی آویزون گفتم:

_این دیگه چیه ؟

آهی درحالی که غذا رو به دهانش نزدیک میکرد گفت:

_خوشمزس بخور

اشکان هم مشابه من لباش رو تاب داد:

_این بدبختم مثل خودت اسفناج خور نکن!

کاری از 9R09UP 6XCFK99796

آهی چپ چپ نگاهش کرد :

_ ابله پاته مرغ و سبزیجات کجاش غذای خالص
گیاهیه آخه؟

اشکان شونه بالا انداخت و مشغول خوردن شد؛
تیکه ای رو جدا کردم و به دهانم نزدیک کردم
اشکان با حالت عرق زدن نگاهم کرد
با حرص چنگال و تو بشقاب انداختم
که صدایش بلند شد...

آهی سوالی نگاهم کرد که با چشم و ابرو به اشکان
اشاره کرد

چنان برگشت و به بنده ی خدا نگاه کرد که من جای
اون خودم و خیس کردم

اشکان بشقابش و برداشت و با احتیاط رفت و سر میز
پشتی نشست...

نیشخندی بهش زدم که چشم هاش و برام ریز کرد...
با خیال تغریبا راحت مشغول خوردن شدم
مزه لش علاوه بر اینکه اصلا بد نبود و
خیلی هم معرکه بود

این بشر هم ترشی نخوره یه چیزی میشه

اون از انتخاب من

اینم از انتخاب غذاش

افکارم لبخندی رو لبم آورد

که آهی متفکرانه دست زیر چونه اش زد و گفت:

_به کی فکر میکنی؟

ابروهام و متعجب بالا انداختم که ادامه داد:

_نکنه به اون خواستگار مافنگیت فکر میکنی؟

با حرص و لحن خشمگین گفتم:

_ این چه حرفیه که میزنی؟

و از سر میز بلند شدم و با قدم های بلند خودم و به
سرویس بهداشتی رسوندم

نمیدونم چرا اما از حرفش دلگیر شدم...
یعنی فکر کردن من به کسی براش مهم نبود؟

وای آوا این مزخرفات دیگه چیه برای خودت میبافی؟!

پوفی کشیدم و از تو آینه به خودم نگاه کردم

قیافه ام بد نبود

اما برای آهی خیلی کم بودم؛

کلافه شیر آب سرد و باز کردم و شلاقی به صورتم
پاشیدم

چرا من باید به آهی بها بدم

اونم یه مرده مثل بقیه

اونم یه مردِ با ذاتِ اصلان

اما نه...

اون کمکم کرد

آب و بستم و با حرص دستمال کاغذی که تو دستم
بود و مچاله کردم

من به هیچ وجه نباید بهش فکر کنم
حتی فکر الکی و پوچ؛
وگرنه آخرش چوب حماقتم و میخورم...



#پارت_۶۸

@Vip Roman

چندتا نفس عمیق و طولانی کشیدم
شالم و روی سرم مرتب کردم و از سرویس بهداشتی
بیرون اومدم؛
اشکان کنار آهی نشسته بود و باهاش در حال صحبت
کردن بود

با دیدن من دست از حرف زدن کشید،
تو جای قبلیم نشستم
آهی با اخم به نقطه ی نامعلومی خیره بود
تک سرفه ای کردم که نگاهش و بهم متمایل کرد

بی توجه بهش رو به اشکان گفتم:

_میشه من و برسونی خونه

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت:

_به من چه! شوهرت چیه پس؟!!

با لحن بی تمایل و خرده گیر گفتم:

_شوهرت ، شوهرت،

کدوم شوهر؟!!

آهی با ریشخند کردن گفتم:

_حق با آواس؛

انقدر به من نچسبونش خوشش نمیاد...

مقبولانه سر تکون دادم :

_بله چون جز شراکت نسبت دیگه ای باهم نداریم!

پوزخند تامی رو لب هاش شکل گرفت؛

سوئیچ و از رو میز برداشت و بلند شد

اشکان پوفی کشید و گفت:

_شما دوتا چتونه بابا؟

هی را به راه پوزخند تحویل هم میدین نا سلامتی یه

زوج عاشقینا ...

بی اهنمام به حرفش بلند شدم و پشت سر آهی راه
افتادم،

بعد از حساب کردن به سرعت از رستوران بیرون زد...

اشکان کلافه گفت:

این روانی چش شده؟

در جوابش شونه بالا انداختم و چیزی نگفتم...

به ماشین اشکان تکیه زده و با پاش روی زمین ضرب
گرفته بود

با دیدن ما از دور ، با گام های بلند به سمت ماشین
خودش جست..

اشکان نچ نچی کرد و متاسف گفت:

_بچه ام رسما از دستم رفت!

برای عوض کردن بحث قدم هام و تند کردم:

_اشکان زود باش دیگه وگرنه جام میزاره میره...

با شنیدن حرفم ایستاد متفکرانه نگاهم کرد

و بعد چند ثانیه گفت:

_حق با توعه

و پاش رو تا جایی که میتونست بلند کرد
و شروع به برداشتن خطوهاتی که باعث پاره شدن
خشتک میشد کرد

با حرص دستم و چسبوندم به پیشونیم؛
این به آهی میگه روانی؛ بی شک دوتاشون خل و
چلن...!

بعد از برداشتن وسایلم؛ از اشکان تشکر و خداحافظی
کردم.

سوار ماشین آهی شدم؛ آهنگ گذاشته و با خواننده
حسابی هم حس و هم صدا شده بود!

بی نگاه و توجه به من ماشین و روشن کرد و به راه افتاد

کاری از @Vijayan

زیر چشمی زیر نظر داشتمش که یدفعه نگاهم رو غافل
گیر کرد

همینجور که تو چشم هام قفل شده بود آهنگ و
زمزمه کرد:

_توبه کردم

دل نبندم

دارم با گریه میخندم

به تو و خاطرات

چشمامو میبندم...

جمله اش که تموم شد نگاهش و ازم گرفت و به رو به
رو دوخت و جمله جدیدش و ادامه داد:

_تو خیلی دوری از من

تاریک و سوت و کوری رسما

جدا شدیم ما از هم

با دیوونه بازیت ، دیوونه راضی شدی ، دیوونه شم

راحت بری ، مجنون بشم ، تنها تو شب ، تو کوچه ها

سرگردون بشم

توبه کردم

من توبه کردم

دل نبندم

بر نمیگردم ...

**

@Vip Roman

جلوی خونه ماشین و نگه داشت بازهم بدون رویت
بهم گفت:

برای شب آماده شو میام دنبالتون...

سرم و تکون دادم و بی حرف پیاده شدم
به جای اینکه من براش قیافه بگیرم این میگیره
مردک خود درگیر..._

وسایلم و از پشت برداشتم
هنوز در و نبسته بودم که پاش و روی گاز فشرد و
رفت؛

آخه مردک مریض ماشین خودت خراب میشه

به آسمون نگاه کردم و تو دلم زمزمه کردم:

خدا جون آخه فداتشم پول و به کی دادی؟

به یه دیوانه ی بی عقل

آخه قربونت برم من خرچه داند قیمت نقل و نبات؟!!

زنگ در و به صدا در آوردم که بی درنگ صدای خاتون

از پشت آیفون بلند شد:

_ آوا مادر تویی؟

پس چرا تنهایی؟ آهی کجاس؟

با خستگی متکلم شدم:

_اره خاتون منم؛ بیرون کار داشت شب میاد

آهانی گفت و سکوت کرد
با شگفتی صدام و بلند کردم:
_خاتون

باز کن دیگه دستم شکست!

هول زده گفت:

_وای مادر یادم رفت بیا داخل قریونت برم،

#پارت_۶۹



از سره اعصابی که از حرص و خودخوری در حال انفجار
بود پام و محکم روی پدال گاز فشردم...

لعنتی!

من اصلا ذره ای هم برایش اهمیت ندارم،

چطور میتونه انقدر بی تفاوت باشه؟

مگه اون برای تو اهمیت داره؟

داره ؛ نه نداره

اما خب زومه

زنت؟

تو خودتم این دلایل مسخره رو باور نداری

مغز و قلبت باهم جدل دارن

با آشفته حالی دستی لای موهام کشیدم

حوصله ی این افکار مختل و متلاطم رو نداشتم

از شروع این بازی احمقانه پشیمون بودم...

کاری از 9R09UP 9XC9A99996

نکنه داشتم بهش دل میباختم

نه امکان نداره

من به هیچ زنی حس علاقه ندارم
بعدشم آوا برای من خیلی معمولیه
نمیتونه ایده آل من باشه،

جز حسِ مسولیتِ احساسی بهش ندارم

آره این حس، حسِ مسولیتِ
برای متقاعد کردن خودم سر تکون دادم؛

پسر پاک خل شدی رفت...

راه شرکت و در پیش گرفتم
انقدر با سرعت میروندم که مسیر ۲۰ دقیقه ای رو تو
۱۰ دقیقه طی کردم...

وارد شرکت که شدم
منشی با دیدنم از جا بلند شد و با لبخند و قر دادن
گردنش گفت:

_سلام آقای مهندس

بی تفاوت فقط سرم و سلام وار تکون دادم و سمت
اتاقم پا کج کردم...

دستم سمت دستگیره رفت که با عجله سمتم اومد و
مانع ورودم شد

با اخم نگاهش کردم که با من گفت:

_ آقای مهندس چیزه

یعنی شیما خانوم تشریف آوردن

ولی من هرچقدر اصرار کردم فایده نداشت و

رفتن داخل...

با اعصابانیت دستم و مشت کردم و داد زدم:

_ چیکار کردی تو

اصلا نباید میزاشتی پاشو بزاره اینجا چه برسه بره تو
اتاقم؛

تو حقوق میگیری که کارت و درست انجام بدی پس
چه غلطی میکنی تو این شرکت؟

در اتاق باز شده و چهره ی شیما تو چهارچوب در
نمایان شد،

با چشم های سرشار از نفرت بهش خیره شدم

دستش و گذاشت رو دستم و با لحن همیشه پر عشوه
و لوسش گفت:

_ عزیزم بیا داخل صحبت میکنیم

با غیض دستش و پس زدم و با عربده گفتم:

کاری از ۹۹۹۹۹۹۹۹ ۹۹۹۹۹۹

من عزیز هیچ خری نیستم گمشو بیرون...

با ناباوری لب زد:

آهی با منی؟؟

با قدرت هولش دادم که محکم با در برخورد کرد و صورتش از درد جمع شد؛

فاصله صورتم و باهاش کم کردم و تو صورتش غریدم:

دختره ی احمق چرا دست از سرِ زندگیم برنمیداری؟

چرا عین کنه چسبیدی بهم و ول کنم نیستی؟

من زن دارم

عاشقانه هم دوستش دارم
یه تارِ موی گندیدش رو هم به تو و امثالِ تویِ هر*ه
نمیفروشم...

صورتتم و عقب کشیدم و ادامه دادم:

_این حرف هارو یه بار دیگه تکرار نمیکنی
جلوی چشم هام نبینمت
هری...

با چشم های نم دار و اشکی گفت:

_تو همونی هستی که من و میپرستیدی؟

با خنده ی هیستریک گفتم:

_اونموقع من فرقِ خر و قاطر و نمیفهمیدم

چرا نمیخوای باورکنی بیشتر از یه هوسِ زودگر برام
نبودی؟

من و عشق رو دارم با آوا تجربه میکنم...

با قدم ای تند به اتاق برگشت و بعد از برداشتن کیف
جلف و پر زرق و برقش با گریه از شرکت بیرون زد...

با ابروهای گره خورده به منشی نگاه کردم و درِ اتاقم و
محکم بهم کوبیدم...

با درموندگی روی کاناپه نشستم و سرم بین دست هام
گرفتم و فشردم؛

دختره ی عوضی

حالا که هوس و هر*ه بازی هاش تموم شده اومده
سراغ من!

من چه احمقی بودم که یه زمانی عاشق شیما بودم و
قسط ازدواج و یکی شدن باهاش و داشتم...

با صدای باز و بسته شدنِ در سرم و و بلند کردم
اشکان بود؛ همینم کم مونده بود

پوفی کشیدم و گفتم:

_تو اینجا چیکار میکنی؟

نیشش و باز کرد :

_اومدم دریابمت ببینم چه مرگته؟

_اشکان اصلا حوصله ی چرت و پرت و سوال های
مزخرفت و ندارم

رو به روم نشست:

_شنیدم شیما اینجا بوده

سرم و به نشونه ی تائید تکون دادم؛

از توی ظرف سیبی برداشت و گاز بزرگی بهش زد و در
حین خوردن ادامه داد:

_توهم حسابی زدی تو پَرش؟

_آره کاری که باید خیلی وقت پیش انجام میدادم و
عملی کردم.

_احسنتم

حالا بیخیال اون ...

چرا انقدر به آوا میپری؟

خودم و ول دادم و پاهام و روهم انداختم:

_گفتم حوصله ی سوالای مزخرفت و ندارم!

_درای عاشق میشی داداشم؛

حالا هی پشت گوش بنداز...

چشم هام و روی هم فشردم:

_چرت نگو؛ آخه کی تو دو سه روز عاشق میشه
آبله...

_پس چرا روش انقدر حساسی؟

با حرص گفتم:

_اشکان زنمه ها

و جواب هایی که به خودم تحویل داده بودم و برای
اشکان تکرار کردم:

_بهش حسِ مسولیت دارم؛

پاشو زودتر شرت و کم کن سرم درد میکنه میخوام
چُرت بزَنم!

@Vip Roman

#پارت_۷۰

آوا

از کیف لوازم آرایشی که امروز خریده بودم و رژلبی و
انتخاب و با ملایمت روی لب هام کشیدم

در حینی که از توی آینه به خودم خیره بودم و لب
هام و روی هم ساییدم تا رنگش خوب پخش بشه...

با یه ته آرایش و لباسِ گرون قیمت یه زمین تا آسمون
با دختر چند دقیقه پیش تغیر کرده بودم

تقه ای به در وارد و شایسته خانوم داخل اتاق شد
با لبخند تحسین برانگیز نظاره گرم شد و گفت:

ماشاء...

اگه میدونستم آهی انقدر خوش سلیقه است زودتر
میگفتم دست به کار بشه

با لبخند آغشته به ذوق لب زدم:

_ممنون نظر لطفونه

بهم نزدیک شد ، بوسه ای روی پیشونیم کاشت و با
لحن مهربونی گفت:

_حقیقه عروس خوشگلم؛
آیدا با دیدنت که شیدات میشه!

با دست های شل بغلش کردم و همراه با لحن پر انرژی
گفتم :

_منم دوست دارم هرچه زودتر ببینمشون،
فکر کنم خیلی باهمدیگه جور بشیم!

همرو با دهان باز کردن شایسته خانوم صدای در بلند
شد ؛ حرفش رو تغییر داد و با خوش حالی گفت:

_گل پسرمه

و با تن بالاتری ادامه داد:

__ بیا داخل مامان جا

آهی با دیدنِ من تو بغل مادرش مات و مبهوت برای
ثانیه های طولانی بهمون زل زد

شایسته خانوم وقتی دید آهی عکس العملی نشون
نمیده با صدای رسایی گفت:

__ پسرم چرا ماتت برده؟

آهی که انگار از هیروت خارج شده باشه
سرش و با ضربه ی دست تکون داد و گفت:

_ آخه تعجب کردم

و لبخند خوشایندی زد:

_ چه زود صمیمی شدین!

شایسته خانوم ازم جدا شد:

_ بله دیگه مادر شوهری گفتن عروسی گفتن،

آهی پاهاش و از زمین جدا کرد و مادرش رو تو
آغوشش کشید

شایسته خانوم با لبخند پیشونی پسرش رو هم بوسید:

_خسته نباشی پسر

اما اول باید خانومت و بغل کنی که مثل ماهِ شبِ
چهارده شده...

و با چشم به من اشاره کرد،
سرم و با شرم و خجالت زیر انداختم و آروم زمزمه
کردم:

اختیار دارین...

آهی با لحن باز و شیطونی گفت:

_خانومم باشه برای موقعی که تنها شدیم

با شنیدنِ حرفش آمپر سوزوندم چشم غره ی حسابی
ای بهش رفتم

که از شانس قشنگم از چشمِ شایسته خانوم هم دور
نموند؛

با خنده سر شونه ی آهی زد و گفت:

_عروسم و خجالت نده

و در حالی که سمت در میرفت با تاکید ادامه داد:

_آهی جان زودتر حاضر شو و الا دیرمون میشه...

و از اتاق خارج شد ، نگاهم و از در گرفتم

و به آهی که با لبخند ژرف داری بهم خیره شده بود
دو ختم...

با اخم گفتم:

_ احيانا يوقت خجالت نکشیا

یه تای ابروش و بالا انداخت:

_ آدم که از مادرش خجالت نمیکشه؛

پسره ی پرو رو ببین!

برای تعویض جو و خاتمه دادن به بحثمون گفتم:

من میرم پایین کمک خاتون...

خواستم از کنارش رد بشم که موج دستم و اسیر کرد
با این کارش ضربان قلبم متوقف شد
و آبِ دهانم و با سختی و صدا قورت دادم
سرش و به گوشم نزدیک کرد و با صدای مق و بمش
لب زد:

لباست خیلی بهت میاد...

دستپاچه سرم و عقب کشیدم و با تته پته گفتم:

مر.. یعنی...مَم.. مَمنون !

و بلافاصله دستم و آروم از دستش بیرون آوردم؛

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شم...

چته آوا چرا انقدر هول کردی تو دختر؟

سر تا پام و که دقیق رصد کرد سمت کمد قدم برداشت

کت تک مشکی و جین مشکی همراه با پیرهن سرمه ای
روی دوشش انداخت،

لباس هاش درست هم رنگ و هم ست تیپ من میشد

و با آسودگی شروع به باز کردن دکمه های پیرهنش
کرد،

نکنه میخواد جلوی من لباس عوض کنه؟

خاک تو سرم

مردک بی شرم و حیا...

خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

_من دیگه برم

و منتظر جوابی از جانبش نشدم
و سمت در قدم تند کرده و ازش خارج شدم!

در رو که بستم نفس راحتی سر دادم
نه به صبح که این همه برام قیافه گرفت
نه به رفتارِ عجیب و غریب الانش!

همینجور به در تکیه زده بودم و دیوار و قالیچه هار
و از نظر میگذروندم که داریوش خان از اتاقشون خارج
شد و با اخم شدیدی نگاهم کرد و به سرعت از پله ها
پایین رفت...

پوفی کشیدم

عجبا!

به جای اینکه مادرشوهرم این رفتار و داشته باشه
پدرشوهرم داره...

پسر کو ندارد نشان از پدر

این از پدرش؛ اون هم از پسرش

این تغیر رفتارهای یهویی آهی اصلا برام قابل هضم
نبود

واقعا کم کم سه ؛ چهار تا تخته کم داره

درد و بدبختی های خودم و فراموش کردم و چسبیدم
به عقل نداشته ی این بشر...

تو فکر های جور و واجورم سخت غوطه ور بودم که
در اتاق یدفعه تا ته باز و مبعث اینکه با شدت به
عقب پرتاب بشم شد

جیغ بنفشی کشیدم و کاملا غیر منتظره تو آغوش آهی
فرود اومدم...

با لبخند خبیثی پچ زد:

_حواست کجاس؟

با حرص و کنایه خریدم:

پیشِ خواستگارِ مافنگیمه

و دستم و روی شونه اش گذاشتم و خودم و بلند
کردم...

فاصله ی صورت هامون از یک وجبم کمتر بود
آب دهانش رو با صدا قورت داد

نفس های گرمش موهای روی پیشونیم رو به حرکت
در آورد؛

صورتش جلوتر اومد که عین برق گرفته ها پیش زدم
و با هول گفتم:

_چیکار داری میکنی؟



#پارت_۷۱

با چشم های گرد شده نگاهم کرد:

هیچی میخواستم موهات و از گوشوارت جدا کنم...

دستی روی گوشوارم کشیدم

حق با اون بود موهام بهش گیر کرده بود!

آروم سرم و پایین انداختم

صدای تالاپ و تلوپ قلبم و میشنیدم..._

لبم و تر کردم و با صدای بیجونی نجوا کردم:

بریم پایین خیلی وقته منتظرمون...

دستم و قفل دست های گرمش کرد و از پله ها روانه
ی پایین شدیم...

خاتون و شایسته خانوم با لبخند عمیق و داریوش
خان با اخم بزرگی نظاره گرمون بودن؛

به شدت گرم شده بود ، برای همین با دست آزادم
مشغول باد زدنِ خودم شدم...

روی پله ی آخر بودیم که خاتون بهمون نزدیک شد
و زیر لب شروع به زمزمه چیزی کرد
کنارش ایستادم که تن صداش و افزایش داد:

_ماشالا

لاحول ولا قوه الا بالله علی العظیم...

لبخندی روی لبم نشست
چقدر مهربونیش عطر و بوی مادرانه داشت...
داریوش خان با لحنِ جدیش گفت:

_یک ساعته معطل شدیم بریم دیگه

و خودش سمت در به راه افتاد
ماه‌م به گفته اش عمل کردیم و بعد از خداحافظی از
خاتون پشت سرش به راه افتادیم.

**

داریوش خان زنگِ در و فشرده

و پیشتبدش صدای پر شور آرشیدا از پشت آیفون بلند
شد:

_وایی بالاخره اومدینن

آوا هم هستت؟

اگه آوا نیست در و باز نکنم؟

آهی با خنده گفت:

_باز کن بچه جون

خجالتم نمیکشه به زن من چشم داره،

در با صدای تیکی باز شد بعد از داریوش خان و
شایسته خانوم

من و آهی داخل شدیم

حیاپشون به شدت خوشگل بود

و پر بود از گل و گیاه و درخت که با وجود تاریکی هوا
به چشم میومدن

آهی در گوشم زمزمه کرد :

_ آوا حواست باشه ها،

خالم اینا خیلی تیزن

سرم رو تکون دادم و با حرص مثل خودش پچ زدم:

_ باشه بابا چقدر میگی

درست عینِ یه عاشقه دل خسته رفتار میکنم

با سکوت سرش و عقب کشید

از خانواده اش عقب مونده بودیم بخاطر همین قدم
هام و بلند کردم.

به محض اینکه واردِ خونه شدیم

آرشیدا خودش رو تو بغلم پرتاب کرد
با خنده گفتم:

دختر نمیگی زهره ترک میشم...

صورتتم و بوسید و با ذوق گفت:

_خوش اومدی عروس خاله!

منم بوسیدمش و هم لحن خودش گفتم:

_ممنونم عزیز دلم...

آهی با اخم گفت:

_یه بارم من و اینجور ببوسی بد نیستا

آرشیدا با حرص دستم و از دست آهی بیرون کشید:

_وای که چقدر حسودی تو آهی!

اشکان با حوله ی تن پوش بهمون نزدیک شد
با چشم های سرخ شده نگاهمون کرد و با خواب
آلودگی گفت:

_سلام

و بعدش خمیازه بلندی کشید
آهی با تعجب گفت:

_سلام

چته تو خوبی؟ نکنه چتی؟

اشکان بی حوصله گفت:

_ چرا بی موقع مزاحم مردم میشد آخه؟
خواب بودم ماما به زور او مد انداختم تو حموم...

صدای خاله شهره از پشت سرش بلند شد:

_ تو به کی رفتی انقدر بی نزاکتی پسر
مهمون و کسی جلوی در نگه میداره؟

و بعد از اتمام حرفش چهرش نمایان شد
با لبخند سلام کردم
که با خشروی گفت:

_ سلام به روی ماهت عزیزم

و بعد از روبوسی ادامه داد:

_خیلی خوش اومدی گلم

و دستش و پشت کمرم گذاشت و به جلو هدایت کرد

موهایی که روی صورتم ریخته شده بود و داخل
روسریم دادم و گفتم:

_ممنون خاله جون

آهی با غر غر گفتم:

_خاله جون ما رو تحویل نمیگیری دیگه؟

خاله شهره با لبخند گفت:

_پسر خجالت بکش

آدم مگه به زنش هم حسادت میکنه؟

آهی به حالت قهر رو برگردوند و رو به اشکان گفت:

_اگه میدونستم زن بگیرم دیگه هیچکی تحویل
نمیگیره

هیچوقت این حماقت و نمیکردم...

اشکان به بازوش زد و با دلداری گفت:

_میدونم داداش

اونقدری که تو احمقی خودِ احمقِ احمق نیس...

آهی با چشم های برزخی نگاهش کرد و بهش توپید
اما چون ازشون دور شده بودین حرف هاشون رو
نشنیدم.

وارد پذیرایی شدیم

عمو افشین کنار داریوش خان نشسته بود که با دیدنم
از جاش بلند شد و با مهربونی گفت:

_سلام دخترم خیلی خوش اومدی

با لبخند عمیقی ازش تشکر کردم؛ چقدر این مرد
خوش اخلاق بود.

همراه آرشیدا به اتاقش رفتیم و بعد از تعویض لباس
هام دوباره به جمع بقیه پیوستیم...

کنار آهی جاگرفتم که به محض نشستنم خودش و
بهم چسبوند
معذب بودم اما چاره ای هم نداشتم

اشکان با همون وضع نشسته بود که خاله شهره با
اعتراض گفت:

_پاشو برو لباسات و عوض کن زشته جلوی مهمونا

اشکان توجهی نکرد و سرش و به پشتی مبل تکیه داد و
پلک هاش و بست..

خاله با خجالت لب گزید و به عمو افشین گفت:

افشین نگاهش کن...

عمو افشین سر خوشانه خندید :

_حرص نخور خانوم

غریبه که نیستن ؛بزار راحت باشه بچه

خاله با چشم های گرد گونه اش رو چنگ انداخت

ریز خندیدم ؛ واقعا خیلی بامزه بودن
آرشیدا با استایل همیشه پر جنب و جوشش گفت:

قربون بابای همیشه ریلکسیشنم برم من...

چند دقیقه ای گذشت بود و همه مشغول صحبت
شده بودن

آهی هم از کنج دل من تکون نمیخورد

اشکان سرانجام با حرص بلند شد:

_اگه گذاشتین دو دقیقه بخوابم

و جمع و ترک کرد ...

#پارت_۷۲



حرصش و با گرفتن نیشگون خیلی ریزی از بازوم خالی
کرد

که منم برایش کم نذاشتم و ناخن هام رو با تمام قدرتم
به کف دستش فرو بردم...

با چشم های ناخرسندی که غضب درش موج میزد
نگاهم کرد و من با لبخند تاو برآری نگاه ازش گرفتم
سرشو چسبوند به سرم و با لحن تهدید واری گفت:

_با من درنیوفت آوا خانوم ، بد میبینی.

گردنم و کج کردم و خیره تو چشم هاش پچ زدم:

_عددی نیستی آهی خان!

نفسش و تو صورتتم فوت کرد:

_خواهیم دید

لب هام و به پوزخند کش دادم :

_درسته خواهیم دید

و روم و به سمت بقیه برگردوندم

آرشیدا رو به خاله پرسید:

_مامان اون فیلمه سیزده به در کجاس، میخوام نشونه

آوا بدم!

خاله با شیطنت به آهی نگاه کرد و گفت:

_تو کشوی میزه مامان جان

آهی هول زده گفت:

_نه لازم نیس خاله

آرشیدا با خباث چشم هاش و ریز کرد و گفت:

_ولی به نظرم خیلی لازمه پسرخاله...

و بعد از اتمام حرفش از جا بلند شد و سمت تی وی رفت

از واکنش آهی کنجکاوانه به صفحه سیاه تلوزیون
خیره شدم

آرشیدا فلشی رو از کشوی میز بیرون کشید و با نیش
باز به آهی نگاه کرد

آهی کلافه موهاش و چنگ زد و چیزی نگفت

حتما فیلم مربوط به آهی میشه که انقدر خورد تو
پرش؛

آرشیدا بعد از بالا پایین کردن چند تا فیلم روی یه
کدوم توقف کرد و پلی کردش!

هوا تاریک بود ، اشکان چیزی از توی نایلون بیرون
کشید و بعد از چند ثانیه پشت و رو بودن رو به
دوربین بازگشت

ماسک زامبی زده بود که واقعا خیلی ترسناک بود
مخصوصا توی اون تاریکی شب...

دوربین رفت سمت جای دیگه

یه پسر لب دریاچه ایستاده بود و مشغول صحبت با
تلفن بود

اشکان با قدم های تند سمت پسره رفت و دقیقا پشت
سرش قرار گرفت

پسره نیم رخش و که برگردوند با دیدن اشکان زامبی رو؛
تکون شدیدی خورد

بیچاره با دیدن اون ماسک کپ کرد

چون چند ثانیه با خیرگی به اشکان زل زده بود

اشکان یدفعه با فریاد صدای عجیبی از خودش در
آورد

پسره با این کار عربده ی بلندی که دست کمی از جیغ
بنفش نداشت کشید و با سرعت شروع به دویدن کرد
و کمی جلو تر خودش و تو دریاچه پرتاب کرد

با اتمام فیلم صدای قهقهه ی همه بلند شد
در کمال تعجب حتی داریوش خان هم میخندید
واقعا فیلم خیلی باحال بود...

آرشیدا در حالی که قهقهه میزد رو به من گفت:

_فهمیدی اون بنده خدا که پرهاش به رعشه افتاد کی
بود؟

با صدایی که هنوز رگه های خنده داشت گفتم:

_نه کدوم بدبختی بود؟

آرشیدا با چشم به بغل کنارم اشاره کرد:

_همون بدبخت بغل دستت؟

چشم هام گرد شد و با کمی مکث با شدت بیشتری از
خنده منفجر شدم

آهی با اخم شدید به کندن پوست لبش پرداخت!

وای به هیچ عنوان باورم نمیشد انقدر ترسو باشه

سرم و به نشونه ی تاسف براش تکون دادم!

شایسته خانوم درحالی که سعی میکرد نخنده گفت:

عروس خانوم اذیت نکن گل پسرم و...

دستم و جلوی دهانم گرفتم و با خنده گفتم:

چشم چشم..

اشکان اینبار لباس پوشیده به جمع پیوست و با چشم
های سوالی گفت:

چیشده چرا همتون کبود شدید؟

آرشیدا چشمکی زد:

_فیلم شبِ سیزده به در و دیدیم!

اشکان ابروهایش و بالا انداخت و پقی زد زیر خنده...
آهی با حرص بلند شد و سمت آرشیدا که روی دسته
ی مبل نشسته بود خیز برداشت که اونم جیغ بلندی
کشید و پا به فرار گذاشت

عمو افشین با خنده گفت:

آهی جان فقط جوری بزن کبود نشه...

اشکان داد زد:

_ نه اتفاقا جوری بزن پای چشمش بادمجون سبز شه

آرشیدا با جیغ و فغان گفت:

_ خیلی نامردین

خاله با حرص به اشکان و عمو افشین نگاه کرد:

_ آهی ولش کن بچه رو؛ کاری نکرد که...

آرشیدا دوید سمت من و محکم بغلم کرد:

_ آوا توروخدا نزار دست این سادیسمی به من برسه.

#پارت_۷۳

آهی توی دو قدمیمون ایستاد و بعد از اندکی تامل
راهش رو برگشت زد
آرشیدا متعجب گفت:

_کجا رفت؟

به معنی ندونستن شونه بالا انداختم
اشکان با لبخند گفت:

_آرشیدا خدا بهت رحم کنه؛

خیلی مشکوک بود کارش!

چند دقیقه بعد آهی با لبخند شروری برگشت و کنار
من و آرشیدا نشست.

با تعارف های خاله مشغولِ پوس گرفتن میوه شدم
تکه سیبی رو چاقو زدم و جلوی آهی گرفتم
لبخند زد و گفت:

_یه لحظه وایسا

@Vip Roman

و دستش و داخل جیبش برد و چیزی داخل مشتش
گرفت و آروم پشت سر آرشیدا برد و یدفعه چیزی که
تو مشتش بود و محکم روی سر آرشیدا فشار داد

و

از لای انگشت هاش تخم مرغ بیرون زد....

لبم و دندون گرفتم و وار رفته به آهی نگاه کردم که
لبخند پر رنگی زد

آرشیدا با اعصابانیت دم گوشم شروع به جیغ زدن کرد
و سمت آهی برگشت و با قدرت مشت های متعددی
به سینش کوبید....

با خنده آرشیدا رو به عقب کشیدم

که با حرص نالید:

_ شوهره گاوت و میکشم...

از روی میز دستمالی برداشتم و قطره های روانِ تخم
مرغ و از روی پیشونیش پاک کردم
و در همون حین گفتم:

_ حتما این کار و بکن عزیزم

خاله با غیض به آهی گفت:

_ بچم امشب دق میکنه از غصه،
موهایش و امروز رنگِ فانتزی زده بود و تا سه روز نباید
آب میزد تا رنگش ثابت بمونه...

آرشیدا که با این حرف دوباره داغ دلش تازه شده بود
بلند شد و با کوسن به جون آهی افتاد ...

آهی دست هاش و بالا آورد و گفت:

نکن روانی یه تخم مرغ بود دیگه...

و خودش و کشوند سمت من و با تهدید ادامه داد:

اصلا دیگه نمیزارم با زخم رفت و آمد کنی

آرشیدا چشم هاش و تو کاسه چرخوند و کوسن و پرت
کرد تو صورت آهی و رفت

شایسته خانوم آه عمیقی کشید و گفت:

_حداقل از زنت خجالت بکش پسر...

آهی تو جاش صاف نشست:

_از چی خجالت بکشم مامان من و آوایه روحیم در دو بدن

و نیشش و تا بناگوش باز کرد

نگاه خشم آلودی بهش انداختم و آروم دم گوشش گفتم:

خواهشا شخصیت من و تخریب نکن...

در سکوت چپ چپ نگاهم کرد

خاله بلند شد :

من برم میزِ شام و آماده کنم...

عمو افشین دستش و روی شکمش کشید و گفت:

همیشه باهوشی شهره خانوم...

خاله با لبخند دستش و روی شونه ی عمو گذاشت:

بلند شو کمک کن...

عمو سرفه ی فرمالیته ای کرد و گفت:

_همسرم امشب باید هنرِ انگش هات و به رخ بکشی
برای همین دخالتی نمیکنم تا راحت تمرکز کنی؛

بشقاب های کثیف و از روی میز جمع کردم و از جام
بلند شدم

خاله به سرعت گفت:

_شما بشین آوا جان
@Vip Roman

عمرآ بزارم دست به سیاه و سفید بزنی!

آهی در حالی که سببی که برایش پوس گرفته بودم و گاز
میزد به جای من جواب داد:

_خاله خانومم هنرمنده یه میزی براتون بچینه همه
انگشت به دهان بمونید...

سرم و برگردوندم سمتش

یه تای ابروم و بالا دادم و با پاشنه کفش هام پاش و
لگد کردم؛

آخ آرومی گفتم و صورتش و مچاله کرد
و چون بقیه مشغول گفتم و گو بودن متوجه نشدن؛

با لبخند رضایت ازش دور شدم و سمت خاله رفتم
اشکان که انگاری متوجه کارم شده بود چشمکی تحویلیم
داد

منم برایش سر تکون دادم و ریز خندیدم...

شایسته خانوم هم بلند شد و سه تایی به سمت
آشپزخونه رفتیم



#پارت_۷۴

@Vip Roman

خاله مشغوله آماده کردن غذا ها و من و شایسته
خانوم هم به چیدن میز سرگرم شدیم...

بعد از آماده شدن میز خاله همه رو برای صرف شام
صدا زد

و من بازهم مجبور شدم کناره آهی بشینم...

آرشیدا بالب و لوچه ی آویزون اومد و کنار اشکان جا
گرفت

متعجب پرسیدم:

_خوبی آرشیدا؟ چیزی شده؟

با صدای غمگینی گفت:

_رنگم نابود شد

_فدای سرت اینکه چیز مهمی نیست...

_خیلی دوستش داشتم

و چپ چپ به آهی نگاه کرد و غرید:

_بیشعور رو بین یه عذر خواهی هم نمیکنه...

قبل از جواب دادن آهی خاله مداخله کرد:

دخترم زشته جلوی آوا...

آرشیدا باز لب هاش و به پایین کش داد:

_مامان جیگرم داره آتیش میگیره!

با لبخند گفتم:

_خاله جون مگه من غریبم

خاله با لحن خوشش گفت:

_نه گلم ولی خب باید ابرو داری کنن؛

اما متاسفانه بچه های من حتی نمیدونن این لغت چی هست!

باز با لبخند گفتم:

این حرف ها چیه خاله جون...

آهی بدون حرفی مشغول کشیدن برنج برام شد
و بدون اینکه نظرم و بپرسه برام قرمه سبزی ریخت
این از کجا میدونست بین قیمه و قرمه کدوم و دوست
دارم؟

@Vip Roman

بعد از اتمام شام کمی نشستیم و بالاخره ساعت های
نزدیک به ۳ عزم رفتن کردیم.

با خستگی روی تخت نشستم و کفش هام و از پا در
آوردم و مشغول ماساژ دادن پاهام شدم...

آخه کی تو خونه کفش میپوشه
داشتم زیر لب غر غر میکردم که آهی وارد اتاق شد
کلافه نگاهش کردم:

_اصلا حوصله بحث ندارم لطفا به حرف خوش
بالشت و پتوت رو بردار و برو...

کنارم نشست و با لحنِ خسته ای گفت:

_جونِ آوا اصلا جون ندارم

یه امشب و اذیت نکن...

با حرص پام و به زمین کوبیدم:

_یعنی چی آهی؟

به حرفم توجهی نکرد ، کتش رو درآورد و روی تخت

ولو شد!

پوفِ کلافه ای کشیدم

لباس راحتی هام و برداشتم و به حمام رفتم،

در و برای اطمینان قفل کردم و بعد از تعویض لباس
هام خارج شدم...

آهی با همون وضعیت خوابیده بود ؛ پسر ی
شلخته...

صداش زدم که جواب نداد
بهش نزدیک شدم و کنار تخت ایستادم
چشم هاش و بسته بود و عین پسر بچه ها به خواب
رفته بود

بی اختیار لبخندی کنج لبم نقش بست که سریع
جمعش کردم...

بالشتم و روی زمین انداختم و با بدن کوفته شده ام
همونجا دراز کشیدم،

پتو رو روی سرم کشیدم و چشم هام و بستم و تا
شماره سه نشمرده خوابم برد...

با صدای آهی به زور لای پلک های پف کرده ام و باز
کردم:

_چیشده؟ چیزی میخوای؟

با شرمندگی نگاهم کرد و گفت:

_چرا اینجا خوابیدی؟ بیدارم میکردی خب؟

کمرت درد گرفته حتما نه؟

دستم و جلوی دهانم گرفتم و بعد از کشیدن خمیازه
گفتم:

_نه من روی زمین راحت ترم و بیشتر عادت دارم...

دستش و بهم نزدیک کرد که با اخم گفتم:

_هی چیکار میکنی؟

با حرص نگاهم کرد:

_به پیر به پیغمبر هیچکاری نمیکنم

فقط میخوام بزارمت روی تخت...

طلبکارانه گفتم:

_لازم نکرده مگه خودم افلیجم که تو بزاریم؟

وبعد از پایان حرفم بازهم پتو رو روی سرم کشیدم،
چند دقیقه بعد صدای تق و توقش بلند شد
کلافه دستم و روی گوش هام فشردم:

_بابا آدم اینجا خوابیده ؛ آخه چقدر مردم آزاری !

با صدای در سیخ تو جام نشستم
پتو و بالشتم و مچاله کردم و چپوندم زیر تخت ،
و خودم هم بلند شدم و روی تخت

خوابیدم و چشم هامو روی هم فشردم...

#پارت_۷۵

تخت بالا پایین و شد

و چند ثانیه بعد توی آغوشِ گرمِ آهی فرو رفتم

تکونِ ریزی خوردم

که اون صدایش و خواب آلود کرد و گفت:

_بله؟

صدای باز شدن در اومد و پشتبندش نوای شایسته
خانوم بلند شد:

_ وای شرمنده پسر

نمیدونستم هنوز خوابیدین!

آهی با همون لحنش گفت:

_ اشکال نداره مامان جان...

کاری داشتی؟

_ میخواستم باهم بریم خرید تا وسایله جشنتون و
بگیریم؛

_چه عجله ای دارید آخه؟

_پسرم من و بابات قراره زودتر برگردیم واسه همین
خاطر میگم!

آهی تسلیمانه گفت :

_باشه مامان جان آوا رو الان بیدار میکنم تا بریم...

شایسته خانوم تشکر کرد و از اتاق خارج شد...

خیالم که از رفتنشون راحت شد

نفسه عمیقی کشیدم؛ جام به شدت راحت و گرم بود
و این باعث شد تا چشم هام دوباره رنگ خواب
بگیره...

داشتم میرفتم تو عالم شیرین خواب و رویا که یادم
افتاد توی بغل آهی هستم؛
خودم و به سرعت از توی آغوشش بیرون کشیدم و با
بلند شدن سر جام نشستم...

با حالت خنثی نگاهم کرد و اون هم بدون حرف بلند
شد و سمت کمد لباس هاش رفت...

تخت و مرتب کردم و به دستشویی رفتم...
نگاهم که توی آینه به خودم افتاد تازه متوجه شدم
جلوی آهی با چه سر و وضعی بودم!

هوف ؛ مثل اینکه یخامون زیادی آب شده...

کش موهامو باز کردم و بعد از تکون دادن و چنگ زدن
و بافتنشون دوباره بستمش
و از دستشویی خارج شدم.

آهی با وسواس زیادی داشت موهایش رو ژل میزد...
نگاهم و ازش گرفتم و گفتم:

_من میرم پایین

سرش و تکون داد ؛ آخه جونور مگه زبون نداری؟
جون به جونت کنن یه گاو به تمام معنایی...

برای خالی کردن حرصم در و بهم کوبیدم و پله ها رو
دوتا دوتا طی کردم،

کسی داخل پذیرایی نبود به همین خاطر سمت
آشپزخونه قدم برداشتم...

وسط راه شیء تیزی توی پام فرو رفت و از درد جیغ
آرومی کشیدم؛

رو زمین نشستم و با صورت مچاله شده نالیدم:

_وای پام!

شایسته خانوم و خاتون هراسون از آشپزخونه خارج
شدن

خاتون هول زده گفتم:

چی شده مادر؟

در حالی که زانوم و چنگ میزدم گفتم:

وای خاتون یه چیزی رفت تو پام؛

از درد تا مغزِ سرم داره تیر میکشه...

شایسته خانوم جلوی پام زانو زد و با دقت به پام خیره

شد:

وای من ؛ یه شیشه ی بزرگه

و با تنِ بلند تری آهی رو صدا زد

چشم هام و محکم روی هم فشردم
قطره اشکی از چشمم روی گونم سر خورد...

دردِ پام خیلی افتضاح بود
منم نسبت به درد به شدت کم طاقت بودم و انگاری
زخم شمشیر خورده بودم...

از صدای قدم های تندش متوجه او مدنش شدم
با نگرانی از پشت سرم پرسید:

— چیشده؟

شایسته خانوم در حالی که دستم و ماساژ میداد گفت:

یه شیشه بزرگ رفته تو پاش و خونریزی کرده...

به سرعت جلوی پام نشست:

_خاتون جعبه کمک های اولیه رو بیار!

خاتون طفلک با پاهای درد کنانش دوید تو آشپزخونه
و جعبه رو بعد از دقایقی آورد.

آهی پام و با باند شل بست و باز رو به خاتون گفت :

_خاتون برو لباس هاش و بیار باید ببریمش بیمارستان!

و با احتیاط و نرمی بغلم کرد
با لحنِ مهربون و دوستداشتنی ای دمه گوشم گفت:

_خانومه خوشگلم گریه نکن الان میریم بیمارستان

چشم های اشک آلودم رو باز کردم
حاله ی اشک دیدم و تار کرده بود ؛ اما با این حال
نگرانی ای که توی تپله های عسلیش موج شده بود
واضح بود...

روی کاناپه نشست و برای آرام کردنم شروع به نوازش
و بازی با موهام کرد!

خاتون درحالی که نفس نفس میزد
مانتو و شالم و سمت آهی گرفت
اونم خم شد و با بوسه زدن به پیشونیم
مشغول پوشاندن مانتو بهم شد:

وقتی دکمه هام رو بست
شالم و روی سرم انداخت و بلند شد...

**

عقب ماشین خوابوندم و در و بست،
ماشین و با قدم های طویل دور زد و سوار شد.

شایسته خانوم روی صندلیه کمک راننده نشسته بود
و لیوانه آبه قندی که در دستش داشت رو هم میزد...

چشم هام و آروم بستم و برای کم شدن دردم لبم رو
گزیدم.



#پارت_۷۶

ماشین متوقف شد،

پشتبندش آهی پیاده شد و دوباره تو آغوشم گرفت،

شایسته خانوم به دلیل زنگ خوردن تلفنش تو

محوطه موند و مشغول صحبت شد...

وارد بخش پذیرش شدیم

آهی رو به پرستاری کرد و گفت:

_همسرم شیشه رفته داخل پاش

لطفا بگید یه دکتر زودتر برای ویزیتش بیاد!

پرستار ابروی بالا انداخت و با صدای تو دماغی ای
گفت:

_ آقای محترم باید تو نوبت باشید

آهی با شنیدن این حرف باز چشم هاش برزخی شد:

_ یعنی چی ؟

تا سه ساعتِ دیگه باید از پاش خون بره و درد بکشه؟

پرستاره چشم غره ای بهش رفت:

_ قانونه دیگه

آهی با حرص خندید و به چشم های دختره زل زد و با
تهدید و تاکید گفت:

_یا الان یه دکتر صدا میکنی

یا این بیمارستان و روی سر تک تکون خراب میکنم
تا این قانون های مسخرتون و به گور ببرید!

یقه اش رو چنگ زدم و بیحال نالیدم:

آهی...

توروخدا بس کن!

نفسش رو پر حرص فوت کرد و با غیض به پرستاره
نگاهی انداخت و بدون راهنمایی سمت اتاقی حرکت کرد

با تکیه به شونه اش روی تخت نشستم و به پشتیش
تکیه دادم ؛

خواست بیرون بره که گوشه ی آستینش رو کشیدم :

_دعوا نکنیا!

پس از تگون دادن متمدد سرش رفت
که بعد اون شایسته خانوم وارد اتاق شد
لبخندی زد و گفت:

_ببخشید تنهات گزاشتم دخترم؛

داریوش زنگ زده بود...

به زور لب هام و به لبخند کش دادم:

_اشکال نداره ...

پای سالمم رو روی مچم گذاشته بودم و برای رهایی از
درد فشار میدادم

که بعد از دقایق طولانی آهی همراه دکتر نسبتا مسنی
اومد

مثل اینکه نسبت فامیلی داشتن چون خیلی گرم با
شایسته خانوم مشغول صحبت شد...

بعد از اتمام حرفشون کنار تخت ایستاد و با خوشرویی
گفت:

_سلام بر تک عروسه خاندان موحد

آروم سلام کردم؛

مشغول بررسی پام شد و با کمی مکث گفت:

_باید از پاش عکس گرفته بشه تا مشخص بشه شیشه خورد شده یا نه...

آهی تند سرش و تگون داد

اومد سمتم و خواست بغلم کنه که دکتر دستش رو گرفت:

_پسر چقدر عجولی؟

پرستار خودش با ویلچر میبرتش...

**

با عجز نالیدم:

_ نمیخوام

از درد بمیرم نمیزارم؛

کلافه دستی لای موهای پُر پشتش کشید وگفت:

_ آخه قربونت برم از چی میترسی یه عملِ ساده و

کوچیکه دیگه!

چشم ازش گرفتم

و سرم رو به سمت مخالف رخس برگردوندم
من از یه آمپول کوچیک میترسیدم این که عمل بود
مطمئنا از وحشت و ترس سخته می کردم ...

قلبم از اضطراب مثل گنجیشک میزد

پرستار بهمون نزدیک شد

لباس های مخصوص اتاق عمل و به آهی داد :

_لطفا زودتر آماده بشین، آقای دکتر هم دارن حاضر

میشن...

@Vip Roman

با بغض گفتم:

_ آهی تو رو خدا نه، من اگه برم اون تو دق مرگ میشم!

با پریشان حالی دستش و به دیوار تکیه زد و سرش رو
روی دست هاش خم کرد:

_ میخوای باهات پیام تو اتاق عمل؟

#پارت_۷۷

با نگاه سرشار از خشم و بهت غریدم:

_من می‌گم عمل نمیکنم تو میگی همراهت پیام؟

_خب همیشه عمل نکنی...

با تحکم و خاتمه به بحث پچ زدم:

_گفتم نه ، لطفا دیگه کشش نده

با کلافگی نگاه ازم گرفت و با پاش مشغول ضربه زدن به زمین شد؛

تقه ای به در خورد و دکتر و شایسته خانوم داخل
اتاق شدن
دکتر با لبخند گفت:

_دخترم چرا هنوز آماده نشدی؟

با صدای ضعیفی گفتم:

_میترسم...

_بهت اطمینان میدم که نه درد داره نه ترس!

_باهات پیام؟

با بغض گفتم:

_لازم نکرده...

ناچار مجبور شدم تخس بازی درارم و ته مانده ی
غرورم و حفظ کنم
اما وارد اتاق عمل که شدم یک آن حس کردم روح از
تم جدا شد

بی معطلی با وحشت اسمش رو جیغ زدم
و بلافاصله صدای قدم هاش که خبر از دویدنش میداد
بلند شد....

دستم و تو دست های همیشه گرمش گرفت
و با لحنی به گرمی دست های تب دارش گفت :

_بیام؟

چشم هام و به معنی تایید باز و بسته کردم
لبخندی زد و عجولانه گفت:

_الان آماده میشم...

دکتر سرش و با خنده تکون داد :

_ امان از دسته این جوون های امروزی...

چشم هام رو محکم روی هم فشردم و دستش و
سفت در دست گرفتم؛

وقتی دکتر آمپوله سر کننده رو زد
لبم و محکم گاز گرفتم و آخر از سره درد جیغ بلندی
کشیدم...

آهی آروم زمزمه کرد:

الان تموم میشه...

با درد نالیدم:

_میشه ساکت شی؟

پوف کلافه ای کشید و به خواستم عمل کرد؛

به جای اینکه بگه قوی باش تو میتونی

میگه الان تموم میشه؛

پسره ی شاسخین...

آخه مگه میخوای کوه بکنی آوا؟

بیچاره چه کاری میتونه بکنه؟

دستم و آروم نوازش میکرد
مردک دلداری هاشم مثل خودش رنگ و بوی کرفص
نپخته رو دارن...

رمان #ایستاده_در_باران

#پارت_۷۸

به آرومی پلک هام و تکون دادم و لای چشم هام رو باز
کردم،

تو بیمارستان بودم و اتاق خالی بود؛

کاری از 990996996996

با نگاه بی رمقم به پنجره خیره شدم؛

غروب بود!

چندتا کبوتر پشت پنجره بودن و آواز دلنشینی سر
داده بودن...

با صدای نفس های منظمی چشم چرخوندم که نگاهم
به آهی افتاد

روی صندلی نشسته خوابش برده بود؛

چرا متوجه نشدم اینجاس؟

با مظلومیت خاصی خوابیده بود

سرم و کمی بلند کردم و به پام که توی آتل بود مواجه
شدم

چرا آتل کردن؟ ؛ آخه مگه شکسته؟
پوف کلافه ای کشیدم
دلم سنگین و خیلی گرفته بود...

این اتاقِ سوت و کور و دوست نداشتم
یاد آور تنهایی هام بود
یاد آور وقتایی که گوشه ی انباری سرد و تاریک کز
میکردم و قاب عکس مامان و بغل میکردم
باهاش از دردهام میگفتم و اشک میریختم
انقدر اشک میریختم تا چشم هام سوزش میگرفتن و
خوابم میبرد

چقدر از اون آوا داشتم دور میشدم!

اما هنوز قلبم پر از درد و تنهایی بود...

دلم آغوشه بزرگی مثل مامان رو میخواست

دلم دلگرمی و تکیه گاهی مثله

مثل کی؟

هه ؛ تو که تا حالا تکیه گاهی نداشتی دخترِ خوب...

چشم هام و بستم تا دوباره بخوابم

تا فکر و خیال های پتک وار مغزم و مچاله نکن!

با صدای دخترونه ای سرم و به سمت در برگردوندم

پرستار با لبخند مهربونی گفت:

ببخشید بیدارت کردم خانومی

آروم گفتم:

خواهش میکنم خواب نبودم

درحالی که آمپولی به سرم تزریق میکرد پرسید:

درد نداری؟

سرم و به طرفین تگون دادم
به آهی نگاهی انداخت و با خنده گفت:

_ این شوهره مجنونت همه ی بخش و دیوانه کرد
دو دقیقه یک بار میومد ، میپرسید پس چرا زنم به
هوش نمیاد؟

قدرش و بدون خیلی دوست داره...

لبخند تلخی زدم؛

عجب بازیگر حرفه ای بود این پسر!

جوری ایفای نقش میکنه که اینا هم باورش کردن...

صدای تلفن بلند شد

پرستار به میز کنار تخت اشاره کرد:

_ گوشی خودته یا شوهرت؟

__براشوهرمه

تلفن و سمت گرفت:

__جواب بده خب...

با دودلی گوشی و ازش گرفتم
صفحه اسم و عکس (آیدا) رو نشون میداد،

منتظر بهم زل زده بود

ای بابا ؛ بلا اجبار تماس و وصل کردم

آیدا با صدای پر انرژی ای گفت:

_سلام بر سرور منگولان!

لبم و با خنده گاز گرفتم :

_سلام

_شما؟

جیغ آرومی کشید:

_وای نکنه تو آوا هستی؟

زنداداش خودتی؟

با خنده و گفتم:

_یخورده آروم تر گوشم کر شد

اوهوم خوده خوده آوام؛

_الهی آهی دوره سرت بگرده چقدر صدات نازه...

این دختر مثل داداشش رسما کم داشت،

آهی تکونی خورد که خندم و خوردم...

با تنِ آروم تری گفتم:

_ممنون عزیزم

_مامان گفت بیمارستانی الان حالت خوبه؟

_بهترم

شما خوبی؟

_شما چیه؟

باید بگی خواهر شوهره نازنینم!

پرستار کارش تموم شد و با خدافظی اتاق و ترک کرد...

تا خواستم لب باز کنم

خودش ادامه داد:

_آهی کجاس؟

راستی من چند روزه دیگه میام پیشتون اتاقم و از الان آماده کنید؛

ببینم آهی که اذیت نمیکنه؟

راستی چجور داداشه خل و چله من و عاشق و شیدای خودت کردی؟؟

آوا پشت خطی؟

دستم و جلوی دهانم گرفتم تا بی صدا بخندم:

خب مهلت حرف زدن بهم نمیدی...

با لحن شیرینی گفت:

خو چیکار کنم ذوق دیدارت و دارم زنداداش جونم...

با لبخند عمیقی گفتم:

_منم همینطور

دستی روی شونم نشست ؛ تکونه ریزی خوردم
آهی با چشم های بسته و لحن خواب آلودگفت:

_آوا چرا داری باخودت حرف میزنی؟

نکنه افسردگی بعد از زایمان گرفتی؟

با حرص پهلوش رو نیشگون گرفتم:

بی نزاکت...

چشم هاش و کامل باز کرد با دیدن تلفن گفت:

ع ببخشید ندیدم...

زیر لب غریدم:

کور

و تلفن رو سمتش گرفتم، @Vip Rom
از دستم گرفت و با یه انگشت چسبوند به گوشش...

با شنیدن صدای آیدا گفت:

– تویی جفجغه؟

+

– کله زنم و خوردی نه؟

+

– خب حالا جیغ نزن!

+

_ باشه مراقب خودت باش..._

تلفن و قطع کرد و با خنده گفت:

_ خیلی حرف زد نه؟

سرم و به معنی مثبت تکون دادم:

_ آره اما خیلی دوستداشتنی بود..._

با ابروهای بالا پریده گفت:

_ خیلی

خونه آدم و تو شیشه میکنه..._

لبخندی زدم که پرسید:

__بهتری؟

__بهترم

کفش هاش و پا زد و در حالی که سمتہ یخچالہ
کوچیک گوشہ ی اتاق قدم برمیداشت گفت:

__انقدر تو اتاق عمل گریہ کردی تا خوابت برد...

با حرص و خجالت نگاهش کردم کہ خندید،

پسرہ ی بیشعور آخہ میمردی بہ روم نیاری؟

#پارت_۷۹



با ظرف حاوی کمپوت گوشه تخت نشست و با لبخند
گشادی گفت:

_عاکن عمویی!

ابروهام و درهم کردم :

_خجالتم خوب چیزیه ها...

_خودت میتونی بخوری؟

_پام مشکل داره دستم که فلج نشده...

با تک خنده ای ظرف رو به دستم داد:

_باشه بابا حالا چرا انقدر خشن؟

_همینه که هست...

سری به نشونه ی تاسف تکون داد:

_تقصیر منه دارم تر و خشکت میکنم!

چشم هام و تو کاسه چرخوندم:

_یه کمپوت دادن که دیگه منت گذاشتن نداره؛

درحالی که زیر لب غر میزد از اتاق خارج شد،
پام و به سختی با چنگ زدن شلوارم جا به جا کردم،

اه اصلا چرا بستری شدم که این پسره ی از خود راضی
بخواد منت سرم بزاره!

برای رهایی از حرص خوردن

چندتا گیللاس رو همزمان توی دهانم جا دادم

که همون لحظه آهی اومد داخل

و با لبخند موزیانه ای زیر چشمی نگاهم کرد؛

با قیافه ی مچاله شده سرم و به سمت مخالف دیدش
برگردوندم...

آخه الان هم وقت اومدن بود؟!!

صداش بلند شد:

_دکتر تا یک ساعت دیگه برای ترخیصت میاد

دونه هارو توی ظرف ریختم:

_اصلا چرا بستری شدم؟

_من اصرار کردم...

ابروهام بالا پرید

وقتی دید حرفش بر خلاف میل جفتمونه با من من

ادامه داد:

یعنی ؛ چون بیهوش شدی همه یخورده نگران شدیم
حتی بابا داریوش!

سرم و به معنی تفهیم تکون دادم و سکوت مطلق
فضای اتاق رو پر کرد.

روی صندلی چهارزانو نشست و مشغول ور رفتن با
گوشیش شد،
نفسم و با کلی حس های جور واجور بیرون دادم...

یعنی چند وقت دیگه باید اینجور زندگی کنم؟
دلَم برای اون دختره ساده تنگ شده بود
دختری که زندگیش یکنواخت تر از هرچیزی بود...

صبح چشم باز میکرد میرفت سرکار شب برمیگشت با
پدر معتادش بحث میکرد و سر به بالین میزاشت
دوباره با نور خورشید بلند میشد و روزش از نو و
روزش از نو؛

آهی داشت کمکم میکرد

اما میترسیدم ؛

میترسیدم معزل بشه تو زندگیم

میترسیدم بهش دل ببازم

میترسیدم وابسته اش بشم و این دنیای تاریک و کِدر

ازم دورش کنه...

ولی نه...

عاشقش نمیشدم

من یکی رو میخواستم که درده اعماقِ قلبم و درک کنه!

اگه آهی درک کنه چی؟

نه اون کج فهم تر از این حرفاس؛

یدفعه تو جاش تکون خورد

عین برق گرفته ها نگاهش کردم

نکنه بلند بلند فکر کردم؟

نه بابا هنوز سرش تو گوشیه....

اگه میفهمید که خونم و به جای شربتِ آلبالو میخورد

تمنا

ایستاده در باران

با کلافگی زمزمه کرد:

_ حوصلم سر رفته...

_ منم همینطور

_ چیکار کنیم؟

_ نمیدونم

متفکرانه گفت:

_ گل یا پوچ بازی کنیم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

_ مسخره میکنی؟

_ برعکس کاملاً جدیدیم...

لب هامو جمع کردم:

_ باشه

از جاش بلند و شد و سمتم اومد،
گل برگی از دسته گله روی میز کند

دست هاش و پشتش برد و بعد از جاساز کردن گل
برگ مشت هاش رو مقابلم گرفت:

_ کدومه؟

با دقت به دست هاش نگاه کردم

با انگشت اشاره ام روی دست چپش ضربه زدم:

_ اینه...

با حرص گفتم:

_ از کجا فهمیدی؟

با لبخند گفتم:

_ از هوش زیادم...

#پارت_۸۰

VIP
exchange group
ROMAN

@Vip Roman

نیشخندی زد و مشتش رو با شمارش انگشت هاش باز کرد

کاری از EXCHANGE GROUP

اما

گل برگ توی دست راستش بود؛

درحالی که دندون هام و بهم میساییدم چشم هام و
ریز کردم که بلند زد زیر خنده:

_رو آب بخندی بی مزه !

_شنیدم

_منم محض شنیدن گفتم

مجددا جاسازی گل برگ و انجام داد :

_کدوم؟

دست به سینه شدم و زیر لب گفتم:

_با کله قندا بازی نمیکنم...

دستی از پیشونیش تا بینیش کشید و نفسش رو فوت کرد بیرون:

_لوس...

_معلومه کیه!

_معلومه که تویی

_اولا تونه و شما؛

ثانیا جلوی آینه وایسی متوجه میشی!

یه تای ابروش بالا پرید و طلبکارانه گفت:

_زبونت خیلی دراز شده ها!

_مشکل داری؟

حلقه ی چشمش و تنگ کرد و تهدید وار زمزمه کرد:

_یه مشکلی نشونت بدم تا دیگه واسه من شاخ و

شونه نکشی!

کنارش زدم و کمی روی تخت جا به جا شدم تا بدنم از خشکی خارج بشه :

_خیلی محترمانه برو اونور بزار باد بیاد

صدای قهقهه ی بلندی کل کلمون رو متوقف کرد و همزمان نگاهه جفتمون سمت در کشیده شد؛
دکتر همراه با دوتا پرستار که بیشتر به کارآموز شبیه بودن توی چهارچوب در ایستاده بودند
با خجالت لب هام و فشار دادم و سرم رو زیر انداختم؛
آهی هول هولکی تو جاش بلند شد و برای تغیر جو خوش و بش راه انداخت:

_سلام دکتر خوب هستید ؛ زود اومدین؟

دکتر دست هاش و در جیب فرو برد و درحالی که
بهمون نزدیک میشد با حالت سرشار از خنده اش سر
تکون داد:

_علیک سلام ؛ نه اتفاقا ۲۰ دقیقه هم تاخیر داشتم

و رو به من کلامش و گسترش داد:

_حالتون بهتره عروس خانوم؟

با همون سر به زیری مودبانه جواب دادم:

_ممنون خیلی بهترم ، دردم ندارم!

یکی از پرستارها که آرایش ملایمی روی چهره‌ی
دلنشینش داشت رو صدا زد و بعد از ویزیت کردنم
درحالی که با آهی صحبت میکرد از اتاق خارج شدن ؛
پرستار با دقت مشغول در آوردن سرم شده بود:

خیلی زوجه بامزه ای هستین...

تلخ خندی زدم و ازش تشکر کردم،
گوشه‌ی لبم میسوخت و انگاری از استرس چند
ساعت پیش تبخال شده بود،
دختره کارش که تموم شد با لحن حسرت واری لب
هاش و جمع کرد:

_میگم یه دستی هم به سره ما بکش تا شاید یدونه از
این شوهرهای خوشتیپ عاشق به تورمون بخوره!

از حرفش خندم گرفت ؛ با تبسم و بهتان بیهوده ای
گفتم:

_از این آقا یه نسخه بیشتر موجود نبود که نصیب من
شد

با آهِ عمیقی شاسی لبه ی تخت رو برداشت :

_خوش به سعادتت

**

@Vip Roman

درحالی که پوست لبم و میکنم به دیوار مطلقا سفید
خیره شده بودم که با صدای قدم های آهی رشته ی
افکار بی سببم پاره شد،

برگه ترخیص و نایلون لباس هام و روی میز کنار تخت
قرار داد :

_ کمکت کنم یا خودت میپوشی؟

با لحن زاری ، چشم هام و مظلوم کردم:

_ همیشه لباس هام و خونه عوض کنم

اینجا خیلی سخته؟!!

_ آره اگه سخته نیازی نیست

دستم و با ملایمت گرفت و کمکم کرد روی ویلچر
بشینم:

_مامان و خاله از صبح ده هزار بار زنگ زدن،
خیلی خودت و تو دلشون جا کردی ها!

_مگه همین و نمیخواستی؟

_تا این حد دیگه نه

_این دیگه مشکل من نیست

با افسوس قسمتی از گردونش رو خاروند:

کاری از @Vip Roman

_میدونم ، خودم کردم...

شتاب زده وسط حرفش پریدم:

_که لعنت بر خودت باد!

با دهان نیمه باز چشم هاش و چپ کرد و حرفش و
تغیر داد:

_الهه یِ دق،

لبخند عمیقی از روی حرص خوردنش به روش پاشیدم
و سکوت کردم...



با شنیدن صدای ضرب دستش روی فرمون، سرم رو از
شیشه بلند کردم و به نیم رخش خیره شدم که بعد
مکثی نطق کرد.

_اوم؛ راستش مامان اینا قراره تا وقتی پات بهتره بشه
ایران بمونن...

سعی کردم حرفش رو تو ذهنم حلاجی کنم و همین که
متوجه منظورش شدم انگار خون تو مغزم جریان پیدا
کرده باشه به سختی لبام رو تگون دادم.

_مگه...مگه قرار نبود برگردن؟!!

_درسته قرار بود مراسم بگیرن و برن؛

اما الان با این اوضاع کارشون به تاخیر میفته و موندگار
میشن.

باورم نمی شد قرار بود بمونن!

اینم از شانس گنده منه!

پوفی کشیدم و نگاهم رو دوباره از شیشه ماشین به
بیرون دوختم و سکوت رو به تشریح درد ترجیح دادم!

آخه وقتی به عقد هم در اومدیم، مراسم دیگه چه
لزومی داشت؟

وای اگه یه وقت اصرار کنن عروسی و عقد و باهم
بگیریم چی؟

بیشگون یواشی از رون پام گرفتم و زیر لب غر زدم:

_ زبونت لال دختر خدانکنه!

ولی بعیدم نیست، هرچیزی ممکنه اتفاق بیوفته!

اصلا چی قراره به سره این زندگی لعنتی بیاد؟
چشم هام دوباره داشت لبریز از اشک می شد که سرم
رو بین دست هام اسیر کردم.

اصلان خدا لعنتت کنه که آواره ام کردی!
تا کی باید نقش بازی کنم و به این ازدواج صوری ادامه
بدم؟

وقتی از آهی جدا شم و برگردم خونه چی میشه؟
اون موقع تازه یه زن مطلقه ام و شرایطم خیلی
بدتره...

زندگی من فقط توی سراشیپی از بدبختیه که هرچی
جلو تر میره بدتر جهنم میشه و عذاب هاش بیشتر...

اصلا حماقت محض کردم که آهی رو وارد زندگیم
 کردم، اصلا نه هیچ غلطی نمیتونست بکنه میرفتم ازش
 شکایت میکردم با ترس الکی خودم و درگیر زندگی آهی
 کردم...

ولی نه آوا آهه نبود تو هم می شدی مثل دخترهای
 بدبختی که اصلا زندگیشون و سیاه کرد.

یا خودکشی میکردی یا افسرده میشدی
 یا باید زنه یه پیرمرده خرفت میشدی!

برای اینکه فکرهای موریانه وار مغزم رو سوراخ نکند
 چشم هام رو با ناتوانی بستم و به آهنگی که آهی از
 ضبط پخش کرده بود گوش سپردم.

اینجا یکی دیوونست واس دل تو

میخواد دلش یکی شه با دل تو

تا خود صبح پای دردو دلت میشینه
چیکار کردی باش ک تا اخرم گیر
پای تو جایی نمره

همیشه میخواس با یکی مثل تو باشه
میخواس با یکی مثل تو تا ابد همراه شه
این دیوونه منم ک باهاته تا تهش
نبینم ک جا بزنی یه روزی وسطش
و...

با قرار گرفتن دست های داغی روی دستم چشم هام و
به سرعت در عرض یک صدم ثانیه باز کردم؛ نیم
نگاهی به چشم های درشتم انداخت و خیلی ریلکس
دستش و سمت داشبورد کشید.

لعنتی قلبم اومد توی دهانم!

نمی تونستی بدون دست زدن به من کارت و انجام
بدی؟

آب دهانم رو به سختی قورت دادم؛

این تپش قلب جنون وار و مسخره که خودش رو به در
دیوار قلبم می کوبید برای چی بود دیگه؟

@Vip Roman

#پارت_۸۲

بعد از اینکه تمام و کمال جون کندم, خودش رو عقب کشید،
نفس عمیقی کشیدم و چشم هام و برای ذخیره آرامش بستم
هوف آخه این پسره ی غول نما چرا باید به من استرس بده؟
تک سرفه ای کرد:

_راستی لازم نیس زیاد خودت و خسته کنی، فقط
مواقع لازم و اضطراری نقش بازی کن..

یه تای ابروم و دادم بالا:

_منظور

_خب لازم نبود به پرستاره اونجور بگی
شاید من میخواستم بهش شماره بدم!

چشم هام از حیرت به قدری گرد شد که هر لحظه
امکان داشت از حدقه بزنه بیرون
فکم منقبض شده بود و حسابی آمپر سوزونده بودم:

_چی میگی تو؟

نکنه فکر کردی جدی جدی عاشق و شیدات شدم؟

هوا برت نداره شازده پسر

هنوز اونقدر احمق نشدم که بزارم خر مغزم و گاز بگیره
و به یکی مثل تو حس پیدا کنم!

با پوزخند مسخره و اعصاب خورد گنش گفت:

_خوبه؛

چون حوصله ی دردسر ندارم!

پسره ی بیشعوره از خود راضی و رو نگاه؛

خجالتم نمیکشه این حرف و به من میزنه

اخه بگو اون موقع که من بی هوش بودم تو چرا اون

کارارو میکردی؟

+خب پدر و مادرش اونجا بودن

آه لعنتی یه آتو هم ارزش ندارم که بکوبم تو دهنش تا
دیگه حرف بیخود نزنه؛
ای به خشکی شانس...

**

وارد حیاتِ خونه که شدیم
بلافاصله دست به سینه شدم و با لحن شاکی ای
گفتم:

_لطفا اون سگ زشتت و ببند و از جلوی چشمم
محوش کن!

_ آدم به بچه ی خودش اینجور میگه؟

با صدایی که کم از جیغ نداشت اعتراض سر دادم:

_ همیشه اعصابم و خط خطی نکنی؟

با لبخند تُخسی سرش رو به معنی منفی تکون داد و پیاده شد...

شیطونه میگه برم ببندمش کناره بچه اش،

از اخلاق که کپی برابر اصله هم دیگن

از نظر قیافه ام که

پسر کو ندارد نشان از پدر...

بعد از چند دقیقه دره سمت من و با ژست و افکت

همیشه غرور وارش باز کرد

دست هاش رو دور کمرم گذاشت و با ملایمت تو
آغوشم کشید؛

با نفس های کشدار عمیق سعی کردم استرسم و مهار
کنم!

با هر قدمی که بر میداشت صورت من بدتر گر
میگرفت و تب دار میشد
با شنیدن صدایش از عالم هیروت بیرون اومدم:

_آوا در و باز میکنی؟

کمی خودم و خم کردم که تو راس صورتش قرار گرفتم
من به تپله های خوش رنگ عسلیش و اون به مشکی
چشم هام خیره شد،

نفس های داغش موهای روی پیشونیم رو به حرکت
در آورده بود

جفتمون عین معلول های ذهنی تو صورت هم حل
شده بودیم

چشم هاش رو آرام بست و سرش رو کمی جلو کشید
و لب هاش و روی گونم فرود آورد...

در مقابلش چشم های منم به طور خودکار بسته شد
و لبخند محوی کنج لبم نشست

توی خلسه شیرینی غرق شده بودم

اما با یاد آوری حرفاش چشم هام رو به سرعت باز
کردم و صورتم رو عقب کشیدم

بدون نگاه کردن به چهره اش سرم و زیر انداختم و بی
درنگ در و باز کردم.

نفس کلافه ای کشید و به راه افتاد
این کارش چه معنی ای داشت وقتی چند دقیقه پیش
بهم تاکید کرده بود که بهش احساسی پیدا نکنم؟!

همه تو پذیرایی نشسته بودن اولین نفر آرشیدا مار و
دید و با ذوق از جا پرید:

_اومدن

باحرفش نگاهه همه سمت ما کشیده شد
لبخندی زدم

آهی روی زمین گذاشتم و مشغول خوش و بش شدیم،
آرشیدا درحالی که توی بغلم بود دمه گوشم پچ زد:

_ نحسی آهی پای تو رو هم گرفت؟

با خنده سر تکون دادم :

_ آی آی بد گفتن از شوهر من تو کارمون نبودا!

و بهش چشم غره فرمالیته ای رفتم

که نگاهم به نگاهه آهی گره خورد؛

لابد دوباره داره برای خودش داستان میسازه؟!

اگه حرفی بزنه

این بار منم یه آتویه توپ ازش دارم؛

اگه گفت خودت چرا کنار نکشیدی چی؟

خب میگم؛

میگم میخواستم ثابت کنم که باید حرفات و توی آینه
به خودت بزنی...

آره همین خوبه!

با تکون خوردن دست آرشیدا مقابلم

تکون ریزی خوردم و گفتم:

_جانم؟

_کجایی تو دختر؟

لب هام و کج کردم:

_همینجاها؛ تو هپروت سیر میکردم؛

رمان #ایستاده_در_باران

#پارت_۸۳

اشکان با صدای بلندی گفت:

_بابا بشینید دیگه این عروس خاله ی یه پامون خسته
شد!

با غیض، چشمی ناسزا بارش کردم که دستش و روی
سینه اش گذاشت و با لبخند رو مخی خم شد :

_چاکره شوما

چشم هام و تو کاسه چرخوندم آرشیدا با خنده دست
روی شونه ام گذاشت :

_ول کن این خل و چل و بشین؛

وابسته به حرفش روی کاناپه نشستم ؛ دستم و در
دست گرفت :

_یه خبر خیلی خیلی خوب دارم!

لبخند کوچیکی زدم و مشتاقانه گفتم:

_واقعا؟ چیه؟

لبش و تر کرد و با لحنِ آرومی سرش و نزدیک کرد:

_خاله اینا قراره برای همیشه موندگار بشن...

بی اختیار با صدای بلندی داد زدم:

_چی؟

دستش و جلوی دهانم گذاشت:

_ هیس بابا چه خبرته؟

آب دهانم و با تندی قورت دادم ؛ به بقیه نگاه گذرایی
انداختم و آهسته گفتم :

_ معذرت میخوام

و رو به آرشیدا ادامه دادم:

_ مطمئنی ؟ از کی شنیدی خودشون گفتن؟

لبش و به سمتی کش داد:

_اومم راستش هنوز کسی خبر نداره

با نگاه و لحنی که رنگ ناباوری گرفته بود نظر گشودم
:

_یعنی چی؟ پس از کجا میدونی؟

شونه بالا انداخت:

_خب من فالگوش وایستاده بودم

عمو داریوش داشت به یه نفر میگفت قراره ظرف یک
ماهه دیگه خانواده برادرش جایگزینشون برگردن کانادا
و خاله اینا هم برای همیشه بیان ایران!

وای خدایا!

گلوم و چنگ زدم و با حالت زاری نگاهم و به زمین
دوختم؛

لعنتی این چه شانسه گنده ایه که من دارم آخه؟

حالا باید چه خاکی تو سرم بریزم؟

نکنه مجبور بشم تا آخره عمرم زنه آهی بمونم...

وایی نه

آرشیدا با لحن شوخی گفت:

_ناراحت شدی؟

به زور لب هام و به لبخند کش دادم:

_نه اتفاقا خیلی خوشحال شدم

ولی قیافت به چیز دیگه ای میگه ها؟

آه پر سوزی کشیدم:

سر درد دارم ؛ پامم یخورده درد میاد بخاطر اونه!

وای خب زودتر بگو عزیزم

و بدون اجازه دادن بهم با صدای بلندی رو به جمع
ادامه داد:

آهی آوا حالش خوب نیس میبریش بالا؟

با حرکت دست سعی کردم مانع شم:

_نه ؛ لازم نیس

شایسته خانوم با لحنه مهربونی رو کرد بهم و گفت:

_نه دخترم لازمه... اتفاقا خودم الان میخوامم
بهبون بگم

توی بیمارستان خیلی خسته شدین بهتره برید یکمی
استراحت کنید!

از خدام بود اما واقعا حرکت زشتی میشد که زود
موافقت کنم برای همین برخلاف میل عمل کردم:

_ممنون من راحتتم...

خاله شهره به جای شایسته خانوم جواب داد:

_عروس خانوم ما که غریبه نیستیم؛ رنگتم حسابی
پریده ما تاشب مهمونتون هستیم پاشو برو یکی دو
ساعت بخواب بعد دوباره بیا...

آهی از جاش بلند شد و سمتم قدم برداشت من هم با
کمی این پا و اون پا کردن تو جام ایستادم :

_واقعا باید ببخشید!

اینبار افشین خان گفت :

_از این حرفا نزن دخترم راحت باش

#پارت_۸۴

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

آرشیدا با چشمک شیطونی لب زد:

_خوش بگذره

با خنده چشم غره ای نثارش کردم و بعد از گرفتن
دسته آهی باهاش هم گام شدم...

آهی با تعویض لباس هاش مشغول شده بود
منم با تلخی مدام با حلقه ام ور میرفتم
این موضوع مثل سوهان روی مغزم شده بود
بعد چند ثانیه درگیری با مغز و قلبم آخر با بی طاقی
صدایش از دلم بیرون زد:

_آهی

صدایش فضا رو پر کرد:

_بله؟

با حالت زاری ضمیمه کلامم رو ادامه دادم:

_چیزه

راستش؛ آرشیدایه حرفایی بهم زد

گفت که ،

گفت که خانوادت قراره برای همیشه ایران موندگار

باشن...

درحالی که کرواتش و باز میکرد با لحن آسوده ای
گفت:

_هیچوقت این اتفاق نمیوفته

چون بابام نمیتونه شرکت و کارخونه رو ول کنه و برای
موندگاری بیاد ...

_آخه آرشیدا مطمئن بود!

با کمی مکث ادامه دادم:

_راستش فالگوش وایستاده بوده

باباتم پشت تلفن داشته به یکی میگفته قراره خانواده
ی عموت برای همیشه برن کانادا و خانواده ی توهم به
جای اون ها بیان ایران،

با شنیدن حرفم دستش از حرکت ایستاد، آب دهانش
 و با صدا قورت داد و به روبه روش خیره شد
 یدفعه قرنیه ی چشم هاش به دو دو کنان دراومد و با
 خشم کرواتش رو مچاله و به روی پارکت ها پرتاب کرد
 و لگد محکمی به میز آرایش کوبید؛
 با صدای تحلیل رفته ای زیر لب زمزمه کرد:

_لعنت بهت شیما؛ لعنت بهت دختره ی عوضی

و بعد از اتمام حرفش خواست مشتی به دیوار بکوبه
 که با ترس جیغ زددم:

_نکن!

دستش و تو هوا متوقف شد؛ به سرعت بلند شدم و
لنگون لنگون خودم و بهش رسوندم
از نفس های تندش مشخص بود تا چه حد عصبیه، با
لحن ضعیفی از پشت سرش دهان باز کردم:

_ آروم باش، آخه چرا خودزنی میکنی؟

با پوزخند صدا داری به سمتم برگشت:

_ واسه تو که بد نمیشه نه؟

فقط منه احمق همه چیزم به باد میره،
میدونی اگه بابام بفهمه این ازدواجه لعنتی صوریه
چیکار میکنه؟ دِ نه دِ نمیفهمی! i

سکوت کردم و سعی کردم به خاطر حال نابه سامانش
تیکه اش رو نادیده بگیرم
هیستریک خندید و با تحقیر نگاهی به صورت وا رفته
ام انداخت:

_ الان خیلی خوشحالی نه؟

خب معلومه ؛ بایدم باشی

یه شوهر پولدار گیت اومده ؛ همراهه یه زندگی مرفه ،
در عرضه چند روزهم از اون سگدونی رسیدی به
اینجا...

منم مجبورم بدونه چون و چرا تا آخر عمرم اینجا
نگهت دارم تا زندگیم ب نره!

چشم هام و با درد بستم ، بدن ضعیفم از لرزش مثله
موبایل روی وپیره شده بود؛

آوا عصبیه اشکال نداره تو بدترش نکن!

داشتم خودم و کنترل میکردم تا حرفش و بی جواب
بزارم

اما با حرفه آخرش آتیش گرفتم و سیلی محکمی روانه
ی صورتش کردم!

با چشم های اشک آلوده ام بهش خیره شدم و با
بغض به خودم اشاره کردم :

__به من گفتی این حرف و ؟

به من گفتی مثله دخترایه هرجایی خودم و بند میکنم
بهت و پس فردا هم ازت بچه دار میشم تا زندگیم تا
آخره عمرم تامین بشه!؟

خواستم هرچی دری وری و ناسزا بلدم بارش کنم اما
فقط دهانم بی حرف باز و بسته شد!

به گلوم چنگ زدم ؛ به معنی واقعی داشتم خفه
میشدم !

دیگه قدرت تکلم نداشتم و به همین خاطر به جایه
حرف های تلنبار شده ی توی دلم صدای هق هقم بالا
رفت،

حرف هاش برام خیلی سنگین بود

اصلا ازش توقع نداشتم ؛ واقعا من و همچین آدمی
شناخته بود؟!!

نمیدونم چقدر گذشته بود و چقدر زار زده بودم که
حضورش و اطرافم حس کردم ، به سختی خودم و
جمع و جور کردم

خواستم بلند شم که از پشت محکم تو آغوشم گرفت
تکونه ریزی خوردم ،پس حدسم درست بود!
لبش و به گوشم چسبوند و با لحن سرشار از پشیمونی
ای پچ زد:

_نمیدونم چجوری معذرت خواهی کنم

با مکث ادامه داد:

_واقعا متاسفم بابت حرفام...

@Vip Roman

#پارت_۸۵



تلخ خندید و سرش رو به معنی تایید تکون داد
خواست بلند شه که مانعش شدم و محکم تر از قبل
به خودم فشردمش
غرورم و کنار گذاشتم که:

_آوا باور کن یه لحظه خون جلوی چشم هام و گرفت
، حرف هام دسته خودم نبود وگرنه تو که از گل هم
پاک تری

زهرخندی زد ، صورتش و ستمم برگردوند و با نگاهه
آغشته به اشکش بهم زل زد با صدایی که انگاری از ته
چاه به گوش میرسید و از بغض میلرزید نالید:

_ آدم ها همیشه حرفایه دلشون رو وقتی اعصابانین
میزنن

به سرعت واکنش نشون دادم:

_ باور کن اون حرفا اصلا از ذهنم نمیگذره چه برسه
از دلم،

چیزی نگفت... نگاهش بدجوری داشت عذابم میداد
این دختر زیاد از حد مظلوم بود چشم های معصومه

پر از اشکش قلبم و به لرزه در آورده بود ، مطمئن
بودم که ازم بیزار شده...

آخه پسره ی احمق اون حرفا چی بود که بهش زدی؟
اون حرف های پوچ و بد معنی یکدومشون هم لایق آوا
نبود و نیست

همش بی منظور بود و جهت خالی کردن حرصم

آب دهانم و با صدا فرو فرستادم

طی یه تصمیم ناگهانی دستم و گذاشتم پشت سرش
کمی جلو کشیدمش ، ابروهایش رو به هم گره داد و اخم
کرد

بی اعتنا به عکس العملش بدون فکر و وقفه لب هام و
روی لب هاش قرار دادم...

@Vip Roman

تکونه شدیدی خورد و چشم هاش به گردترین حالت
ممکن دراومد

ضربان قلبم انقدر بالا رفته بود که هر آن انتظار
داشتم از سینه ام بیرون بزنه

پلک هام و بستم و نرم شروع به بوسیدنش کردم
کارهام اصلا دست خودم نبود و هیچ کنترلی به خودم
نداشتم

بدنه ظرفیش شروع به لرزیدن کرد
دستم و با خاطر آسوده لای موهایش فرو بردم و شروع
به نوازششون کردم...
با این رفتارم دوباره چشمه ی اشک هاش سرازیر
شدن،

اشک های گرمش باعث خیس شدن صورتم شد که
گونم و به گونه اش کشیدم،

وقتی یه دله سیر بوسیدمش سرم و با فوت کردن
نفسم تو صورتش عقب کشیدم
جفتمون به نفس نفس افتاده بودیم

با اینکه همراهیم نکرده بود اما مثل من تپش قلب داشت،

بعد از چند ثانیه پلک هاش و از هم باز کرد

و من محو و غرقه نگاهه سیاهش شدم

یدفعه فوران کرد و با دست هاش آروم تو سینه ام کوبید:

_چیکار کردی تو مردک؟ مگه گاوی؟

جای سوال نداره معلومه که گاوی

اونم یه گاوه معمولی نه یه گاوه به تمام معنا...

انشگتش رو تهدید وار جلوم تکون داد:

یک بار دیگه فقط یک بار دیگه لب‌ت با لبم برخورد
کنه با آره برقی قطعش میکنم

سکوت کردم جوابی نداشتم که بدم
راستش خودم هم خودم و درک نمی‌کردم
افکارم بدجور درهم و آشفته بود
یعنی آوا رو میخواستم؟
نه نه

این تعصبم بخاطر حسه تملکم نسبت بهشه و معنی
دیگه ای نمیتونه داشته باشه!
آخه بوسیدن چه ربطی به تعصب داره؟
فقط داری خودت و بازی میدی و گول میزنی
دستم رو با حرص مشت کردم،
آهی تو نمیخوای واقعیت و بپذیری

چه واقعیتی وقتی چیزه دیگه ای وجود نداره؟
واقعیت اینه که من دارم به خودم تلقین میکنم

با جابه جا شدنش دست از خود درگیریم برداشتم و
بهش چشم دوختم

ازم جدا شد ، زیر لب روانی ای نثارم کرد
و با قدم های تند خودش و به حمام رسوند

حقم داشت واقعا روانی شده بودم
پوف کلافه ای کشیدم

پسر یادت نره که تو نباید به هیچ دختری حسی پیدا
کنی!

مخصوصا آوا؛

آره من نباید بهش دل ببازم
نبايد ديگه ببوسمش ، نبايد زياد سمتش برم ، نبايد
فكرم و درگيرش كنم

اين حماقتم براي باره اول و آخر بود و ديگه نبايد
تكرارش كنم

كلافه بلند شدم ، لباس هام و عوض كردم
و خودم و رو تخت ول دادم

@Vip Roman

#پارت_۸۶

آوا

چرا عین ماست نشستی و گذاشتی هرکاری میخواد
بکنه؟

وای کاش با مشتم می‌کوبیدم تو دهانش،

پسره‌ی بی‌تریته بی‌نراکت

حرف‌هاش و زده‌بعدش سرش و عینه بزغاله انداخته
پایین و اومده من و میبوسه!

وای خدا

از حرص در حال انفجار بودم ، دلم میخواست گردنش
و خورد کنم

چرا هیچ کاری نکردم چرا؟

کاش موهایش و می‌کندم و انقدر میزدمش که صدای
اون سگه هرکول و بده

کاش انقدر گازش می‌گرفتم تا کبود بشه

توی آینه چهره ی رنگ پریده ام و رویت کردم؛

غلط کرد که من و بوسید

لب هام و کبود کرده پسره ی چشم سفیده بی حیا

آخه چطور به خودش اجازه داد؟

با برآشفتگی دستم و محکم گاز گرفتم:

@Vip Roman

_ تو غلطه اضافی کردی پسره ی ماموت نما دلم

میخواد با دست های خودم خفت کنم و خرخرت و

بیرون بکشم!

کاش در حمام کیپ نبود و میشنید
عتاب زده پام و روی سرامیک های نم دار کوبیدم
حوله ی تن پوشش به چوب لباسی آویز بود ، از حمام
بیرون رفتم

رو تخت خوابیده بود و ساعدش روی چشم هاش بود
با صدای کنترل شده ای توپیدم که:

_قیچی کجاس؟

دستش و برداشت و از زیر همون دیده بان تماشام کرد
چشم هام و ریز کردم و لب هام رو هم به روی هم
فشردم

کاش میتونستم عین بیر بهش حمله کنم و تيله ی
چشم هاش و با ناخن هام بیرون بکشم

کاری از 990996 990996

با تن رو به سکونی گفت:

_تو کشوی میز آرایش،

سریع رفتم برداشتمش و به مقعر قبلیم باز گشتم
دوباره در رو بستم و خودم و اون تو حبس کردم
حولش و با خشونت چنگ زدم و با زیر لب فحش
دادن شروع به تیکه پاره کردنش کردم،
کاش به جای این حوله خودش و شرحه شرحه
میکردم...

دو تقه به در حمام وارد کرد اما بدون اعتنا بی پاسخ
گذاشتم

برای بار بعدی صدای خودش بلند شد:

_ آوا خوبی؟ داری چیکار میکنی؟

بازهم جواب ندادم ؛ دستگیره بالا پایین شد و این بار با چاشنی نگرانی امتداد حرفش و به زبان آورد :

_ آوا نگرانتم!...

جواب بده ، داری چیکار میکنی اون تو؟

نیم خندی با خباثت زدم،

از نگرانی بمیر مردک جومونگ نما

حیف جومونگ که به تو نسبت بدم

متفکرانه لب هام و به داخل جمع کردم،

آهی بیشتر به چنگیز خان مغول شباهت داره تا
جومونگ

بشکنی تو هوا زدم

آره دیگه باید مردک چنگیز نما صداش کنم با اون
چشم های ریز و زشتش.

آوا خانوم کی عاشق عسلیه نگاهش بود؟

من به گورِ خودم خندیدم که عاشقِ چشم های این
آفتاب پرست باشم..

ضربه ای به سرم زدم ، اه این ندای مزاحم چیه دیگه؟

هی پابرهنه میپره وسط فکر و تصمیماته آدم ، از بحثم
هم منحرفم کرد!

با صدای خورد شدن شیشه ی دره حمام هین بلندی
کشیدم و با ترس دستم رو روی قلبم گذاشتم...

از آرنج دستش رو تو آورد و دستیگره رو باز کرد و
نفس زنان داخل شد

همدم با ورودش با تند مزاجی جیغ زدم:

_معلوم هست چیکار میکنی؟ از ترس سخته کردم

با چشم هایی که حالت آشفته و ناخوشی داشت
نگاهم کرد:

_من اون بیرون سخته کردم که نکنه بلایی سره خودت
آورده باشی

کوچیک میشدی آگه یه صدا از خودت میدادی؟

بلند شدم و دست به کمر ایستادم:

_اولندش مگه من بزم که صدا بدم؟

دومندش جناب ، بنده شغله شریفتون و ازتون
نمیگیرم

سومندش ادب و شعور و نزاکتم خوب چیزیه

چهارمندش آگه من بی لباس بودم چیکار میکردی ،
هان؟

کلافه جلوی موهایش و لای انگشت های کشید؛ سرش
رو بلند کرد و باهام چشم تو چشم شد

سمتم قدمی برداشت که جیغی بلند تر از قبل کشیدم:

_نیا جلو!

با غیظ غرید:

_گرم کردی دختره ی جیغ جیغو...

دسته های قیچی و فشردم:

_حیف که ادبم اجازه نمیده جوابت و مثلِ خودت

بدم،

در شیش کلمه حرفامو خلاصه میکنم

و لحنم و شمرده شمرده کردم:

_لطفا

از

جلوی

چشم هام

محو

شو...

مشتی از سر طیره اعصابی به دیوار زد و زمزمه وار به لب آورد:

_لعنت بهت!

و با قدم های کوبیده بر زمین حمام و ترک کرد!

نوشخندی زدم

من آگه خونت و توی شیشه نکنم که آوا نیستم
شازده، فقط بشین و تماشا کن،

شیشه خورده ها رو نگاشتم ، بین روان پریش چیکار
کرد

با سوزش پام دیده ام رو سمتش متمایل کردم ؛وای
،لعنتی الان وقت خونریزی کردن بود آخه؟

همش هم تقصیره این پسره ی شاپانزه شد

لنگون لنگون سمت در روانه شدم

پشت پنجره وایستاده بود و نفس های کشدارش رو
بیرون میداد،

لبه ی تخت نشستم کمی این پا و اون پا کردم و در آخر
با صدای ضعیفی گفتم:

_پام خونریزی کرده

سراسیمه برگشت و با قدم های تند سمتم اومد ، روبه
روم زانو زد و پام رو با ملایمت بلند کرد
کلافه نظری بهم کرد که بهش مجال ندادم:

_نکنه میخوای تقصیره خودم بندازی؟

_وای آوا وای که داری دیوانم میکنم

زیر لب پچ زدم:

_انگار نبوده !

چشم هاش و چپ چپ کرد :

_حاضر شو بریم بیمارستان...



#پارت_۸۷

شایسته خانوم با دلهره سمتون اومد:

_چیشده؟

آهی با نارضایتی خلاصه کرد که:

_هیچی؟

فقط بخیه ی پاش پاره شده و خونریزی کرده میریم
بیمارستان تا یکی دو ساعت دیگه ام برمیگردیم...

اشکان درحالی که سبی گاز میزد گفت:

_منم میام...

و پشتبندش از جاش برخیزید

آهی با تگونه سرش سمت در حرکت کرد
شایسته خانوم درحالی که هنوز همراهمون میومد با
دل نگرانی گفت:

خیلی مراقب باشید مادر...

و رو به من ادامه داد:

_چقدر رنگت پریده آوا جان صبر کن یه لیوان آبمیوه
برات بیارم!

لبخند تلخی زدم:

ممنون نیازی نیست...

**

اشکان جلو نشسته بود و سگرمه هاش درهم بود ،
آهی نیم نگاهی بهش انداخت:

_چته؟

اشکان اعتراضش و کف دستمون گذاشت:

_چرا انقدر بحث میکنید باهم؟

صداتون تا پایین میومد من نذاشتم عمو داریوش بیاد
بالا،

آهی از توی آینه خیره به چشم های دلخورم شد که به
سرعت نگاهم رو ازش گرفتم ،پوزخندی بهم زد و رو به
اشکان کرد :

_مامان اینا قراره موندگار شن،

اشکان ناباور پلک زد :

_چی؟

و وقتی عمق فاجعه رو درک کرد چنگی به موهاش زد و
با تن بلند تری حرفش و پیش کشید:

_وای رسما بدبخت شدیم!

_ تو چرا؟

_ خب این ازدواج پیشنهاد من بود

از این بحث دیگه عاصی شده بودم با غرغر گفتم:

_ همیشه تمومش کنید ، سرم درد گرفت!

اشکان شونه بالا انداخت:

_ ما که چیزی نگفتیم!

پشت چشمی برایش نازک کردم و دست به سینه به
بیرون خیره شدم

واقعا پشیمون بودم

از اینکه وارده زندگیه آهی شدم

از اینکه مثل ترسو ها فرار کردم و به این مرده غریبه
پناه آوردم؛ ولی چاره ای نداشتم

بی اختیار و کنترل چشم هام پر شدن

چقدر بدبخت بودم، چقدر عاجز بودم

خدا جون

هدف از آفرینش مننه بخت برگشته چی بود آخه

قربونت برم؟ بود و نبوده من واسه هیچکسی

کوچکترین فرقی نداره،

درحالی که مژه هام بهم گره میخوردن نالیدم:

_ این بازی و تمومش میکنیم!

با ترمز یکدفعه ای ماشین بالشتک ها توی بغلم افتادن ،
هوا رو عمیقا تو رویه هام کشیدم و اعتنایی به حالت
متعجب و هنگ آهی و اشکان نکردم و ادامه دادم:

_ من از زندگیت میرم بیرون ، اینجور بیشتر به نفعته
اگه پدرت چند ماهه دیگه متوجه بشه زندگیت
بدجوری بهم گره میخوره.

اشکان با دهان باز بهم نظر گشود:

_ داری چی میگی آوا؟

تو و آهی باهم توافق کردین ، اصلا آهی به درک

به زندگی خودت فکر کردی؟

با صدایی که سعی در نلرزیدنش داشتم گفتم:

_نمیتونم ، نمیتونم انقدر خودخواه باشم تا زندگی یه نفر دیگه رو بخاطر خودم نابود کنم!

_اما با اینکارت بدتر گند میزنی تو زندگیش،
شما دوتا یه کاری کردین که هیچ راهه پس و پیشی
نداره!

دهانم و برای حرف زدن باز کردم اما با راه افتادن
ماشین چیزی نگفتم و حرفم رو خوردم...
چرا هیچی نگفت؟ چرا ازم نمیخواست بمونم؟

چرا بخواد ، چرا بخواد بمونی وقتی چیزی جز دردسر
براش نیستی ،

این چه حالیه دیگه دنباله چی هستی آوا؟ یعنی اگه این
پسر بخواد میمونی؟

سرم و با کراحت بین دست هام به اسارت گرفتم ،
خدایا میشه معجزه کنی برام
میشه یه انقلابی تو زندگیم کنی
تا از این منجلاب سختی و سردرگمی بیرون بیام!

دستش به سمته سیستم کشیده شد و ولوم موزیکه
درحاله پخش و زیاد کرد:

_هی تویی که ادعات میشه

بیا تو حالِ خرابم یه انقلابی کن

و با چشم های ناامیدش بهم گریست
یعنی حرفه دلش این بود؟ اونم محتاج یه انقلاب
معجزه وار تو زندگیش بود؟!

این بار دیگه نگاهم و ازش نگرفتم
بلکه ایندفعه منم با نگاهی که کلی (حرف) در
سرتاسرش دفن بود نظاره گرش شدم.

مگه میشد خواسته ی قلب جفتمون یکی باشه؟
فقط من از خدا کمک میخواستم و اون از من!

چرا داشتیم انقدر لجبازی میکردیم؟

میتونستیم باهم کنار بیایم و حال بدی هامون رو
برطرف کنیم؟

میتونستیم مرهم بشیم برای دردِ هم دیگه؟

یعنی... میتونستیم انقلاب بشیم تو زندگی هم؟

VIP

exchange group

ROMAN

#پارت_۸۸

@Vip Roman



سکوت کردم،

سکوتی که امواجش پر از حرف و درخواست ناگفته
بود،

بدجور از خودم رنجونده بودمش

حق داشت که بخواد این بازی مسخره‌ی بی سر و ته و
تمومش کنه...
exchange group

خب ازم خسته شده بود دیگه ، از بس دیونه بازی
درآوردم ، با اون حرف هام هم که گند زده ام به همه
چیز

این دختر به من پناه آورده بود تا مشکلم رو حل کنم
نه این که خودم یه معزل برایش بشم؛
@Vip.Roman

بعد از ترمیم بخیه ی پاش برگشتیم خونه
اما دیگه همراهش بالا نرفتم
حتی روم نمیشد تو چشم هاش خیره بشم ؛ شرمنده
اش بودم
این حاله نا به سامانم برای خودم هم غیرقابل درک
بود!

از کل صحبت ها و مهمونی هیچی متوجه نشدم
تنها چیزی که ملکه ذهنم شده بود
یه کلمه بود
آوا...
@Vip Roman

هیچ جوهره نمیخواستم تنهام بزاره

تو این زمانه کم ، بدجور بهش عادت کرده بودم،

شب اشکان پیشم موند به اتاقمون رفتم
اتاقی که از موقع عقد بینمون مشترک شده بود
رو صندلی نشسته مشغول نماز خواندن بود
روبه روی آینه استقرار داشت و من به محضه دیدنش
محوه صورت معصوم و دلنشینش شدم

تاحالا با چادر رنگی ندیده بودمش
واقعا بهش میومد و چند برابر خواستی ترش کرده بود

حق داشتم انقدر جلوش ضعف نشون بدم،

این دختر عجیب به فرشته ها شباهت داشت.

با تکون خوردن سرش به چپ و راست
به خودم اومدم و به سرعت نگاهم و ازش گرفتم
بالشت و پتوم رو برداشتم و با سر به زیری از اتاق
خارج شدم
و هم قدم با اشکان به اتاقه ته راهرو که خالی بود
رفتم

حتما امشب آوا راحت میخوابه!

اشکان بذله گویی کرد که:

_یادش بخیر چقدر از این شلوارک ها میپوشیدیم

و کش شلوار و پهن آورد ، لبخندی با حسرت زدم:

_ با اون تیشرت گشادها

آه عمیقی سر داد:

_ چقدر با این تیپه خزمون مخ زدیم

_ آره یادش بخیر

دمپایی خرگوشی دار های آیدا رو پا زد و بع دسشویی
رفت که بدون فوت وقت ساعدم و روی چشم هام
گذاشتم

و نفس هام رو کشدار و منظم کردم که خیال کنه
خوابم ، حوصله ی نصیحت هاش و نداشتم
صدای باز شدن در بلند شد و چند ثانیه بعد لگدی به
پام برخورد کرد :

_الکی نمودم اینجا!

آشفته غرولند کردم:

_ول کن اشکان ، امشب اصلا حال و حوصله ندارم

_یعنی چی حوصله ندارم؟ تا کی میخوای به این وضع
ادامه بدی

بابا من به جای شما دوتا خسته شدم، یه فکری برای
زندگیتون بکنید

باهاش سرشاخ شدم که:

_چه زندگی ای؟ چرا چرت و پرت میگی؟
یه ازدواج صوری چه فکر کردنی میخواد؟

اخیم بزرگی روی پیشونیش نقش گرفت:

_خودتم خوب میدونی که به آوا علا...

حیران وسط حرفش پریدم:

_بس! تویه احمق چی میفهمی آخه؟

همون پیشنهاد خونه خراب گنت برا هفت پشتم بس
بود؛

پوزخندی زد و با طعنه حرفش رو روی لبش جاری
کرد:

_میدونی چیه؟ تو لیاقت چشیدن عشقِ پاکه این دختر
و نداری، لیاقتت یکی مثل اون دختر عموی ه*زته...

دست مشت شده ام رو به زمین کوبیدم و با ناخوشی
دندون هام و روی هم فشردم:

_خفه شو

_باشه خفه میشم ؛ توهم خوب خودت و تو باتلاقه
خریت هات غرق کن

و درحالی که دراز میکشید ادامه داد:

_مردک طوطی صفت وقتی باید عاشق نشه میشه ؛
وقتی هم باید بشه نمیشه!

@Vip Roman

#پارت_۸۹

نمیخواستم چیزی بهش بگم چون با تک تک حرف
 هاش حتی زخمه زبون هاش باز خوبیم رو میخواست
 یکی دو ساعتی تو سکوت گزشت خواب به چشم هام
 نیومد

هرچقدر هم از این پهلو به اون پهلو شدم افاقه ای
 نکرد...

سرانجام پتو رو پس زدم و از جام بلند شد
 اشکان درحالی که یه بالشت و محکم تو بغلش گرفته
 خوابش برده بود!

لعنتی این زبون بسته رو باکی اشتباه گرفتی که انقدر
 محکم فشارش میدی؟

پاورچین از اتاق رفتم بیرون ، خوشبختانه کسی داخله
راهرو نبود

وضع ما رو بین تو خونه ی خودمون باید عین دزدها
رفتار کنیم

به اتاقه خودمون رفتم با دیدن آوا که روی تخت
نشسته بود دهانم باز موند
با دستپاچگی تته پته کنان کردم:

_چیزه چرا بیداری؟

انگاری اون هم از دیدنم متعجب شده بود چون با کمی
مکث جوابم رو داد:

_خب یکمی... یکمی پام درد میومد خوابم نبرد

لبخند کجی زدم که با حرص و لحن بامزه ای غریب:

_بر اچی الکی میخندی واسه خودت؟

بعدشم خیالات برت نداره !

با چشم های ریز شده گفتم:

_چه خیالی مثلاً؟

یخورده من من کرد :

_خب ، خب مثلاً چون شب پیشم نبودی خوابم
نبرده باشه، از این چیزها دیگه!

چشم هام به وضوح برق زد رسماً خودش رو لو داد

تازه متوجه سوتیش شد چون دماغش و چین داد و
قیافه اش رو مجاله کرد

چشم هاش و روی هم فشرد و با خوددرگیری خودش
و محکم روی تخت ول داد،
با قدم های کوتاه بهش نزدیک شدم رو تختی رو چنگ
زده بود و با حرص فشارش میداد
با لب مبسم سرم و بهش نزدیک کردم و پیشونیش و با
نرمی و عمق کوتاهی بوسیدم
و قبل از اینکه به خودش بیاد و حالت تدافعی بگیره از
اتاق بیرون زدم.

لبخند سرخوشانه ای رو لبم جا خوش کرده بود ،
دستی به ته ریشام کشیدم
یعنی الان چه حسی داره؟

احتمال داره بازهم ازم عصبی بشه؟
اصلا چرا موقعی که میبوسمش هیچ کاری نمیکنه؟
یعنی امکان داره...



#پارت_۹۰



یک هفته از اون روز میگذشت و جفتمون سخت در
تلاش بودیم تا دیگه اون اتفاقات تکرار نشه
و به هر بهانه ای که پیش میومد از هم دوری میکردیم
،به معنی واقعی در حال فرار بودیم
دیگه به هم زل نمیزدیم؛
و خیلی کم پیش میومد که حتی چشم تو چشم بشیم
حتی دیگه جلوی بقیه هم خیلی کمرنگ نقش بازی
میکردیم.

آهی صبح قبل از بیدار شدنم میرفت شرکت و شب
هم تا جایی که امکان داشت دیر میومد

موقع خواب هم با مرز بالشتی بینمون کنار هم سر
میکردیم!

لنگون لنگون وارده آشپزخونه شدم
خاتون با چشم های گرد نگاهم کرد:

_خاک تو سرم ،

اون همه پله رو خودت اومدی پایین؟

دختر نمیگی باز بخیه ات پاره میشه؟

صندلی ای بیرون کشیدم و روش نشستم:

_وای خاتون خدانکنه ،اره اما با احتیاط اومدم نگران
نباش

سمت یخچال رفت لیوان بزرگی که حاویه شربت
زعفرون بود رو جلوم گذاشت و با مهربونی گفت:

_بخور دخترم گذاشتم حسابی خنک شه تا جیگرت
حال بیاد...

قبل از اینکه دور شه خودم و بلند کردم و محکم
گونش رو بوسیدم:

_قربونه دستت خاتونه خوشگلم

در همون لحظات شایسته خانوم تلفن به دست به
آشپزخونه اومد و با لبخند و لحنِ شادی مژده داد:

_آیدا رسیده ،الان عم با شروین دارن میان اینجا!

تبسمی به روش زدم:

_چشمتون روشن؛ پس من هم بالاخره میبینمش،

روی صندلی کنارم نشست که لیوانه در دستم رو
سمتش گرفتم :

_بفرمایید ؟

_نوش جان عزیزدلم

یخورده خوردم و توی بشقاب گذاشتمش
که شایسته خانوم بلافاصله دستم و گرفت
توی چشم هام محو شد و با لحن ملایمی گفت:

_آوا جان راستش چند وقته میخوام باهات صحبت
کنم اما موقعیتش پیش نیومده

آب دهانم و قورت دادم:

_جانم؟

لحنش رنگ و بویه نگرانی به خودش گرفت:

دخترم من خیلی دلواپس اوضاع زندگی شمام ، آهی
کاری کرده یا مشکلی پیش اومده؟

لبم و داخله دهانم فرو بردم و تر کردم:

__ نه چیزی نشده

__ پس چرا انقدر ازهم دوری میکنید؟

چرا نسبت بهم سرد شدین؟

وای خدایا حالا چی بگم ؟ بگم از هم فرار میکنیم تا
مبادا حسی بینمون شکل بگیره

آخر با مکث طولانی جمله ای سره هم کردم:

_راستش یخورده از هم دلخوریم

_فقط همین؟

نگاهم و از چشم هاش گرفتم و سرم و به معنی تایید
تکون دادم و همواره لب زدم:

_بله فقط همین.

با به صدا در اومدن آیفون بیخیاله سیم جین کردنم
شد و به پیشوازِ داریوش خان رفت

نفسِ آسوده ای کشیدم خاتون دو به شک نگاهم کرد
که بنا به پیچوندن بحث دست هام و به حالتی باد
زدن تکون دادم:

_وای خاتون چقدر گرم شده!

_ای مادر پیچوندن هم بلد نیستی

سریع با اعتراض گفتم:

_خاتون ؛ چه پیچوندنی؟

وقتی ادامه ی موضوع و رها کرد نفس راحتی سر دادم ،
سرم رو پایین انداختم و مشغول خوردنه شربتتم
شدم...

ایستاده در باران

تمنا

اگه فقط چند باره دیگه گیر بدن هول میکنم و سوتی میدم!

#پارت_۹۱

VIP
exchange group
ROMAN

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

با ذوق تو بغلم فشردمش ، برای بار پنجم ، شیشم
صورتتم و بوسید و با لحنِ پر ذوق و انرژی گفت:

_وای زنداداشِ ماهم، چقدر خوبه که آهی اینبار کج
سلیقه نبوده...

لبخندی به روش زدم که آهی با اعتراض غرید:
_باشه آیدا خانوم ؛ تحویل نمیگیری هیچ بدم هم
میگی؟

با خنده ازم جدا شد و آهی رو در آغوش کشید:

_خو چیکار کنم از وقتی عکسش و دیدم تو دلم جا باز
کرده

– یعنی جای منو گرفته آره؟

آیدا با حرص و لحن کشداری لب تر کرد:

– نخیر... اصلا تو که انقدر حسودی میخواستی یه دختره نجسب بگیری!

شایسته خانوم به جمعمون اضافه شد:

– چرا عروسم و با این پاش سرپا نگه داشتین؟

و دستش و پشت کمرم گذاشت و به داخل هدایتم کرد

بعد از اینکه آیدا یخورده استراحت کرد
خاله این ها به دیدنش اومدن و بعد از چند ساعت
صحبت از بقیه جدا شدیم و به طبقه ی بالا رفتیم...

اشکان بعد از آرشیدا با کاغذ و خودکار اومد داخل و با
لبخند گشادی گفت:

_اسم فامیل

آیدا دست هاش و مثلی جلو دهانش گرفت و هوو
کشید و پشتبندش ذوق کرد که:

_آخ که دلم لک زده بود برای بازی هامون

اشکان چشمک دختر کشی تحویلش داد و مشغول
پخش کردن برگه ها شد؛

بعد از کشیدن جدول و نوشتن مشخصات اشکان با
صدای بلندی اعلان داد:

— شروع با صاد

و بعد از پایانه حرفش همه به سرعت مشغول
شدیم! اوف آخه حرفه راحت تر پیدا نکردی؟

خودکار و محکم به فکم فشردم، لعنتی با صاد چرا میوه
نداریم؟

به بقیه نگاه انداختم اون ها هم سخت مشغول بودن
اشکان دستش و بالا آورد و اتمام زمان رو داد زد؛

و بعد از اینکه بقیه از نوشتن دست کشیدن حرفش و
ادامه داد:

_ اسم؟

اشکان: صغری

آهی: صادق

آیدا: صوفیا

آوا: صدف

آرشیدا: صبا

سرش و تکون داد : خوبه همه . ابدین... فامیل؟

اشکان: صغری زاده

آهی: صادقی

تمنا

لیستاده در باران

آیدا: صوفی

آوا: صدف نژاد

آرشیدا: صبا زاده

اشکان:

غذا

اشکان: صغری پلو

آهی:

آیدا:

آوا: صدف پلو

آرشیدا:

کاری از EXCHANGE GROUP

آیدا:

_هیچکدوم قبول نیست!

اشکان:

_تو دخالت نکن بچه... حیوان؟

اشکان: صغری درنده

آهی: سگ با صاد

آیدا: صدف دریایی

آوا:

آرشیدا:

آرشیدا:

_هیچکدوم قبول نیس

و با اخم رو به اشکان دنباله حرفش و کشید:

_خواهشاصغری رو بیخیال شو داداشم

اشکان با تخیسی سر بالا انداخت:

_نچ ، ول کنم به چشم هاش اتصالی کرده

آرشیدا چپ چپ نگاهش کرد:

کاری از 990996 990996

_گند نزن تو دیالوگ هایه ملت مشنگه من

اشکان:

_میتونم میکنم... گل؟

اشکان: صغری وحشی

آهی:

آیدا:

آوا:

آرشیدا:

آهی با حرص زد پشت گردنه اشکان:

_ آخه غذا صغری پلو ؛ حیوان صغری درنده ، گل
صغری وحشی ! خب به منم بگو ساقیت کیه ؟

اشکان با غیض پشت چشم نازک کرد:

_ چطور تو به آوا میگی تویی گله سرخه وحشیم ؛ من
نمیتونم به زیدم بگم صغری وحشیم؟

متعجب بهش نظر گشودم که با لبخند خبیثی گفت:

_ خودم تو خلوتتون شنیدم...

آرشیدا دست هاش و رو به سقف اتاق بلند کرد:

_الهی و ربی ؛ پروردگارا به همه ی مریض های اسلام
شفای عاجل عنایت بفرما

آیدا با لحنِ بلندی همراهیش کرد:

_آمین ؛ اشکان هم تو صغه اول باشه صلوات دوم و
بلند تر ختم کن

اشکان بی توجه به بچه ها یه لم زد:

_درکتون میکنم مایه شدین هیچی بلد نبودین دیگه ،
ماشین؟

اشکان: صغری دونده

آهی: صبا

آیدا:

آوا:

آرشیدا:

آیدا با خنده زد روی پیشونیش:

_خدایی این هارو از کجات درمیاری؟

اشکان پر غرور نگاهش کرد و بادی به غبغه انداخت:

_از تو جیبم ؛ اشیا؟

اشکان: صغری پلاستیکی

آهی: صابون

آیدا: صندوق

آوا: صندل

آرشیدا: صدف

اشکان با لبخند دست هاش و جلوی دهندش زد:

_بازهم مثله همیشه اشکان برنده همیشه

آرشیدا با خشم و خودخوری موهاش و پشت گوشش
زد:

ایستاده در باران

تمنا

روانی دیونه

#پارت_۹۲

VIP
exchange group
ROMAN

بعد از رفتن خاله اینا به اتاقمون برگشتم
و با تعویض لباس هام و پاک کردن ته آرایشم مشغول
شدم

کاری از EXCHANGE GROUP

با تقه ای که در وارد شد آهی داخل اومد
کلافه دستی لای موهاش کشید :

_فردا قراره بریم بیرون

موشکافانه گفتم:

_برای چی؟

پوفی کشید و پشتبندش گفت:

_پیک نیک

شونه بالا انداختم و آهانی گفتم و لنگون لنگون خودم
رو به تخت رسوندم

و بعد از گذاشتن بالشت های مرزی بینمون دراز
کشیدم ، به پشت برگشتم که با عکس مامان روی میز
عسلی روبه رو شدم؛

لبخند تلخی کنج لبم جا گرفت
چقدر دلتنگش بودم ، دلتنگ حضورش
دلتنگ عطر تنش ، دلتنگ مهربونی ها و محبت های
خالصانه اش...

حتی دلتنگ بابا هم شده بودم
با وجود همه ی بدی هاش دلم هوس دیدنش و کرده
بود؛

دلم میخواست الان تو خونه ی خودمون بودم
خونه ی درب و داغونه پایین شهر،

باید این موقع خسته از سرکار اومده بودم و توی
انباری کوچیک و کم نورمون با خیاله راحت چشم
روی هم میزاشتم

و فکرم از اینکه زندگیم هر روزش تکراری تر از روزه
قبله آسوده بود.

درسته هرشب چشم هام اشکی و درد و غمه زیادی
توی دلم رخنه کرده بود
اما؛

ترس و بیم وابستگی رو نداشتم...
انقدر با خودم فکر کردم و خاطراتم رو مرور کردم تا
پلک هام سنگین شدن

**

با وحشت و گریه زجه زدم :

_توروخدا ولم کن آخه چی از جونه منه بدبخت
میخوای؟

التماست میکنم من هم مثله بقیه ی دخترها بی آبرو
نکن

بی اعتنا به التماس و ناله هام سمتم قدم برداشت ،
دست های لرزونم و جلوی دهانم گرفتم
از ترس ضربان قلبم رو به ایستادن بود
با دیده ی تارم به پشت سرم نگاه کردم،
چاره ای نداشتم

یا از دره خودم و پرت میکردم پایین
یا زندگیم از این جهنمی که بود جهنمی تر میشد...

با نشستن دستش روی شونم جیغ بلندی کشیدم
و با وحشت از خواب پریدم؛
به نفس نفس افتاده بودم
دستم و به گلوم رسوندم و در چنگ گرفتمش
دونه های ریز و درشت عرق روی پیشونیم فراوان و
گلوم هم خشک شده بود ؛
آب دهانم رو به سختی قورت دادم!
آهی لیوان آبی دستم داد و با چشم هایی سرشار از
ناراحتی نگاهم کرد :

_حالت خوبه؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم

دستش رو آهسته به موهام نزدیک کرد و تری از
موهام رو نوازش گونه پشت گوشم انداخت و با لحن
محکمی گفت:

_تا وقتی من هستم نمیزارم هیچ احدی آزارت بده ؛
حتی اگه اصلان باشه...

بوسه ای روی موهام کاشت و ادامه داد:

_ از هیچی نترس
تا ابد مثله چشم هام مراقبتم!

تپش قلبم آروم شد و دلم با حرفاش قرص
اما ، ما یه توافق باهم داشتیم

و

فقط میتونستم به عنوان دلداری و دلگرمی روی حرف
هاش حساب کنم...

#پارت_۹۳

@Vip Roman

آهی

سرم به ظاهر تو پرونده ها بود ولی تمام فکر و ذکرم
پیش در کنار آوا؛

حاله روحیش اصلا خوب نبود ، باید یه کاری میکردم
احساس آرامش و امنیت رو از اعماق وجودش حس
کنه تا دیگه اصلا این کابوس هایه مسخره ی لعنتی رو
نبینه...

با تگونه و پیره ی گوشیم از فکر بیرون اومدم
در دست گرفتمش که با نمایش اسم اصلان روی
صفحه ابرو هام بهم گره خورد
این دیگه چیکار داشت؟
بی حوصله تماس و وصل کردم:

_بله؟

_سلام آهی خان احواله شما؟

خودکاری که دستم بود و روی میز انداختم و با تحکم
خلاصه کردم که:

_کارت و بگو؟

تک سرفه ای کرد و با لحن همیشه رو اعصابش گفت:

_راستش برای یه کاره خیر مزاحمت شدم
میخواستم آقای کنی و خرجه کفن و دفنه یه بنده
خدایی رو پرداخت کنی

پریدم وسط حرفش و پر حرص غریدم:

_ چرا طفره میری؟ حرفت و بزن

_ باشه چرا توپت پره ، میخواستم یه جوری بگم که ناراحت نشی ولی خب مثله اینه خودت اینجور راحت تری!

ممد دیشب تصادف کرده و مرده الان هم جنازش توی سرد خونه اس؛

خب خودت میدونی که من زیاد اهله کاره خیر نیستم این شد که گفتم مزاحمه شما بشم و در جریان بزارمت تا شاید اینجور یه ثوابی بیرم

ناباور لب زدم:

چي ؟ ممد مرده؟

باورم نميشد؛ حتما خوده اصلان کشتش

يا شايدم موقع مواد زدن ...

نه صدرصد خوده کثيفش کشتش!

وقتي به خودم اومدم عربده ام تو فضاي حاکم از

سکوت دفتر پيچيد:

مرده يا کشتيش؟ بالاخره زهره خودت و ريختي؟

با لحنِ شاکی ای گفت:

چي ميگي برا خودت؟

کشتن اون چه دردی از من و دوا میکرد آخه؟
آدرسه سرد خونه رو برات میفرستم...

و صدای بوق متمدت تو گوشم پیچید،

عوضی بی وجود!

هیچ وقت کاری جراعصاب خوردی برام نداره

با آشفتگی گوشی رو پرت کردم روی میز

و چند تا نفس عمیق سر دادم

و لیوانه آب کنار دستم رو لاجرعه سر کشیدم!

این هم از شانسی گند من

خودم کم گرفتاری داشتم که اینم بهش اضافه شد،

حیران و ناباور برگه ای رو مچاله کردم

این وسط آوا به اندازه کافی حالش خراب بود
این خبر رو هم بشنوه که واویلا ...

با صدای مسیج از جا بلند شدم و با گام های بلند از
اتاق بیرون رفتم،
منشی با دیدنم به سرعت از جاش بلند شد؛ با صدای
خسته ای گفتم:

_ چند روزی نمیام شرکت مهندس فهیم و در جریان
بزار

و بدون اینکه مجال حرف زدن بهش بدم به راه افتادم
؛ شماره ی اشکان رو گرفتم و گوشی رو به گوشم
نزدیک کردم

که بعد از خوردن اولین بوق جواب داد:

_ جونم داداش؟

_ کجایی؟

_ خونه شما

با لحن طلبکاری پرسیدم:

_ اونجا چیکار میکنی؟

_ خب میخوایم بریم پیک نیک دیگه

_ منتفیه

چرا؟

بی مقدمه اصل مطلب و گفتم:

بابای آوا مرده

بدون مکث داد زد:

چی؟

صورتتم از فریادش کج و معوج شد:

مگه کری؟ زود بیا دم در دارم میام

کاری از 9R09UP 9XC9A99996

فقط یوقت سوتی ندی آوا بفهمه!

و تماس رو قطع کردم و بلافاصله ماشین رو روشن
کردم...



#پارت_۹۴

سرم و روی دست هام که به فرمون چفت شده بود
 گذاشتم و سعی در ذخیره خونسردی و آرامش کردم اما
 با صدای باز و بسته شدن در کارم نیمه تمام موند؛
 اشکان با لحنی که سردگی توش موج میزد بهم خیره
 شد:

_ آهی چجور این اتفاق افتاده آخه اون که چیزیش
 نبود؛ میخوای چیکار کنی؟

دقیقا سوال هایی رو پرسید که جواب هاش و
 نمیدونستم

از یه جایی آوا باید میفهمید
 از یه جایی نمیخواستم بفهمه پس برای مشورت فکرم
 و به زبون آوردم

با شنیدن حرفم سرش رو متوالی تکون داد :

_نمیشه که نفهمه ؛ حالا پیاده شو میریم یه جوری
بهش می‌گیم دیگه!

از بس مغزم به جایی قد نمیداد وابسته به تصمیمش
ماشین و داخل حیاط بردم و پس از پارک کردن بدون
حرفی پیاده شدم
و با قدم هایی که از کش آوردن زیاد سعی در رسوندن
به مقصدش رو نداشتم به راه افتادم...

**

@Vip Roman

بدونه نگاه کردن به کسی می‌خکوبه آوا شدم

روی کاناپه نشسته بود و به صحبت های آیدا با
میلایمت میخندید

تلخند محوی زدم ، خنده هاش خیلی به دل
میشست!

بدون اینکه متوجه ام بشه قدم هام و سمت
آشپزخونه کج کردم و بعد از استقرار مامان رو صدا
زدم :

_جانم پسرم؟

نفس عمیقی کشیدم و با کم و زیاد کردن حرفم گفتم:

_مامان متاسفانه امروز نمیتونیم بریم بیرون

نگاهش رنگ نگرانی گرفت و گفت:

_ چرا مادر؟ مگه اتفاقی افتاده؟

سرم و به معنی مثبت تکون دادم:

_ بابای آوا فوت کرده!

متعجبانه روی گونه اش زد:

_ مگه پدرش زنده بود؟

_ اره زنده بود

با دلخوری پرسید:

_ پس چرا گفتی خانوادش و از دست داده؟

_ باباش معتاد بود، بخاطر همین نمیخواستم
خجالت زده بشه...

با همون لحنش حرفم و تایید کرد:

_ باشه پسر

دستم و روی پیشونیم کشیدم:

_ مامان من نمیدونم این خبر و چجور بهش بگم

دستش و سر شونه ام زد :

_نگران نباش من حلش میکنم!

پیشونیش رو بوسیدم و ازش تشکر کردم؛
از آشپزخونه خارج شد اما من بیرون نرفتم و همونجا
روی صندلی نشستم،
پام و با اظطراب روی زمین میکوبیدم و هر ثانیه به
استرسم افزوده میشد.
صدای گریه ضعیف آوا که به گوشم خورد به سرعت
از جام کنده شدم و از آشپزخونه بیرون زدم،
آب دهانم رو فرو دادم و سمت آوا تمایل پیدا کردم
کز کرده به بغل مامان پناه برده و هنوز از حضورم خبر
حاصل نکرده بود،

دستم و به آرومی روی شونه ی نحیفش گذاشتم
سرش و بلند کرد ، با تیله های مشکی و مژه های پُره
اشک گرفته اش نگاهم کرد و با یه قدم خودش و تو
آغوشم انداخت

محکم بغلش کردم و سرش و روی سینه ام گذاشتم،

اشک های بی وقفه اش پیراهنم رو نم دار کرده بود ،
در حالی که موهایش و نوازش میکردم در گوشش نجوا
زدم:

_آروم باش خانومم

با بغض نالید:

_آخه چطور تصادف کرده اون که اصلا از خونه بیرون
نمیرفت...

_دقیق نمیدونم ؛ با اشکان میخوایم بریم دنبال کارها

با هق هق بریده بریده گفت:

_م..من هم می..خوام..ببینمش

سرم و به معنی تایید تکون دادم:

_باشه هر جور تو بخوای

ضمیمه جمله ام رو رو به خاتون تکمیل کردم :

_خاتون لباس مناسب برای آوا و پیرهن مشکی برای من
میاری؟

خاتون درحالی که لیوان آبی دستم میداد گفت:

_همین الان میارم پسر

سره آوا رو آروم عقب کشیدم و لیوان رو به لبش
نزدیک کردم،

سرش به خاطر بغض متداوم تکون میخورد و
نمیتونست به لیوان لب بزاره
خواستم ازش جدا بشم که با دست های سردش کرم و
چسبید

آید کمک کرد تا یخورده از آب قند رو خورد و دوباره
سرش و به پیراهنم چسبوند

#پارت_۹۵

exchange group

@Vip Roman

□ آوا □

سردخونه؛

حتی اسمش هم برام وحشت آور بود
درحالی که به آهی تکیه زده بودم تا از حال نرم باهم
وارد سالنه کم نوری شدیم!

با کمکش روی صندلی نشستم که خودش سمت
پذیرش رفت، سرم و بین دست هام گرفتم
از فشاره سرگیجه نمیتونستم چشم باز کنم،
با صدای قدم هاش گردنم رو به زور حرکت دادم و
سرم و بلند کردم
انگاری یه وزنه ی ۲۰۰ کیلویی به صورتم وصل شده
بود؛ با صدای غمگینی گفت:

_نمیدونم چیشده ، گفتن چند نفر بودن
بخاطر همین الان یه نفر برای راهنمایی میادا!

نگاهه پر از دردم رو ازش گرفتم و به دیواره رو به روم
ثابت کردم،

حالم دگرگون بود

قلبم دیگه میل تپیدن نداشت

همون تکیه گاه فرو ریخته هم پر زد و رفت!

بعد از چند دقیقه که برام چند قرن گذشت ماموری
سمتمون اومد

آهی از جاش برخیزید و مشغول شرح مشخصات شد
اما من توانه حرف زدن حتی یه کلمه اش رو هم
نداشتم

مرده بعد از اتمام صحبتش با آهی به من نگاهی
انداخت و پرسید :

_ شما دخترشون هستید؟

سرم و به معنی مثبت تکون دادم

_ با اون آقا و خانوم چه نسبتی دارید؟

با تعجب و صدایی گرفته گفتم:

_ کدوم آقا و خانوم؟

_ پدرتون همراهه یه زن و مرد بودن

وقتی سکوتم و دید ادامه داد:

_ ماشینشون هم پرایدِ خاکستری رنگ بوده

کاری از 990996 990996

قلبم با شنیدن حرفش از حرکت ایستاد

پراید خاکستری رنگ؟!!

عباس آقا؛ خاله زری؛

عارف...

خدایا نه

ازت خواهش میکنم حدسم اشتباه باشه!

با حالت زاری رو به زمین خم شدم و به زور نالیدم:

_من...

من باید بینمشون،

_بسیار خب بفرمایید

دستم و به دیوار گرفتم و بلند شدم
خواستم قدمی به جلو بردارم که آهی مچ دستم رو
گرفت و با لحنه آرومی گفت:

_ آوا متوجهی میخوای چیکار کنی؟
میدونی چقدر تو روحیت تاثیر گذاره؟

لبم و گزیدم ؛ اشک هام و با پشت دست پاک کردم و
با همون لحن نطق کردم:

_ فکر کنم...

مکت کردم ؛ نه نه نباید اون ها باشن!

چونه ام به لرزه در اومده بود به سختی حرم و به زبون
نشوندم

_فک کنم...

خاله زری و عباس آقا همراهش بودن

وقتی زیپ کاور باز شد

نگاهم مستقیم به رخ رنگ پریده اش گره خورد ؛

یدفعه دست و پام شل شد و چهار ستون بدنم به

حالت ویره در اومد

باورم نمیشد ؛ خودش بود

خاله زری بود که با بستن چشم های مهربونش به
آرومی به خواب ابدی فرو رفته بود

نفسم برای لحظه ای قطع شد

پاهام واقعا دیگه توانه ایستادن نداشتم

روی زمین ولو شدم و صدای هق هقم بالا رفت!

باورم نمیشد آخه چطور ممکن بود؟

آهی کنارم به زانو شد و دست هاش و دور کمرم حلقه

کرد و بدنه بیجونم رو تو آغوش کشید

یقه اش رو چنگ زدم و با صدایی که از اعماق چاه

میومد لب باز کردم:

_ب.. پرس عارف همراهشون بوده

سرش و تکون داد و رو به مامور کرد و پرسید:

— پسر بچه همراهشون بوده؟

— نه فقط سه نفر بودن!

الان دیگه خودم مهم نبودم؛ چشم هام و روی هم
فشردم و به حاله عارف زار زدم

اون نباید تو این سن یتیم میشدا!

نبايد مادر و پدرِ دلسوز و مهربونش و از دست میدادا؛

نبايد مثل من آورده و بی خانواده میشدا!

صورتتم و چنگ زدم و با تمام وجودم اسم خدا رو جیغ
زدم

با حس قطره های سردِ آب روی گونه ام پلک هام و
لرزوندم

روی صندلی دراز کشیده بودم و سرم روی پاهای آهی
بود ،

با دیدن نگاه خیره ام لبخند تلخی زد و درحینی که به
آرومی شونه هام و ماساژ میداد به صورتم خیره شد :

_خوبی ؟

با نگاهم حرفش و تیک مثبت زدم ؛ دست هام و به
صندلی گرفتم و با کمکش نشستم،

اشکان از ته سالن برگه ای دستش بود و به این سمت
میومد:

_ کارهای اینجا رو حل کردم

برای بقیه ی کارها هم باید یه جای دیگه بریم!

آهی سری تکون داد و بطری ای جلوی دهانم گرفت
سرم و به سمت مخالف گرفتم و پریغض اعتراض
کردم:

_ نمیخوام

به نگاهه پر از حس های نامشخصش قفل شدم:

_من و بیر پیشه عارف ؛ خواهش میکنم...



#پارت_۹۶

دوباره به محله ای که تمام خاطراتم توی یکی از خونه
هاش ، لا به لای گرد و غبار روی طاقچه هاش خاک
شده بود پا گذاشتم،

همه ی در و همسایه ها موشکوفانه به ماشینه آهی
زل زده بودن

و وقتی چهره ی من به چشمشون اومد دهانشون کم
کم باز و پچ پچ هاشون شروع شد

انقدر حالم افتضاح و رنجور بود که نگاه و حرف های
پوچ و مسخرشون ذره ی برام اهمیت نداشت

اشکان پی کارهای کفن و دفن رفت و آهی هم پیش من
موند

اگه این غریبه ها نبودن من چیکار میکردم؟!!

جلوی در خونه ی خاله که رسید سریع در و باز کردم
و به معنی واقعی خودم رو پرت کردم پایین،
به دردی که تا مغز سرم پیچید اعتنایی نکردم و بی قرار
به در رسیدم و محکم بهش کوبیدم با صدای تحلیل
رفته ای زجه زدم:

_عارف ؛ عارف آبی در و باز کن

یک بار

دو بار

سه بار

و حتی ده بار به در کوبیدم اما بی فایده بود

با گریه روی زمین سر خوردم :

_پس چرا در و باز نمیکنه ؟ نکنه اتفاقی براش افتاده
باشه ؟

جلوم روی زانوهایش نشست و دستم رو توی دست
های گرمش گرفت:

_قربونت برم انقدر بی قراری نکن، حتما خوابیده

دهانم رو برای حرف زدن باز کردم
اما با شنیدن صدای باز شدن قفل ساکت شدم؛
خودم و از جلوی در عقب کشیدم
عارف سرش رو آروم از لای در آورد بیرون
با دیدنم چشم های خوشگلش برق زد و با ذوق
خندید:

_وای آبی آوا بالاخره اومدی؟

و سریع اومد بیرون و بدن کوچولوش و تو آغوشم
پرتاب کرد

محکم بغلش کردم بغضم هر لحظه بیشتر به گلوم
فشار میاورد

و برای خفه کردنم مصمم تر میشد...

سرش رو که عقب کشید صورتش و بوسیدم و تلخ
ترین لبخند عمرم و به لب آوردم:

_خوبی گل پسر؟ دلم برات یه ذره شده بود

با لحنی که ده برابر دوستداشتنی ترش میکرد گفت:

_خوبم آبی منم همینطور، مامانم دلش خیلی برات
تنگ شده

به آهی نگاه کرد و با کنجکاوی پرسید:

_ آجی این آقاهه کیه؟

آهی چشمکی بهش زد :

_ شوهر آجیت و نمیشناسی؟

ناگهان دادی از گلوش بیرون زد:

_ چی؟

آجی آوا تو شوهر کردی؟ پس چرا من و مامان و بابا و
دایی ممد نمیدونستیم؟

آهی باز به جای من جواب داد:

_چون هنوز عروسی نکردیم...

عارف چشم هاش و ریز کرد و دمه گوشم پچ زد:

_مگه قرار نبود زنه رضا بشی؟

اخمی روی پیشونیم نشوندم و شاکی گفتم :

_هیس بچه ، حرفِ الکی نزن ... @Vip Roman

دستم و باکشش برای بلند کردنم گرفت :

کاری از 9R09UP 9XC9A9796

_چشم آبی گلم ؛ بریم تو دیگه...

لب هاشو آویزون کرد:

_من هم خیلی گشمنه هم خیلی خوابم میاد مامان بابا
دیشب نیومدن

من هم تا الان بیدار بودم غذا هم که دستم نرسید از
طبقه ی بالای یخچال بردارم...

چشم هام و محکم بستم تا حلقه ی اشکام و نبینه
؛دلم براش خون بود

آهی لپش و کشید که اخم کرد و گفت:

_نکن عمو مگه بچه ام؟

شیرین زبونه من دیشب خانوادش و باهم از دست
داده چی از این میتونه دردناک تر باشه
واقعا ته یه مصیبتته...

**

با کمکی آهی بلند شدم و به داخل خونه قدم گذاشتم
قلبم شروع به تیر کشیدن کرد و از درد داشت کنده
میشد

تمام لحظه هایی که با خانواده ی خاله و خودمون توی
این خونه در کنارهم داشتیم رو به یاد آوردم
اشک هام باز سر باز کردن و باز سیلشون روی گونه
هام جریان پیدا کردن

نگاهم که به چادر خاله روی بند لباس افتاد گریه ام
شدت گرفت ؛ مثل ابر بهار میباریدم و زار میزدم
عارف متعجب نگام میکرد که با انگشت هام اشک
هام و گرفتم و پس زدم
قبل از اینکه چیزی بگه به سرعت گفتم:

_دلم برای خونتون خیلی تنگ شده بود!

#پارت_۹۷

@Vip Roman

لب هاش رو جمع کرد و متفکارانه گفت:

_اومم ،خب آبی تا فردا صبح اینجا بمون اونوقت
دیگه یه عالمه موندی و دلت هم تنگ نمیشه!
تبسمی زدم و با نوازش موهاش به داخل هدایتش کردم
خودم هم خواستم برم که آهی متوقف ام کرد:

_آوا جان کارت دارم

سرم و تکون دادم رو به عارف کردم:

_تو برو داخل ماهم الان میایم

سریع حرفم و تایید کرد:

_چشم

آهی بهم نزدیک شد و با لحن آرومی گفت:

_شناسنامه اشون لازمه ، میتونی پیدا کنی؟

آب دهانم و قورت دادم و سرم و تکون دادم:

_پیدا میکنم

**

دستم و زیر چونه ام زدم و بهش خیره شدم
معلوم بود چقدر گشنشه ؛ انقدر با ولع میخورد که
یدفعه برنج توی گلوش پرید و به سرفه افتاد
آروم پشت کمرش زدم :

_مگه کسی دنبالت کرده یواش تر بخور بچه!

لیوان نوشابه اش رو سر کشید و گفت:

_خیلی گشنمه ؛ بعدش هم غذاهای مامانم خیلی
خوشمزس

لبخندم روی لب ماسید

این بچه چجور میتونست به نبود خاله عادت کنه؟
وقتی غذاش تموم شد از سر سفره بلند شد :

_آبجی میشه وقتی مامان بابام اومدن بیدارم کنی؟

بی حرف سرم و تکون دادم که با تشکر از آشپزخونه
خارج شد.

بخاطر بغض بزرگم قدرت تکلم نداشتم

دلم میخواست یه دله سیر اشک بریزم تا یخورده این
بغض لعنتی کمرنگ بشه...

مشغول شستن ظرف ها شدم و عمیق تو فکر فرو
رفتم

با نشستن دستی روی شونه ام هول زده دست های
کثیفم و روی صورتم کشیدم و اشک هام و پاک
کردم...

سرم و کج کردم ؛ خدا رو شکر آهی بود

نفس راحتی سر دادم

دستش و به صورتم نزدیک کرد و زیر چشمم و تمیز
کرد با لحنِ غمگینی گفت:

_میدونم خیلی ناراحتی

میدونم خیلی درد تو دلت جمع شده

اما انقدر نریز این هارو...

آه عمیقی کشیدم که به دست هام خیره شد و ادامه

داد:

_تو برو من بقیه اش رو میشورم

سرم و به معنی مخالفت تکون دادم:

_نه تموم شد دیگه

عصبی موهاش و چنگ زد:

_آوا یه نگاه به خودت کردی

رنگت پریده لب هات سفید شده

داری از حال میری!

شیر آب و بستم و به سمتش برگشتم:

_چیکار کنم؟ بگیرم بخوابم یا استراحت کنم؟

اون بچه رو دیدی تو؟

من چجور باید بهش بگم خانوادش و از دست داده ؛
مسبب یتیم شدنش منم

منه احمقه ترسو

اگه از خونه فرار نمی‌کردم این بلا سرِ مادر پدرش
نمیومد...

_چه ربطی به تو داره آخه؟

_داشتن بابای من و می‌رسوندن بیمارستان

اونوقت به من ربطی نداره؟

گوشیش زنگ خورد و نتونست بحث تقاعدش و ادامه
بده

تلفنش و از توی جیبش بیرون کشیدش و جواب داد:

_جانم مامان

+

_برای چی

+

_باشه آدرس و میفرستم

+

_خداافظ

و تماس و بدون صحبت دیگه ای قطع کرد بهم نیم
نگاهی کرد و گفت:

_مامان اینا دارن میان اینجا

_تو زحمت میوفتن

_چه زحمتی؟!

خواستم باز آب و باز کنم که پسم زد و گفت:

_من میخورم ، تو شناسنامه ها رو پیدا کن

اشکان تا یه ساعت دیگه میاد دنبالشون...

سرم و تکون دادم و زیر لب ممنون و زمزمه کردم
 ،عارف توی پذیرایی خوابش برده بود
 وارد اتاق شدم و پتویی برداشتم
 و بعد از اینکه روش انداختم دوباره به اونجا برگشتم
 به عکس سه نفره از خاله و عباس آقا و عارف خیره
 شدم
 خداجون این خانواده دیگه چرا از هم پاشیده شد؟
 چرا عارف هم باید مثل من بی کس و بی پناه بشه؟ چرا
 باید از الان دردایه زندگی روی شونه هاش سنگینی
 کنه؟ این بچه معصوم چه گناهی داشت آخه؟!
 کشوی قهوه ای رنگ میز رو باز کرد
 دیده ام تار شده بود
 چشم هام و روی هم فشردم اما افاقه ای نکرد ؛ حالم
 دگرگون و بیش از اندازه داغون بود

کیف اسناد و باز کردم؛ همونجا بودن
شناسنامه ها رو برداشتم و درِ کشورو بستم و قدمی
به جلو برداشتم
اما بی ثبات دردِ بدی تو سرم پیچید
دستم و به سرم گرفتم ، چشم هام داشت میسوخت
و سیاهی میرفت و تمام اتاق دور سرم میچرخید
خواستم دستم و به دیوار بگیرم که تعادلَم و از دست
دادم و پخشِ زمین شدم
بیجون اسم آهی رو صدا زدم
و
دیگه چیزی متوجه نشدم...

@Vip Roman

رمان #ایستاده_در_باران

#پارت_۹۸

پلک هام رو به سختی تکون دادم و چشم هام و نیمه
باز کردم و به سقفه سفید رنگی که به دیده ام اومد زل
زدم

از بوی تند الکل متوجه شدم بیمارستانم
پیشونیم میسوخت و گیجگام نبض میزد....

آروم سرم و تکون دادم و کج کردم که با چهره ی آیدا
روبه رو شدم ؛ خوابیده بود

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بلند شم که موقع
بلند شدن دستم خم شد و سوزنه سرم به داخل
پوستم فرو رفت ،

آخ ضعیفی گفتم و صورتم و مچاله کردم صدای
نگرانه آیدا بلند شد:

_زنداداش خوبی؟ چیشده؟

با همون قیافه ی درهم گفتم:

_چیزی نیست...

_دستت داره خون میادا!

_ آره زخم شد

در حین بلند شدن گفتم:

_ من برم پرستار و صدا کنم

متمدد گفتم:

_ نه نه ؛ لازم نیست

مکثی کردم و کلافه ادامه دادم:

_ من میخوام برم عارف الان بهم نیاز داره

کاری از 9R09UP 9XC9A99996

میشه به آهی خبر بدی؟

ناچارا سر تکون داد:

_باشه فقط بزار قبلش بگم پرستار بیاد

چیزی نگفتم تا زودتر از این اتاق لعنتی خلاص شم؛
یعنی عارف هنوز خوابیده؟

اصلا آهی کجاست؟

دوباره دراز کشیدم و سرم و به بالشت کوبیدم

نگاهم که به ساعت افتاد حلقه ی چشم هام گشاد

شد

ساعت ۱۰ شب روی صفحه نمایش داده میشد مگه

چقدر خواب بودم چرا انقدر زود گذشت؟!

پوفی کشیدم ؛ خداجون چی میشد اگه همه ی این
اتفاق ها یه کابوس مسخره و دردناک بود
چی میشد اگه این تصادف تلخ و لعنتی به وقوع نمی
پیوست؟

با صدای قدم هاشون خودم و جمع و جور کردم
پرستار با نگرانی وارد اتاق شد:

_چیکار کردی؟ رگت پاره شده

اعتنایی نکردم و عاجزانه به آیدا نگاه کردم:

_زنگ میزنی؟

لبخندی زد و گفت:

چشم

و مشغول شماره گیری شد

بعد از اینکه از اتصالِ تماس مطمئن شد گوشیش رو به سمت گرفت

با دسته آزادم گرفتم و به گوشم چسبوندمش!

با وصل شدن تماس صدای گریه های مظلومانه عارف تو گوشم پیچید

آهی: _ الو؟

قلبم به درد اومد ، انگار یکی تو مشت گرفته بود و فشارش میداد!

با جون کندن لب باز کردم:

_ الو آهی چیشده چرا عارف گریه میکنه؟

_ آوا تویی حالت خوبه؟

با بی قراری گفتم:

_ من مهم نیستم تو رو خدا بگو عارف چش شده؟

با مکث طولانی ای گفت:

_ راستش... موضوع رو فهمید

نابور صدا بلند کردم:

_چی فهمید؟ چه طور آخه؟

همون لحظه صدای جیغش بلند شد که:

_من مامان بابام و میخوام

همین تلنگر کافی بود و اشک هام بازهم سر باز کردن
دستم و از تو دستِ پرستاد بیرون کشیدم و سرُم رو
محکم از دستم کندم و از روی تخت پایین پریدم!
به صدا زدن های پرستار و آیدا توجهی نکردم و با قدم
های تند بیرون دویدم...
با صدای لرزونی گفتم:

_توروخدا بیا دنبالم من اینجا دارم دق میکنم ؛
توروخدا بیا من باید پیش اون بچه باشم...

سریعا خواستم و پذیرفت:

_باشه تو آرام باش من الان خودم و میرسونم!

و صدای بوق اشغال گوشم رو پر کرد؛
به دیوار تکیه زدم و روی زمین سر خوردم وزانوهام رو
تو بغل گرفتم

گریه هام به هق هق تبدیل شد و بغضم سنگین تر...
صدای آیدا رو میشنیدم اما حرف هاش و متوجه
نمیشدم

نمیدونم چقدر گذشت و چقدر زار زدم
اما بالاخره اون صدایی که قلبم و آروم میکرد گوشم و
نوازش داد:

آوا...

سرم و طوری بلند کردم که حس کردم گردنم شکست
سریع بلند شدم و از جا پریدم، و با قدم های تند
خودم و به آغوشش پناه بردم
درحالی که سرم و نوازش میکرد صدای آرامش بخشش
از کنار صورتم بلند شد:

_قوربونت برم چرا انقدر گریه میکنی؟
یخورده آروم باش ؛ عارف پیش مامان و خاله اس
نگران نباش!

با صدای نامیزونی سوال کردم:

چ...چجو...ر..فهمید؟

_همون دقیقه که از حال رفتی مامان اینا هم رسیدن ،
مامان پیشِ عارف موند

من و آیدا هم تو رو آوردیم بیمارستان

مثل اینکه یکی از همسایه ها هم اومده خونشون و
وقتی که داشته با مامان حرف میزده عارف متوجه
جریان شده!

بینیم و بالا کشیدم و محکم خودم رو تو بغل گرمش
فشردم:

_من و بر پیشش!

_چشم خانومم تو جون بخواه...

و رو تخت نشوندم و چونه ی لرزونم رو تو دستش
گرفت و بوسه ی عمیقی روی پیشونیم کاشت.

#پارت_۹۹

@Vip Roman

دستم و تو دست های همیشه گرمش گرفت و با لحنِ
محکمی گفت:

_ آوا من تا همیشه کنارتم و نمیزارم تحت هیچ شرایطی
تنها بمونی

نه تو، نه عارف

مثل چشم هام مراقبتونم

به اون خدای بالا سرمون قسم که همیشه پشتتم...

اخم کردم و نگاهم و از چشماش گرفتم:

_ چرا دلداری فانی میدی؟

ابروهاش و بالا انداخت و متعجب شد :

_ چرا الکی؟

اتاق و از نظر گذروندم و وقتی که از تنها بودنمون
مطمئن شدم شروع کردم:

_ ازدواج ما صوریه؟

تاریخ انقضاش هم دست پدر و مادرته هر وقت اونا
قصد رفتن کنن ماهم ازهم جدا میشیم...

لحنش رنگ دلخوری گرفت:

_توهم عین پتک هر دقیقه این و بکوب تو سر من!

چیزی نگفتم ؛ حرفم راست بود

نمیتونستم موضوع به این مهمی رو نادیده بگیرم و به
خودم امید واهی بدم .

آیدا با لباس هام به اتاق برگشت

قبل از اینکه بپوشم باز پرستار اومد اما این بار موفق
به پانسمان کردن دستم شد...

**

سوار ماشین که شدیم دلهره بدی به جونم افتاد و دلم
عین سیر و سرکه شروع به جوشیدن کرد !

با پام به کف ماشین ضربه گرفتم آیدا با لحن خسته ای
پوف کشید:

_ چرا انقدر ساکتین آخه؟ حداقل اون ضبط و روشن کن..._

آهی بی حرف دستش به سمت ضبط حرکت کرد و موزیک فضای سرشار از سکوت و بی حرفی ماشین رو پر کرد



نمیخواستم از تو جدا شم

تو گلی توی گلخونه بودی

گلی دیدی که آخرشم مرد
توی دنیام گم شده بودی

گلی تو بگو من نباشم کی
کی میذاره تورو روی چشماش

کی میریزه آب پای جونت
کی میذاره تورو جلو آفتاب

گلی

میتروسم که پژمرده شی

بمیریو بری

(به مردمک چشم هام سنجاق شد و همزمان لب زد:

_گلی

اگه خاری بره باز تو تنت

می میرم منه کولی...)

و با این کارش ضربان قلب خستم و بالا برد ؛

میدونستم این آهنگ و بی منظور نداشتی

میخواست کمک کنه ، میخواست برام تکیه گاه و

حامی بشه

اما من نمیخواستم...

نمیخواستم محتاج کسی باشم

نمیخواستم بهم محبت کنه و وابسته اش بشم

میخواستم سر قول و قرارمون بمونم

و به ازدواج صوریمون پایبند باشم!



به پارچه مشکی نصب شده بر سر در خونه ی خاله
چشم دوختم و با کشیدن آه سوزناکی وارد حیاطشون
شدم،

به محض اینکه پام و داخل گزاشتم صدای گریه های
عارف روحم و خط انداخت

قدم هام رو تند و با سرعت مسیر حیاط و طی کردم ،
وارد پذیرایی شدم و نفس زنان بهش نگاه کردم
توی بغل شایسته خانوم داشت زار میزد و بی قراری
میکرد

از فشار سنگین قلبم به زور اسمش و به زبون آوردم:

_عارف...

سرش و بلافاصله برگردوند ، به سمتم

و بلند شدو با دو خودش رو تو آغوشم پرتاب و محکم
بغلم کرد مانتوم و چنگ زد و صدای هق هقش شدت
گرفت:

_ آبی اینا می..میگن

میگن مامان بابام و دایی رفتن پیش خدا...

آبی من ن..نمیخوام تنها بشم.

آبی تورو خدا بگو...بگو به مامان بابام بیان ، قول
میدم دیگه اصلاً اصلاً مامانم و اذیت نکنم

قول میدم تا ته ته لقمه هامم تو مدرسه بخورم قول
میدم هر سال شاگرد اول بشم

قول میدم کمکی بابا عباس ماشین و بشورم آبی پسر
خیلی خوبی میشم

قولم مردونه اس بگو بیان تورو خدا...

بغضم و همراه با آب دهانم فرو فرستادم
خم شدم و دوزانو روی زمین نشستم،
موهای خوشرنگش و از روی پیشونیش کنار زدم و با
لحن ضعیف و خشداري گفتم:

_قربونت بره آبی چاره ای نیست خواسته خدا بوده؛
بین من هم مامانم خیلی وقته رفته پیش خدا بابام هم
که با مامان بابای تو رفته
ماهم وقتی بزرگتر بشیم میریم پیش اونا... همه آخرش
میرن به جایگاه ابدیشون پیش خدا، نباید غصه
بخوری

اونوقت خدا ناراحت میشه ها!
لب های برچیده اش و درهم آویخت و گفت:

_اما من دلم براشون تنگ میشه من شب ها تو بغل
مامان زهرا خوابم میبره!

میشه الان بیان؟ بعد که من بزرگ شدم باهم بریم؟

آهی کنارم نشست و دست پشت کمر عارف زد و با
لبخند گفت:

_بین عارف تو میای پیش من و آبی آوا؛ شب ها هم
پیش ما میخوابی

یه اتاقِ بزرگ هم پر از ماشین و تفنگ و اسباب بازی
برات درست میکنیم

بعدهم باهم دیگه کلی بازی میکنیم و خوش
میگذرونیم خوبه؟

بینیش و بالا کشید و با تامل به حالت متفکرانه اش
غرق شد:

_باشه ولی مامان بابام هم باید بیان!

آهی: _اونا الان نمیتونن بیان یعنی اجازه ندارن ، هر
وقت اجازه بگیرن میان تو خوابت ، اونوقت تو
میبینیشون... exchange
چونه اش شروع به لرزیدن کرد:

_ولی من نمیخوام مامان بابام بمیرن

نمیخوام آبجی توروخدا بگو بیان

من نمیخوام بی مامان بابا بشم

نمیخوام ...

و باز به آغوشم پناه آورد،
نفس عمیقی کشیدم
دست های سردش روی گونم بود و سد راه اشک های
بی وقفه ام شده بود
با لحنی که سعی کردم گرم باشه و نرمش کنه کنار
گوشش نجوا کردم:

_ گل پسر چرا انقدر یخ کردی تو؟

بریم شام بخوریم بعدهم پیش من بخوابی شاید وقتی
بیدار شدیم مامان بابات بیان! هوم؟

سرش و محکم عقب کشید و با شوق گفت:

_راست میگی آجی؟

سرم و آروم تکون دادم

اول ناباور بود اما کم کم لب هاش به خنده باز شد
اشک هاش و با آستین های لباسش پاک کرد و دستم و
گرفت

بلند که شدم دنبال خودش کشوندم و به سمت اتاق
به راه افتادیم...

پتویی رو برداشت و با زحمت پهنش کرد
و دوتا بالشت هم روش انداخت و خودش دراز
کشید :

_بیا دیگه آجی!

با لبخند تلخی سر تکون دادم و کنارش جا گرفتم
درحالی صورتش و نوازش میکردم پرسیدم:

_گشت نیست؟

_نه زودتر بخوابیم، آخه دلم برای مامانم خیلی تنگ
شده!

مگه میشد با این حرف هاش زنده بمونم
با چهره ی درهمی تقریبا نالیدم:

خیلی خب بخواب عزیزم...

تا چشم هاش و روی هم گذاشت تقه ای به در وارد
شد و آهی داخل اومد ، ابروهاش و بالا انداخت :

_بدون من میخواستین بخوابید؟

عارف خمیازه کشان لب هاش و کش آورد:

_نه ، ولی یادمون رفت بهتون بگیم!

آهی سری به نشونه ی تاسف تکون داد، بالشتی برداشت و اون سمت عارف گذاشت و بعد از درآوردن کتش دراز کشید.

وقتی عارف نفس هاش منظم شد چشم هام و روی هم گذاشتم و خیلی زود با ذهنی خالی از فکر و مشغله به خواب رفتم...

با صدای تق و توق ضعیفی پلک هام و باز کردم عارف و آهی هنوز خواب بودن ، کش و قوسی به بدنم دادم و تو جام نشستم، با خم شدن پیشونی عارف و عمیق بوسیدم و از تشکی که بدنم تختش شده بود دل کندم،

شالم روی سر انداختم و با پا گذاشتن به بیرون از دیدن
دیدن خاله و شایسته خانوم و بقیه خانواده چشم هام
گرد شد

با صدای گرفته ای که حاصل از گلو درد بود لب زدم:

_سلام ، شما دیشب اینجا بودین؟

اشکان درحالی دستش رو دورانی دور لیوان چای
میچرخوند گفت:

_علیک سلام نه پس خونمون بودیم...

خجالت زده لب گزیدم:

_ شرمندم واقعا ، دیشب انقدر خسته بودم که متوجه هیچ چیزی نشدم!

شایسته خانوم با لبخند جواب داد:

_ از این حرف ها نزن دخترم ، برو دست و روت و بشور تا من برات نشاسته درست کنم...

لبخندی عمیقی به پاس قدردانی زدم به سمت حیاط روانه شدم

بعد از اینکه کلی آب خنک روی صورتم پاشیدم کمی لب ایوان نشستم و نفس عمیق توریه هام جا دادم میدونستم روزهای خیلی سختی در پیش دارم

این هم میدونستم مشکلات زیادی هم باید متحمل شم

و همچنین باید روی پای خودم وایسم...

من میتونستم از پششون بر پیام

آره آوا؛ تو قوی هستی و باید باشی

وقتی تونستی این همه درد و رنج و پشت سر بزاری

این مشکلات هم خیلی زود برات تموم میشن!

آره تموم میشن

لبخند تصنعی زدم و به پانسمانِ پام نگاهی انداختم

وای پاک فراموشش کرده بودم آروم روش و باز کردم

مثل اینکه بازهم بخیه اش در رفته بود

ای بابا...

قیافه ام و پوکر شد و بعد از تجدید بستن از رو ایوان

پریدم و برگشتم داخل،

آهی بیدار شده بود اما عارف نه!

همگی سر سفره نشسته بودیم

اشکان همه ی کارهای مرتبط با خاکسپاری رو حل
کرده بود

خاله و شایسته خانوم هم حلوا و خرما آماده کرده و
داریوش خان هم گل سفارش داده بود...

اگه این خانواده نبودن من هیچ کاری نمیتونستم بکنم
از اعماقِ قلبم از خدا تشکر کردم که تو این شرایطِ
سخت تنهام نذاشته...

به آیدا نگاه کردم :

_ آیدا جان همیشه عارف هر وقت بیدار شد بیریش
خونه...

بی چون و چرا حرفم و تایید کرد:

_ چشم زنداداش

با نگاه خرسند لبم رو مبسم کردم ؛
نشاسته ام رو خوردم و آخرین نفر از سر سفره بلند
شدم،

داریوش خان همون لحظه وارد آشپزخونه شد
با کمی این و پا اون پا کردن رو به من کرد و گفت:

_ دخترم... اگه کاره دیگه ای مونده بگو تا من انجام
بدم؟

لبخند محوی زدم و سریعاً پاسخ دادم:

_ممنون همه ی کارهارو حل کردین،

شایسته خانوم با خوشحالی نگاهمون کرد و لیوان رو از دستم گرفت

خودم هم باورم نمیشد داریوش خان من و (دخترم)
ختاب کرده!

واقعا عجیب بود

شاید هم خواسته دلم رو نشکنه و نیمچه دلداری و
امیدی بهم بده

@Vip Roman

#پارت_۱۰۲

مثل باد گذشت...

خاله و عباس آقا رو کنار هم و بابا رو توی قبر مامان
دفن کردن

همسایه ها تک به تک اومدن بهم تسلیت گفتن نوبت
به آمنه که رسید با تحقیر بهم نگاه انداخت:

_اگه گم و گور نمیشدی این بنده خداها مجبور
نمیشدن بابات و بیرن بیمارستان و بچه ی مظلومشون
یتیم بشه

راست میگفت اما بی شعوری تو حرفش موج میزد
،انقدر روحم خسته بود که توان جواب دادن بهش رو
نداشتم

وقتی سکوتتم و دید پشت چشمی نازک کرد و ادامه
داد:

_از اولم معلوم بود به پسر من راضی نمیشی و یه لقمه
ده برابر دهننت و بر میداری!

با چشم های بی فروغم نگاه ازش گرفتم و به سر خاک
خاله قدم برداشتم

روی خاک ها نشستم ، شایسته خانوم بهم نزدیک
شد:

_آوا جان ما مهمون هارو باید ببریم خونه دخترم توهم
بلند شو دیگه

با صدایی که از ته چاه میومد زمزمه کردم:

_ممنون من میخوام یخورده بمونم...

لبخند کمرنگی زد و دست های سردم و در دست
گرفت:

_باشه دخترم ، شرمنده که باید تنهات بزارم

_من شرمندم که همه ی کارها روی دوش شما افتاد

اخم مصنوعی کرد و گفتم:

_این چه حرفیه دخترم زودتر بیا باشه...

چشمی گفتم ؛ پیشونیم رو بوسید و بعد از خداحافظی
ازم دور شد

رزِ قرمز رنگی رو برداشتم و مشغول کردن دونه به
دونه ی گل برگ هاش شدم

با خوردن نفس های داغی به صورتم
سرم و کج کردم که دستش و به گوشه ی چشم های
اشک آلودم کشید :

_ خانوم من برم مهمونا رو بدرقه کنم زود برمیگردم!

با تقدیر به چشم های خوشرنگ رنگ عسلش خیره
شدم:

_ اگه تو نبودی هیچیکاری نمیتونستم انجام بدم ؛ یه
دنیا ازت ممنونم آهی

تره ای از موهام که روی پیشونیم افتاده بود رو به
آرومی زیر شالم برد و گفت:

_ چه بخوای چه نخوای من همیشه کنارت میمونم

لبخند تلخی زدم ؛ آروم بلند شد و پس از گفتن:

_زود میام

رفت...

نفس عمیقی کشیدم ، سرم رو روی چادر مشکی آغشته
به خاک گذاشتم و بعد از کلی مکث لب زدم:

_خاله همیشه برام فداکاری کردی همیشه مواظبم
بودی و تو سختی ها کنارم...

حلالم کن که باعث شدم زندگی قشنگت انقدر زود
تموم شه، با تمام وجودم سعی میکنم نزارم آب تو دل
عارفت تکون بخوره ؛ خاله سلامم و به مامانم برسون
و بهش بگو که دلم لک زده براش

بگو برام دعا کنه تا زندگیم یکم رنگ و بوی خوشبختی بگیره

با تک سرفه ی مردونه ای سرم رو بلند کردم دستم و رو چشم هام گذاشتم و بعد از اینکه سوزشش کم شد بازشون کردم

مردی با کت و شلوار مشکی و عینک آفتابی مقابلم ایستاده بود، این کی بود دیگه؟ با علامت سوال نگاهش کردم

وقتی عینکش و برداشت چشم هام به گرد ترین حالت ممکن در اومدن...

آب دهانم و به سختی قورت دادم

این اینجا چیکار میکرد؟

یعنی به همین راحتی پیدام کرد؟

آخه چی از جون منه بخت برگشته میخواست؟

چونه ام ناخواسته شروع به لرزیدن کرد،
به سمتم قدم برداشت و کنارم زانو زد
پوزخندی زد و با لحنی که رعشه به بدنم انداخت روی
روحم خط انداخت:

_سلام آوا خانوم ؛ باید ببخشید که دیر خدمتتون
رسیدم ، هم تسلیت میگم هم تبریک
تسلیت برای مرگ پدر نازنینت و تبریک برای ازدواج پر
از عشقت...

نکنه فهمیده بود؟ نه امکان نداره ولی چرا با طعنه
حرفش و گفت!

دست های لرزونم و به زمین فشار دادم و سعی کردم
بلند شم

فوری مچ دستم و گرفت که نفس هام قطع شد

سعی کردم دستم و از دست های چفت شده اش
بکشم بیرون ،اما محکم تر گرفت...
اشک هام شدت گرفته بودن و احساس خفگی میکردم
با حالت زاری دهان باز کردم:

_ تورو خدا ولم کن!

متعجب گفتم:

_ ولت کنم؟ من تازه پیدات کردم

این بار بخاطر حق هق به لکنت افتادم:

_ چ..ی از ج..و..نم ..می..خواهی آ..خه؟

لبخند کجی زد و با چشم های سرد سبزش به چشم
هایی که مردمکش میلرزید خیره شد و گفت:

_خودت و میخوام لحظه های با تو بودن و !

یدفعه بی مقدمه حرفش قطع شد و اخم هاش و درهم
آویخت

دندون هاش و روی هم فشرد و با فک منقبض (لعنتی)
ای زیر لب زمزمه کرد و از جاش بلند شد
و با قدم های محکمش ازم دور شد...

با تعجب به پشت سرم نگاه کردم که آهی به دیدم
اومد

بازهم فرشته ی نجاتم شد ، لبخند محوی کنج لبم
نشست اگه یخورده دیر تر میومد قلبم وایمیستاد.

#پارت_۱۰۳

بطری آب مدنی رو برداشتم و لاجرعه سر کشیدم ،
روی قلبم و چنگ زدم ، چه برخورد وحشتناکی بود
قلبم و به معنی واقعی تو دهانم آورد
یعنی باید این موضوع رو به آهی میگفتم؟

نه بیخودی نگران میشد!

کمی طول کشید که ضربان قلبم به حالت عادی برگشت ، اگه فقط یک بار دیگه با اصلان برخورد میکردم از ترس سخته میزدم،

بعد از اینکه کلی با خاله و مامان درد و دل کردم و اندکی از آشوب دلم کاسته شد همراه با آهی راه خونه اش و در پیش گرفتیم...

با صدای آرومی صدام کرد : _آوا

بی اختیار لب زدم:

_جانم؟

@Vip Roman

متعجب نگاهم کرد که من هم چشم هام گرد شدن ،
دستم و روی لبم گذاشتم ؛ وای چرا اینجور گفتم
آخه...

وقتی از عکس العمل متوجه شد جوابم بی اراده بوده
حرفش و به زبون آورد:

_اتاقِ بغلی خودمون رو بدم برای عارف آماده کنن؟

_ممنون فرقی نداره که کدوم باشه...

_باید خیلی مراقبش باشیم ، چون تو سنی قرار داری که
روحیش به راحتی تخریب میشه امکان داری افسرده
بشه

پوست لبم و به دندان گرفتم تا دوباره بساط اشک و
آه ام به راه نیوفته:

_خیلی به خانوادش وابسته بود نمیدونم باید چیکار
کنم که جای خالیشون و حس نکنه!

_مدرسه میره ، درس میخونه

کلاس زبانی چیزی میفرستیمش ، بلاخره مشغول میشه
و جای خالی و دلتنگی هاش کمتر و کم رنگ میشه

سرم و تکون دادم و همراه بانظر انداختن کوتاهی گفتم:

@Vip Roman

_امیدوارم...

بالاخره رسیدیم . خونه پر بود از مهمون با ظاهرهای
عجیب و غریب، بیشترشون رو نمیشناختم چون هیچ
نسبی باهام نداشتم

خوشبختانه عارف خوابش برده بود

با قدم های آهسته ام وارد اتاق شدم ، مظلومانه تو
خودش جمع شده و چشم هایی که امروز هر ثانیه
کاسه ی اشکش لبریز بودن رو بسته بود ، پیشونیش
رو با حس آرامش عمیقی بوسیدم
و مشغول تعویض لباس هام شدم...

@Vip Roman

#پارت_۱۰۴

لباس نسبتاً مناسبی برای پذیرایی از مهمون ها انتخاب
کردم و منتظر آهی روی تخت نشستم،

اصلاً اوضاع مناسب معاشرت و خوش و بش نبود
دل‌م‌یه خواب درست و حسابی میخواست تا برای
ساعاتی اتفاق بد از ذهنم شسته بشه

چشم هام و بستم و آخرین تصویری که از بابا به یاد
داشتم و مجسم کردم

من باهش بد کردم یا اون با من؟

باید کنارش می‌موندم اما دیگه ظرفیت صبری برای
جنگیدن واسم نمونده بود!

با صدای بهم خوردن ناگهانی پنجره تو جام پریدم

کاری از 9R09UP 6XCFK99796

آهسته از جام بلند شدم جعبه ی کادو پیچ شده ای
بین میله های بالکن گیر کرده بود
با کنجکاوی در و کامل باز کردم و برای دسترسی به
جعبه تا جایی که تونستم خم شدم
پاپیون ربان و باز کردم ؛ یه تیکه کاغذ سوخته شده به
شکل قلب میون پوشال بود
در دست گرفتمش که نگاهم روش قفل شد و تو جام
خشکم زد
و از شدت حیرت جعبه از دستم روی زمین پرتاب شد
با خط درشتی روی برگه حک شده بود:

ته این قصه ی پر هیاهو آخر مال خودم میشی...

[اصلاح فراهان]

گیژ در که تو گوشم پیچیده شد با هول و ولا جعبه رو
همراه محتویات داخلش به زیر تخت فرو کردم
آب دهانم و قورت دادم و صاف تو جام ایستادم
آهی سوالی نگاهم کرد:

_ تو دستت چی بود؟

ابرو بالا انداختم و با اشاره ی دست گفتم:

_ اون و میگی ، چیز خاصی نبود یه سوسک ریز بود که
تا اومدم بکشمش رفت زیر تخت...

اهانی گفتم و در حالی که دکمه های پیرهنش و یکی پس
از دیگری باز میکرد سمت سبد لباس های حمام رفت

دست و پام از استرس شدید یخ زده بودن با درموندگی
دنبال راهی برای خلاصی از اظطربم میگشتم
وجود آهی رو کنارم حس کردم:

_ آوا چرا همینجور وایسادی؟

صداش و میشنیدم اما توان جواب دادن از دستم در
رفته بود؛
تکونه ریزی به بازوم وارد کرد که فقط تونستم برای
آروم شدن قلبم خودم و تو آغوشش جا بدم
بهت زده با لحن نگرانی پرسید:

_ چیزی شده آوا؟

زیر لب در یک کلمه ناله زدم:

نه_

دو به شک سوالاتش و ادامه داد:

_ پس چرا انقدر ضربان قلبت رفته بالا؟

حلقه ی دستم و محکم تر کردم:

_ حالم رو به راه نیست ، هیچ اختیاری هم برای کنترل این قلب از کار افتاده ندارم....

#پارت_۱۰۵

دستش و به سمت صورتم آورد و با چشم هایی که
رنگ رنجیدگی به خودش گرفته بود میخکوب نگاهم
شد:

_متنفرم از این وضعیت که نمیتونم هیچ کار مفیدی
برات انجام بدم

لب هام و به لبخند کش آوردم و دستم و رو دست
های مردونه اش قرار دادم:

_تو از هرکسی بیشتر باعث رشد زندگیم شدی
نمیدونم چرا نمیفهمی!؟

برای بوسیدن پیشونیم سرش و جلو کشید که با صدای
در به سرعت ازش فاصله گرفتم،

آیدا با نگاه شیطونی خودش و از در آویزون کرده بود
که آهی تک ابرویی برایش بالا انداخت

قدمی به داخل برداشت و با گاز گرفتن انگشتت لب باز
کرد:

_اوم میگم ببخشید مزاحمتون شدم!

آهی دستی روی پیشونیش کشید:

_فرمایش؟

آیدا اینبار صدای خنده اش بلند شد:

_اوه معلومه خیلی عجله داری

و قبل از اینکه آهی بهش بتوپه سراغ اصل مطلب
رفت:

_اومدم برای نهار صداتون بزنم...

تو بحثشون مداخله کردم:

_باشه آیدا جان ممنون عزیزم

و قبل از رفتنش روبه آهی کردم و گفتم:

_من الان واقعا موقعیت تو جمع قرار گرفتن و ندارم و
همینجور میلی برای غذا خوردن

میشه برای عارف و بیاری بالا بهش بدم؟

سرش و تکوت داد و با آیدا همراه شد،
لبه ی تخت نشستم و موهای بلندم و لای انگشت
هام پیچ انداختم

از یه طرف داغ از دست دادن عزیزهام و
از طرف دیگه ترس حضور اصلان و واهمه ی جا گرفتن
آهی توی قلبم مغزم و منگ کرده بود

کاش میشد یه مدت از همه چیز فاصله بگیرم...

با تکونه ریزی که عارف خورد ، کلاف دغدغه های دل
و فکرم و پاره کردم و به سمتش تمایل پیدا کردم
با پلک های نیمه باز دور و برش رو رصد و در آخر
روی صورتم مکث کرد
با چشم های خندون خم شدم و لپش و کشیدم:

_به به سلام آقا خوشتیپه ، ساعت خواب؟

بدون اینکه تغییری تو چهره اش ایجاد بشه پتو رو روی
سرش کشید ، با حالت وا رفته نظاره اش کردم که چند
ثانیه بعد صدای گریه اش پاسخ سلامم شد...

پتو رو آروم آروم به سمت خودم آوردم؛
میدونستم قلب کوچیکش تحمل داغ به این بزرگی رو
نداره

اما نباید پا به پاش گریه میکردم چون حالش بدتر
گرفته میشد، دو انگشتی روی پاش ضرب گرفتم:

_ ائل متل یه مورچه قدم میزد تو کوچه
اومد یه کفش ولگرد پای اونو لگد کرد
مورچه که پاش شکسته راه نمیره نشسته

کاملا تو بغلم جاش دادم و لحنم و بچگونه تر کردم:

_ پاشو با برگی بسته لنگ زنون و خسته
نمیتونه کار کنه دونه ها رو بار کنه

تو لونه انبار کنه بچه ها شو شاد کنه

مورچه جونم تو ماهی

عیب نداره سیاهی مانند شیر شاهی

خوب بشه پات الهی ...

VIP
exchange group
ROMAN

#پارت_۱۰۶

@Vip Roman

صدای آهسته اش که رگه های گرفتگی داشت در
اومد:

_ آبی آوا؟

لب هام مبسم شدن:

_ جان دل آبی آوا؟

به سمت برگشت و با لب های برجیده و چشم های پر
اشکش لب گشود:

_ من که دیگه مامان بابا ندارم ؛ تو قول میدی تا
همیشه ی همیشه با داداش آهی پیشم بمونی و تنهام
نزاری؟

موهایش و بهم ریختم و از لب های رنگ گرفته اش گاز
آرومی گرفتم:

_الهی قربون این زبون شیرین بره آبجی آوا؛ معلومه
که من و آهی همیشه پیشت میمونیم، تا وقتی من
هستم نباید اون دل نقلی پقلیت ذره ای غصه تو
خودش جا بده

بینیش و با نفس عمیق بالا کشید:

_من میترسم اگه یه وقت توهم بمیری من خیلی تنها
میشم

اخم تصنعی ای بین ابروهایم جا دادم :

_یه دور از جون هم نگی ها؟

با شنیدن صدای آهی جایگزین عارف خودم و جمع و جور کردم:

_آوا خانم داش عارقم و اذیت نکن

به سینی غذا نگاه کردم:

_خیلی زشت بود نیومدم پایین؟

_نه چه زشتی؛ بیاید ناهار

عارف با شیطنت گفت:

_ شما باید بیاین که

با تک دست آزادش پیشونیش و خاروند:

_ راست میگی ها برادر زن!

سفره ی یک بار مصرف و روی تخت پهن کردم و چهار
زانو نشستم، آهی با وسواس و سلیقه مخالفات و جا
داد که تک خنده ای کردم:

_ به جای زن باید شوهر میکردی

سوالی نگاهم کرد که به سفره ی چیده شده اشاره کردم:

_کد بانویی هستی

_وقتی زنم بلد نباشه گردن من میوفته دیگه

چشم هام و تنگ کردم که چشمکی تحویلیم داد و به عارف تعارف زد؛

ظرف غذاش و سمت خودم کشیدم که پسش کشید:

_آبجی بچه نیستم که خودم بلدم بخورم...@Vip Roman

به اون هم چشم غره گذرای رفتم؛ و به حالت قهر از جام بلند شدم

حالا حس آهی رو درک میکردم وقتی که خانواده اش
سمت من درمیومدن،

هنوز قدم بر نداشته بودم که پاچه ی شلوارم گیر پام
شد و با صورتم روی زمین کوبیده شدم

صورتم جمع و جیغ بنفشی که سرچشمه از حالت
زاری گرفته بود و سر دادم!

#پارت_۱۰۷

@Vip Roman

صدای نگران جفتشون نم نمک بلند شد:

_ آوا

_ آبی آوا

آهی از پشت دستم و با ملایمت و گرفت و کمکم کرد
بلند شم ، با قیافه ی مچاله پام و توی دستم گرفتم که
صدای آخم بلند شد ، جای بخیه اش خیلی تیر
میکشید:

_ دختره خوب حواست کجاست؟ پای بیچارت تو این
چند روزه ده هزار بار ضربه فنی شد

کاری از 990996 990996

لب برچیدم و با غیض نگاهش کردم؛ نمیدونم چرا اما
 دلم میخواست دهانش و پاره پوره کنم، دلم از
 جاهای دیگه پر بود و میخواستم سر آهی هوارش کنم،
 با حالت خنثی نگاهم میکرد انگار فهمیده بود اتفاقی
 افتاده؛ دست پیش گرفتم و قبل از اینکه بیست سوالی
 هاش شروع بشه همراه با لباس و حوله و خودم رو تو
 حمام حبس کردم.

با جاری شدن قطرات شلای آب روی تنم اشک هام
 هم بر صورتم راه گرفتن؛
 هعی خدا چی میشه تحریم نگاهت و از زندگیم برداری
 ، بعد مدت ها یه اتفاق خوب و ناب سهم این زندگی
 لعنتی نیست؟

تاکی باید صبر کنم و دردهام و تو دلم جا بدم؟

چشم هام و روی هم فشردم و سعی کردم مغزم و برای
دقایقی از همه ی رویداد های تلخ و شیرین فلش کنم...

من بیشتر از اون سه نفر به مرگ نیاز داشتم چون این
زندگی برام معنی ای جز غم نداشت،

با لگدی که به در حمام خورد هنگ کرده نگاهم و به
در انداختم صدای پر از عصبانیت آهی نشون دهنده
ی اتفاق ناخوشیندی بود:

_این در بی صاحب و باز میکنی یا بشکونمش؟

با تعجب قفل و در رو باز و بدنم و پشتش قایم کردم ،
زنجیر پر از خشم و خشونت نگاهش و به چشم های
بهت زده ام قفل کرد ،

رگ منقبض شده ی پیشونی و گردنش به جذابیت
صورتش افزوده بود

اما تنها چیزی که اون لحظه توی ذهنم جلون میزد
دلیل حرص و جوشش بود!

توی نگاهش محو بودم که با حرکت بعدیش ضربان
قلبم از کار افتاده شد....

جعبه ی اصلان رو همراه با نامه و کاغذ کادوش و توی
درگاه در پرتاب کرد و زیر لب با صدایی که کنترلش و از
دست داده بود غرید:

_نمیدونم چی باید بهت بگم!

فقط چرا وسط این کارهات زندگی من و به گند
کشیدی؟ تو که دلت گیر اصلان بود اون ننه من غریبم
بازی هات برای چی بود؟ هان؟

و دستش و پشت هم روی پیشونیش کوبید
 با تعجب و دیده ی تار حوله ام به سرعت تن زدم و از
 حمام بیرون جستم ، خواستم دستش و بگیرم که پسم
 زد و سمت دیوار هولم داد

با وضعی که هر لحظه ممکن بود از شدت
 افتضاحیش سخته کنم لب باز کردم:

_ آهی چرا این حرفارو میزنی؟ من اگه اصلان و
 میخواستم برای چی ازش فرار کردم؟ تو...

با صدای محکمش حرفم و قطع کرد و باز بهم توپید:

_ بسه دیگه با مظلوم نمایی هات خام نمیشم ، دقیقا با
 کاری که شیما باهم کرد یه بار دیگه تو بهم ضربه زدی!

نتونستم جلوی خودم و بگیرم و جیغم فضای اتاق و پر
کرد:

_ چرا حرف بیخود میزنی منه احمق این هارو ازت قایم
کردم که بیخود نگرانت نکنم ، دفعه ی آخرت هم
باشه که با اون شیمای عوضی مقایسه ام میکنی ؟

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#پارت_۱۰۸

پوزخند صدا داری به روم پاشید:

_بدهکار هم شدم؟

مجال حرف دیگه ای بهش ندادم:

_معلومه که بدهکاری تا تقی به توفی بخوره بدون فکر
و منطق دهانت رو باز میکنی و هرچی دلت میخواد رو
بار من میکنی

این بار دیگه مثل دفعه ی قبل نیست التماس هم بکنی
نمیبخشمت...

دندون قرچه ای کرد و گوشیش رو با حرص از توی
جیبش بیرون کشید،

بعد از جست و جو صفحه اش و مقابلم گرفت؛ باورم
نمیشد! کی توی این شرایط تونسته بود عکس بگیره؟
همون لحظه که اصلان مچم دستم و اسیر کرده بود
رو به تصویر کشیده بودن...

برای دلخوری بیشتری ظرفیت نداشتم بخاطر همین
حرف آخرم رو اول توی صورتش کوبیدم:

_برو از همون آدم بی درک و شعوری که این هارو داده
سوال کن که شرایط این عکس چجور بوده و تو چه
حالتی این کصافط تا این حد بهم نزدیک شده!

هنوز توی جام نچرخیده بودم که صدای عربده اش
روی سرم بلند شد:

_آوا من و سگ نکن عین آدم حرفت و بزنی بینم چی
شده؟

به حالت قبلم ایستادم و نیشخندی بهش زدم:

_توضیحی برای آدم های بی اعتماد ندارم...

هنوز حرفم و تموم نکرده بودم که با سیلی محکمش
صورتتم رو به طرف مخالف جهت داد؛

جای انگشت هاش گونه ام و جز زد

ماتم برده بود باورم نمیشد که روم دست بلند کرده
باشه !

لب هام از شدت بغض روی هم تگون میخوردن
قطرات اشک هام به گوله تبدیل شدن،
دست هام و روی سینه اش سپر کردم و با تمام قدرتم
کنارش زدم

اصلا برام مهم نبود که تنم کفیه و تمیز نیست ، حتی
جای خالی عارف هم به چشمم نیومد
دکمه های مانتوم رو دوتا یکی بستم و اولین شلوار و
شالی که جلوی دستم اومد رو تن زدم
انگار برای خودش هم غیر قابل باور بود که به این
راحتی زدتم؛

چون اندکی جابه جا نشده بود...

قبل از اینکه کوچک ترین حرکتی ازش سر بزنه اتاق رو ترک کردم و با قدم های تند از سالن بیرون رفتم، نگاه هایی که خیره ی وضع آشفته ام بود رو حس نمی کردم و فقط سر به زیر به سمت در جهت خروج از خونه قدم میزاشتم؛

با اسیر شدن بازوم در دست مردونه ای راهم سد شد ، سرم و با مکث بلند کردم که با چشم های هم رنگ و هم حالت آهی رو به رو شدم

داریوش خان بود ؛ با اولین حرفی که به لب آورد صدای گریه هام اوج گرفت،

با حالت ناباورانه سمت ماشین هدایتم کرد و به محض جا گرفتن پرسید:

_چیشده دخترم چرا صورتت قرمزه؟

با کلمه هایی که زبونم گمشون کرده بود جمله ام رو
کامل کردم:

چ... چیزی.. نی.. نشده

دخترم به من بگو ، با آهی بحث شده؟ دست روت
بلند کرده آره؟

نه آهی هیچ کاری نکرده ؛

دستم و جلوی صورتم قاب کردم و امتداد حرفم و
زدم:

ایستاده در باران

تمنا

_میشه به اشکان بگین من و بهشت زهرا یا خونه ی
بابام بیره؟



کاری از EXCHANGE GROUP

سرش رو به معنی تایید تکون داد:

_باشه ؛ خودم هرجایی بخوای بری میرسونمت...

تشکر زیر لبی کردم و برای پنهان کردن صورت از هم
پاچیده ام شالم رو جلو کشیدم ؛

همینجور که با حلقه ی توی دستم ور میرفتم به
سوزش چشم هام افزوده میشد

دلم بدجور ترک برداشته بود ، یه درصد هم احتمال
نمیدادم آهی اینقدر نا عادلانه قضاوتم کنه چه برسه
به اینکه توی صورتم بزنه...

در فضای ساکت و خلوت ماشین صدای گریستن های
پر سوزم آهنگ به راه انداخته بود ؛ به حال خودم
میسوختم از اینکه تا این اندازه بی پشتوانه و بی کس و
کارم که یه پسر غریبه به خودش اجازه ی زدنم رو بده.

بغض ، گلوم رو تو چنگ گرفته بود و با پا فشاری
 داشت جونم رو به لب می آورد و زجر کشم میکرد!
 آهی دلم رو با دستش درهم گسسته بود ؛ از طرفی با
 مهربونی و حمایت هاش دلگرمم میکرد و از سمت
 دیگه اینجور حالم و به دگرگونی میرسوند...
 اندکی به سمت پایین خم شدم ، کاش میشد این قلبه
 لعنتی از کار بیوفته ، من که تلاشی برای زنده موندن
 نداشتم!

چقدر ساده بودم که فکر میکردم بهم حسی پیدا کرده
 ، نگو انقدر بازیگر فوق العاده ایه که حتی تو خلوتمون
 هم برای ایفای نقشش کم نمیزاشته

با هر قطره اشکی که روی صورتم میچکید در حوالی
 قلبم نسیم سرد یخ زدگی وزش پیدا میکرد؛
 انقدر به چشمش آدم به درد نخوری واقع شده بودم
 که با شیما در مقایسه ام گذاشت...

کاش هیچوقت ندیده بودمش

از این آشنایی سرنوشت ساز دلم لبریز از بیزاری شده
بود

اما دستی برای قطع کردن ادامه ی رشته ی این رابطه
نداشتم

با فکری که توی سرم روشن شد صدای هق هقم
گاهش یافت؛

آره... exchange group

بهترین راه حل همینه ، اگه داریوش خان این ماجرا رو
بفهمه در عرض چند ثانیه همه چیز زیر و رو میشه

اما این نامردیه محظه! با این حرکت فراتر از حد و
حدود زندگی آهی رو به لجن میکشم ؛ جدا از تند خویی
های بی گاهش با لطفی که در حقم کرد جلوی رویداد
نیمی از بدبختی هام گرفته شد.

شیشه رو کمی پایین کشیدم تا هوای تازه جلوی
مسدود شدن ریه هام رو بگیره که پشت بندش
داریوش خان شیشه رو بالا فرستاد و با ملایمت نطق
کرد:

_ صورتت خیسه سرما میخوری!

لبخندی به تلخی روزهای پر تکرار زندگیم زدم ؛ قیافه
و صدا بس نبود رفتارهایم که مثل پسرشه ، حالم در
یه بیته شعر زیر خروار ها دغدغه دفن شده بود:

_ نفسم بند و دلم تنگ و جهانم سرد است...

@Vip Roman

نفسم از فشار این همه مشکل ، دلم از فاصله ی زیاده
کسی که تیکه های شکسته ی قلبم و بهم جوش بده و
جهانم از ناخوشی های فراوان؛

با نابه سامانی به عنایت مناظر گذرنده پرداختم ، حال
آسمون هم داغ دار بود چون پرده ی ابرها جلوی ریز
اشک هاش و سد کرده بودن

جلوی بهشت زهرا که توقف کرد پاهام رو از دل بد
هوام جلو انداختم و در حین پیاده شدن یادآور شدم:

ممنونم ؛ شما دیگه نیاین تنها باشم بهتره...

حال مختلم نا آروم تر شده بود و هرچی خطوه
گسترش میدادم مقصد برام دور تر میشد؛

با رسیدن به مزار بابا چشم هام کم بود از حدقه بیرون
بیوفته!

آهی دست به جیب با همون تیپ اسپرت مشکیش و
سری پایین افتاده زودتر از من اونجا جا خشک کرده
بود،

فقط تونستم دست های سرد و لرزونم رو به صورتم
برسونم و دهانم رو چنگ بندازم

آخه چقدر یه آدم میتونه پرو باشه ، پسره ی وقیح بی
چشم و رو...
ROMAN

@Vip Roman

#پارت_۱۱۰

دور و برم رو با وسواس از نظر گذروندم خدارو شکر
غیر ما دونفر هیچ موجود زنده ی دیگه ای پر نمیزد
با خیال آسوده گام هایم رو تند کردم و هماهنگ با
بلند شدن سرش به سمت تموم حرص و دلخوریم رو
با کوبیدن مشت های پی در پی به سینه ی سفت و
محکمش خالی کردم؛

با طیره رای جیغ میکشیدم و مشت های بعدی رو
محکم تر روی عضله هاش میکاشتم اما اون هیچ
عکس العملی از خودش نشون نمیداد
بدتر از قبل با فک منقبض شده غیظ کردم :

_ عین غول بیابونی میمونه ؛ یه ذره هم تکون به تن
چند تئیش نمیده...

لبش و خیس کرد تا حرفش رو شروع کنه که پیشی
گرفتم و انگشت اشاره ام رو به معنی سکوت روی
بینیم قرار دادم:

_ حرف هات برام هیچ اهمیتی نداره؛ راستش حتی
خودت هم دیگه برام مهم نیستی!

نگاهش رنگ ناباوری و تپله های عسل گونش برق غم
به خودشون گرفتن؛

بی توجه به واکنشش روی پاشنه ی پا چرخیدم و
پشت بهش کردم،

از توپیدنم آشوب دلم آرام که نشد هیچ ؛ بدتر گر
گرفت...

منتظر صدای دور بودن قدم هاش بودم اما سایه اش
هنوز کنارم روی زمین به چشم میخورد

با نارضایتی نیم قدمی کج کردم که با کندی ازم فاصله
گرفت و سایه ی پر رنگش نم نمک دور شد،

گوشیش و روی نیمکت جا گذاشته بود؛

لبخند خبیثی روی لبم نمایان شد

ابرویی بالا انداختم و با کراهت برش داشتم

از دستم ولش دادم که درست جلوی پام افتاد،
با فرض وجود آهی با لذت زیر لگدهام خورد و خاک
شیرش کردم ،

تنها باز منده ی سالمش که سیم کارت بود و از روی
زمین چنگ زدم و داخل جیبم انداختم
خاک دست هام و با بهم زدنشون تکوندم و با ذوقی که
این وسط ناشناخته بود زمزمه کردم:

_آوا خانوم دمت جیز ؛ حالا وقتشه خودت حلواش و
درست کنی و سنگ قبرش و هر هفته با گلاب
بشوری...

با چشم غره ی آخرم به جنازه ی گوشه ی بی نوا ، به
گردنم قری دادم که با نگرش روبه روم نیشم به طور
خودکار بسته شد،

اشکان با دهان باز نظاره گر عملیات انتحاریم بود اما
خودم رو نباختم و غرور توی چشم هام رو حفظ
کردم

خاک نشسته به لبه های آستینم رو تکوندم و روی
تک نیم کت سیار متصل جا گرفتم:

_اینجا چیکار میکنی؟

وقتی از بهت و تعجب خارج شد سری به معنی تاسف
تکون داد:

_میبینم که بدتر از آهی عقلت و خیلی شیک و
مجلسی پاک از دست دادی!

لبم و به سمتی کج کردم:

— جواب سوالم چی میشه؟

با جابه جایی کنارم نشست و دستش رو روی میله ها
انداخت:

— شوهر و پدرشوهرت تو رو سپردن به من و با آسودگی
رفتن...
exchange group

مسخره اش کردم که:

— بز مریض و دست تو نمیدن ، جوابم؟
@Vip Roman

پا روی پا انداخت:

_ آهی و که جیم کردی ، منه طفلک موندم که از حمله
ی ناگهانی آفتابه دزدا در امان بمونی...

#پارت_۱۱۱

چشم هام و برایش چپ چپ و اخطار آور کردم و برای
فرار از شروع حرف مجددی به پارچه ی تماما مشکی
ای که بر روی خاک های تلنبار شده ی مزار بابا پهن
شده بود چشم گشودم،

ولوم صدای آهسته اش کنار گوشم در حال پخش بود
جوری که حرف های نامفهومی رو به سختی متوجه
شدم:

_ آوا چرا دست از لجبازی برنمیدارید؟ تاکی میخواید به
این وضعیت ادامه بدین؟

سرم و کج کردم که سوالم رو از نگاهم خوند و مرجوع
به حرف قبلیش ادامه داد:

_میدونم که تو و آهی به هم بی حس و علاقه نیستین ،
چرا به هم اعتراف نمیکنید تا این بازی مسخره تموم
بشه...

از اعماق نگاه خیره ام حرف و به لبم رسوندم:

_اتفاقا میخوام تمومش کنم...

دست های به هم چسبیده ام روزی چون پناه کردم:

_میخوام از زندگی آهی برم!

با داد چند صد ریشتری ای که از گلوش بیرون جست
تم از شدت شوک تگونه شدیدی خورد که صندلی
هم به لرزش در اومد :

_چی؟ معلوم هست که چی میگی؟ اصلا خودت
حرفت و هضم کردی؟

با کلافگی دستی به پیشونیم زدم:

_اشکان خسته شدم از اینکه زندگیم همیشه رو
هواست

_رو هواس؟ خب درستش کن! به اون مردک یه
دنده بفهمون که توهم دوسش داری بزار خیالش از
داشتنت راحت بشه...

پوزخند کشداری به روش پاشیدم:

_دلت خیلی خوشه ها ، اگه حتی یه درصد دوستم
داشت انقدر یه طرفه به محکمه نمیکشوندم !

به صورتم که خیره شد ابروهاش با مکت کوچیکی بهم
گره فشرده ای خورد:

_جای انگشت رو صورتته؟

نیشخندم و بیشتر جلوه دادم:

_ آدم کسی و که قلبا دوست داشته باشه رو
هیچوقت و در هیچ شرایطی نمیزنه

نفسش و تو سینه حبس کرد و مشتش رو روی پاش
کوبید:

_باورم همیشه ، آخه آهی امکان نداره روی زن دست بلند کنه!

_لابد کتک زدن من براش خیلی ملمس و انرژی زا بوده.

به جنازه ی گوشتی نوک پاپی زد و از زیر دندون های کلید شده اش خرید:

_باید شیردوش و بیرون میکشیدی...

سیمکارتش و از جیبم بیرون کشیدم و تو هوا تکونش دادم:

_با لذت بیرون راندمش...

و حرفم و به لبخند دندون نمایی ختم کردم.



#پارت_۱۱۲

با تحسین براندازم کرد و برای دقایقی تلفنش و به
حالت متفکرانه به گوشه ی لبش چسبوند و آخر
درحالی که شماره ای رو میگرفت ، بی حرف ازم
دورشد.

خودم و پایین کشیدم و کنار مزار بابا جا گرفتم ، دستی
به روی گلبرگ های پخش شده کشیدم:

_دلم ازت پاکه بابا ، به حرمت روزهای خوبی که از
محبت پدرانت چیزی برام کم نداشتی قلبا بخشیدمت ،
کاش تو این روزهای سخت به خودت میومدی و
پشتم وایمیستادی...

سرم و پایین انداختم و چشم هام و از نظر پوشوندم ،
اولین قطره اشک که چکیده شد بقیه پشت سرش
امتداد پیدا کردن...

سرم و روی پارچه ی خاک خورده گذاشتم ،

بابا چرا صدای قلبت به گوشم نمیرسه

بین سرم و روی سینه ات گذاشتم

چرا مثل بچگی هام سرم و نوازش نمیکنی ، چرا برای
دردونه ات لالایی نمیخونی ، چرا الان که به محبت و
امید محتاجه گرفتی خوابیدی؟

بابا بلند شو !

آخه چرا انقدر وجودم برای تو و مامان پوچ بود؟ چرا
به این سادگی ترکم کردین؟

اصلا تو این مدت که گم و گور شده بودم متوجه
نبودم شدی؟

چرا به دادم نرسیدی ؟

چرا؟

انگار دل خدا هم به حال دردناکم سوخت چون اشک
هاش روی صورتم باریده شدن
آسمون هم از این همه زاری به اعتراض در اومد و
صدایش همه جارو پر کرد...

بغضم و فرو فرستادم و دست هام و به دو طرف قبر
رسوندم ؛ دیگه کاملاً تو آغوش گرفته بودمش...
صدای آروم و نجواگر اشکان بالای سرم بلند شد:

_آوا انقدر خودت و باگریه و زاری آزارنده ، چیزی
دلت رو تحت فشار گذاشته؟ به زبون بیارش خب...

نیم رخم و ازش پوشوندم که پارچه ی نم زده از اشک
و بارون صورتم و خیس تر کرد:

_انقدر دلم پره که باید حال بدم رویه سکانس طولانی
کنم تا مبادا چیزی از قلم بیوفته...

مقابلم چهار زانو زد:

_خب از جاهای سخت ترش شروع کن،
چی انقدر دلت و خط انداخته؟

از میون بغض های هجوم آورده به سختی لب باز
کردم:

_خستم از همه چی خستم از عالم و آدم گله دارم...

_من میشنوم همه اش و برام بگو ، نزار دلت بیشتر از
این وزنه های سنگین و تحمل کنه

_از تنهایی

از بدحالی

از روزمرگی

از دلتنگی

از بی درکی های دور و اطراف

و حتی از توقع های بیجایی که از بقیه دارم...

فاز فلسفانه گرفت:

_تنهایی

بی درکی بقیه و توقعات بی جا؛

این سه تا دلیل اینجا اضافین!

تلخ خندم و به پوزخند تبدیل کردم:

_اتفاقا اینا اصلی هاشن و از همه بیشتر آزارم میدن...

دست هاش و زیر چونه اش زد:

_اضافه اس ؛

تنهایی خودش از درک نشدن چشمه میگیره، اینکه
دوس داری درک بشی هم توقع بی جا از بقیه اس!

#پارت_۱۱۳

چشم هام و با درد به روی هم فشار دادم، یه حال
ناشناخته به وجودم ترس انداخته بود!

حتی با درد و دل هم آرام نشده بودم اما هر بار که
غمی توی دلم رخنه میکرد با یه نگاه به مردمک های
عسل رنگ آهی حالم تحویل میشد

اما حالا که خودش مسبب دگرگون شدنم بود این
وسط به کی باید دل خوش میکردم؟

فقط اون قلق دلم و میدونست

کاری از @Vin_Kaman

چون یه مسکن مخصوص وقت هایی که دلم به تنگ
میومد داشت که فقط خودش باید تجویزش میکرد...

دلم بیم داشت میدونستم که وابسته اش شدم یا
شاید هم دل بسته اش اما راهی جز نادیده گرفتن
حسم نداشتم،

دونه های بارون بدون اتلاف وقت روی دست های
مشت شده ام ضربه میزدن ، کاش میشد با شدتشون
یه جایی همین گوشه ها چالم میکردن...

رعد و برقی که تو دل آسمون نمایان شد نگاهم و به
خودش دوخت ؛ خدایا توهم دلت برای درد های بی
درمونم میسوزه نه ؟

اصلا کسی به تنهایی من توی این شهر پر هیاهو
هست ؟

حالت ضعف بدی به سراغم اومده بود از شدت زیاده
 ریزش اشک چشم هام رو به سیاهی رفته بودن،
 اشکان خودش و بغل کرد و درحالی که بازوهاش و گرم
 میکرد بلند شد:

آوا خیلی سرده بلند شو بریم دیگه...

میدونستم اگه بگم تنها برو مخالفت میکنه پس
 بخاطر اینکه اذیتش نکنم خودم و جمع و جور کردم و
 تو جام نشستم

لباس هام سر تا پا از گل شده بودن ؛ موهای پیرون
 ریختم رو داخل زدم و بعد از یه نگاه عمیق و نا آروم
 پشت سرش به راه افتادم

در ماشین و برام باز کرد که قدمی به عقب رفتم :

_اشکان لباس هام گلیه ماشین کثیف میشه

لبخند دندون نمایی به روم زد:

_ماشین آقاتونه تا شیشه هاشم از گل مفیض کن

انقدر بی روح و بی توان بودم که حتی لبخند فرمالیته
ای هم روی لبم نشست ، با شل شدن غافلگیرانه ی
پاهام به سرعت دستم و به در گرفتم

صورتتم و درهم آویختم و کنار جدول ها سر خوردم
اشکان به سمتم اومد و با لحن دلسوزی زمزمه کرد:

_آوا انقدر خودت و داغون نکن الان چشم امید عارف

فقط به توئه ، نزار امید اون بچه نا امید بشه ، با

افتادن و گریه زاری خوب که نمیشی هیچ بلکه بدتر تو
باتلاق افسردگی فرو میری

سرم و روی زانو هام گذاشتم و بدون اشک ریختن
گریستم

آوا تو الان موظفی که عارف و خوشبخت کنی نباید
بزاری آب تو دلش تگون بخوره باید تک تک لحظه
های زندگیش و غرق شادی و نشاط کنی تا مبادا قلب
کوچیکش بیشتر از این ترک غم برداره
دیگه خودت مهم نیستی باید واسه خاطر عارف با
زندگی سرشاخ بشی و بجنگی...

@Vip Roman

لب هام و به لبخند کش آوردم اما تغییری در حالت
چهره ام ایجاد نشد ، دست به زانو هام زدم و با ناله ی
کوتاهی روی پا ایستادم ، اشکان با اعجاب شکر
خندی به چشم های خیره ام زد:

تو خیلی قوی تر از این حرفایی...

قبل اینکه سوار بشم بیان کردم که:

_اگه میشه خونه ی خودمون برسونم

با شیطنت چشم و ابرو اومد:

_مقصدمونم همونجاست خونه ی خودم نمیرمت
که...
exchange group

انگشت اشاره ام و زیر لب کشیدم:

_منظورم خونه ی بابامه ؛ باورم نمیشه که تحصیل
کرده باشی آخه از هر لایالی ای بیشتر فقر شعور
داری...
@Vip Roman

استارت ماشین و زد و نچ نچی سرداد:

_دست خودت نیست که مغزت مریضه ، منظورم این بود چون با آهی قهری شاید بخوای بیای خونه ی ما پیش آرشیدا

مردمک چشم هام و به کجی زدم:

_اره ارواح عمه ی محترمت!

_خب حالا میخوای بری خونه ی بابات چیکارکنی؟

آهی از پر بودن سینه بیرون فرستادم :

_دلم تنگ شده نیاز به خلوت دارم...

ته ریش هاش و خاروند و گفت:

_حالا با وجود من چجور میخوای خلوت کنی؟

_قبلا هم خونمون پر بود اما من همیشه تنها سر
میکردم چون اونجا یه قفس تک نفره دارم...

در رو با کشیدن سیمی که از در بیرون زده بود باز کردم
و بی تعارف وارد خونه ای که یه روزی به جای غبار
اندوه ، آوازه ی خوشبختیش محل و پر کرده بود پا
گذاشتم

تمام فضا رو با نگاه گسترده ای از نظر گذروندم به
انباری پشت و برخلاف همیشه راهم و به سمت اتاق
متمایل کردم

با شک و تردید نگاهم و به اطراف حوض دقیق کردم ،
تیکه ی زیادی از زمین بخاطر خوناب رنگ صورتی
گرفته بود

نتونستم کنجاویم و سرکوب کنم ؛ رو به زمین که
خم شدم دکمه های پیراهن بابا توجه ام و جلب کرد
انگار بدجوری زده بودنش اشکان متفکرانه پرسید:

_به چی زل زدی؟

_انگار بابام و زده بودن دکمه های پیراهنش اینجا
افتاده

انگشتم و به رد موزاییک های رنگ گرفته صیقل
دادم:

_ از سرش هم خون رفته بوده

پاش و روی زمین کوبید که:

_ خدا صبر ایوب به آهی عطا کنه ، حالا نمیخواد فاز
کارگاه شمسی رو بگیری مادام جان...

با غضب غریدم :

_ شاید همینجا کشته بودنش و نداشتن به بیمارستان
برسن که جنایتشون فاش نشه...

چي براي خودت ميباري آوا الان بارون اومده شايد
جوهری چیزی روی زمین بوده که رنگش پخش شده
دکمه هاهم لابد برای لباس هاشه که روی بند پهنه ،
حالا هم بلند شو بریم تو ...

#پارت_۱۱۵

@Vip Roman

اگه میخواستم بر پایه منطق موضوع و بسنجم تقریبا
حق با اون بود ، از طرفی هم بابا کلی طلبکار داشت ولی
کی بخاطر پول آدم میکشه؟!!

در کمال تعجب خونه از هر وقت دیگه ای تمیز و جمع
و جور تر بود حتی یه ظرف نشسته هم توی سینک
نبود

به سمتی که پشتی وجود داشت هدایتش کردم:

بفرما بشین من هم الان میام...

و به سمت اتاق کوچیک گوشه ی سالن رفتم ،
خوشبختانه یه شلوار و مانتوی زاپاس کهنه که
جفتشون بور و کرک انداخته شده بودن برای تمیز
کاری موتور بابا اینجا داشتم

در کمد و باز کردم و از ته بغچه بیرونشون کشیدم که همراه با اون ها یه دستمال تا خورده توی دستم اومد

با خورده بینی و مکث لاش و باز کردم که در کمال ناباوری با دوتا جعبه ی حلقه مخمل قرمز و آبی رنگ قدیمی مواجه شدم!

من خودم این بغچه رو بسته بودم این ها از کجا در اومدن؟

دره جعبه ی زنونه رو گشودم که از دفعه ی قبل بیشتر حیرت کردم ؛ حلقه ی مامان بین چندتا گلبرگ خشک سرخ نمایان بود. با چشم های اشک آلود لبم رو که به لبخند عمیقی کش اومد بود و گزیدم

میدونستم بابا همیشه به طور دیوانه واری عاشق مامان بوده و با رفتنش دنیا براش جهنم شده اما تو این چندسال کل زندگیمون و برای پول موادش به تاراج گذاشته بود و باور اینکه این همه سال برای حفظ

کردن حلقه هاشون مقابله کرده باشه برام شیرین ترین
باورنکردنی دنیا بود...

با صدای سرفه ی نمایشی اشکان بهش عنایت کردم که
دست به سینه تکیه اش و از در جا به جا کرد:

_مببینم که باز داری آبغوره میگیری!

دستم و از گوشه ی چشم بر روی گونه ام کشیدم و با
لبخند غرور آمیزی گفتم:

_اوهوم ولی این بار از سره شوقه بیا این هارو ببین

پاش و روی زمین کاشت و متجسسانه به سمتم اومد ،
جفتشون رو توی دستم و انداختم و که با لمسشون
حال خوشی وجودم و فراگرفت:

_حلقه های پدر و مادرمه ؛ بابام قایمشون کرده بوده

روشون بوسه ای کاشتم:

_الان این ها و عارف ارزشمند ترین دارایی هامن...

#ایستاده_در_باران

#پارت_۱۱۶

@Vip Roman

دست هاش و توی جیب شلوارش جا داد:

_پس بابای توهم حسابی عاشق بوده

سرم به دنبال تایید حرفش تکون دادم:

_بیشتر از اون چیزی که فکرش و بکنی زندگی بابام
همراه با مرگ مامانم به پایان رسید اما قبل اون
هر لحظه طعم خوشبختی رو از اعماق وجودمون حس
میکردیم با اینکه وضع مالی چندان خوبی نداشتیم اما
زندگی واقعا لذت بخش بود ، با اینکه ماشین نداشتیم
ولی هر هفته پیک نیکمون به راه بود موقع برگشت

هم که بابام برای کل بچه های محلمون بستنی قیفی
میخرید ؛ میدونی مامانم رفت و زندگی ماروهم برد
خاله زری همیشه میگفت :

_ شما باهمه خوب بودین اما چشم خوردین

انگشت اشاره اش و چند بار روی خط ریشش کشید
انگار داشت حرفش و سبک سنگین میکرد :

_ آوا من دلم برای تو خیلی روشنه مطمئنم یه عشق
بزرگ قلب تو و آهی رو به هم جوش داده اما خودتون
از فرط غرور مسخره و لجبازی های بی مورد سدش
شدین؛

ولی آوا همه چیز خیلی زود دیر میشه تو کوتاه بیا بزار
دوباره توی خوشبختی غرق شی ، این حق جفتتونه و

شما لایق این هستین که بهترین روزها رو کنار هم
سپری کنید...

نفس حبس شده ام و همراه حرف هام از دهان خارج
کردم:

_اشکان من و آهی برای هم ساخته نشدیم از قدیم
ندیم گفتن خدا در و تخته رو برای هم جور میکنه اما
من و آهی چفت هم نمیشیم بیشتر به کارد و پنیر
شبهت داریم

من حتی با زور هم تو دنیای اون گنجیده نمیشم آهی
نتونسته شرایط من و بپذیره

هنوز که هیچ چیزی جدی نشده چند بار با حرف
هاش نابودم کرده

من به اندازه ی کافی زخم خوردم الان به یکی نیاز دارم تا
مرحم جونم بشه...

وسط حرفم اومد و با صاف کردن گلوش صدایش و
روی سرش انداخت:

دیدمت از دور خسته بود پاهات تا نگات کردم وای از
اون چشمت
گفتی از دست این آدما خستم زخمتو شستم بالتو
بستم

حالا میبینم توی دیوونه فکر پروازی دور از این خونه
نرو زندونیت کنن باز گم نشو تو فکر پرواز نذار بمونه
غمت رو دلم عشق دردسر ساز

دستم هام و روی گوش هام فشردم و با چندش
غرولند کردم که:

_ با این صدات از هرچی آهنگ عاشقانه اس متنفر
شدم

قری به گردنش داد:

_ لیاقت همون آهیه که صداش شبیه ناله ی گفتار پیر
و مریض میمونه

با تاسف لب زدم:

_ اندکی شعور نداری ؛ آدم فروش

#پارت_۱۱۷

VIP
exchange group
ROMAN

با نگاه سنگینی به افق خیره شد:

@Vip Roman

_میتونم هستم بتون باش!

دستی به لباس های بابا کشیدم و از جواب دادن بهش
غافل شدم ؛ عطر تنش رو توی ریه هام ذخیره کردم
که صدای اشکان بلند شد با لب و لوجه ی آویزون
شده گفتم:

_ناهار که نذاشتی بخور، اینجا چیزی برای پر کردن
شکم پیدا میشه؟

شونه بالا انداختم:

_الان چایی میزارم اگه نون داشتیم میکس کن بخور

صورتش و با جفت دست هاش مالید:

_توهم که از اون آهی ناشی خسیس تری ناخن خشک
کنس

و پشت بند حرفش اتاق و ترک کردم که داد زدم:

_یخچال و کابینت هارو بگرد حالا شاید چیزی پیدا شد

کش و قوسی به بدنم دادم و بعد از بستن در با تعویض
لباس هام مشغول شدم ؛ تا موهای سرم هم گلی شده
بود با وسواس بهم ریختمشون

لباس هام که تو تنم نشست انگار آوای سابق شدم
شالم به کثیف ترین حالت ممکن چرک شده بود اما
راهی برای رهایی ازش وجود نداشت
شلوارمم هم توی سبد انداختم و با آرنج دستگیره در
رو پایین کشیدم

اشکان داشت کتری رو پر میکرد که صدای خنده ام
بلند شد:

_به به چه پسری عجب تاج سری

لبش و کج کرد که:

_هعی میبینی آخه من به این آقایی و با کمالاتی حقمه
که مجرد به گور بشم؟

باهاش همدردی کردم:

_هوم ولی حیف که کسی از جون بچش سیر نمیشه و
به چنگ تو نمیسپارنش

و قبل از اینکه ترورم کنه سبد و تو بغلم فشردم و به
حیاط رفتم؛

خونابه هارو آب دادم و لگن و از آب پر کردم مانتوم
بدجوری با گل آغشته شده بود و مجبورم شدم همه
جاش و با ناخن بخراشم...

انقدر شستن این دوتا تیکه طول کشید که هوا کم کم
تاریک شد

لباس هارو آویز کردم داشتم گیره بهشون میزدم که
صدای زنگ در بلند شد؛ دستم تو هوا متوقف شد و
عاقبت با صدای پر از شک و ترسی گفتم:

_ کیه؟

صدای مردونه اش گوشم و نوازش داد:

_آوا منم باز کن!

همه ی دلخوری هام از دلم پرکشید و به سمت در
قدم تند کردم...

#پارت_۱۱۸

@Vip Roman

سرکی به داخل کوچیکه کشیدم که با تيله های عسل
 رنگه مظلومش بهم نظر گشود ، به آهستگی از جلوی
 در کنار کشیدم که با وقفه کوچیکی اومد داخل
 سرم و پایین انداختم تا از حالت نگاه و چهره ام چیزی
 دستگیرش نشه
 اینبار باید دیر میبخشیدمش تا بفهمه که هر چیزی رو
 نباید به من نسبت بده!
 نایلون حاوی غذا و نوشیدنی رو توی دستش جا به جا
 کرد و بهونه ی حرف زدنش هوای بارونی شد:
 _چرا تو این سرما لباس شستی ؟ سرما میخوری خب

با نشنیده گرفتن دست هام و داخل حوض فرو بردم و
با تکون ممتد قطرات آب و به رهایی سپردم و ازش
جلو افتادم

بلعکس من با زور گام برمیداشت و انگار سعی داشت تا
تنهاییم حرف هاش و برام بازگو کنه اما نیاز به ادب
شدن داشت

تا صدای من و من کردنش بلند شد با یک جست
خودم و به اتاق رسوندم که از سر پیروزی لبخند
نامحسوس خبیثی روی لب هام کاشتم و توجه ام رو
به بالا زدن آستین هام و گرم کردن دست و پاهام
جلب کردم

از شدت کلافگی شقیقه هاش و ماساژ داد بعد از کمی
این پا و اون پا کردن آخر بدون کوچک ترین حرفی به
آشپزخونه رفت...

اشکان با لذت و خوشنودی ازش استقبال کرد و به
ثانیه نکشیده پلاستیک و قاپید و به پر کردن شکم
مبارکش پرداخت

آهی با تکون داد گردنش نیم رخش و در راس دیدم
گذاشت که با روی بی میل نگاه ازش گرفتم؛

تنها صدایی که در جو ساکت خونه به گوش میرسید
آهنگ برخورد قاشق چنگال های اشکان بود زیر
چشمی دنباله ی نگاه متتبع و موزیانه ام رو به
سمتشون روانه کردم ؛

آهی در حالی که دست بردهانش گرفته بود پچ پچ
میکرد و اشکان هم سر تکون میداد چشم هام و تنگ و
خرده بینی ام رو دو چندان کردم که اشکان با چشمک
غافلگیرم کرد و با اشاره به ظرف ؛ غذا بهم تعارف کرد
که به روی خودم هم نیاوردم و تنها با تندخویی
پوست لبم رو پیاپی کندم

آهی با تکیه به کابینت با اون هیکل بوزینه ایش مانع
نظرم شد

پسره ی بوزینه ی کرکس کاش میتونستم از هستی
ساقطت کنم...

VIP

exchange group

ROMAN

#پارت_۱۱۹

@Vip Roman

باز محو حلقه های ردیف شده ی توی دستم شدم
حلقه ی خودم نسبتشون رو کامل کرده بود
یعنی ممکنه یه روزی این حلقه از دستم جدا بشه؟!
نفس عمیقم همراه با صدای ناگهانی اشکان شد که از
شوکش تگونه ریزی خوردم:

_ آوا خانوم با بنده دیگه کاری نداری؟ اجازه هست از
محضرتون مرخص بشم؟

با نگرش دوران بین اون و آهی لب زدم:

_ نه ممنون امروز خیلی تو زحمت انداختمت

_ وظیفه امونه زنداداش...

هنوز حرکت نکرده بود که با صدا زدنش تو جا متوقف شد:

_میشه سراغ عارف هم بری؟ فکر کنم حال اون هم فقط خودت بدونی رو به راه کنی

با دست گذاشتن روی سینه اش حرفم و تایید کرد:

به روی چشم...

من که توجام خشک شده بودم اما آهی هم با وجود اینکه ایستاده بود بدرقش نکرد، با صدای بهم خورد در حیاط نفس هام تند و از اضطراب پر شدن

آهی که تا به حال روی پا بود با فاصله ی کوتاهی ازم
نشست:

_نیاز نیست نگران عارف باشی آیدا تمام حواسش به
اونه تازه خیلی هم باهمدیگه رفیق شدن

با هدایت نگاهم به سمت گل های فرش پاسخ دادم:

_دستش دردنکنه

با لحن خیلی خاصی اسمم رو صدا زد:

_آوا خانوم؟

با اینکه قلبم با نا آرومی به دیواره ی سینه ام کوبیده
میشد اما با مقاومت بازهم نگاهم و از نگاهش دزدیدم:

_بله؟

_آوا تو باید بهم حق بدی؛ من روت حساسم ، نگرانتم
، درگیر برخورد هات با دیگرانم اما اون لحظه ازت
غافل شدم وقتی کس دیگه ای بهم اطلاع داد و اون
عکس هارو با زاویه ی نزدیک جلوی دیدم گرفت برای
یه لحظه دیونه شدم !

دست چپم رو نقاب صورتم کردم و نوازش وار بر روی
دنباله ی ابروم کشیدم:

_ اما واکنشت اصلا مثله آدم های نگران نبود بلکه به افراد مشکوک و بی اعتماد شباهت داشت!

از طفره رفتن دست برداشت:

_ آوا من نسبت بهت مسئولیت دارم؛ الان تو چشم همه زن منی و غیرت و تعصبم اجازه نمیده بزارم اون عوضی به این راحتی نزدیکت شه...

پوزخندی به حرفش زدم:

_ حرف هات و درک نمیکنم؛ بیشتر شبیه بهونه برای توجیه رفتارته تو اگه تو چشم بقیه یه آدم متعصبی پس نباید به خودت این اجازه رو بدی که رو من دست بلند کنی

واقعیتش اینه اگه از یه غریبه صد پشت نا آشنا کتک
میخوردم درد و هضمش برام آسون تر بود!



با به صدا در اومدن تلفنش از جواب دادن بهم قاصر
شد ، با تامل از جا بلند شدم و برای دم کردن چای به
آشپزخونه پا گذاشتم تا قوطی چایی رو از کابیت بیرون
آوردم من و مخاطب قرار داد که:

_نمیخواه چیزی درست کنی میخوایم بریم بیرون
یخورده هوا بخوریم

و در حین دور شدن ادامه داد:

_تو ماشین منتظرتم

هوا خوری گزینه ی مناسبی بود پس بدون مخالفت
سرم رو به معنی تایید تکون دادم؛ زیر شعله ی گاز رو
خاموش کردم امشب باید همه ی سنگ هامون رو وا

میکنندیم واقعا کش دادن این بچه بازی ها مضحک
بود

کاری برای حاضر شدن نداشتم و شالم و از توی آینه
مرتب و برق ها رو خاموش کردم کفش هام و با اتلاف
وقت پا زدم و با گذشت چند دقیقه با بستن در از
خونه بیرون رفتم

سرش و به پشتی صندلی تکیه زده و عمیقا توی
افکارش فرو رفته بود

با صدای باز شدن در به حالت عادی برگشت و همراه
با نگاه گذرایی استارت زد

امروز سخت احساس تنگی نفس میکردم انگار این وزنه
های سنگین درد کار خودشون و با سد تنفسم کرده
بودن...

چشم هام و بستم دلم میخواست تنها ترکیب صدای
قلب و نفس هاش و بشنوم

حرف هاش ضد تفکراتم بود و شنیدنش فقط باعث
 بهم ریختگیم میشد دلم میخواست حرف دلش با
 لغات گنجیده شده ی توی ذهنم یکی باشه اما هربار
 نقضشون میکرد

با قرار گرفتن بی مقدمه ی دستش بر روی انگشت هام
 نسیم گرمی سرتاسر وجودم و فراگرفت ، حال بد خوبی
 که توی قلبم سرازیر شده بود هیچ تغییری در ظاهرم
 ایجاد نکرد و تنها بر روی دلم تاثیر گذاشت
 با دست های گرمش حلقه هام و به بازی گرفت پلک
 هام میلرزیدن اما جسارت باز کردنشون رو نداشتم .
 تا رسیدن به مقصد حتی یک ثانیه هم از نوازش هاش
 دست نکشید و تیک تاک قلبم رو به آرام ترین حالت
 ممکن در اومده بود...

از ماشین که پیاده شدم باد خنکی وارد سینه ام شد
 آهی باز هم دستم و چفت دست های دما دارش کرد و
 از جمعیت فاصله گرفت ؛ با تجسس پرسیدم:

_ کجا میریم؟

لبخند عمیقی زد که:

_ به جای خاص

از اینکه جواب مد نظرم و نداد شاکی شدم اما چیزی نگذشت که از شدت حیرت دهانم باز موند؛

تو دل فضای تاریک شب نور شمع های فراوان کوچیک و بزرگ چشم رو اسیر خودش میکرد

عقبه ی رز های قرمز وسط دایره ی آتیشی شکلی شبیه حلقه ی برلیان و به وجود آورده بودن

با گام های مردونه اش ازم جدا شد، دست گل اصلی رز سفید و از میون گلبرگ ها در چنگ گرفت و روی

کاری از 990996 990996

دست هام که لرزش خفیفی به خودش گرفته بود
گذاشت

هیچی نمیگفتم و فقط تک تک حرکاتش رو دنبال
میکردم ، دوتا صندلی چوبی و همراه با گیتار زرشکی
رنگی رو از حاشیه ی اونجا آورد و دو طرف آتیش رو به
روی هم قرار داد

خودش روی یکی از اونها نشست و با ژست گیتارش و
تو دست تنظیم کرد و بعد از دقایقی صدایش اون
فضای رمانتیک و رویایی تر کرد:

تو چقدر نابی

بس که جذابی منو دیوونه میکنی

رو چه حسابی

بازی میکنی با من اینجوری بیخودی

همینجوری بمون

نذار تغییرت بدن این آدمای بد

تو چشم نباش اصن

این حسودا آدمو چشم میزنن فقط

دلبر ناب دلم

با چشای خوشگل مشکیت یکم

یه نگاه ریز زیر چشمی به من

بندازکه من دیوونه شم ای وای من

دلبر ناب دلم

من دوآتیشه طرفدارم بین

دست نمیشه از تو بردارم همین

ای وای من بیمارتم ای وای من....

و در آخر با زل زدن و برانداز کردن تک تک اجزای
صورتتم نطق کرد:

_آوا؛ من حاضرتم تموم زندگیم و برای لبخندت فدا
کنم

از ناراحتیت داغون میشم من و ببخش خانومم بخاطر
تمام رفتار زشتم معذرت میخوام

آب دهانم و با صدا فرو فرستادم؛ تو جاش ایستاد که
ازش سبقت گرفتم و خودم رو مهمون آغوشش کردم؛
دستش و آروم بین موهام کشید:

_ آوا ازم ناراحت نشو تو نقطه ضعف منی..._

#پارت_۱۲۱

دستم و زاویه سرش کردم و حریصانه به خودم
فشردمش ، میدونستم این چیزی ذهن و قلب و روحم
شده شیرین ترین شکنجه ی احساسی دنیاست

تاکی باید با این غرور مسخره جلو میرفتم و مهم ترین خواسته ام و محدود بهش میکردم ؛ بس بود دیگه به قول اشکان اینبار بدای آغاز یه خوشبختی دوباره من باید کوتاه میومدم

سرم و بلند کردم و نگاهم معطوف قرنیه های عسلیش کردم این چشم ها قلبم و بد به دام خودش انداخته بود با آرامش بوسه ای روی گونه اش کاشتم :

_ آهی ؛ من دیگه توان ادامه به این بازی رو ندارم دیگه نمیخوام اصلی ترین دلیل زندگیم و بیشتر از این به بچه بازی آغشته کنم ،

من دوست دارم تو تنها کسی هستی که به آسونی دلم و به دست آوردی

تو هر لحظه که کنارم باشی باعث تپش قلب اسیر و از کار افتاده ام میشی...

با ناباوری و لبخند دهانش رو باز کرد اما بیخیال حرف
شد و با قرار دادن دوتا دستش زیر چونه ام سرم و جلو
کشید و لب های گرمش و قفل لب هام کرد

برای اولین بار داشتم حس میکردم که تمام قلبم
تصاحب شده و دیگه متعلق به خودم نیست .

بعد از یه بوسه ی بدون مکث و طولانی که هیچکدوم
میلی برای به پایان رسوندنش نداشتیم گوشم و از
حرف هاش پر کرد:

_آوا من دوست ندارم دوست داشتنت برام کمه من
میخوام عشق و باهات تجربه کنم میخوام که تو فقط
ساکن قلبم باشی

میشه سند چشم های خوشگلت و به نام من بزنی؟
میشه روی آغوشت بنویسی متعهد به یک مرد؟
خانومی میشه تا ابد خانوم خونه ام باشی؟

میشه فرصت بدی تا باهم عارف و خوشبخت کنیم؟

آوا تو جذاب و زیباترین مشغله ی فکر منی که

هیچوقت از پرداختن بهش سیر نمیشم !

امشب به اسم بهترین ارمغان تاریخ توی دفتر زندگیم

ثبت میشه چون تو یه عشق نایاب رو بهم هدیه

کردی...

VIP
exchange group

ROMAN

#پارت_۱۲۲

@Vip Roman

دست های یخ زده از هیجانم رو روی سینه اش قرار داد:

_این دل واسه تو هرکاری که میخوای باهاش بکن فقط بدون تنها چیزی که مچاله اش میکنه دوریته... با بدخلقی و بی محله هات کنار میاد با مهربونیات به اوج تپش میرسه اما اگه نباشی یه تیکه ازش جدا نمیشه بلکه تمام و کمال به فنا میره

سرم و روی شونه اس گذاشتم و با ولع عطر تنش رو بلعیدم

من این مرد و با تمام خصوصیت هاش میخواستم با
اینکه قلبم و توی مشتش گرفته بود اما از عشقش
لبریز تر شده بود
سرش و روی سرم قرار داد:

_از تموم دنیا تو فقط خاصه دله من باش بزار من
مالکت باشم تنها دارایی من!

لبخندی از ته دلم زدم و سرم و با شونه اش تفقد دادم
که دست از سر دلم برنداشت و با حرف هاش این
قلب لعنتی رو دیونه تر کرد:

_مالِ من باش که همیشه من مالِ تو بودم
عاشقم باش ، اگه میشه

مالِ من باش که به جز تو به کسی حسی ندارم

بگو آره دیگه صبح شد

سلسه ی دستش و به بازو هام قلاب کرد و با آسودگی
دور خودش چرخم داد

با شوق فراوان تنگ تر در حصار جسمم گرفتمش که
حرف هاش و با تنی به بلندای فریاد به گوش آسمون
رسوند:

_مالِ من شو اگه بازم ، واسه تو مهمه قلبم

عشغو باهات تجربه کردم

مالِ من باش که دوباره

با نبودت قدِ عالم ، قدِ دنیا شده دردم

#پارت_۱۲۳

با خاتمه به شور و تلاطمات وجودمون به
کالبدهمدیگه لنگر افتاد و با حال فوران کرده از عشق
کنار آتیش ثبات یافتیم...

با جدایی ریزی برای ثانیه ای ازم جدا شد و بطری فلزی
قهوه رو از داخل جعبه بر روی پاهام قرار داد ؛ لیوان
هارو از داخل هم در آویخت و مقابل دستم گرفت

با بی میلی که از سر آسودگی زیاد در آغوش گرمش بود
و حتی نمیخواستم یک لحظه ازش دل بکنم به اندازه
ی چند بند انگشت ازش فاصله گرفتم و لیوان هارو از
محتوا پر کردم

بخارها توی صورتش پخش شده بود اما لبخند
مهربونش توی چشم بود:

ممنون خانوم خوشگلم...

مثل خودش دلبری کردم که:

_نوش جونت آقا

با احتیاط قهوه هارو تو دستش محکم کرد و با کیف و
التذاذ پیشونیم رو با بوسه اش برچسب زد ؛ تبسم

محبوبم به پهنای صورت شکفت که باخیرگی در
مردمک چشم هام ثابت شد:

_دلم نمیخواود امشب تموم و این رویای دل نشین از
نگاهم دور بشه!

لبم رو بر لبه ی لیوان به حرکت درآوردم و قهوه رو
مزه مزه کردم

**

از نگاهی که فقط با پلک تیک میخورد و از روی
صورتم برداشته نمیشد خجالت زده شده بودم
با دست خودم و باد زدم که:

_ آهی هوا خیلی سرده اما من گرم شده میشه بریم؟

متوجه حرفم نشد که تکون دستم و بر جلوی چشم
هام انتقال دادم ؛ سرش و کج کرد و گفت:

_ جانم؟

_ میگم هوا سرد شده میشه بریم؟

_ عه سردت شده؟ نه نمیشه بریم من هنوز کارم تموم
نشده!

رنگ نگاهم بوی کنجاوی گرفت که ادامه داد:

لباس گرم و کوله توی ماشینه الان میارمشون...

و وابسته به حرفش بلند شد و که منم بلند شدم:

_ماشین که اینجا نیست من میترسم تنها

و با دویدن در چند گام بازوش رو به چنگ گرفتم که
صداش بلند شد:

امشب قصد کشتن من و کردی نه؟

ابرو هام و جمع کردم و یه تاش رو بالا انداختم:

دور از جونت خوب چیکار کنم میترسم دیگه...

دستش و پشت گردنم انداخت و نوک بینیم رو کشید:

_باشه دلبرم پس وسیله هارو برداریم و کلا بریم!



#پارت_۱۲۴

زیپ کوله رو کشیدم و روی دوشم انداختمش:

_این همه اسپری برای چیه؟

ازم پس گرفتش و به جلوی پاش تکیه داد، هودیش و بالای سرم برد و بی وقفه از گردنم پایین کشیدش با غرولند آستین هاش و پوشیدم و شالم و صاف کردم:

_یخورده ملایم تر باشی بدنستا!

با لبخندی که لبش رو به سمت چپ کج کرده بود تو صورتم دقیق شد که پرسیدم:

_چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

لپم رو به نرمی کشید و گفت:

_به تو بیشتر از خودم میاد

فاز خودشیفتگی برداشتم که:

_خوش پوشم دیگه

موهام و پشت گوشم فرستاد و به تایید حرفم در

اومد:

_تو زیباترین منظومه ی دنیایی ؛ بی شک خدا با

وسواس زیاد نقاشی چهره ی نازت رو کشیده...

لبم مبسم شد و بحث دیگه ای رو پیش کشیدم:

_بریم دیگه!

دو راهی پارک و پیچید ؛ اسپری هارو روی زمین ردیف
کرد و به دیوار سفید مقابلمون اشاره زد:

_این دیوار قراره برای ما بشه هر بلایی که خواستی
سرش بیار ؛ فقط من و نکشی پست فان ملت بشم

لبم و از شدت ذوق زدگی گاز گرفتم و به بازوش فشاری
آوردم:

_نخیر من چهره ات و به رویت هرنگاهی نمیزارم ؛
بعدش هم به قول یه بنده خدایی شما امشب قصد
کشتن من و کردی؟

با تک انگشت گونه ام و نوازش داد:

_اون روزی که تو نباشی مطمئنا روز نابودیه جهان منه
؛ میخوام تک تک لحظه هایی که با بی تفاوتی کنار هم
بودیم رو جبران کنم.

خم شدم و اسپری مشکی رو برداشتم:

_نیاز نیست بهم ثابت کنی بهترین مرد دنیایی خودم
متوجهش شدم

از گوشه ی دیوار شروع کردم و دوتاخط منحنی قلاب
بهم رو کشیدم که چشمکی بهم زد و پرسید:

_چی میکشی؟

چهره ام رنگ شیطنت گرفت:

_حالا میبینی دیگه...

و با ریزکاری به پیچ و تاب دادن موهای زنونه پرداختم
که آهی هم بیخیال دستگیری نگاره شد و با اسپری
قرمز قلبه نسبتا بزرگی رو بر روی دیوار حک کرد.

#پارت_۱۲۵

نقاشیم خوب بود اما کار با اسپری به تمرین نیاز داشت ؛ با گذر زمان و حساسیت هایی که به خرج دادم یه طرح فوق العاده قشنگ روی کار اومد ، نقاشی از دختر و پسری که سر روی سر و شونه ی همدیگه گذاشته بودن بود

آهی در حین نظاره کردن لبخند ژرف داری به روم پاشید:

_ میبینم خانومم هنرمند هم که هست!

من هم به ترسیم اون نمونه زدم:

_ شما هم همینطورید جناب...

اسپری و تو هوا تگون داد:

_ هنوز سرچشمه ام تکامل پیدا نکرده

و به پیروی از حرفش با دست خط خوشی اسمم رو به
لاتین بالای سر دختر و اسم خودش رو کنار پسر
برچسب زد؛

دستش و گرفتم و چند قدمی به عقب هدایتش کردم؛
از اون فاصله واقعا اثر دلنشینی رو به شمایل گذاشته
بودیم.

**

به بدنم چندتا حرکت کششی دادم و سوال کردم:

_کجا میریم؟

_خونه ی خودمون

سرم رو پایین کشیدم و اسمش رو زمزمه کردم:

_ آهی!

ولوم موزیک رو کمی پایین آورد:

_ جان آهی؟

با سبک سنگین کردن حرف هام گفتم:

_ میشه یه قوی بهم بدی؟

کاوش کننده پرسید: @Vip Roman

_ معلومه خانومم حالا چی هست؟

کاری از 9R09UP 9XC9A9796

_ ما نه میترا و سلیم هستیم نه آزاده و بهرام ؛ من نه
میخوام برام مثل فرهاد کوه بکنی نه مثل مجنون از
عشقم سر به بیابون بزاری

اما من مثل منیژه تو رو به توان ابدیت تو زندگیم
میخوام ؛

من ازت نمیخوام که هیچوقت بهم دروغ نگی چون به
هرحال یه وقت هاپی پیش میاد ، ولی یه خواسته ی
مهمی دارم که تو برام مثل زال باشی و نگاهت تا ابد به
من گره کور بخوره همین متعهد بودنت برای من
کافیه...

حلقه اش تو راس دیدم گرفت و با تحکم گفت:

_این و میدینی؟ تا وقتی که توی دسته من با تمام
وجودم به قلب مهربونت متعهدم چون نگین این
انگشتر فقط تویی الماس من!



پلک هام و با خواب آلودگی روی هم لغزاندم و در جای خالیه آهی قلت زدم ، به ساعت نگاهی انداختم هنوز هشت هم نشده بود پس کجا رفته؟

نم نم خودم رو جمع و جور کردم و توی جام نشستم و موهای بهم ریخته ام رو بستم ، رو تختی حسابی مچاله و بهم ریخته شده بود هنوز پام رو روی زمین نرسیده بود که چیزی به پانسمانش گیر کرد...

با دهان باز مانده از حیرت از بین سبد های کوچیک و بزرگ گل که فضای دور و اطراف تخت رو پر کرده بود رد شدم

عطر غلیظشون بر جو اتاق فرمانروایی میکرد پس من چرا متوجهشون نشده بودم؟ خواب به کل از سرم پرید و یه حس ناب جاش رو پر کرد

گل ها چشمم و پر کرده بودن و از نگاه کردنشون حض میبردم ؛ قاب عکس پشت نمایی که روی عسلی بود به سمت خودش کشوندم ، بی صبرانه بهش رسیدم و

سمت خودم کشیدمش که صورتم از یادآوری اون لحظات بی تکرار گر گرفت ، نوار عکسی از اتفاقات دیشب پارک و بام بود اما چیزی که متعجبم میکرد این بود که این عکس ها چطور گرفته شده آخه غیر از ما کسی اونجاها نبود!

زیر قاب عکس ، بر روی کارت پستال یک طرفه ای با خط آهی نوشته شده بود:

_صبحت بخیر بهترین بهانه ی زندگیم ، عزیزم شرکت مشکلی داشت که مجبور به رفتن شدم تایمت و با عارف پر کن و حسابی هم مراقب خودت باش برای ساعت ۴ میام دنبالتون تا بریم بهشت زهرا

و به جای پا ورقی توی ابری اضافه کرده بود:

_دوست دارم آوای من

کارت و بوسیدم دیوانه وار به نظر میومد اما نوشته های مرد من بوسیدنی بود ؛ با انرژی که گرفتم دست و صورتم رو با شادابی شستم و با دل کندن از اتاق وارد جمع شدم...

همه حتی عارف سر میز صبحانه جمع بودن با لبخند و لحنی که حاله خوبم رو جلوه میداد بلند سلام و صبح بخیر گفتم؛

کنار عارف جا برام خالی بود که همونجا نشستم و با حرکت دست موهایش و مرتب کردم و از لقمه هایی که توی بشقاب آماده بود دهانش گذاشتم

صورت اون هم از حالت رنگ پریدگی خارج شده بود و رفتار هاش نشون میداد که حال اون هم تغیر مثبت کرده...

انتقادات : 📢

2 ✉

#پارت_۱۲۷

صبحانه ام و در چند لقمه خلاصه کردم اما با این حال
آخرین نفر از سر میز بلند شدم ؛ بشقاب و با تشکر
توی سینک گذاشتم و دوتا دست هام و از پشت روی
کابینت فرود آوردم و بهش تکیه زدم:

_میگم خاتون میز خالی تو خونه نداریم؟

دستکش و از انگشت هام کمی جدا کرد و گفت:

_چرا مادر برای چی میخوای؟

لبخندی روی لبم ترسیم شد:

_میخوام توی تراس بزارمش و گل هایی که آهی گرفته
رو روش بچینم...

با محبت مادرانه گفت:

_خیلی براتون خوشحالم آوا جان ؛ صبح همه چشم هاشون از دیدن گل و گلدون ها مات مونده بود ، من که فکر میکردم میخواد پله هارو باهاشون پر کنه

خندیدم که:

_اوهوم خودم هم متعجب شدم

شیر آب رو بست :

_توی انباری یه میز سفید باریک و بلند هست فکر
کنم برای کارت مناسب باشه اما جا به جابیش کاره
مرده ...

حرفش و پذیرفتم:

_باشه پس من میرم پیش عارف هر وقت کسی اومد بی
زحمت بگو توی اتاق بزارنش

_باشه مادر جان چیزی برای خوردن نمیخواهی ببری؟

در حین دور شدن دست تکون دادم:

_نه خاتون ممنون تازه صبحونه خوردیم...

سرم و از لای در داخل بردم ، حواسش جمع نقاشی
کردن بود که با صدام غافلگیرش کردم :

_سلام به جذاب ترین داداش روی کره ی زمین

مداد رنگی هاش و رها کرد و با ذوق بچگانه دست هاش
و بهم کوبید:

_سلام آبی آوا جونم

در و پشت سرم بستم:

_آیدا کجاست؟

با خباثت لبش و جوید و تنش رو پایین آورد:

_ گفته به کسی نگم!

دست به سینه شدم که :

_ آها باشه پس من میرم اتاق خودم شما هم وردل آیدا
جون بمون

پاش و معترض روی تخت کوبید:

_ خب باشه میگم رفته اتاق خاله شایسته فوضولی
کنه

دهانم خط شد:

_خب ، نمیخواهی همراه من تشریف بیاری؟

**

شیلنگ و جمع کردم و دستش و محکم گرفتم و یواش
پچ زدم:

_این سگه خیلی هاره با احتیاط باید بریم که
متوجهمون نشه

آب دهانش و با صدا فرو داد:

_ چرا اونموقع که اومدیم به درخت ها آب بدیم
نبودش؟

_ چرا تو جاش خوابیده بود!

_ همیشه به عمو داریوش بگیم بیاد دنبالمون؟

با به یاد آوردن اون روزی که آهی با نسبت دادن
هرکول حرصم میداد خندیدم و زیر دندان بیشعوری
حواله اش کردم...

#پارت_۱۲۸

چند قدمی بیشتر با هرکول فاصله نداشتیم که عارف
بی هوا با ترس دستش و از تو دستم کشید و پا به فرار
گذاشت

تنها تونستم دهان باز کنم چون هرکول با صدای قدم
هاش به سمت منه بخت برگشته خیز برداشت!

با جیغ بلندی از جا کنده شدم و با شل زدن به سمت
در خونه قدم تند کردم و مورد عنایت سخنان گرانبهام
قرارش دادم:

_ جون مادرت نیا پاچم و بگیری بخدا قسم میگم آهی
کلت و بزاره لب باغچه و از بیخ بیرتش !

با اوج گرفتن صدای هاپ هاپش جیغ منم از وحشت
انقدر بلند شد که ته گلوم رو سوزوند ؛ با گاز گرفتن
دنباله ی مانتوم چشم هام از اشک پر شدن و شروع
به بالا و پایین پریدن کردم:

_ وحشیه حیوون ولم کن مگه زبون آدمیزاد حالت
نمیشه

با تیک آیفون هوار من و پارس های بی وقفه ی
هرکول متوقف شد!

پسری با موهای بور و چشم های گرد شده از تعجب
داخل شد و به محض دیدنم با نگاه عاقل اندرسفیهانه
ای براندازم کرد؛

اخم هام و درهم کشیدم که با تمسخر راس نگاهش و
به پشت سرم سوق داد ، با جمع کردن جسارتم گردنم
رو کج کردم که در کمال تعجب زنجیری که به گردن
هرکول چفت شده بود تو چشمم خورد...

دلم میخواست اون لحظه زمین دهان باز کن و من رو
بلعه ؛ آخه یه آدم چقدر میتونه سوتی بده و خودش
رو رسوا کنه؟

با صورت درهم آویخته لباسم رو با حرص و خشونت
کشیدم که صدای جر خوردنش مغزم و مچاله کرد

دستم و روی چشم هام گرفتم ، وای خدایا من و سوسک کن که انقدر خل و چل بازی راه نندازم...

داریوش خان پله ها رو طی کرد و به استقبال پسره اومد و قبل از خوش و بش به حال زار من عنایت کرد:

_ چیزی شده دخترم شما جیغ میزدی؟

صدام و صاف کردم و با صورتی که رنگ به رنگ میشد گفتم:

_ بله هرکول دنبالم کرده بود!

بی صدا خندید و با پسره دست داد:

_خوش اومدی عمو جان بیا بریم داخل

پسره با من من و لحنی که مشخص بود فارسیش لنگ
میزنه گفت:

_نه مرسی عموجان باید زود خودم رو به شرکت
برسونم

داریوش خان در جواب نگاه خیره ی پسره به صورتم ،
معارفه ی کوتاهی رو به میان آورد:

_یادم رفت معرفتیون کنم شروین جان ایشون آوا
خانوم عروسه گلمه

و در ادامه ی کلامش من رو مخاطب قرار داد:

_آوا جان شروین برادر زاده ام

دستش و به سمتم دراز کرد که نگاهم خصمانه شد ؛
کاش آهی بود و استخون هات و خورد میکرد پسره ی
بیشخصیت شلمنگ عین اون آجی ازگلش میمونه!

تنها به لبخند ریزی که کلی تاو درش خفته بود اکتفا
کردم و با معذرت خواهی و سرعت نور ازشون دور
شدم...

تمنا

ایستاده در باران

انتقادات :

2 ✉



کاری از EXCHANGE GROUP

با خودخوری پام و تیک وار تکون میدادم و پوست لبم
رو با غضبی که حالم و تو چنگ گرفته بود میجویدم
به عارف کم محلی کردم که برای به دست آوردن دلم
رفت و همراهه شایسته خانوم اومد به محض
اومدنشون تو جام ایستادم که شایسته خانوم دستم و
گرفت و کنارم نشست:

_آوا جان گل پسرم ناراحته میشه اینبار ببخشیش؟

آرنجم و به دسته ی مبل قائمه زدم واز گوشه ی
چشم نگاهش کردم، با لب و لوچه ی آویزون تو لاک
مظلوم نمایی رفته بود که با عتاب غر زدم:

_آبروم و بردی اگه اونجور بچه بازی در نمیآوردی الان
انقدر شرمنده نمیشدم

شایسته خانوم میان حرفم اومد که:

_ای وای ، یعنی الان بخاطر موضوع به این بی اهمیتی
ناراحت شدی

_ناراحت نیسم ولی واقعا خیلی زشت بود

اخم فرمالیته ای کرد و پیوسته با بلند شدن گفت:

_هیچ هم زشت نبود ترس که آبرو ریزی نیست به
سراغ همه میاد؛ من برگردم ببینم هنوز زانوی غم بغل
داری از طریق آهی برخورد جدی میکنم...

و عارف رو توی بغلم جا داد و با اشاره ی چشم و ابرو
گوش زد کرد که از این حالت بیرون بیام ؛ دستی لا به
لای موهایش کشیدم و بر روی گیج گاهش بوسه ی
ریزی زدم:

_ببخشید عزیزم خیلی عصبانی بودم

با لبخند سرخوشانه ای سر کج کرد که:

_آبجی جونم خواهش میکنم ؛ منم میدونستم که
داری اشتباه میکنی

پشت چشم برایش نازک کردم :

_دیگه پرو نشو!

خودش و برام لوس کرد و گفت:

_ چشم قول میدم دیگه پرو هم نشم فقط باهام قهر نکن..._

لپش و آرام کشیدم و به نرمی گفتم:

_ من دلم میاد با تو قهر بشم آخه؟ فقط میخوام متوجه بشی کدوم کارهات درست نیست..._

_ آبی برای داداش آهی هم خودت و لوس میکنی؟_

پوفی کشیدم و چندباری پلک زدم:

_نخیر؛ فوضولی هاشم به شما نیومده!



#پارت_۱۳۰

دراز کشیدم و سقف خالی از سیاهی رو رصد کردم ،
اگه آهی توی این شرایط و اوضاع افتضاح کنارم نبود

کاری از EXCHANGE GROUP

در کوتاه ترین زمان نابود میشدم توی این چند روز
واقعا با حضورش طعم تلخ و گس این زندگیم و
میخوش کرد اما حالا با چند ساعت دوری ازش باز غم
به دلم پا گذاشت.

با قاب عکسمون که هر صحنه اش از عشق بیداد
میکرد شکرخندی زدم و از ته دل خدا رو شکر کردم ؛
به جمله ی بعد هر سختی آسانی ایمان آورده بودم
آهی سهم آرامش من بعد این تلاطمات بود و فقط
تکیه گاهی مثل اون جوابگوی پاک شدن اتفاقات تلخ
زندگی و اندوه رخنه کرده بر دلم باشه...

**

چشم هام و درشت و گوشم رو تیز کردم و بعد از
اینکه از تشخیص صدای ماشینش اطمینان حاصل
کردم با پرش وسیعی خودم و به پشت پنجره رسیدم؛

بی تابانه پرده رو کنار کشیدم که چهره اش برام واضح
شد ، صدای قلبم انقدر شاهق بود که بتونه چشم
همه رو از عشق لبریزش پر کنه!

با جرقه زدن فکری توی سرم نگاه تشنه ام رو گرفتم و
دست گلی که روی پا تختی بود رو چنگ زدم و تمام
گلبرگ هاش و پر پر کردم

آهی ماشین و پارک کرده بود و با قدم های مردونه اش
به سمت ورودی گام برمیداشت ، با رسیدنش به زیر
طاق تراس پر انرژی و بلند اسمش و صدا زدم و
بلافاصله با بلند کردن سرش همه ی گلبرگ هارو
مهمون چهره ی جذابش کردم
صدای خنده اش ته دلم و قیلی ویلی داد:

_الهی من قربونت بشم که هنوز نیومده خستگی رو از
تم گرفتی

لب هام و به زیر هم گرفتم:

_ خدانکنه مرد من

با تکون خوردن دم هرکول از کنارش چشم هام ریز
شدن و تغیر وجه دادم و به اندازه ی دله پرم ولوم
صدام و بالا بردم که دیگه دست کمی از جیغ نداشت:

_ آهی امروز این سگه زشتت من و نصفه جون کرد از
این لحظه به بعد یا جای من اینجاست یا جای این
سگه بیریخت و بدقواره...

با بهت چشم درشت کرد که رفتم داخل و در و بهم
زدم!

#پارت_۱۳۱

زانو هام و تو بغلم جمع کردم و سگرمه هام رو درهم کشیدم ، وارد اتاق که شد مستقیما کنارم نشست و گونه ام و با پشت دست نوازش کرد:

_خانومم برای چی انقدر دلخوره؟

حالت چشم هام و معصوم کردم:

_امروز آبروم رفت، حتما این سگه وحشی باید یه
بلایی سره من بیاری که بفهمی وجودش توی این خونه
خطر داره؟!!

درحالی که دوتا دکمه ی اول پیراهنش و باهم باز میکرد
گفت:

_زندگیم آخه من این بچه رو با دست های خودم
بزرگ کردم میدونی چندساله مثل یه رفیق خوب
کنارمه؟

موهام و پشت گوش کشیدم و چشم هام و تو کاسه
چرخوندم:

_باشه پس رفیقت و در کنارت حفظ کن!

دستم و گرفت که به نشانه ی اعتراض فوراً پشش زدم
و صورتم و به سمت مخالفش گرفتم که یدفعه سیم
پیچی نورون هاش اتصالی کردن، سوئیچش و جوری به
زمین کوبید که ریموتش از وسط دو نیم شد اما
همچنان به غد بازیم ادامه دادم و نگاهش نکردم...
گوشیش و مقابل نگاهم گرفت:

_بین دارم شماره ی شاهرخ و میگیرم بیاد هرکول و
بیره

قری به گردنم دادم و لوس بازی راه انداختم که:

_ لازم نیست حرف هات و شنیدم، حق با توئه
نمیتونی رفیق چندسالت و به دختری که چند وقته
وارد زندگیت شده ترجیح بدی!

لبش رو جمع کرد و بی هوا دستم و کشید که رو به
جلو جست زدم؛ چونه ام و تو دستش گرفت و با نگاه
طوفانیش که لحظه به لحظه پر تلاطم تر میشد نطق
کرد:

_ دختری روانی تو قلب این مرد و زیر و رو کردی بعد
میای پرو پرو این حرفای هیچ و پوچ و میزنی؟
من حتی جونم هم فدای یه تاره موت میکنم فرشته ی
من...

#پارت_۱۳۲

جلوی پام زانو زد و با بستن پلک هاش چشم های
خوشرنگش رو از دیدم پنهان کرد و بوسه ای عمیق و
طولانی روی لب هام کاشت

کمرم رو محکم گرفت و با نشستن تو جای من تو
آغوش گرمش حبسم کرد...

برای بار دوم خواست شماره ی شاهرخ و بگیره که
مانعش شدم:

_ با اینکه ازش خیلی ترس و نفرت و عقده دارم اما
شاید تونستم باهاش اندکی کنار بیام!

مخالفت کرد که:

_ نمیخوام هیچی غیر از عشق و محبت من قلبه
ظریف و بلرزونه

گردنش و عمیق بوئیدم و با لحنی که از عطر تنس
مست شده بود زمزمه کردم:

کسی جز خودت قادر به لرزوندش نیست...

سرش رو کج کرد و با سرزنش گوش زد کرد:

مگه آزار داری تو گردنم پچ میزنی؟!

انگشت و به حالت دورانی روی سبک گوش حرکت
دادم:

_این لوس بازی ها برای دختراست ، از هیکل گندت
حیا کن

بعدشم تو به جا آوردن سجده ی شکر برای به دست
آوردن بلای شیرینی مثل من تاخیر کردی!

انگشت هاش و با احتیاط و کندی از روی زانوم به
سمت پیراهنم کشید:

_بله تو بلای شیرین جونمی ، تو عمرمی ، تو عشق و
دلبرمی که خدا دو دستی بهم واگذارش کرد...

موهایش و با لطافت ناز و نوازش کردم که لبخند روی
لب هاش پررنگ شد اما درست لحظه ای که دستش
به زیر لباسم رسید بازوش رو با کرم ریزی محکم گاز
گرفتم که عربده ی نسبتا بلندی کنار گوشم سر داد!

#پارت_۱۳۳

پشتش مخفی شدم که فشار دستش و بیشتر کرد ،
ایستادم و ظرف غذا رو روی پله ها گذاشتم و خیزی
دستم رو با گوشه های مانتوم برطرف کردم ، نفسش
و بیرون فرستاد و پرسید:

_ چرا انقدر میترسی؟ بابا جونه من سگه لولو خرخره
که نیست!

با حرص و صدایی که ته جیغ داشت بهش توپیدم:

_ ترس کجا بود؟ ظرف و گذاشتم تا دستم و تمیز کنم ،
بعدش هم اون میمون شبیه عزرائیل آدم ندیده ازش
خوف میکنه...

تک خنده ای رفت و دستش رو زیره چونه اش گرفت
و میخکوب قرنیه ی دو دو کنان چشم هام شد،

تک ابروی به معنیه "چیه" بالا انداختم که لپم رو
یواش کشید با لحنی که غرق لذت و اشتیاق بود گفت:

_آخه تو چی هستی جونور که از شب و روز دیدنت
سیر نمیشم؟

با یک ور دو ور کردن تپله های درشته مشکیم
پرسیدم:

_من جونورم؟

سرش رو به پیشونیم چسبوند که صورت هامون
مماس و مکمل همدیگه شد روی جفت پلک هام و
بوسید و گفت:

_تو نه شبیه جونورایی نه شبیه آدما و نه حتی فرشته
ها؛

تویه پری کشف نشده ای که مختص من خلقش
کردن...



تیکه گوشتی که از همه بزرگ تر بود و از توی ظرف
برداشتم و چند قدمی عقب گرد کردم که از شانس

قشنگم پام به کناره ی سنگ فرش ها گیر کرد و حمله
ی هرکول مانع این شد که با سر تو زمین نرم
خودش و به سمت پرت میکرد که از وحشت جیغم
دراومد و بلوز آهی رو با تمام قدرتم کشیدم که تعادلش
و از دست داد و دو سه قدمی تلو خورد با حرص سره
اون زبون نفهم جیغ کشیدم:

_انسانیت نداری بیشعور

و در پی حرفم با خشم و ضرب گوشت و تو صورتش
انداختم که بازهم به هار بازیش ادامه داد دیگه داشت
زیادی کفرم و درمیاورد و رو مخ میرفت
ظرف و برداشتم و بدون خطوه برداشتن با اندکی بیم و
حراس تمام غذاها رو روی سرش خالی کردم و با یه
حرکت فوق ناشیانه آهی رو جلو انداختم...

هرکول جوری به سمتم میتابید که هرآن امکان داشت
زنجیرش پاره بشه اون تو بغل آهی بود و من پشت
سرش،

خیلی جدی براش شاخ و شونه میکشیدم که انگاری با
دشمن خونیم سرشاخ شدم:

_اگه مردی بیا من و بگیر

با اطمینان از تکیه گاهم چشم هام رو درشت کردم:

_بیا دیگه فقط اون دهان بیرخت و ده متریت و باز و
بسته میکنی ...

آهی دست هاش و با ضرب روی سر و صورتش کشید
و سرانجام با لبریز شدن صبرش داد بلندی سر داد که
جفتمون خفه خون گرفتیم؛ با لحن بچگانه ای لب
برچیدم:

_ سره من داد میزنی؟

_ نه فداتشم نه فقط مخم منفجر و متلاشی شد

سعی کردم جلوی خندم رو بگیرم و با تک سرفه ای فرو
فرستادمش:

_ دیدی پسر ت از ریشه با من مشکل و خصومت داره؟

_آخه عزیزه من چشمش و نگاه کن جوری زدی تو
صورتش که تیکه های گوشت به موهاش چسبیده

لبم به لبخند باز شد:

_حقشه! خوب کردم خودش وحشی بازی دراورد

ناچار باهام موافقت کرد و بعد از پر کردن ظرف هاش
دست هاش رو شست و باهم هم گام شدیم...

@Vip Roman

#پارت_۱۳۵

در نگاه مختصری خیابون رو از نظر گذروندم و
پرسیدم:

_خسته که نیستی؟

با عشق صورتم رو هدف گرفت:

_کنار تو خستگی معنا نداره

انگشت هام و روی پوستش لغزش دادم:

_ تو آرامش این روزهای سختی برام!

بوسه ای روی دستم نشوند که صدای عارف بلند شد:

_ آبی کارتون خیلی زشته اینجا بچه نشسته

متعجب شدم که:

_ کدوم کاره زشت؟

مردمک چشم هاش و بزرگ کرد و جواب سریالا داد:

کاری از 9R09UP 9XC9A99996

_خودتون بهتر میدونید

خودم رو کامل به سمت عقب برگردوندم:

_اتفاقا کار شما زشته فوضول خان!

آهی میون حرفمون اومد و اظهار نظر کرد:

_کسی که دست زنش رو ببوسه اصلا زشته نداره تازه خیلی هم کاره خوب و مورد پسندیه...

بحث و عوض کردم:

_راستی آهی برای فردا مراسم نیاز نبود ها!

سرش و به معنی مخالفت بالا داد:

_من برای پدرخوانومم چیزی کم نمیزارم

ته دلم خرسند شد کاش خانواده ام بودن و دامادشون
رو میدیدن؛ با قدردانی گفتم:

_نمیدونم چجوری باید جواب زحماتت رو بدم واقعا
ممنون

زبونش رو روی لب کشید و بتدریج گفت:

_من که میدونم

چشم هام رو تنگ کردم و زیر لب غرولند کردم:

_واقعا برات متاسفم؛ سواستفاده گره چشم سفید

قیافه اش حق به جانب شد که:

_کجای خواسته ام تاسف باره؟ این چیزیه که هر زنی
به شوهرش هدیه میده

رو پاش و نیشگون گرفتم و با لحنی که زیر صدای جیغ
داشت گفتم:

_اولا جلوی بچه بس کن دوما انگار نه انگار که من
عزادارم ...

خواست چیزی بگه که باخم زبونش رو بستم برای
دلجویی بی صدا لب زد:

_ببخشید خب شوخی بود!

#پارت_۱۳۶

@Vip Roman

Channel:

با آزرده خاطری انگشت هام و به ترتیب زیر دندان
گرفتم؛ یعنی عارف چه واکنشی نشون میداد؟
نکنه دوباره حالش بهم بریزه و افسردگی بگیره؟
آهی به آرومی اسمم رو صدا زد که بر حرکت سر
جوابش رو دادم:

_از دستم دلخور شدی عزیزم؟

_نه فکرم درگیره؟

_درگیره چی؟

با تیک ابرو بهش تفهیم کردم که مخاطب مشغله ی
ذهنم عارفه! جهت مطلع شدنم از دریافتنش سری
تکون داد:

_خب برای چی؟ مشکلی پیش اومده؟

آهی از دهانم خارج کردم:

_از واکنشش میترسم!

_خب میخوای نریم؟

_نه؛ بالاخره که باید ببینه

با کنجکاو ی وسط مکالمه ی دونفرمون اومد و پرسید:

_ راجب من حرف میزنید؟ آبی جونم نگران نباش من
همه چیز و درک کردم...

**

با طراحی وسواس به خرج داد و گل هارو شاخه به
شاخه روی پارچه ی مشکی چیند و کنار ایستاد که
دستم و روی شانه های کوچیکش هلال کردم:

_ عزیزدلم میدونی مامان بابات چقدر خوشحالن که تو
اینقدر محکمی؟

سرش و یه ور کرد و جواب داد:

_اوهوم مامان زهرا خودش تو خواب بهم گفت گریه
نکنم تا تو ناراحت و اذیت نشی تازه خیلی بیشتر هم
گفت که ازت مواظبت کنم..._

حاله ی اشک رو با پلک زدن رفع کردم:

_الهی قربونش برم که حتی حالا هم بزرگترین دغدغه
اش منم و مادرانه نگرانمه !

#پارت_۱۳۷

دست هاش و از دور کمرم بهم گره زد:

_من مثله یه مرد حسابی همیشه مراقبتم

با نوازش دستی لا به لای موهای حالت دارش کشیدم
و با خم شدن لپش رو بوسیدم:

کاری از EXCHANGE GROUP

آخه من به فدای مرد کوچولو و حسابیم...

خدانکنه خواهره گلم!

پاهش با کمرم برخورد ثانیه ای کرد که سرم رو به سمت بالا گرفتم که صورت خندونش به چشم اومد با اخم تصنعی غیظ کرد:

خجالت نمبکشی پسره مردم و بغل میکنی؟

تاسف وار گفتم:

آخه به این بچه هم حسودی میکنی!

_ نه مگه آدم به برادرزنش هم حسودی میکنه...

با کمک زدن به زانو هام بلند شدم:

_ خودتم میگی آدم...

چشم هاش و ریز کرد که ادامه دادم:

_ آخه تو فرشته ای عزیزم

شیشه ی گلاب رو ازش گرفتم و با نیمه باز کردن درش
اطراف مزار و گلاب پاشی کردم ، عارف با اینکه خودش
رو بیخیال نشون میداد اما نظرش مداوما جمع عکس

های پدر و مادرش بود ؛ این بچه واقعا نیاز به توجه
دائمی داشت باید تمام فکر و ذهنم رو روی اون
متمرکز میکردم!

چند صفحه ای رو رد کرد و در آخر روی یه سوره ی
آسون متوقف شد ؛ با سرفه گلوش رو صاف کرد و از
زیر لب صدای خوندنش با صوت عربی غلیظ به گوش
رسید،

از فاز غم و فرورفتگیم خارج شدم و بلند زدم زیره
خنده ، ابروهاش رو بالا انداخت که :

_به من میخندی؟

سر تکون دادم و دستم رو جلوی دهانم گذاشتم:

_وای استایل و تیپ و صوتت یک جا تو حلقم!

چشم غره رفت که:

_به حلقت فشار میاد خانومم...

عارف پشت من دراومد و قرآن رو از دستش گرفت و با
کنایه گفت:

_حق با آجیه شما نخونی بهتره؛ همه دارن نگاهمون
میکنن

_دست به یکی میکنید دیگه؟

جفتمون هماهنگ حرفش رو تایید کردیم که لب هاش
رو از تو جمع کرد و نگاهه بدی بهمون انداخت.



قبل از تاریک شدن هوا عزم رفتن به سینما رو کردن ،
با اینکه حال و حوصله ی چندان جالبی نداشتم اما
همراهشون موندم.

مکالمه اش که به پایان رسید با لبخند ملیحی به سمت
متمایل شد:

_ حله سه تایی باهم میان

عارف پشتبند حرف آهی با ذوق زدگی دست هاش و به
هم کوبید و با لحن کنایه آمیزی گفت:

_ دیدی آبجی جون ؛ داداش اشکان گفته اون سره
دنیا هم که باشه به خاطر من میاد

دست زیر چونه ام گرفتم و با خستگی گفتم:

_میدونم ؛ اما فکر کردم به خاطرکارهاش نمیاد

آهی هم حرفم رو تایید کرد که:

_آره اتفاقا چند تا قرارداد سنگین و زیر نظر داره اما
وقتی بحث خوشگذرونی پیش بیاد همه هست و
نیستش و از یاد میبره...

احوالاتم برای قرار گرفتن در جمع اصلا مناسب نبود
چون خیلی کسل و بی حوصله شده بودم ، دیدار با
خانواده ام نه تنها آرومم نکرده بود بلکه امواج دریای
دلَم رو به خروشان پیوند داده بود !
عارف از فکر اینکه حرفش رو به دل گرفتم دستی به
بازوم زد و برای رفع و رجوع پرسید:

_ آبی ازم ناراحت شدی؟

طره ی موهام که سد نگاهم شده بودن رو با فوت بالا
دادم و با لحن بی شيله ای گفتم:

_ نه عزیزم فقط یخورده خوابم میاد!

آهی باد مستقیم بخاری رو حایل به سمت خودش کرد
و با خوابوندن صندلی گفت:

_ این دیگه اذیتت نمیکنه ، حالا یه چرت مختصر بزن
وقتی اومدن بیدارت میکنم

به حرفش عمل کردم و با قرار دادن دست هام به
زیر سر ، نشسته دراز کشیدم؛ عارف با لطافت
پیشونیم رو بوسید و با تبسم شیرینی لب زد:

_آبجی جونم شما خیلی خوشگلی

لپش رو نوازش دادم و با آخرین توان دهانم رو باز و
بسته کردم:

_شماهم مثله ماه میمونی عزیزدلم...

آهی لب هاش و کج و معوج کرد و با خرده گیری گفت:

_راجب من نظری نمیدین؟

به بچه بازی هاش خندیدم و ضدحال زدم:

_چرا؛ توهم جوجه اردک زشته خودمی!



انتقادات :

2 →

#پارت_۱۳۹

عارف رو میان اشکان و آرشیدا نشوند و بعد از جلوه
دادن استقرار خودمون ، با گرفتن دستم عقب گرد کرد
که با سوال ابرو بالا انداختم ، دستش رو روی بینیش
گذاشت و روانه ی صندلی های عقب شد لبم رو به
گوشش نزدیک کردم و پرسیدم:

_کجا میری...

_میدونم حوصله ی جمع رو نداری بخاطر همین
میخوام یه جای دنج دونفره بشینیم!

ردیفی که بیشتر از زوج های جوان تشکیل شده بود رو
انتخاب کرد و همدم با نشستن بر روی خط گونه ام
بوسه ی گرمی کاشت...

شماره اشکان روی صفحه ی گوشیش به نمایش در
اومد که افاقه ی نکرد و روی صندلی جا به جا شد!

درخشش تک نور سالن به برق و گیرایی چشم هام
افزوده بود و این نگاه دلسیر نشده ی آهی رو بیشتر
مجدوب چهره ام میکرد.

با شروع شدن فیلم ظرف ذرت رو روی پاش گذاشت و
گفت:

حتی سینما هم کنارتو حس و حاله خوش داره...

دونه ای داخل دهانم انداختم که صدای خوردشدنش
بلند شد، با اندکی فکر کردن دستم رو دور بازوش پیچ
دادم که:

_منم بخاطر زل زدن به سکانس چشم های عسلیت
باهمه چیز کنار میام!

سرش رو به روی شونه ی ظریفم کشوند که آرامش
سرتاسر وجودم رو به محاصره درآورد، اسمم رو با
لحن اختصاصی صدا زد که بی مهابا جواب دادم:

جان آوا؟

#پارت_۱۴۰



_هنوز باورم نمیشه که تو این مدت کم انقدر حاد
بیمارت شدم...
@Vip Roman

با لبخند موهای خوش رنگش رو حالت دادم:

کاری از EXCHANGE GROUP

_منم توی همین مدته کم به کشف نشده ترین حس
زندگیم دست یافتم

خودش رو کمی جا به جا کرد :

_چه حسی؟

نفسم رو بیرون فرستادم و با لحنی محکم گوشش رو از
کلمه ی "عشق" پر کردم ؛ فاصله ی صورت هامون
خیلی کم بود به همین دلیل دور از دید همه بوسه ای
سطحی به لب هام نشوند.

غرق در فیلم و حال و هوای پر سکوت و آرامش سینما
بودم که پلک هام به مراتب سنگین شدن و روی هم
افتادن...

**

با تزریق حس سبک خیزی به وجودم چشم هام نیمه
باز شدن که زنجیر نقره رگ آهی به دیدم اومد ، بالا و
پایین شدن در اثر طی کردن پله ها حکم تکون های
گهواره رو برام به ارمغان آورد و پودر خواب آلودگی رو
پلک هام ریخت.

متوجه حرکت هاش میشدم اما انقدر کسل بودم که
حتی با خواست خودم هم چشم هام گشوده نمیشد
نفس های اغواگرش لاله ی گوشم رو نبض دار کرد که
از حالت خواب و بیداری خارج شدم ؛ انگشت هاش و

توریل شیب داری از قفسه ی سینم به گردنم رسوند
و چند باری سرش رو توی گودی گردنم فرو برد

داشتم اذیت میشدم میدونستم جفتمون بهم دیگه
نیاز داریم اما الان زمان مناسبی برای یکی شدنمون نبود
؛ خیزی لبش بر سرشونه ام بدنم رو مور مور و زاویه
ی چشم هام و باز کرد...

با هوشیاری از زیر خیمه ی تنش بیرون خزیدم که
نگاهه مبهوتش نا امید شد؛ سری تگون دادم و
طلبکارانه پرسیدم:

یه اجازه بگیری بدنستا!

با لحنی که از کلافگی ولومش پایین رسیده بود گفت:

_هیچکسی برای تصرف حق خودش به اجازه نیاز
نداره ، بعدم کاری نکردم که فقط بوسیدمت...

به تاج تخت تکیه زدم و با لحنی که میکوشیدم
دلخورش نکنه نطق کردم:

_میدونم عزیزم و میخوام توهم بدونی که حس ما
مشترکه اما الان رخ دادن یه سری اتفاق زوده!

_برای چی زوده آوا؟ تو زن منی

_آره اما ما به قصد دیگه ای وارد این داستان شدیم

همراه با ناباوری لبش رو به پوزخند کش آورد:

_منظورت چیه؟ نکنه هنوز هم به چشم شریک نگاهم
میکنی؟

_نه منظورم دور از اینه؛ حرف من اینه که وقتی از
مشکلات دور شدیم بهم پناه ببریم

_اما ما برای مشکلات پناهه هم شدیم!

_آهی یخورده باید درکم کنی من شرایطم هنوز
ناجوره...

_آره باید درکت کنم و بفهمم که حالا حالاها خبری نیست.



صدایش کردم که با هدف گرفتن چشم هام گفت:

_باشه آوا متوجه حرف هات شدم!

خودم و با کشیدن بهش نزدیک و دست های مردونه
اش رو قفل انگشت هام کردم:

_آهی من دوست دارم و همه جوره خودم رو متعلق
به تو میدونم اما دلم میخواد زندگی مشترکمون با
شرایط خیلی بهتری آغاز بشه ؛ میخوام که دور از
هیچ دغدغه فقط به عشق هم پردازیم...

جوابی ازش نشنیدم که با سماجت گردنم رو بالا
کشیدم و تک تک اجزای صورت جذابش رو بوسه

بارون کردم هنوز به لبش نرسیده بودم که خودش
پیش قدم شد و با ناز و نوازش موهام لب هام رو هم
به بازی گرفت...

تا یه حد محدودی میتونستم پیش برم اون به عنوان
شوهرم یه خواسته هایی ازم داشت؛

با باز و بسته کردن لحظه ای چشم هام دستم رو به
سمت دکمه های پیراهنش سر دادم و ردیفش رو به
ترتیب باز کردم...

حرکت ماهرانه ای بلد نبودم اما تنها بوسیدن شاهرگ
گردنش حرم نفس های گرمش رو تب دار تر کرد ؛
بلوزم رو که تکون داد بازهم دودل شدم اما به افکار
مضخرفم توجهی نکردم !

قرار نبود اتفاق بحرانی و خاصی بیوفته فقط
میخواستیم یکم بیشتر بهم دیگه نزدیک بشیم ، با گاز

گرفتن کناره ی گلوم از اخطار افکارم دور شدم و به
لذت چشیدن طعم لب هاش متوسل شدم...



#پارت_۱۴۲

با کش و قوس بدنم چشم گشودم و بیدار شدم ، نیم
تنه ی برهنه ی آهی رو پوشوندم و مهر بوسه رو بر
روی پیشونیش حک کردم

موهای آشفته و بهم ریخته اش چهره اش رو معصوم
کرده بود جوری که دلم بر اش قنچ رفت...

خودم رو بغل کردم تا بدنم یخورده حال بیاد پاهام
میلی به بلند شدن نداشتن اما با سماجت برخیزیدم!

در تراس رو با کشیدن پرده باز کردم که ریه هام از عطر
گل پر شد ؛ با حوصله گلدون هارو دونه به دونه آب
دادم و برگ های خشک و زردشون رو جدا سازی
کردم...

با قرار گرفتن جلوی آینه داشتم موهام رو شونه میزدم
که صدای آهی توجه ام رو به خودش جلب کرد:

_ آوا خانوم

با لبخند و سر خوردن روی پاشنه به سمتش چرخیدم:

_ سلام عزیزم صبحت بخیر

باز باز کردن دستش پذیرای آغوشم شد که کشم رو
داخل مچ بردم و با قدم های بلند به سمتش گام
برداشتم؛ موهای پخش شده ام و به یک سمت
فرستاد و با صدایی که رگه های گرفتگی داشت زمزمه
سر داد:

_ صبح توهم بخیر خانوم قشنگم

انگشت هاش و نوازش دادم:

_ ممنون ، فکر کنم امروز خیلی کار باشه زودتر باید
بریم پایین

اجزای صورتم رو از نظر گذروند و با بوسیدن چشم
هایی که از دیدنش کاملا باز شده بود گفت:

_ چشم عزیزدلم الان پا میشم

دو زانو شدم که با گرفتن دستم به سمت مخالفش برم
گردوند:

_ وقتی من هستم خودت موهات و میخوای ببافی؟

#پارت_۱۴۳

VIP
exchange group
ROMAN

سرم و یه ور کردم که: @Vip Roman

_خب تو خوابیده بودی

کاری از EXCHANGE GROUP

کف دستش و روی شونه ام قرار داد که کش روی تو
دستش گذاشتم ، با حرکت انگشت موهام و مرتب
کرد و با دسته بندیشون کرد؛

با لطافت و وسواس بافت زدشون ، سر موهام رو که
بست تنم رو تو بغلش ول دادم و سرم و روی پاش
ثابت کردم

سرش رو به سمت صورتتم خم کرد که:

_دلم نمیخواه بزارم از تو بغلم جم بخوری

بافت موهام و لمس کردم:

_من هم علاقه ی چندانی به دور شدنت ندارم

_ بعد از تموم شدن مراسم باید یه سفر دونفره ی ناب
بریم

_ عارف پس چی؟

نفسش رو بیرون داد :

_ اون که چشم منه اما اونموقع زحمت نگهداریش و
مامان اینا باید بکشن

تو جام ایستادم که همراهم بلند شد ؛ به سمت
سرویس بهداشتی هدایتش کردم و خودم سراغ کمد
لباس ها رفتم

با چرخوندن رگال اولین مانتوی مشکی رو انتخاب کردم
؛ کشوی شلوارم و باز کردم که متعجب شدم ، چندتا

صندل و روفرشی دخترونه روی شلوارهام قرار گرفته
شده بود!

آهی رو صدا زدم که حوله رو از روی صورتش کنار
کشید و مچاله اش کرد:

_جانم؟

با اشاره پرسیدم:

_این کفش ها از کجا اومده؟

دستش و لای موهای پریشانش سر داد و متفکرانه
گفت:

_ فکر کنم بابا برات گرفته باشه

با چشم های گرد شده تکرار کردم:

_ داریوش خان؟

_ آره دیگه مگه چندتا بابا دارم!

@Vip Roman

انتقادات :

2 →

#پارت_۱۴۴



تعجبم رو هضم کردم :

_ اهان دستشون درد نکنه..._

ست مشکیم رو کامل کردم و برای بار دوم جلوی آینه ایستادم ؛ مژه های پر پشتم رو با حرکت ناخن مرتب کردم که با کج شدن سرم لبم هم یک وری شد، آهی هنوز با همون وضعیت روی تخت نشسته بود ، با ابروهای بالا پریده به چشم های منتظرش خیره شدم :

_ چرا آماده نشدی؟ کلی کار روی سر اون بنده خداها ریخته اونوقت تو هنوز نشستی!

درکمال آسوده خاطری جوابم رو داد:

_ داشتم نگاهت میکردم الان در عرض پنج دقیقه
حاضر میشم

سری به طرفین تکون دادم:

_ امیدوارم فقط عجله کن...

خیلی ریلکس و کند برس رو دست گرفتم که با ته
جیغی غرولند کردم:

_ آهی دارم میگم عجله کن

دستش رو به ژل آغشته کرد:

_خب دارم عجله میکنم

چشم هام و ریز کردم و با حرص غریدم:

_من میرم توهم تا چند دقیقه ی دیگه پایین باش

همراه با چشم گفتنش اتاق رو ترک کردم ؛ پله ها رو
دوتا یکی پایین اومدم که با پا گذاشتن روی زمین شروین
عین بختک جلوم ظاهر شد !

از دیدنش بینیم به طور ناخواسته چین خورد که با
همون حالت صحبت عجیب و غریبش سلام کرد که
زیر لب و سر سری جوابش رو دادم و به سرعت از
کنارش گذشتم...

به تمام خانواده ی عموی آهی حس یکسان داشتم و از تک تکشون خوشم نمیومد به آشپزخونه که رفتم تازه متوجه شلوغی مراسم شدم چون کل میز و رویه ی کابینت ها پر از دیس حلوا و خرما بود ، با سردرگمی سلام کردم:

_سلام ! چه خبره چرا انقدر حلوا و خرما؟

شایسته خانوم پشت میز نشوندم و سینی آماده ی صبحانه رو جلوم گذاشت:

_سلام به روی ماهت عزیزدلم ، برای مراسم لازمه ، شما چرا انقدر زود بیدار شدی؟ از الان بگم نباید کوچک ترین کاری انجام بدی...

اعتراض وار گفتم:

_مراسم برای خانواده ی منه اونوقت زحمت هاش رو
شما بکشین و من فقط نگاه کنم؟

سر شونه ام دستی زد که:

_خانواده ی تو خانواده ی ما هم هستن ، همه جا
رسمه که صاحب عزا هیچکاری نباید انجام بده...

خواستم که باز هم حرفی بزنم که اینبار صدای خاله
شهره بلند شد:

_عروسم عروس های قدیم، زشته عروس خانوم رو
حرف مادرشوهرت حرف نزن...

#پارت_۱۴۵

VIP
exchange group
ROMAN

@Vip Roman

صدای صوت قرآن فضای حزین با نمای مشکیش رو
چندین برابر غمگین تر کرده بود ،

از غم از دست دادن عزیزانم ناراحت بودم اما در
حضور عارف به هیچ عنوان نباید زاری میکردم چون
روحیه ی تخریب شدش به شدت بهم میریخت...

عکس خاله زری رو خودم روی ترمه ی بته جقه کار
شده گذاشتم که عارف شمع و گل هارو به ترتیب
دستم داد و با چشم هایی که حاله ی اشک به خودش
گرفته بود گفت:

_آبجی مامان الان داره من و واقعی نگاه میکنه؟

خواستم جوابش رو بدم که با پیش گفتار شروین
دهانم بسته شد :

_این عکس روح داره حواست باشه نباید جلوی
مامانت گریه کنی..._

دندون هام رو روی هم فشردم که فکم منقبض شد ،
بدون توجه به خودش و حرف هاش چیدمان کنار
عکس و کامل کردم و با گرفتن دست عارف روی کاناپه
جا گرفتم!

آهی با لبخند و دست به جیب بهمون نزدیک شد که
گل از گلم شکفت

عارف هم نگاه خیره اش رو از چهره ی مظلوم خاله
زری گرفت و از دیدن آهی تبسم بر لب هاش
نشست...

اون هم شروین رو نادیده گرفت و جمع مارو سه نفری
کرد ، بوسه ای روی موهای عارف نشوند و با نرمش
کمرش گفت:

_برادر زن گل گلابم در چه حاله؟

لبخند کوچیکش دندون نما شد:

_خوبم داداش آهی ، شما خوبین؟

آهی نگاهش رو به چشم های من سوق داد و لب زد:

_مگه میشه آواکنارم باشه و بد بودن و تجربه کنم؟!!

روی دستش رو نوازش کردم که ادامه داد:

_و حتی باید بگم که ، دیگه قرار نیست حال
هیچکدوممون گرفته باشه چون زمان چشیدن
خوشبختی فرا رسیده...
VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

#پارت_۱۴۶

لبخندی به روش هدیه کردم و با یادآوری مسائلی که
تو ذهنم سنجاق بود با هول گفتم:

_آخ راستی آهی!

_جان آهی؟

_فردا باید یه سر برم محلمون چندتا کار ضروری دارم
اگه خودت نمیتونی بیای با اشکان هماهنگ کن...

_فردا همیشه خانومم بزار من این هفته کارهام و تموم
کنم تمام وقت در خدمتتم...

با اشاره ی ابرو به عارف حرفش و رد کردم:

_این بچه باید بره مدرسه از درس و مشقش عقب
میوفته...

_ نه باهاش صحبت هام و کردم تو نگران درس هاش
نباش

قراره تا قبل مراسم چهلم درس های عقب افتادش رو
با آیدا جبران کنه وقتی کلا از فضای غم و عزا دور شد
میره مدرسه...

_ آخه اینجور که همیشه ؛ برای چی الکی نره؟!

عارف با غرغر و حکمرانی میان حرفم اومد که:

_ آبی گلم من و داداش آهی عین دوتا مرد راجب همه
چی حرفامون رو زدیم شما هم ترمز دستی نکش
دیگه...

لب هام رو جمع کردم و با چشم غره دست به کمر
شدم:

_چشمم روشن ، گنده تر از دهنه حرف میزنیا بچه
جون!

آهی با چشم و ابرو عارف و جیم کرد و بر سر میز
مذاکره نشست:

_خانومم به این بچه بیشتر از شما فشار میاد باید
بهش فرصت بدی تا غصه های سنگین از دلش پاک
بشه...

پا روی پا انداختم و سر تکون دادم:

_منم همین و میخوام اما مدرسه نرفتن بهانه و دلیل خیلی بیخودیه؛

کمکمش که نمیکنه هیچ باعث پس رفتش هم میشه!

_میشه از فکر عارف بیای بیرون و تمام و کمال بسپاریش به من؟

سرتقی کردم و عین خودشون فاز دیکتاتوری برداشتم:

_نخیر مگه خودم شیش انگشتیم؟ بعدش هم تربیت بچه کاره مادره نه پدر...

_شما درست میگی اما الان نه من پدر این بچه هستم نه تو مادرش به عنوان خواهر و برادر باید پشتش در بیایم...

کلافه شدم و مستقیماً حرف اصلیم رو گفتم:

آهی این مسئله ی شخصی من و عارفه خواهشا طرفداریش رو نکن که خودش و لوس کنه...

به مهمان هایی که از در وارد شدن نگاه کرد و با برخاستن جوابم رو داد:

بحتمون ب نمونه برای بعد...

باشه ای گفتم و باهم دیگه به استقبال مهمان هایی که برام ناشناس و غریب بودن رفتیم!

#پارت_۱۴۷

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

خانوم به نسبت مسنی بوسه ای بر سر و روم زد و با
لحن به شدت گرمی خوش و بش کرد:

_صد هزار ماشالا بهت دخترم سلیقه ی آهی هم عین
داریوش بینظیره

لبخند محجوب و جمع و جوری به لب نشوندم :

_ممنون نظر لطف تونه...

شایسته خانوم با محبت و اندکی کنایه نطق کرد:

_ممنون شیرین جان من هم خیلی خوشحالم که اینبار
انتخاب پسرم کار خودش بوده و بسیار درست..._

آهی با اومدن دختر جوان زیبا و خوش پوشی از
صحبت کردن غافل شد ، دختره با ذوق با آهی دست
داد و رو بوسی کرد که اخم هام درهم رفت و نگاهم
روی دست هاشون ثابت موند ...

انقدر باهوش سرگرم شده بود که کوچک ترین اکتفایی
به سمت نکرد

داشتم خودخوری میکردم که شایسته خانوم دستم
رو با ظرافت کشید:

عزیزم عمه جان با شما...

_ببخشید شرمنده حواسم پرت شد ؛ جانم؟

_اینجور که روی پا همیشه ایستاد بفرمایید بریم
داخل...
VIP ROMANIAN

به زور به حرفش خندیدم و توجه ام رو از آهی گرفتم
؛ این دختره کی بود که انقدر مدهوشش کرد؟
واقعا تعهد به چشم نمیومد که اون رو بوسید؟

داشت اشکم در میومد ناخن هام و به گوشت دستم
فشردم و با گرفتن دست عارف همراه با معذرت
خواهی به اتاق آیدا رفتم...
@Vip Romanian

با باز کردن بی هوای در جفتشون تو جا تکون خوردن
که صدای هین عارف بلند شد ، مات برده تماشاشون
میکردم که اشکان زودتر به خودش اومد و با روی سرخ
شده که تا بحال به چشمم نیومده بود خودش رو به
دستشویی رسوند

من هم با همون دهان باز جلوی چشم عارف رو گرفتم
که آیدا با قیافه ی زار نالید:

زنداداش دیگه دیره صحنه رو رد کرد...

گوشه ی لبم رو گزیدم که:

ببخشید فکر کردم کسی اینجا نیست...

خواستم در و اتاق و ببندم که جلو پرید و مانع شد:

_ آوا

سریع و پشت هم گفتم:

_ خیالت راحت نه ما چیزی دیدیم نه کسی چیزی

میفهمه!

@Vip Roman

عارف دستم رو کنار زد و با لبخند گنده ای که
بناگوشش رو پر کرده بود گفت:

_ آبی ما دیدیم داداش اشکان آبی آیدا رو بغل کرده
بود

با حرص دندون هام رو ساییدم و گوشش رو پیچوندم:

_ هیس ساکت شو

و با چشم هایی که زدن داشت رو به آیدا غریدم:

مگه این در قفل نداره؟

با مکث و خجالت زیر لب زمزمه سر داد:

چرا اما بی هوا شد...

ایندفعه حواستون رو بیشتر جمع کنید لب های
آویزونت رو هم درست کن این چه وضعشه؟

سرش رو تو یقه اش فرو کرد و صورتش رو از دیدم
پنهان کرد که با ملایمت گفتم:

_آیدا کار بدی نکردین من هم غریبه نیستم ، دیگه
بیشتر از این با حضورمون اذیتت نمیکنیم ناراحت
نباش

و عارف رو دنبال خودم کشیدم و منتظر جوابش
واینستادم...

انتقادات رمان #ایستاده_در_باران :

@Vip Roman

#پارت_۱۴۸

لبخند به لبم داشتم اما آشوب نهفته ای ته دلم گیر
کرده بود ، برای آیدا و اشکان خوشحال بودم و دلم
برای زندگی خودم شور میخورد....

بد جور بهم ریخته بودم جوری که انگاری دلم و با سیم
ظرفشویی ریش میکردن

نباید با یه برخورد حساسیت نشون میدادم اما مگه
میتونستم!

چشمم از روی دستگیره تکون نمیخورد تا آهی بیاد و
توجیهم کنه ، انقدر بی وقفه پلک نزدم که سوی چشم
هام به خیرگی موجب شد...

عارف حوصله اش سر رفته بود و از کلافگی پاش رو با
ضرب و تیک مدام تکون میداد ؛ با پوف و نفس عمیقی
نگاهم رو به اون سوق دادم و گفتم:

_عارف جان میخوای بری بیرون برو عزیزم فقط برو
پیش آیدا یا اشکان...

منتظر حرفم بود چون با ضرب از جاش پریده شد:

_چشم آبی گلم

چند قدم که برداشت مکث کوتاهی کرد و پرسید:

_شما نمیای؟

پیشونیم رو بر روی زاویه ی دستم گرفتم که گوشه ی
ابروم کشیده شد:

_نه عزیزم حال و حوصله ندارم

_باشه آبی جون چیزی خواستی بهم خبر بده

لبخند بی روحی روی لبم نمایان کردم که خیالش کمی
راحتی گرفت و این به تند شدن قدم هاش افزود...

واقعا چشم انتظاری سخت ترین کار دنیا به حساب
میومد مخصوصا اگه دلت هم همراه چشمت بی تاب
باشه...

مردمک چشم هام ، سایشون نا امیدانه به زیر پلک
سیاه شد اما به محض تکون خوردن دستگیره ی در
روحم نفس گرفت و چشم هام درشت شدن...

انتقادات رمان #ایستاده_در_باران :



#پارت_۱۴۹

دستی به سر و روم کشیدم و کمی خودم رو جمع و
جور کردم ؛ با سرکی به داخل ، اتاق رو رصد کرد و روی
من زوم شد و آسوده خاطر و لبخند بر لب به ستم
اومد.....

کنارم نشست و با کنجاوی پرسید:

_تا اومدم به شبنم معرفیت کنم جیم زدی!

تنها به تایید سر تگون دادم که لحنش بوی نگرانی
گرفت:

_آوا چیزی شده ؟ حس میکنم گرفته ای آره؟

کاری از 9R09UP 9X09A99996

بازهم چسب دهانم رو حفظ کردم و سری به چپ و راست تکون دادم ، انگشت هاش و روی پام قِل داد :

_از چی ناراحت شدی؟

نگاهم و از صورتش دزدیدم و با بی حوصلگی زیر لب :

_ناراحت نیستمی

رو پروندم که به بی رغبت ترین شکل ممکن بود ؛
بیشتر بهم نزدیک شد و سفت و محکم چهارچوب تنم
رو به سینه که نه بلکه به عضله هاش چفت کرد :

_ آوا خانوم بگو از چی ناراحتی ، من از صبح جلوی
چشمتم کاری نکردم که...

نمیخواستم حرفی بزنم اما کاسه ی صبرم لبریز شد و با
لحن بی تعادل و تند و تیزی وسط حرفش پریدم :

_ کاری نکردی ! دختره رو از در نیومده به ماچ و
دست و بوس گرفتی ، بعدش هم سه ساعت آژگار
اظهار خرسندی هاتون تمومی نداشت ...

چشم های گردش کم کم از حالت تعجب خارج شد و
خنده ی بی دلیل و بلندی سر داد که به جای خود زنی
خودم ، پر خشونت بازوش رو با نخن نیشگون گرفتم
، که با اینکارم صدای قهقهه اش کل اتاق رو برداشت...

خون جلوی چشم هام رو سد کرده بود ، با جلز ولز
زدن بالشتی رو تو چنگ گرفتم و پر تکرار به کمرش
کوبیدم نه از ضعف بلکه از شدت ریسه رفتن روی
تخت ولو شد!

اون میخندید و من با حرص درحالی که پوست لب
هام رو میجویدم میزدمش!
فک کنم دود هم از کله ام بلند شده بود چون از فرط
جوش نفسم بالا نمیومد...

سرانجام با چشم های بی طاقتی که پر شده بود بالشت
رو توی صورتش ول کردم و با قدم های تند به سمت
تراس دویدم
پای لنگونم تیر میکشید اما درد قلبم از اون بدتر بود ،
مردکه یه وری من رو به سخره گرفته...

در بالکن رو به سرعت بهم کوبیدم و بی امان قفلش کردم.

به میز تکیه دادم و با سری پایین افتاده اشک هام رو خلاص کردم ؛ ازش انتظار نداشتم تو این شرایط انقدر گاو بازی دربیاره

انگار با اون قیافه ی شبیه گرازش انقدر فابریک نخنده نسل مسواک و خمیرندون منقرض میشه...

چند تا تقه به در زد که محلش ندادم ؛ من ساده رو بگو خیال کردم الان میاد خیلی جنتلمنانه توجیهم میکنه

برگ گل رو با حرص کشیدم و از زیر دندون های کلید شده ام غریدم:

_توجیه بخوره تو فرق سرت زرشک!

انتقادات رمان #ایستاده_در_باران :

2 →

@Vip Roman

#پارت_۱۵۰

با هر ضربی به شیشه به اسم خاصی صدام میزد:

_آوا جان ببخشید بیا بیرون باهم حرف بزنیم
خانوم قشنگم،

عشقم،

زندگی من،

نفسم،

دردت به جونم بیا دیگه

عزیزترینم،

ماه قشنگم،

تک ستاره ی آسمون قلبم،
ملکه ی من نگاهم نمیکنی چرا؟

ازش دلخور شده بودم و به این خاطر حرف هاش
کوچک ترین اثری نداشت...

با سوت کشیدن گوشم با صدای آخش سرم رو با
ضرب کشیدم که با چشم های منتظرش نگاهم رو
غافل گیر کرد

پاش رو تو دستش گرفته بود و با تمام توجه من رو
تماشا میکرد

نتونستم دیگه به بی تفاوتیم ادامه بدم و با گرفتن
انگشت به زیر پلک هام در رو به آرومی باز کردم و
رفتم بیرون...

خواستم دولا بشم که بازو هام رو گرفت و با نفس
عمیقی تو آغوشم کشید ، اعتراض کردم که:

_پات و روی زمین نزار!

روی مو هام رو نوازش کرد و با تگون ریزی که خورد
صورتش یخورده درهم رفت ، از بغلش جدا شدم و با
گرفتن دستش روی تخت نشوندمش ، خواستم برای
دیدن پاش خم بشم که با لبخند عمیقی صدام کرد:

_آوا خانوم

@Vip Roman

نفسم رو فرو فرستادم :

_جانم؟

_پام چیزیش نشده میخواستم بیای بیرون!

بی روح و خالی از واکنش نگاهش کردم که صدایش بلند شد:

_اینجوری نگاهم نکن که دیونه میشم!

جلوی کج کردن راهم رو گرفت و رو به روم ایستاد
چونم رو تو دستش گرفت و با حالت دورانی انگشت
هاش نوازش کرد:

_ عزیز دلم شبنم عمه ی کوچیکمه و چندسالی از من
بزرگتره ، آخه من وقتی تورو دارم چطور چشمم سمت
کسی دیگه ای میتونه بره؟

رو حالت نگاهم پا فشاری کردم:

_ باشه منم خالتم!

واخواهانه گفت:

_ آوا این چه حرفیه ! اصلا بریم پایین از تک تک جمع
پرس...

با حل شدن تو قرنیه ی چشم هاش لب زدم:

_پس چرا به عمه ها نمیخورد

روی بینی ام بوسه ی ریزی کاشت :

_مگه عمه ها چجورین؟

انتقادات رمان #ایستاده_در_باران :

2 →



#پارت_۱۵۱

حین حرف زدن سرم رو بالا و پایین کردم:

_نمیدونم عمه این شبیه عمه ها نبود

_بر فرض که عمه ام هم نباشه! تو چرا باید به من شک کنی؟

چشم هام رو گرد کردم و چند باری پلک زدم:

_دیدی گفتم عمت نیست! تو چرا باید به دختر غریبه رو ببوسی؟

دستش و با کلافگی به پیشونیش زد و گفت:

_ای بابا ؛ عزیزمن دارم میگم خواهر بابا داریوشه ،
خواهر شوهر مامان شایسته یعنی من برادرزادش
هستم ...

اهانی گفتم و سکوت کردم ، حرفش و پذیرفته بودم اما
باید اذیتش و جبران میکردم سمت در قدم برداشت که
پرسیدم:

_کجا؟

تا سرش و سمتم گرفت ادامه دادم:

_پیش شبنم جون؟

نگاهش خصمانه شد و با حرص لب زد:

_دارم میرم مامان و بیارم خانوم و متقاعد کنه

ابرو بالا انداختم و دست به سینه شدم:

_نیازی نیست

_آوا دارم دیونه میشم

عداوت آمیز لب کج کردم: @Vip Rom

_خب؟

به کل هنگ کرد و با تاخیر گفت:

_خب؟ آوا خانوم با من اینجوری رفتار نکن ، من از بی تفاوتیت قاطی میکنم و یهو همه چیز و بهم میریزم ها...

با اندکی ملایمت توپیدم:

_عع ، عع ، الان میخوای دست پیش بگیری؟

دیگه واقعا طاقتش رو طاق کرده بودم ، با حال زاری دستش رو به در گرفت و سرش رو بهش تکیه داد ؛ لبخند ریزی زدم و با قدم های آهسته بهش نزدیک شدم و با غافل گیری از پشت تو آغوشش گرفتم...

دستم رو با دست آزادش گرفت و با صدای نامیزونی
نجوا کرد:

_ آوا بخدا عممه..._

_ میدونم عزیزم میخواستم جبران کنم!

سرش و بلند کرد و پرسید:

_ چی و؟

قیافه ام رو کج و کوله کردم و با لحت چندش گفتم:

_ خنده هاتون و آقا..._



_ خیلی نامردی چطور دلت میاد اذیتم کنی؟_

کاری از EXCHANGE GROUP

_تو چطور دلت میاد حرصم بدی؟

_من داشتم از حساسیت و غیرت خانومم عشق
میکردم...

**

بعد از اتمام تمام و کمال مراسم ها از بهشت زهرا
برگشتیم به خونه شایسته خانم خیلی خسته شده
بود گونه اش رو بوسیدم و با قدردانی گفتم:

_واقعا ممنون شایسته خانوم خیلی زحمت کشیدین
نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم..._

دستش رو بر روی گره دستم گذاشت و گفت:

_عزیزدلم تو به اندازه ی آیدای خودم عزیزی برام ،
خانواده ی توهم جزوی از ما محسوب میشن

به عارف نگاه انداخت و جمله اش رو تکمیل کرد:

_عارف رو که از آهی بیشتر دوست دارم!

_ نظر لطف‌تونه من هم بعد از سال‌ها دارم دوباره حس داشتن مادر و تجربه میکنم...

بعد از خوردن چای جمع منهدم شد و هرکسی به اتاق خودش رفت ، آیدا یخورده پکر بود سلانه سلانه پله هارو بالا رفتم و توی چهارچوب اتاقمون ایستادم و به آهی گفتم:

_ با آیدا کار دارم شما بخواین منم یخورده دیگه میام

خواست سوال پرسه که پیشی گرفتم:

_ میام صحبت میکنیم عزیزم فعلا...

#پارت_۱۵۳

تقه ای به در وارد کردم و با شنیدن صدایش داخل رفتم
، گوشه ی تخت جمع شده و غم باد گرفته بود با
لبخند در و بستم و کنارش نشستم و دستم و پشت
گردنش زدم:

_خواهر شوهر عزیز تر از جانم چگونه

در به کلمه خلاصه کرد:

_افتتاح

_چرا؟ اتفاقی افتاده...

_آوا آبروی جفتمون رو بردم اون نمیخواست کاری
کنه من سرتق بازی در آوردم!

_ برای چی آبروتون رفته؟ شما خیلی بهم میان و زوج فوق العاده جذابی میشین ، بهتره این موضوع رو زودتر با خانواده ها درمیون بزارید ، ولی اشکان هم عجب موزماریه ها اصلا چیزی بروز نداده بود...

_ آخه خیلی وقت نیست ؛ قبل از اومدنم زنگ زد و سفارش کرد به شروین زیاد محل ندم و باهاش صمیمی رفتار نکنم ، رفتارش برام تعجب آور بود وقتی هم که دیدمش چندباری سوت داد که من روی باز نشون دادم...

لبخندی به پهنای صورت زدم :

_ خوب کاری کردی دخترم ، شوهر کمه سفت
بچسبش که رو هوا نزننش ؛ البته اشکان رو هم کسی
نمیتونه جز خودت تحمل کنه طفلکی خیلی مشنگ
میزنه...

آرنجش رو آروم به پهلو زد:

_ لابد شوهر شما خوبه ، اشکان یه تخته کم داره آهی
شونصد و یک تخته...

خندیدم و چشم هام و تو کاسه چرخوندم:

_ چشم سفید داداشت و به شوهر فروختی!

_ نه عزیزم فقط یه سری حقایق و روشن کردم...

_پس منم برم یه سری حقایق و برای آقا داداشتون
روشن کنم

با تک جیغ بنفشی پنجه هاش رو بالا گرفت و به
سمت شکم حمله کرد بدجوری قلقلکی بودم و اولین
حرکت انگشت هاش با قهقهه صدام و روی سر گرفتم :

_نکن دختره ؛ آخ دلم ؛ غلط کردم نکن ؛
آهی...

لب هاش رو جمع کرد و دماغش رو چین داد:

_آهی! چقدر شما لوس و شوهری تشریف دارین

#پارت_۱۵۴

از فرصت استفاده کردم و بایه جست روی شکم
خوابیدم :

_بله مثل بعضیا...

آهی سراسیمه پرید وسط اتاق و با گیجی و چشم های
دکمه شده پرسید:

_چیشده آوا؟ چرا جیغ میزدی؟ چرا دستت روی
شکمته؟

دو دستی روی سرش زد:

_ای وای چیزی رفته تو شکمت؟ چیکارش کردی آیدا؟

آیدا سریع واکنش نشون داد:

_من کاریش نکردم ، لیوان شکسته روی تخت بود آوا
هم حواسش نبود خودش رو با ضرب روی تخت پرت
کرد

آهی کم مونده بود سخته بزنه سریع تو جام نشستم و
گفتم:

_آهی چیزیم نیست شوخی کرد...

لب هاش خط شدن و با حرص به سمت آیدا خیز
برداشت که اون با ترس خودش و تو بغلم انداخت و
جیغ کشید:

_آوا نامردی اگه بزاری دستش به من بخوره!

پسش زدم و با خبثت گفتم:

_عشقم این بچه رو دسته دستی بهت واگذارش میکنم
اگرچه که بچه زدن نداره

آیدا رون پام رو با خشم ویشگون گرفت :

_خیلی آدم فروشی

آهی پای راستش رو بی هوا گرفت و کشید که یدفعه
شلوارش تا نصفه پایین اومد ، از خنده داشتش منفجر
میشدم دلم رو گرفتم و به سمت پایین خم شدم...

#پارت_۱۵۵



لبم رو گزیدم و آروم آروم پچ زدم:

@Vip Roman

_چیکار میکنی دیوانه بزارم زمین کمرت دردمیگیره!

کاری از EXCHANGE GROUP

بی خیال شونه بالا انداخت:

_ کمر خودمه دلم میخواد درد بگیره...

_ آهی انسان باش دارم میگم بزارم زمین

دستگیره رو با آرنجش بالا و پایین کرد و در و با پاش
هول داد و بازش کرد ، تکون ریزی خوردم که پوفی
کشید و گفت:

_ فایده نداره دو دقیقه نمیتونی تو جات بند بشی

و وابسته به حرفش کمرم رو سفت چسبید و روی
دوشش قرارم داد که از هیجان جیغم بلند شد ، دستم
رو روی دهانم گرفتم و با ذوق اعتراض کردم:

_وای این چه کاریه آخه؟ الان همه اینجا جمع
میشن..._

_جمع هم بشن کاری نکردیم که!

به اسباب بازی های پخش شده ی عارف بر روی
تخت نگاه انداختم:

_آهی عارف و باز کجا گذاشتی؟

بالاخره به پایین آوردن رضایت داد و با احتیاط روی
صندلی نشوندم ، لبخند دندون نمایی زد و در جواب
سوالم گفت :

جاش امن و امانه پیش خاتونه...

_بچه ی بیچاره هرشب پیش یه نفره

_ما تازه عروس دامادیم خودشون باید شرایط و درک
کنن!

**

@Vip Roman

چشم های پوف کرده و خواب آلودم رو ماساژ دادم و
به ضرب و زور پلک گشودم. با صدایی گرفته غرولند
کردم:

_چجور صبح زور بیدارشدی؟ تا نصفه شب هم که
نه خودت خوابیدی نه گذاشتی من بخوابم..._

_عزیزم میخوایم بریم بیرون زودتر بلند شو!

تو جام غلطی زدم و دوباره چشم هام رو بستم:

_من جایی نمیام کمبود خواب دارم!

تخت تکون خورد و دست های گرمش روی کمرم قرار
گرفت ، برای ماساژ از شانه ها و گردنم شروع کرد

با این کارش نه تنها خواب از سرم نپرید بلکه چشم هام
خمارتر و پلک هام بدتر از قبل سنگین شدن ...



#پارت_۱۵۶

با اینکه به این کارها هیچ علاقه ای نداشتم اما در برابر نگاه و عشوه های خرکی برخی دخترها مجبور شدم دستم رو دور بازوی آهی سفت حلقه کنم ، طفلی با این حرکتم چنان ذوق زده شد که توی ابرها سیر میکرد...

اشکان و آیدا پشت سر ما آرام آرام گام برمیداشتن و باهم صحبت میکردن ، واقعا بهم میومدن جفتشون شوخ و مهربون و دوست داشتنی بودن به گفته ی آیدا و با نتیجه گیری از رفتار خودش مشخص شده بود که اشکان بلعکس همه ی مسائل در باب احساسات خیلی جدی هست و این مسئله به شدت خوشایند بود.

تصورم از عاشقانه هاش خل و چل بازی بی حد و حساب بود اما حالا خیلی عاقلانه رفتار میکرد و با این بُعدش یه کاراکتر جدید و پدید آورده بود...

آهی که بهشون دقیق شد هول کرد نیم تنه اش به یکی
 از مانکن های جلوی بوتیک برخورد کرد که محکم با
 ضرب روی زمین پرت شد و صدایش توی فضا پیچید...
 نگاهش قفل آهی بود و اصلا متوجه دور و برش نبود با
 همون حواس پرتی خم شد و بازوی مانکن و گرفت و
 بلندش کرد صورتش رو که برای عذر خواهی بوسید
 تازه نگاهش به چهره ی بی رنگ مانکن افتاد
 آب دهانش رو قورت داد و بی حرف سرش رو پایین
 انداخت همه ی پاساژ با تعجب و خنده تماشاش
 میکردن اما این اشکان واقعا دل بسته شده بود و فکر و
 دلش جای دیگه ای گیر کرده و از همه جا غافل بود؛
 آهی با بهت و تردید پرسید:

_این دیونه چشه چرا اینجور میکنه!

ریز خندیدم که:

_ شبیه مجنون ها شده...



#پارت_۱۵۷

آرشیدا که به جمعمون اضافه شد سوتی های اشکان
گاهش یافت چون مدام آرشیدا با اشاره ی چشم و
ابرو و پچ پچ هدایتش میکرد...

آهی دو به شک بود و نگاه از اشکان بر نمیداشت سعی
کردم مشغولش کنم تا دوتا مرغ عاشقمون انقدر
معذب نباشن

به سمت بوتیک مردونه فروشی کشوندمش که
صداش بلند شد:

_ آوا جان من چیزی نیاز ندارم

_ اما من دلم میخواد خودم چندتا لباس برات انتخاب کنم

ناچارا همراهم اومد و مطیعانه هر لباسی که سمتش گرفتم رو بدون چون و چرا تن زد ، یه کت تک سرمه ای رنگ اسپرت توی ویتترین که بدجور به چشمم رو پر کرده بود

آهی هنوز توی اتاق پرو بود من هم از فرصت استفاده کردم و لباس رو خریدم و توی کیفم جاسازش کردم ...

با تصور کت توی تن ورزیده اش لبخند عمیقی روی لبم جا گرفت ،

بعد از خرید چندتا تیشرت و شلوار از مغازه بیرون زدیم خوشبختانه فاکتور رو بدون کوچک ترین نگاهی مجاله کرد و توی سطل کنار در انداخت ، دور برمون

رو از نظر گذروندم بچه ها جیم شده بودن زیر لب
خنده ای کردم:

_ای بابا گمشون کردیم!

گوشیش رو در دست گرفت که مانع برقراری تماسش
شدم:

_بزار برای عارف هم یه چیزی بگیریم بعد بریم
پیششون!

با اینکه خسته به نظر میرسید اما چشم هاش رو باز و
بسته کرد:

_چشم خانومم

به لباس های پسرانه مناسب بچه ی یکی دو ساله
دقیق شده بود که با گرفتن چونه اش سرش رو به
سمت دیگه سوق دادم:

این لباس ها از دست عارف ها بالا نمیره...

به چشم های خیره ام زل زد :

_من هم برای عارف نمیخوام

بازجویانه پرسیدم

پس برای کی میخوای؟

#پارت_۱۵۸



دستش رو از جیبش بیرون آورد و به دیوار پشت سرم
تکیه داد، سرش رو پایین آورد و کنار گوشم ایست کرد

با وقفه ی کوتاهی با نفس گرم و داغش گونه ام رو تب
دار کرد حرصی چشم غره ای رفتم که با شیطنت بچ
زد:

_باشه میگم چرا شاکی میشی ؛ برای پسر خودمون
میخوام..._

از لفظ پسر مون هنگ کردم با نفس عمیقی دستش رو
فشار دادم و لبخندی به اعماق خوشی دلم زدم:

برای بچه ی خودمون چیزهای دیگه ای مد میشه...

_اومدنش خیلی دیر نیست

_حالا تا هشت ،نه، ده ساله دیگه...

و از زیر دستش بیرون اومدم و آروم زمزمه کردم:

_اماکن عمومی رو با خونه اشتباه نگیر!

رو به فروشنده ی خانوم تقاضا کردم:

_میشه از این کت اسپرت هاتون رنگ سرمه ای رو
بیارین

با لبخند سر تکون داد:

_بله عزیزم چه سائیزی؟

برای پسر نه ساله...

کمتر از ده دقیقه برای انتخاب کت صرف شد با
برگشتنم به سمت صندوق مغزم سگته زد کل میز از
لباس پسرانه پر شده بود
کت کروات شلوار عینک کمر بند پاپیون شلوارک
تیشرت بلوز...
گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم با لحن سرشار از
حیرت اسمش رو صدا زدم:

آهی

با بالا انداختن تک ابرو سرش رو کج کرد:

_جانم؟

_این همه لباس برای چیه؟

_برای عارف و هونام!

_هونام کیه دیگه؟

_پسرمون ...

دستم رو روی پیشونیم زدم و بازدمم رو با فوت بیرون
دادم ، خانومه با خنده گفت:

چه پدر خوش ذوقی ؛ معمولا مادرها اشتیاق خرید لباس دارن...

سرم رو به طرفین تکون دادم:

ما هنوز عروسی هم نکردیم...

با این حرفم همشون به وجد و خنده اومدن ؛ خواستم چندتا تیکه از لباس های غیر قابل استفاده رو کنار بزارم که اجازه نداد و با لجبازی همه رو داخل نایلون گذاشت.

من هم روی دنده ی لج رفتم و دست به سینه شدم و حتی یک دونه از پلاستیک هارو هم برنداشتم با اینکه میدونستم سنگین هستن اما برای تنبیه این کار لازم بود

با قدم های تندم هم گام شد و خودش تنهایی همه رو
تا ماشین حمل کرد ...

کنارم ایستاد و با لحن آرومی گفت:

_میشه حداقل در ماشین رو باز کنی؟

_چونکه اصرار میکنی باشه!

@Vip Roman

#پارت_۱۵۹

دست های ظریفم رو گرفت و باهم وارد کافی شاپ
 شدیم بستنی میوه ای های یخچال بدجور بهم
 چشمک میزدن و نتونستم در برابرشون مقاومت هم
 بکنم... exchange group
 گوشه ی لباسش رو گرفتم و کنار میز نگهش داشتم ،
 روی انگشت هام ایستادم و خودم رو به گوشش
 رسوندم:

_میشه بستنی بخوریم؟
 @Vip Roman

به شکمم نگاه کرد و با لذت گفت:

دورش بگردم از الان داره اعلام وجود میکنه...

لب هام رو جمع کردم و با تیره رای پام رو روی کفش
هاش گذاشتم و آروم فشار دادم ، با خنده دو طرف
کمرم رو گرفت:

باشه چشم چه بستی ای برای خانوم بگیرم؟

میوه ای و شکلاتی...

کنار آیدانشستم که آهی بعد از چند دقیقه با ظرف
بزرگ بستنی اومد با ذوق لبم رو تر کردم و بلافاصله
ظرف از دستش قاپیدم

بوسه ای از روی شالم بر سرم زد و جا باز کرد و کنارم نشست ،

بعد از تعارف به همه یه قاشق بزرگ از قسمت شکلاتیش رو پر کردم و جلوی دهان آهی بردم ، با تبسم دهان باز کرد که قاشق رو عقب کشیدم

سرش رو خم کرد که سریع توی دهان خودم گذاشتمش ، چندتا عاشق خوردم که دیدم عین گربه ی شرک خودش رو مظلوم کرده و با چه حس و حالی داره نگاهم میکنه

ظرف و برداشتم و با قاشق جلوی صورتش بردم و قبل از انجام حرکتی از جانبش از چونه تا بینیش رو توی بستنی ها ظرف فرو بردم

چشم هام رو درشت کردم و با هول و ولای ساختگی گفتم:

وای ببخشید دستم خطا رفت...

آیدا هینی کشید که:

_وای آوا چیکار کردی؟

دستمالی برداشت و بعد از تمیز کردن صورتش سرش
رو با معصومیت کج کرد و گفت:

_باشه خانوم منم پشت گوش هام مخملیه...

_ببخشید چشمت رو اینجور نکن خب!

#پارت_۱۶۰

آرشیدا تک سرفه ای کرد:

_چقدر چنرش شدین شما دوتا

آهی ابروهایش و بالا انداخت:

کاری از EXCHANGE GROUP

_ما؟

حرفش رو تایید کرد:

_بله دقیقا شما

قسمت از دستمال که بستنی روش بود رو پیدا کرد و با
دوتا انگشت هاش روی بینی آرشیدا نگه داشت که
صدای جیغش بلند شد با خنده بازوش رو کشیدم:

_آهی ولش کن الان شهیدمون میکنه...

آیدا روی گونه اش زد:

_ شهید چیه کل جمع رو ترور شیمیایی ای میکنه

اشکان که تا به حال ساکت بود دست آهی رو از روی صورت آرشیدا کنار کشید و با دقت محاسبه کرد:

_ چیز خاصی هم نیست فقط ممکنه جانبازی آهی باعث بشه ممکنه تا آخر عمر پدر نشه

آرشیدا بی حرف با خشم صورتش رو چنگ زد و پر تکرار گفت:

_ فقط آینه بهم برسونید آینه...

_ خیلی زیاد نیست برات تمیز کنم؟

_ نخیر آوا خانوم شما هم دست کمی از این شوهر
بیشعور خبیث نداری...

ریز خندیدم که دستش رو دور گردنم حلقه کرد و آروم
دم گوشم پچ زد:

_ خباث بانو رو شب جبران میکنم

ابروهام و گره دادم:

_ چه کارها!

ایستاده در باران

تمنا

_خیلی کارها...

ته ریش هاش و روی گونه ام کشید که دست هام و به
زیر صندلی سفت کردم و ازش فاصله گرفتم و لب زدم:

_زشته...

#پارت_۱۶۱

کاری از EXCHANGE GROUP

**

با خستگی کفش هام رو در آوردم و روی تخت طاق باز
خوابیدم آهی هم با ماساژ دادن چشم هاش کنارم دراز
کشید:

خیلی خستم اما باید برم حمام...

_پس تا خوابت نگرفته برو

_باشه عشقم همراهیم نمیکنی

انگشتم رو تو گردنش فرو بردم و زیر لب محکم گفتم:

بی حیا

با تکیه به دست هاش نیم خیز شد ، اجزای صورتم رو بر انداز کرد و با بوسه ی کوتاهی به لبم هام از جا بلند شد و به سمت حمام روانه شد...

به اجبار از تخت کنده شدم و سراغ خرید هامون رفتم اول از همه لباس های کوچولو و جذاب هونام رو با حوصله تا زدم

یعنی قرار بود یه روزی تن بچمون بره ؛ پسر من و آهی حتی فکرش هم لذت بخش بود

سلیقش فوق العاده مورد پسندم بود من یه کت تک و
توی ده دقیقه انتخاب کردم اما اون این همه لباس
شیک و قشنگ رو...

یکی از کشو های کمد عارف رو خالی کردم و لباس های
هونام رو داخلش چیدم ، کت اسپرت نقلی پقلیش رو
دلم نیومد جمع کنم و همونجور با پاپیونش روی
لباس ها قرارش دادم

بچمون هنوز نیومده یه کشوی پر از لباس داشت
همراه با خندم دست های آهی روی شونه ام نشست:

_اولش ناراحت میشی ، بعد دور از چشم من شادی
میکنی

روی دستش رو نوازش کردم:

ایستاده در باران

تمنا

_آخه بچه ای که قراره چند سال دیگه به دنیا بیاد
لباس میخواد چیکار؟



#پارت_۱۶۲

**

کاری از EXCHANGE GROUP

برای پوشین لباس که بهم پشت کرد سریع و نا
محسوس کتش رو از توی کیفم بیرون کشیدم و لا به
لای بلوز های خودم قایمش کردم

لبه ی تخت نشسته بود آروم آروم سمتش رفتم و
روی پاهاش نشستم ؛ حوله رو ازش گرفتم و با لطافت
شروع به خشک کردن موهایش کردم ، موهایش رو با
انگشت هام به بازی گرفتم و با کنجاوی پرسیدم:

_ آهی معنی هونام چیه؟

سرش و لا به لای موهام فرو برد و با هدف گرفتن
چشم هام لب زد:

_ پس خودت هم دوست داری زودتر مامان بشی!

سریع مخالفت کردم:

_ نخیر ؛ فقط میخوام بدونم معنیش چی میشه و چرا
این اسم رو انتخاب کردی...

دستش رو بالا آورد و روی گونه ام کشید:

_ معنی اسم پسر مون یعنی خوشنام ، آهی و آوا و هونام
فکر کنم اسم هامون بهم بیان

_ نظر من هم این وسط بوقه!

_ شما خانومی تاج سری تموم هست و نیست منی؛
اسم دخترمون با تو...

سر تگون دادم و به ادامه ی کارم پرداختم که این بار
اون برسید:

_ اسم دخترمون و چی بزاریم؟

_ هنوز بهش فکر نکردم ، تو موقعیتش با مشورت
داییش انتخاب میکنیم!

تمنا

لیستاده در باران

انتقادات :

2 ✉



کاری از EXCHANGE GROUP

لب های داغش رو روی استخون ترقوه ام کشید و با بوسه های ریز سرش رو به سمت لب هام هدایت کرد ؛ حوله رو رها کردم که روی تخت افتاد با دوتا دست هام صورتش رو قاب گرفتم و با لذت شیرینی که تمام وجودم رو فرا گرفته بود همراهیش کردم

حصار دست هاش رو محکم کرد و با احتیاط از جا بلند شد که من هم پاهام رو دور شکمش کمر بند کردم سرم و رو بالشت قرار داد و با نگاه به صورتم بلوزم رو آروم آروم از تنم در آورد

با برخورد دست هاش به بدنم لرزش ریزی کردم ، قلبم جنون وار به در و دیوار قلبم کوبیده میشد ... تیشرت خودش رو تا نصفه بالا آورد که با صدای در دستش از حرکت ایستاد و برق نگاهش به کل ناپدید شد

قیافه ی آهی دیدنی بود از حالت چهرش لب گزیدم و
بی صدا خندیدم.

سریع و فرزند تو جام نشستم و پیره‌نم رو تن زدم آهی
دستی داخل موهایش کشیدم و لای در و باکشش
محکمی باز کرد!

انگاری شخص پشت در عارف بود چون چهره ی
عبوضش در کسری از ثانیه حالت برگردوند
روی زانوهایش نشست و عارف رو توی بغلش گرفت ،
کمی نگران شدم پس با تک سرفه ای صدام رو صاف
کردم:

— چیزی شده؟

آهی سری به معنای منفی تکون داد :

_نه برادرزن خواب بد دیده و تخت خاتون رو با بارون
کوتاهی فضیلت داده ...

نا باور دستم رو جلوی دهانم گرفتم و با قدم های تند
خودم رو بهشون رسوندم ، با دقت شلوارش رو نظاره
کردم:

_اینکه شلوارش خشکه...

از آغوش آهی جدا شد و با سری پایین افتاده دهان باز
کرد:

_خاتون بردم حمام ، لباس هامم عوض کرد

_چه خوابی دیدی که انقدر وحشت کردی؟

معذب تر از قبل شد و دستش رو پشت گردنش
کشید:

_راستش...عمو داریوش داشت فیلم ترسناک میدید
من هم خودم و زدم به خواب و زیر چشمی تا آخرش
رو دیدم؛ بعد تا خوابم برد همشون با چاقو و تفنگ و
اره برقی اومدن تو خوابم که مثل اون مرده بکشنم...

@Vip Roman

#پارت_۱۶۴

آهی زودتر پیش قدم شد و راه نصیحت و اعتراض رو
بست ، موهای عارف رو بهم ریخت و با خنده گفت:

_سرت و بگیر بالا دلاور ؛ فدای سرت چیزی نشده که
من هم تا پارسال جام و خیس میکردم

از حرفش چنان در عجب ماندم که به گمانم نیمی از
سلول های مغزم سخته کردن ؛ دهان باز و چشم های
گرد و بیرون قولیده ام رو که دید چشمکی تحویلیم داد
و لب زد:

الکی بابا...

نفس راحتی سر دادم که با تاسف رویتم کرد و بی مهابا
قهقهه زد که دلم برایش لرزید

برای عوض کردن حال عارف با صدای پر انرژی
کمدش رو اشاره گرفتم:

_وای راستی عارف داداش آهی کلی لباس برات گرفته ،
عینک ، کت و شلوار ، کروات و پاپیون ، چند مدل
کلاه!

ابروهاش بالا پرید و با مکث به اون سمت حمله برد ،
من هم همراهش رفتم و با حوصله تک تک لباس ها
رو نشونش دادم یکی از عینک ها که فانتزی بود رو به
چشمش زد که با جیغ آرومی لپش رو سفت گاز گرفتم

روی گونه ام زدم و با صدای سرشار از اشتیاق ابراز
محبت کردم:

_آخه من دوره سرت بگردم ، خوشتیپ من شبیه
دکترها شدی !

بلافاصله پس از در آغوش کشیدنم صدای هینش بلند
شد ، انگشتش رو روی گردنم کشید و پر از بهت و
حیرت تغریبا داد زد:

_وای آبجی گلوت رو چی گزیده ؟ یه عالمه راه سیاه
شده ! وای تازه خون هم اومده بوده...

دستم و روی دهانش گذاشتم و متوقفش کردم:

_چه خبرته بچه نصف شبی همه رو خبر کردی ، اولاً
پشه زده دوما خون کجا بود؟

با همون هوچی بازی ادامه داد:

_نه آبی فکر کنم زنبور قرمز بوده ، تازه نیش زنبور
هم اینجور همیشه حتما عقب بوده

به آهی نظر کردم که خودش پاسخگو شد:

_نه هزارپا بود چون آبی خواب بود من سریع
کشتمش نترسه...

#پارت_۱۶۵

سعی کردم بحث رو منحرف کنم ، کشو هارو بستم و
عارف رو به آغوش آهی انتقال دادم:

_من میرم بالشت برای عارف بیارم و بینم خاتون کاری
نداره...

جفتشون عین بچه های خوب سر تکون دادن در اتاق
و با احتیاط بستم اما با این حال باز صداش توی راهرو
پیچید ، در اتاق خاتون رو باز کردم که دیدم روی زمین
تشک پهن کرده و خوابیده ...

پاورچین پاورچین از بالای سرش رد شدم و بالشتی از
روی رخت خواب ها برداشتم و به اتاق خودمون
بازگشتم!

نیمه های شب بود اما با چشم باز سقف رو کنکاش
میکردم؛ جا گرفتن عارف بینمون خواب رو از چشم
هام گرفته بود...

بدون آغوش گرمش خواب برام معنایی نداشت ؛ تک
تک سلول های وجودم به این مرد مبتلا شده بود ،
آخر با طاقی طاق شده لبه تخت بالشت گذاشتم و با
عارف جا به جا شدم به محض چشیدن عطر
خوشبوی مردونه اش ریه هام مکش پیدا کردن

سرم رو توی گردنش نگه داشتم و عمیقا تنفس کردم ؛
با چشم های غرق خواب پلک گشود و زیر چشمی
نگاهم کرد لبخندی زدم و به قصد بوسه ی گذرا
صورتتم رو جلو بردم که پا روی پام انداخت و در
محاصره ی آغوش گرمش گرفتم...

با گرفتم مچ دستش مانع پیشرویش شدم و آرام دم
گوشش بچ زدم:

_عارف خوابش سبکه یهو بیدار میشه...

@HiltinMag

@Vip Roman

#پارت_۱۶۶

با تخس بازی بدون اهمیت دادن به حرفم لب هاش
 رو حریصانه روی لب هام کشید ، روی گردنم واقعا
 حساس بودم و با گاز اولش صدای آخم بلند شد
 که همراهش با هول جفت دست هام رو روی دهانم
 گرفتم...

آهی نگاه کوتاهی به عارف انداخت و بدون اندکی آزرده
 خاطری با آرامش و خیالی راحت به پیش رویش ادامه
 داد!

لبم رو گزیدم و سرم رو کج کردم که دنباله ی نگاهم به چشم های درشت شده و پر تعجب عارف پیوند خورد تو اون لحظه مغزم سخته ی ناقص زد و تنها تونستم دست های لرزونم رو روی پیشونی آهی بزارم و به عقب هولش بدم...

عارف به گردنم خیره شده بود که کم کم چشم هاش رنگ گرد خصم و خشم گرفتن با دندون های کلید شده رو به آهی غرید:

_پس اون هزارپاهه که آبی رو اذیت میکنه شمایی؟

آهی هم بدتر از من هنگ کرده بود ، لب هاش به مرور تکون خوردن و با بغض و جیغ به سمت در قدم تند کرد

دست هام و به روی سرم کوبیدم و با قدم های شل و
ولم به سمت در رفتم لای در و که باز کردم دیدم با
نفس نفس تند و سریع داره همه چیز و برای داریوش
خان بازگو میکنه:

_عمو داریوش ؛ داداش آهی آجی آوا رو اذیت میکنه ،
همه ی گردنش و سیاه کرده آجی بیچاره ی منم هیچی
نمیگه فقط از درد لب هاش و گاز میگیره

حرف های دیگش به گوشم نرسید با بغض و چشم
های پر شده از اشک روی زمین سر خوردم و در رو با
حرکت آرومی بستم

فضای اتاق تاریک بود و تنها نور مهتاببه فضا نور
بخشیده بود آهی با کلافگی دکمه های پیرهنش رو دو تا
یکی انداخت قبل از باز کردن در به شلوارش چنگ
زدم:

_ آهی من دیگه با چه رویی با پدرت چشم تو چشم
بشم ، چقدر بهت گفتم امشب وقتش نیست!

_ آوا بابا که پسر مجرد گوش و چشم بسته نیست
خودش بهتر از ما این موضوع رو درک میکنه ، باید
زودتر ترتیب اتاق عارف و بدم تا نه اون هر شب هی از
این ور به اون ور بره نه ما اذیت بشیم...

_ خوبه یه امشب و پیش ما اومد!

@Vip Roman

#پارت_۱۶۷

کاری از EXCHANGE GROUP

دهان آهی با تقه ای که به در خورد از تکلم فارغ ماند ،
نگاهم رو به دستگیره در انداختم و از فرض وجود
داریوش خان چابکانه خودم رو به حمام رسوندم
درست حدس زده بودم داریوش خان بود مکالمه
اشون به گوشم نمیرسید انقدر سرم رو به در فشردم
که استخوان صورتم درد اومد با قیافه ی وا رفته
دست به سینه به دیوار تکیه دادم و با ضرب پا روی
زمین کوبیدم...

انگاری تک سرفه ی داریوش خان هنجره اش رو باز
کرد چون حرف آخرش رو خیلی واضح شنیدم:

_ من دیگه میرم ، اما واقعا بهتره زودتر عروسی بگیرید
تا ما زودتر از موعد نوه دار نشیم...

با حرفش انگشت شستم رو محکم گاز گرفتم و زیر
دندان هام فشردم ، عارف عارف ؛ اگه ببینمت تیکه
بزرگت گوشه

بچه ی سرتق خودسر شرف نداشتم رو خیلی شیک و
مجلسی بر باد فنا داد!

آخه بچه چطور تونستی این کارو بکنی ، تو توی اون
کله ی فندوقیت چاشنی عقل نداری؟

نمیدونم چقدر از زمان گذشت اما طومار های زیادی با
شرح فحش رو به عارف تقدیم کردم ، سرانجام با سری
پایین افتاده حمام رو ترک کردم و بدون نظر و توجهی
به اطراف از نوک انگشت تا سرم رو با پتو پوشوندم و
خودم رو گوشه ای از تخت جمع کردم!

**

با کش و قوس به بدنم پلک هام رو باز کردم ، بیدار
بود لبخندی به روش پاشیدم که صدای بم و آهسته
ی مردونه اش کنار گوشم بلند شد:

_خوشبختی من لم داده روی منحنی لبخندت ماه
دلَم..._

صدای خواب آلودم رو صاف کردم:

_اما خوشبختی من درون عسلی چشم های تو حل
شده!



#پارت_۱۶۸

سر میز صبحانه خیلی معذب بودم و حتی برای صدمی
از ثانیه نتونستم سرم رو بالا بگیرم!

صحبت ساخت و خرید خونه بود که آروم دم گوش
آهی زمزمه سر دادم:

_آهی من نمیخوام دخالت کنم اما این خونه اصلا
مناسب ما نیست؛ بهتره ما یه خونه ی کوچیک تر
بخریم و این خونه بمونه دست خانوادت

لب هاش آروم آروم کش اومدن و طرح تبسم روی لب
هاش نقش بست:

_واقعا؟ مطمئنی؟ از روی تعارف که نمیگی؟

_ معلومه که جدی میگم ؛ این خونه برای ما خیلی بزرگه ، من دوست دارم خونمون نقلی پقلی باشه...

با دست گذاشتن روی گونه هام لپم رو محکم بوسید و حرفم رو برای بقیه بازگو کرد ، واکنش شایسته خانون هم دقیقا همانند آهی بود اما داریوش خان با یخورده سختی پذیرفت

بعد از کمی گفت و گو مذاکره قرار بر این شد که ما خونه بخریم و بعد از مراسم چهلم خانواده ام عروسی بگیریم...

آهی و داریوش خان بعد از صرف صبحانه به شرکت رفتن و برای کشیدن بخیه ی پام با آیدا به بیمارستان رفتیم !

به کاناپه تکیه زدم و همراه قری به پام نفس آسوده ای سر دادم:

_ آخیش راحت شدم ، با وجود این بخیه ناخواسته
لنگ میزدم

یه تای ابروش و بالا داد:

_ یعنی میخوای بگی نقص و کم و کاستی از ریشه نبوده؟

با خنده و لحن تهدیدوار گفتم:

_ ع شما این و میگی؟

_ نه گلم من مگه میتونم از گل نازک تر به شما بگم؟

با خباثت خنده ای کردم:

_احسنتم درستش هم همینه

**

آهی سرشب با جعبه ی شیرینی و شوق و ذوق فراوانی
اومد و خیره به چهره ام از جلوی در شروع به سخنرانی
کرد:

_آخر همین خیابون یه خونه ی مناسب و نوساز پیدا
کردم که فکر کنم خانومم هم بیسنده...
@Vip Roman

جعبه رو دست خاتون داد که ضمیمه کلامش رو
داریوش خان نطق کرد:

کاری از 9R09UP 9XCF99796

پس الان بریم به نگاه بندازیم آگه آوا خانوم پسندید
شیرینیش رو بخوریم!

بر خلاف بقیه من و آهی مسیر خونه هارو پیاده طی
کردیم ، به محض ورود به خونه ی جدید چشم هام
پر از شور و اشتیاق شدن
طبقه ی پایین سالن بزرگی با دکوراسیون چوبی داشت
و قسمتی از خونه پاسیونی شبیه کلبه ی جمع و جوری
طراحی شده بود ، آشپزخونه هم که فوق العاده
متناسب سلیقه ام واقع شد

پله های مارپیچ به طبقه ی بالا متصل میشدن که
اونجاهم چهارتا اتاق داشتن همراه با دستشویی و حمام
؛ دوتا از اتاق ها پنجره اشون تماما شیشه بود و اون
دوتای دیگه به جای این فضا تراس داشتن...

این خونه هم حسابی بزرگ بود اما نسبت به خونه ی
فعلی وسعت کمتری داشت

تمام قسمت های خونه رو تماشا کردم و با لبخند و
رضایت قلبی دستش رو گرفتم :

وای آهی عالیہ دقیقا همونیه که دلم میخواست...

#پارت_۱۶۹

@Vip Roman

دستش رو دور کمرم حلقه کرد:

_دکورش رو خودمون دوتا طراحی میکنیم...

لب هام مبسم شدن:

_عالیه...

شایسته خانوم کنارمون ایستاد:

_آهی خان برای شیرینی خونتون باید همه رو فردا باغ
لواسان دعوت کنی...

دستی به روی سینه اش گذاشت:

به روی چشم...

**

با جیغ و خنده در حمام رو فشار دادم:

آهی نکن راحت نمیدم ؛ آهی میگویم نکن ...

_هیس چه خبرته دختر الان با صدای جیغ و اعتراض
یه رسوایی دیگه به بار میاد ها!

_باشه برو کنار جیغ نزنم

_نمیخوام منم میخوام پیام حموم

انگشت هاش رو با تلاش از چهارچوب در کندم:

_لازم نکرده بعد من برو

داشتم موفق به بستن در و بیرون راندن هیکل گندش
میشدم که دستم رو سفت گاز گرفت و با فرصت پیش
اومده سریعاً خودش رو داخل حمام انداخت و در رو
قفل کرد ، با حرص نیشگونش از پهلوش گرفتم و غر
زدم:

_بیشعور بی فرهنگ چرا گاز میگیری؟

کاری از @Vip Roman

درحالی که تیشرتش رو از تنش در میاورد نطق کرد:

چون از حرف آقاتون سرپیچی میکنی...

انگشت اشاره ام رو تهدیدوار جلوی چشمش تکون دادم:

_یه کاری نکن قید لواسون رو بزnm!

لب برچید و به نگاهش معصومیت تزریق کرد:

_آوا خانوم جون من اذیت نکن ؛ بزار دو دقیقه دل من
شاد بشه بعدش باید برم دنبال خرید خوراکی برای
مهمونی فردا...

ناچار کوتاه اومدم و با پشت کردن بهش لباس هام رو
به آرومی درآوردم ، با باز کردن شیر قطره های متعدد
آب روی تن جفتمون روانه شد

کمی که گذشت خودم رو جمع و جور کردم و یخورده
شامپو روی سرش ریختم و با حوصله و آرامش داخل
موهایش دست کشیدم ،

#پارت_۱۷۰

گونه ام رو با صدا بوسید و با لحن آروم و بمی بچ زد:

_خدا رو شکر میکنم که توی این دنیا نصف بهشت رو
تقدیمم کرد..._

تا خواستم جواب حرفش رو بدم با لب های داغش
سخنم رو قطع کرد

این بار برخلاف دفعه های قبلی با خشونت بیشتری
میبوسیدم ، کم کم من هم بیتاب شده بودم و بوسه
های گرمش پاسخ میدادم که با گاز ریزی از لب پایینم
ب قائله خاتمه داد

با نفس نفس سرم رو توی گردنش فرو بردم و
همانطور که بوسه های ریزی روی سینه ی ستبرش
میشوندم توی آغوشش وا رفتم ؛ توی وان نشست و
من رو هم روی پاهاش نشوند ، سرم رو بالا گرفتم و با
بلعیدن هوا گفتم:

بهتره بریم بیرون...

**

@Vip Roman

صدای خش خش برگ های زیر پام که بلند شد
جفتشون به سمتم بازگشتن که با تکون دادن سر
گفتم:

سلام...

سلام خانومم

سلام زنداداش

با حلقه کردن دستم دور بازوش نگاهش رو خیره به
چشم هام کرد:

سرما نخوری عزیزم...

_نه کنار آتیش که سرد نیست!

روی موهام رو با لطافت ناز کرد و تیکه ای از کباب رو
جدا کرد و جلوی دهانم گرفت با فوت کوتاهی گاز
گرفتمش و جویدم و رفته رفته گفتم :

_اوم خوشمزه شده!

@Vip Roman

#پارت_۱۷۱

چند دقیقه ای کباب هارو باد زد و سپردشون دست
اشکان و با گرفتن دستم به سمت اسختر قدم برداشت
بازدمم رو فوت کردم بیرون:

تو این هوا چقدر شنا میچسبه...

با چشم های مشتاق لب زد:

ع بعد از نهار آفتاب بیاد امتحان میکنیم...

_من که شنا بلد نیستم!

دست هاش رو با حالت بچگانه بهم کوبید:

_چه عالی پس خودم یادت میدم

بازو هام رو مالش دادم:

_چه یدفعه ای هوا سرد شد!

با عقب گرد پشتم اومد و تمام تنم رو در سلسه ی
آغوش بزرگ و مردونه اش حفظ کرد ، قبل از اینکه به
سمتش برگردم ناغافل دستش رو زیر پاهام انداخت و
تو هوا بلندم کرد جیغ کوتاهی کشیدم و گردنش رو
سفت چسبیدم.

به راهرو نرسیده مجبورش کردم بزارتم پایین ، همه
مشغول آوردن چیزی برای تکمیل میز ناهار بودن
اشکان هم روی کابینت جا خوش کرده و با صدای
رسایی مغز همه رو به کار گرفته بود ، گاز بزرگی به
سیب توی دستش زد و در حال جویدن حرفش رو
ادامه داد:

_دقت کردین عروس دریایی داریم اما دوماه دریایی
نداریم

برای ضمیمه ی کلامش اشاره دستش رو به سمت
آرشیدا سوق داد:

بی شوهری علاوه بر زمین تو عمق دریا هم موج
میزنه...

آرشیدا به بینیش چینی انداخت و با چندش حرفش رو
تایید کرد:

وقتی مجردای مملکت مثل توی ناقص العقل باشن
اوضاع از این بهتر نمیشه

اشکان طلبکارانه ابرو بالا انداخت :

لابد تو خوبی اصلا تو مغز متفکر جمعی!

آرشیدا وارد فاز تهدید شد:

_ نزار با فاش حرکت دیروزت رسوات کنم

در جواب پا روی پا انداخت:

_ عددی نیستی!

_ باشه خودت خواستی،

با سرفه ی فرمالیته گلوش رو صاف کرد:

_ لطفا همگی توجه کنید، این آقای که با هیکل گوزن
مانندش این رو نشسته اندازه ی نخود هم مغز نداره ،

من و مامان شهره دیروز باشگاه بودیم ایشون هم ناهار
تن ماهی خورده

ما وقتی اومدیم خونه دیدیم روی مبل دراز کشیده و
خودش رو باد میزنه تمام پاهاش هم قرمز شده بود
در جواب پرسش های مامان گفت فراموش کرده
کنسرو رو بجوشونه بخاطر همین برای محکم کاری و
در امان موندن از عوارض بعدش نیم ساعت توی وان
آبجوش خوابیده...

با اتمام حرفش آشپزخونه از صدای خنده روی هوا
رفت تنها کسی که هنگ کرده بود آیدا بود که اون هم
بعد از تحلیل کامل سخنان گرانبار آرشیدا از خنده
متشنج شد!

#پارت_۱۷۲

بشقاب برنج رو کنارم کشیدم و پر تعجب گفتم:

_چه خبره من یک سوم این رو هم نمیتونم بخورم...

حق به جانب نگاهم کرد:

_ باهم میخوایم بخوریم

با دست راست گونه ام رو خاروندم و با دست چپ
نامحسوس و آروم ظرف رو سرجاش برگردوندم ، سری
با افسوس تکون داد و قاشق چنگالش رو برداشت:

_ کباب یا خورشت؟

اشکان با خنده میون بحثمون پرید:

_ آوا ماهی دوست داره ماهی...

نتونستم جلوی خندم رو بگیرم در همون حالت پشت
چشمی برایش نازک کردم که آهی با تبسم عمیق لب زد:

_ یادش بخیر عجب روزی بود...

کم نیاوردم:

_ اوهوم چیشد تو یدفعه قاطی کردی؟

بدون خجالت و طفره به مردمک چشم هام قفل شد:

_ از همون اول دلم رو لرزوندی!

**

خودش رو جلو آورد و دست هاش رو برای بغل کردنم
باز کرد:

نگران نباش عمق آب زیاد نیست...

پام رو از لبه ی استخر عقب کشیدم:

_نه میترسم!

صدای خنده ی ریز و پر شیطنت آیدا و آرشیدا از
پشت در بلند شد که دستم رو برای حفاظ جلوی
بدنم گرفتم ، آهی داخل آب بود و جز حاله ی محوی
از رنگ پوستش چیز بیشتری نمایان نبود

آیدا سرش رو از گوشه ی در داخل کشوند:

کاری از ۹۹۹۹۹۹۹۹ ۹۹۹۹۹۹

زنداداش چرا نمیری؟

آروم زمزمه سر دادم:

میترسم...

متوجه نشدم که چشمی با آهی چی رد و بدل کردن که
آهی با صحبت سرم توجه ام رو جلب خودش کرد و
قبل از اینکه به خودم پیام با شتاب داخل آب پرتاب
شدم...

با ترس پاهام رو جمع کردم که آهی به سرعت آزادانه
بغلم گرفت و حلقه ی دستش رو روی شکمم گذاشت
آبی که داخل دهانم اومده بود رو بیرون فرستادم و
موهای خیسم رو به پشت گوش هدایت کردم

ایستاده در باران

تمنا

سرم روز پشت روی گودی گردنش گذاشتم و نفس
عمیقی کشیدم:

خیلی بیرحمی ، سکتتم دادین...

VIP

exchange group

ROMAN

#پارت_۱۷۳

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

از سر شونه ام تا سرم رو غرق در بوسه های گرمش
کرد ، هوفی کشیدم که انگشت اشاره اش رو زیر چونه
ام گرفت و سرم رو بالا آورد:

آوا من کنارتم بعدش هم شنا ترس نداره که...

با کمکش خودم رو به کناره های استخر رسوندم که
ازم فاصله گرفت و با انجام حرکت های مورد نیاز
آموزش و شروع کرد:

_بین اینجور خودت و روی آب شناور میکنی ، به
پاهام دقت کن چجور حرکتشون میدم

سرم رو تکون دادم و ریز بین شدم ، وقتی کاملا حرکت
و یاد گرفتم با تکیه دست کارهایش رو تقلید کردم با
روی مسروری تشویقم کرد:

_باریکلا چه زود یاد گرفتی حالا دستتم ول کن آرام
آروم بیا کنار من...

آب دهانم رو قورت دادم و با گرفتن دم عمیقی آهسته
و با احتیاط به سمتش رفتم نرسیده بهش حس غرق
شدن بهم دست داد که با جیغ گردنش رو چسبیدم،
لبش رو گزید و آرام خندید ؛ با چشم های ریز شده
ضربه ای به دستش زدم:

_چرا میخندی؟

چرا نخندم ...

زیر لب پروندم:

بی تربیت ، عمت و مسخره کن

شنیدم چی گفتیا!

خودم رو به اون راه زدم و کم کم ولش کردم و سعی
کردم بدون اضطراب شنا کنم ، بینیم رو گرفتم و سرم
رو زیر آب بردم نتونستم خیلی دوام بیارم و خیلی زود
بالا اومدم که اون هم با فاصله ی نسبتا کمی از من
اومد :

_حس خیلی خوبیه ، آرامش و سکوت رو همراه باهم تجربه میکنی...

دستم رو زیر آب بردم و با ضرب روی صورتش پاشیدم:

_یعنی کنار من اینارو تجربه نمیکنی؟

_کنار تو عشق ، هیجان ، آرامش ، سکوت خنده و تمام زیبایی های دیگه ی دنیا رو تجربه میکنم خانوم

و شلاقی یه موج آب به طرفم ریخت ، با صدای بلند قهقهه زدم و با سمتش هجوم بردم و سعی کردم زیر آب بپرشم :

_ آهی تسلیم شو دیگه من که نمیتونم هیکل گنده ی
تو رو جا به جا کنم

_ باشه ولی شرط داره!

_ چه شرطی؟

_ یه بوس بده تا پنج دقیقه میرم زیر آب...

با خنده گونش رو چندین مرتبه پشت سرهم بوسیدم
که اون هم کوتاه لبم رو بوسید و خودش رو شل کرد ،
میدونستم زیر آب صدام رو سخت میشنوه بخاطر
همین آهنگین و بلند داد زدم:

_ خواب و خیال من ، شور و اشتیاق من
بی تو به سر همیشه عشق بی همتای من
کاش بارون بزنه لای موهای بهار
تو کنارم بمونی غم بره از دله ما...

کمی سرش رو بیرون آوردم که با فشار زیر آب
فرستادمش:

_ چک نزن نه چونه ، برام نگیر بهونه بزار دنیا بدونه
عشق میمونه!

**

@Vip Roman

حواله رو دور موهام پیچید :

_من و میفرستی زیر آب بعد آهنگ میخونی

_بله

_این دلبریات کار دست جفتمون میده ها...

#پارت_۱۷۴

@Vip Roman

صندلی ها رو مقابل هم گذاشت و خودش روی اونکه
جهتش درست بود نشست:

_ شرکت کنندگان عزیز توجه کنید ، شما بایستی جلوی
این صندلی وایسین و بدون حرکت دادن پاهاتون روش
بشینید...

آهی دستی به روی ته ریشش کشید:

_ هر جور که خواستیم میتونیم بشینیم؟

_ نه باید شبیه انسان و آدم های متشخص جا بگیرد

آرشیدا بلند شد و با سنجیدن همه ی جوانب با زانو
خودش رو روی صندلی انداخت که اشکان با تاسف
سر تکون داد:

_ ابله میگم عین انسان بشین نه عین شنقل..._

نفر دوم آیدا و بلند شد که اون هم نتونست ، آهی
قبل از بلند شدن گفت:

_ منم نمیتونم خودت پاشو امتحان کن

اشکان با مکث تو جاش ایستاد و آستین های پیرهنش
رو بالا فرستاد و بایه حرکت صندلی رو بلند کرد

پشتش گذاشت و روش نشست ، با دهان باز و حیرت
خندیدم:

_گیرمون آورده بودی؟

پا روی پا انداخت:

_آوا خانوم آیا در صحت این موضوع شکی دارین؟

آهی پس سری نسبتا محکمی بهش زد:

_پاشو بساطت رو جمع کن ، بی مزه ی شیر برنج...

**

پتو روی تا گردنش بالا کشیدم و بعد از بوسیدن گونه
اش بی صدا از کنارش بلند شدم ، در تراس و باز کردم و
کنار نرده ها ایستادم ؛ آسمون واقعا قشنگ بود ، با
نگاه دقیق به ماه چهره ی آهی در نظرم نقش بست و
باعث لبخندم شد

با صدای باز و بسته شدن در سرم رو کج کردم ،
خودش رو با پتو تغریبا پانسمان کرده بود دست هاش
رو از هم گشود و در آغوشم گرفت:

_عارف کی خوابید

_یه ده دقیقه ای میشه

_چقدر آسمون امشب قشنگ شده

حرفش رو تایید کردم:

_اوهوم مخصوصا ماه

با زاویه ی کج سرش و روی چونه ام گذاشت ، راس
نگاهش رو به چشم هام سنجاق کرد:

_شب که میشه من دوتا ماه دارم ؛

دوتا چشم های تو...

دست هاش رو محکم گرفتم و انگشت هام رو میون
انگشت های کشیده اش گره زدم که ادامه داد:

_وقتی که تو چشم میکنی اون چشمای ناز و باز بسته
اش

انگاری شب میره کنار و ماه میاد تو ، با دار و دسته
اش...



صبح با صدای ضربه هایی که به در میخورد پلک
 گشودم و با خواب آلودگی از جا بلند شدم، آهی و
 عارف عمیقا خواب بودن و ملحفه رو روی نیم تنه ی
 برهنه ی آهی انداختم و در رو باز کردم ، آیدا با چشم
 هایی که ذوق و شوق درش موج میزد نگاهم کرد و با
 گرفتن دستم از اتاق بیرونم کشید :

_وای آوا قراره تا جشن تولدم اینجا بمونیم

با حالت منگ موهام رو از صورتم کنار زدم:

_تولدت کیه؟

_روز مرد!

_روز مرد کیه؟

_سه روز دیگه...

دستی به روی پیشونیم زدم و با پشت کردن بهش به اتاق برگشتم ، وای فکر میکردم دیرتر باشه یعنی اون کت اسپرته برای هدیه کافیه...

حالا برای آیدا چی بگیرم ، ای خاک عالم آیدا در رو مجددا باز کردم که دیدم با لب و لوجه ی آویزون همونجا ایستاده با خنده و شرمندگی گفتم:

_وای آیدا ببخشید داده های مغزم همراه باهم بارگیری شدن بخاطر همین موقعیتم و از یاد بردم...

_ اشکال نداره من برای چیز دیگه ای اومدم

_ جانم عزیزم؟

سرش و پایین انداخت و با خجالت و من من گفت:

_ اوم ... راستش مامانم گفته نباید مهمونی بزرگ بگیرم

متعجب شدم:

_ برای چی؟

_ گفت بزاریم برای دو هفته دیگه که مراسم چهارم خانوادت هم گذشته باشه...

_وا ، مگه میخواین عروسی بگیرین؟
من و آهی هم آخر هفته برای خرید لباس عروس و
رزرو تالار میخوایم بریم...

_راست میگی؟ یعنی ناراحت نمیشی؟

_نه عزیزم برای چی ناراحت بشم...

گونه ام رو محکم بوسید و با گفتن تند و پشت هم
چندتا جمله که متوجه هیچکدومشون نشدم ازم دور
شد...

کش و قوسی به بدنم دادم و بعد از شستن دست و
صورتم رفتم پایین ، به موقع رسیده بودم چون

کاری از @Vip Roman

شایسته خانوم داشت غر به جون آیدا میزد و نصیحتش میکرد که چرا عجله کرد و موضوع رو با من درمیون گذاشته ؛ با توضیح بلند بالایی موفق به توجیح کردنش شدم که آخر سر گفتم:

_باشه اما برای تنبیهش تاریخ مهمونی برای همون دوهفته ی دیگه میوفته

آیدا طفلکی حلقه ی اشک تو چشم هاش جمع شده بود ، با لب های جمع شده از خنده گفتم:

_شایسته خانوم بخاطر من کوتاه بیان

_نه عزیز دلم راه نداره

خودم رو شیرین کردم و به لحنم ناز و کرشمه دادم:

_مامانجون گناه داره، من که ناراحت نشدم پس نیازی
به تنبیه نیست دیگه

از لفظ مامانجون خیلی خوشش اومد چون با لبخند
روی موهام بوسه ای زد:

_فقط بخاطر عروس گلم قبول میکنم...

#پارت_۱۷۶

با خسبجنگی ازش تشکر کردم و بعد از جمع کردن میز
برای هوا خوری به حیاط رفتم که آیدا هم دفتر
خودکار به دست اومد و کنارم نشست:

_خب افتخار میدین لیست مهمون هارو باهم
بنویسیم..._

با لبخند سری تکون دادم:

_باکمال میل

صفحه ی اول دفتر و باز کرد و همراه با خودکار روی
پام گذاشت :

_اومم ، آهی گفته باید به شاهرخ و سپهر هم بگیم

با تکون دادن سر اسمشون رو یاد داشت کردم که با
اندکی درنگ امتداد حرفش رو تکمیل کرد:

_خب سپیده و مونا ، آتنا و خواهرهاش ؛ ای بابا باید
به کاملیا هم بگم اصلا از این دختره خوشم نمیاد خیلی
روی اشکان گیره...
@Vip Roman

با تک سرفه ی آهی جفتمون هول کرده تغیر جهت دادیم ، آیدا آب دهانش رو با صدا فرو داد که به جای اون گفتم:

_سلام عزیزم صبحت بخیر ، کی بیدار شدی؟

_سلام ماه قشنگم ، صبح توهم بخیر تازه بیدار شدم...
exchange group

آیدا با صدای لرزون و نامیزونی سلام کرد که آهی با اشاره ی سر جوابش رو داد ، از جا بلند شدم و با دست گذاشتن پشت کمرش به سمت باغچه خطوه برداشتم:
@Vip Roman

_عارف خوابیده بود؟

_ نه داشت صبحانه میخورد

دو به شک پرسید:

_ آیدا و اشکان خیلی مشکوک میزنن، تو چیزی متوجه نشدی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

_ نه ، کجاشون مشکوکه...

شونه ای بالا انداخت:

_حس میکنم چیزی بینشون شکل گرفته

با تامل مخالفت کردم:

_فکر نکنم!



#پارت_۱۷۷

به ظاهر بیخیال شد چون بحث مزون رو وسط کشید:

راستی عمه شبنم یه مزون خوب پیدا کرده چهارشنبه میریم یه سر میزنیم ، برای اتاق عارف هم رنگ سفارش دادم و قالب نقاشی هاشم باهم میریم انتخاب میکنیم...

بوسه ی بر روی گونه اش نشوندم:

عالیه ممنون زندگیم...

زنگ گوشیش از جواب دادن فارغش کرد ، با بی میلی تماس و وصل کرد:

_جانم بابا؟

+

_بابا من نمیتونم برم میگم شاهرخ براشون ماشین
بیره...

+

_بابا من حوصله ی شیمارو ندارم خواهشا اصرار نکن!

+

_باشه خدافظ

بلافاصله پس از قطع تلفن پرسیدم:

_چیشده؟

با کلافگی به موهاش چنگی زد:

_برای شام عمو اینارو دعوت کردن

پوفی کشیدم که لاله ی گوشم رو آروم گاز گرفت:

_هیچکدومشون برای من اهمیت ندارن ، دلم میخواد
جفتمون و از برخورد با این آدم های مزخرف راحت
کنم...

_نه آهی ، پدرت دلخور میشه!

دست به سینه به دیوار تکیه زد که خودم رو توی
آغوشش جا کردم:

مجبوریم چند ساعت تحمل کنیم...

_تو کنارم باشی بقیه به چشمم نمیان

_پس از بغلت جم نمیخورم!

#پارت_۱۷۸

تو آینه قدی تصویرمون رو تماشا کردم ، آهی و عارف
پیرهن سبز تیره و شلوار مشکی پوشیده بودن و من
شال و شلوار سبز و کت مشکی ، ست فوق العاده
جذابی شده بود...

لبخندی از سر رضایت روی لب هام نقش گرفت ،
دستی داخل موهای عارف کشیدم و مرتبشون کردم !

لنز گوشیش رو تمیز کرد و با لبخند عمیقی گفت:

یه لبخند قشنگ بزنید میخوام عکسه رو قاب کنم...

سریع گفتم :

_عارف مشخص نیست بزار بغلش کنم!

گوشی و به من پاس داد و خودش این کارو انجام داد ،
ضربان قلبم اوج گرفت مگه میشد با تمام وجود عاشق
این مرد نباشم؟

**

به سردی خوش و بش کردیم شیما دستش رو سمت
آهی گرفت که حلقه ی دستم و دور بازوش محکم
کردم و چشم غره ی توپی بهش رفتم...

کاری از @Vip Roman

رو نیست که سنگه پای قزوینه دختره ی چشم سفید
هرکسی دیگه ای بود از بی تفاوتی و سردی آهی از نفرت
لبریز میشد،

دندون هاش و روی هم سایید و چشم هاش رو تنگ
کرد که توجهی بهش نکردم

من و آهی به آشپزخونه و عارف پیش داریوش خان
رفت...

@Vip Roman

#پارت_۱۷۹

با لبخند گفتم:

_ کاری ندارین انجام بدم؟

خاله شهره به نشونه ی منفی سری تکون داد:

_ عزیزم از صبح کلی زحمت کشیدی برید استراحت کنید...

شایسته خانم زیر لب زمزمه سر داد:

_بچه ها رو اینجا سرگرم کن وگرنه خودم امشب یه
دعوا با خانواده ی کوروش میکنم

خاله شونه ی شایسته خانوم رو ماساژ داد که من هم
پیش رفتم و صورتش رو بوسیدم:

الهی قربونتون برم مامانجون...

روی صورت خسته اش لبخند بزرگی شکل گرفت:

_خدانکنه دختر گلم

آهی با تحسین براندازم کرد:

_ این استعدادی که زن من توی دل بردن داره خوده
شخص دلبر نداره!

خندیدم که خاله شهره حرفش رو تایید کرد:

_ هرکسی یه هنری داره خانوم شمام هم رو دست
همه ...

مشغول صحبت بودیم که با ورود شیما همه سکوت
کردن و لبخند روی لبشون محو شد ظرف شیرینی و
روی میز گذاشت و با بوسیدن شایسته خانوم ازش
تشکر کرد

حسود نبودم اما این دختر واقعا چندان بود واقعا
چطور حاضر میشد غرورش رو تا این حد زیر پا بزاره و
بدتر از اون به مرد متاهل چشم داشته باشه!

گذشته ای که با آهی سپری کرده بود برام هیچ اهمیتی
نداشت چون کاملاً شرایط رو درک میکردم اما واقعا
اگه از رفتارش دست نکشه جور دیگه ای باهاش
برخورد میکنم...

**

ظرف های شام و با آیدا و آرشیدا شستیم و برای
استراحت به حیاط رفتیم اشکان درحالی که ذغال هارو
فوت میکرد برامون سر تکون داد که نگاه آهی به
سمتمون کشیده شد:

_به به ، خسته نباشی آوا خانوم

آیدا با صورت کج و معوج تکرار کرد:

_ آوا خانوم؟ لابد ما بادمجونیم! خوبه به زور گذاشت
بیاد فقط لیوان هارو خشک بکنه...

ضربه ای به کمرش زدَم :

_ حسودی نکن...
exchange group

شیما ورقه های پاسور رو لا به لا کرد و با لحنی که
غبطه و حرص درش موج میزد گفت:

_ بیاین بشینید بازی کنید...
@Vip Roman

کنار آهی و با فاصله از شروین نشستم که ادامه داد:

_ با فوت و مکش موافقین!

آیدا با هیجان دست هاش رو بهم کوبید:

_ آره عالییه...

از خودش شروع کرد و ورق رو به لب گرفت و نوبتی به
آیدا، آرشیدا، شروین و نرسیده به من ورق سر خورد
و از لب شروین پایین افتاد

با چشم های گرد شده به سرعت سرم رو عقب کشید
، اخم های آهی به طرز فجیهی درهم گره خورده بود
شیما پوزخندی زد:

_ قانون بازی باید انجام بشه...

کاری از @Vip Roman

آهی با تحکم غرید :

_امکان نداره

شروین با لودگی خندید و سرش رو جلو کشید که با
مشت آهی صورتش به سمت مخالف کشیده شد ؛ با
شگفتی هینی کشیدم که اشکان ناباور لب زد:

_چیکار کردی داداش؟

شیما با غیض و تاو از جاش پرید و مقابل شروین دو
زانو نشست :

بینیش داره خون میاد...

آهی زهر خندی زد:

دندوناش چی خورد نشد؟

شیما از برافروختگی به نفس نفس افتاده بود:

واقعا که گستاخی...

_گستاخ نیستم فقط با شخصیت *شی و *رزه شما
حال نمیکنم

و با کشیدن دستم بلند شد و رو به اشکان گفت :

_سوئیچ و ...

شیما با صدایی که کم از جیغ نداشت حرفش رو قطع کرد و با قدم های تند به سمتمون اومد ؛ دست هاش رو برای کوبیدن به سینه ی آهی سپر کرد که با تمام قدرتم به عقب هولش دادم که روی زمین افتاد و از صدای جیغش اعضای داخل خونه هراسون بیرون اومدن.

آهی تنها به داریوش خان نگاه کرد:

_میخواست زنم و ببوسه مجبور شدم دست روش بلند کنم

و منتظر جواب نموند و دزدگیر ماشین رو به صدا
درآورد!

#پارت_۱۸۰

Channel:

بلعکس آشوب چند ثانیه پیش با آرامش زیادی رانندگی
میکرد ، دست روی دست آزادش گذاشتم :

_ آهی واقعا نمیدونم چی بگم ، ناراحت باشم یا خوشحال یا حتی احساس تاسف کنم...

صورتش رو کش آورد و لبخند جذابی زد:

_ دلیلی برای ناراحتی و تاسف وجود نداره پس خوشحال باش خانومم!

_ کاش برای توضیح میموندیم معلوم نیست الان شما چی برایشون سرهم میکنه

_ مهم نیست ، حرف مفت بزنه اشکان تیر خلاصی رو میزنه

_ الان کجا میریم...

_خونه!

_امیدوارم بابات از دستمون ناراحت نشه

_خودش با اجبار و بی میلی به این مهمونی رضایت داد

نگاهش رو سمت صورتتم گرفت:

_اما وقتی بحث تو وسطه خبری از نصیحتم نیست...

@Vip Roman

**

لیوان آب رو تا ته سر کشید و بی مقدمه گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

_ آوا من واقعا دیگه طاقت ندارم ، خیلی دارم اذیت
میشم..._

_ آهی یک ماهه دیگه عروسیمونه!

_ باشه اگه میخوای من و تا یک ماهه دیگه جون به
سر کنی صبر میکنم

پوفی کشیدم و با پوشیدن تیشترتم به سمتش رفتم:

_ این چه حرفیه که میزنی؟

_ حرف حق..._

_آخه الان و یک ماه دیگه چه فرقی میکنه

بعد از زدن حرفم تازه متوجه سوتیم شدم که آهی
مجال جبران نداد و تو هوا بشکنی زد:

_باریکلا حرف منم همینه دیگه...

و با بالا انداختن ابرو روی تخت هولم داد
خندیدم که با به بازی گرفتن لب هام مانع حرف زدنم
شد ، با نیم خیز شدن پیرهنش رو در آورد و سراغ
لباس من رفت که معترض شدم:

_آهی نکن!

_آوا دیگه حرف هات تاثیرى نداره



#پارت_۱۸۱

اخم غلیظی کردم و مانع پیشرویش شدم:

کاری از [@Vip Roman](#)

_ آهی بس کن الان زمانش نیست..._

و پیوسته با حرفم اتاق رو ترک کردم ، نفس های
حبس شده ام رو به بازدم عمیق و کشدار تبدیل کردم

نباید اینجور رفتار میکردم ، آهی حق داشت اما من
ازش زمان خواسته بودم از یه طرف دلم هنوز ماتم از
دست دادن خانواده ام رو داشت و از سمت دیگه
ترجیحم این بود که زمان بیشتری رو برای آشنایی
سپری کنیم...

در حالی که به نگین های لباسم ور میرفتم مساحت
سالن رو در رفت و برگشت چندین مرتبه طی کردم!

با فشردن کلید برق فضای آشپزخانه روشن شد ، با
گشتن چندتا از کابینت ها پودر نسکافه رو پیدا کردم
چای ساز رو هم از آب پر کردم و دست به سینه در
انتظار جوش آمدنش ایستادم!

با حس گرمای حضورش سرم رو بالا گرفتم اما نگاهم
رو پایین انداختم ، رو به روم قرار گرفت ؛ آهسته و
نوازش وار با انگشت اشاره موهای کج ریخته ام رو بالا
زد :

_ چرا نگاهم نمیکنی؟

با کمی مکث دهان باز کردم:

_ ببخشید که تند رفتار کردم...

گونه ام رو عمیق بوسید که کارش رو متقابلا انجام
دادم با اندکی تامل گفتم:

_میشه با مامانت تماس بگیری ، میترسم دلخور شده
باشن

_بابا داریوش بهم زنگ زد ، نه تنها ناراحت نشده بلکه
خیلی هم با عکس العمل حال کرده و مثل اینکه با
نارضایتی هم این مهمونی رو ترتیب داده بوده

سرم رو تکون داد:

@Vip Roman

_خب پس خدا رو شکر دلم آروم گرفت...

سرش و جلو کشید و بالای گوشم رو آروم گاز گرفت و
پچ زد:

_آروم دلت فقط من باید باشم من !

با لبخندی که بر لبم نشست به چشم هاش زل زدم:

_معلومه که تو آروم دل و جونمی... اما از بابت این
موضوع نگران بودم

@Vip Roman

#پارت_۱۸۲

صندلی ای بیرون کشید و پیوسته با نشستن روی میز
ضرب گرفت ، صدای برخورد حلقه اش آهنگ به
وجود اومده رو دلنشین تر کرده بود :

_آروم جونی

باید بدونی

جای تو کجای زندگیمه

عشق و جنونش

تمنا

ایستاده در باران

تب بی امونش

میخوام باشی

اما نه نصف نیمه

خیرم تو چشمات

گیرم تو چشمات

چشمای تو یه راز سر به مهره

فکر میکنم بهت

میچسبه فکرت

شیرینه مثل خواب بعد ظهره

کاری از EXCHANGE GROUP

با صدای جوش خوردن آب به خودم اومدم و از
خلسه ی شیرین دنیای عشق خارج شدم با همون
لبخند عمیق که از قلبم ریشه گرفته بود پرسیدم:

_ عزیزم ، چای میخوری یا نسکافه؟

خوندن رو قطع کرد و با صدای مردونه اش که حسابی
آرامش توش موج میزد گفت :

_ نسکافه میخورم ، دستت درد نکنه جون و دلم...

سر تکون دادم:

@Vip Roman

_ خواهش میکنم مرده من فقط یخورده زمان میبره ،
ظرف میوه تو یخچال آماده است بردار بیر بیرون تا
منم بیام !

با کشی و قوسی به تنش بلند شد و در حین رد شدن از
کنارم بوسه ای گذرا بر روی گونه ام نشوند ؛ با یه
لبخندِ بزرگ دوتا فنجون نسکافه ی خوش عطر و
طعم درست کردم و همراه یه بشقاب بیسکویت
کاکائویی توی سینی گذاشتم ، محتوای سینی رو روی
عسلی چیدم و در بغلش آروم گرفتم ...

دست هاش و دورم حلقه کرد ، با یه اخم کوچیک بین
ابروهای خوش حالتش با دقت به صفحه ی تلویزیون
خیره شده بود

و من با یه تبسم خالص به اجزای صورت جذابش
جوری دقیق شده بودم که انگاری اولین باره که
میبینمش ، با نوای خنده اش دلم ریخت:

_ آرومتر دختر ، رنگ و روم پرید

منم خندیدم و سرتق تر نگاهش کردم ، با دیالوگ
بازیگر نگاهم رو ازش گرفتم و به جریان فیلم پیوستم

عشق ...

همینه که تو باشی ، منم باشم

همینه که کنار هم از اول شخص و دوم شخص مفرد
تبدیل بشیم به اول شخص جمع ...

با تحسین لب هام رو جمع کردم و انگشتم رو روی
دستش نوازش دادم:

_درست می‌گه ؛ عشق همینه...

ابرو بالا انداخت و در جواب علامت سوال حرکت
دستش رو به قلقلک تبدیل کرد ، صدای قهقهه ام که
بالا گرفت با لذت و صدای خمارش گفت:

_اشتباه نکن ، عشق تویی وروجک ؛ تو...

@Vip Roman

با حس معلق بودن پاهام لای یکی از چشم هام رو باز کردم ، با پا پتو رو کنار زدم و با منگی از جام بلند شدم ورزشی به گردنم دادم و پتو رو روی بدنش کشیدم ، اصلا یادم نمیومد که چطور اینجا خوابمون برده بود!

دست و صورتم رو شستم و به آشپزخونه رفتم ، ظرف های جا مونده از دیشب رو شستم و میز صبحانه رو آماده کردم ؛ چشم هام داشت بسته میشد که با خم شدن دستم خوابم پرید ...

برای جلوگیری از خواب آلودگی و بیکاری به اتاق
خودمون رفتیم ، کمی کرم و رژ زدم و موهام رو گوجه
ای بالای سرم جمع کردم ، عطر رو روی گردنم کشیدم
که صدای کشیده شدن لاستیک ماشین به سنگ
فرش های حیاط گوشم رو نوازش داد ،
دست از کارم کشیدم و از پنجره حیاط و نظاره کردم ،
شال و رو سرم انداختم و با قدم های بلند خودم رو به
طبقه ی پایین رسوندم
شونه ی آهی رو با ضرب تگون دادم و همواره ؛ پر
تکرار اسمش رو صدا زدم:

_ آهی ، آهی ، آهی ، پاشو دیگه مامانت اینا اومدن

دهانش برای خمیازه باز شد بخاطر همین متوجه
حرفش نشدم:

_سخ باستم عجواب

با گیجی و چشم های گشاد شده لب زدم:

_چی میگی؟

دستش رو جلوی دهانش گرفت:

_میگم سلام خانوم بیان خب ، عجله نکن بخواب...

دستی به پیشونیم زدم:

_علیک سلام ، من دارم از استرس بندری میرم تو میگی
بخواب؟

با چرخش دستگیره ی در گونه هام از خجالت و شرم
گر گرفتن ، با سری پایین افتاده با همه سلام و علیک
کردم ؛ با گذشت زمان شایسته خانوم دو به شک ازم
پرسید:

_چیزی شده آوا جان ؟ حس میکنم ناراحتی؟

سری به طرفین تکون دادم :

_نه فقط بابت دیشب متاسفم...

سر شونه ام زد :

_وا تاسف چه معنی ای داره دختر ، هیچکس ناراحت نشده بلعکس من و داریوش خوشحالم شدیم...

_آخه داریوش خان خیلی عمو کوروش و دوست دارن

_درسته دخترم ، اما دله خوشی از زنداداش و برادر زاده های عجوزه اش نداره ...

انتقادات :

#پارت_۱۸۴

حرفشون رو بدون حرف اضافه ی دیگه ای پذیرفتم ،
همه در تکاپوی مهمونی افتاده بودن و قرار بر این شد
که من و آیدا همراه با آرشیدا برای خرید لباس و
وسایل تزئین و... بریم

آهی تا دم در همراهیمون کرد ، کفش هام رو پا زدم و
کیفم رو از دستش گرفتم:

کاری از  990996

_دیگه سفارش نکنم ، مراقب عارف باش مامانتم
اذیت نکنید

دستش رو از یقه بر روی سینه اش کشید:

_چشم بانو امر دیگه...
exchange group

دستم رو از تو دستش کشیدم:
ROMAN

_نه چیز دیگه نیست
@Vip Roman

رو به آرشیدا با لحنی سرشار از حالات مختلف گوش
زد کرد:

_دختر خاله جون مادرت آروم و با احتیاط رانندگی کن
، مراقب خانوم من هم حسابی باشید

آرشیدا با کلافگی نفسش رو با ضرب و یک دم فوت
کرد:

_وای آهی دیونه ام کردی ، باشه چشم خدافظ

آیدا هم پیوسته با اون با حرکت دست خداحافظی کرد
، با لبخند عمیق صورتش رو بوسیدم خواستم فاصله
بگیرم که اجازه نداد لب هاش رو که به لب هام نزدیک
کرد نق زدم:

_آهی یکی میاد...

اعتنایی نکرد و با قرار دادن دست هاش بر دو سمت
 صورتم بوسه ای گرم و شیرین بر روی لب هام کاشت
 ، برخورد حرم نفس های گرمش به گردنم باعث
 کشدار شدن بازدمم شد

با ولوم بلند شبیه به داد آیدا از هم جدا شدیم و با
 دویدن ازش دور شدم...

آرشیدا دستش رو از روی بوق برداشت و با اعتراض غر
 زد:

دِ دل بکن از اون پیر پسر ترشیده

با حرص و خنده در و بستم:

_ این لفظ و برای توصیف شخص شاخص خودت به کار میبریم...

بینیش رو چین داد:

_ ای شوهر ذلیل!

آیدا رو هم سرزنش کرد:

_ این هم که هنوز هیچی نشده آرمان های تورو در پیش گرفته...

آیدا با لبخند دندون نمایی گوشیش رو کنار گذاشت و مشغول پیدا کردن آهنگ مد نظرش شد ، همراه با بشکن نطق کرد:

_تا خوده مرکز خرید با این میشه فر داد...

یه عمریه وعده بی جا میدی

وعده امروزو به فردا میدی

یه روزی آخرش میشی پشیمون

از این فریبی که به دلها میدی

از این فریبی که به دلها میدی

با لحن پر انرژی همراه با زیر صدای خنده و حرکات

موزون سه تایی هم نوا شدیم:

میگم بمون میگی نمیشه

میگم برو میگی همیشه

میگم میشه میگه همیشه

یک بوم و دو هوا همیشه

یک بوم و دو هوا همیشه

میگم بمون میگی همیشه

میگم برو میگی همیشه

میگم میشه میگه همیشه

یک بوم و دو هوا همیشه

یک بوم و دو هوا همیشه

@Vip Roman

#پارت_۱۸۵

رگال دامن رو دور زدم و انتخابی هارو با خودم به اتاق
پرو بردم ، شلوارم تا نصفه پایین کشیدم که صدای در
بلند شد:

_جانم ؟

_آوا آهی کارت داره...

دستم و از بین در بیرون بردم و گوشه رو گرفتم و بدون
نگاه به صفحه اش به گوشم چسبوندم :

_الو سلام

_سلام خانومم ، خوبی؟

دامن رو روی شونه ام انداختم تا زپیش رو باز کنم :

_ممنون خوبم تو خوبی؟

با خنده ی ریزی گفت:

_تورو دیدم عالیم...

تعجب کردم:

_من و کجا دیدی؟ مگه اینجا پی؟

صدای خنده اش اوج گرفت:

_آوا تو هنوز متوجه نشدی تصویری زنگ زدم و دارم
از توی آینه تماشات میکنم...

حداقل ی چشم هام گشاد شد و تنها تونستم انگشتم
رو محکم روی دوربین گرفتم و تلفن رو قطع کنم ،
تنها چیزی که تن داشتم لباس زیر بود که اگه اون هارو
نمیپوشیدم خیلی سنگین تر میشد!

خدایا معبودا آخه قربونت برم چرا من و انقدر شوت
و مشنگ خلق کردی؟

چرا من همه اش باید یه رسوایی به بار بیارم؟

با خشم گوشی رو تو هوا تکون دادم و با مشت کردن
دستم ناخن هام رو به گوشت فشردم و حرصم رو
خالی کردم...

@Vip Roman

#پارت_۱۸۶

جلوی یکی از بوتیک های مردونه که توجه ام رو جلب کرد ایستادم که یکی از فروشنده هاش به محض دیدن من ابروهاش بالا پرید ، نگاهم رو ازش گرفتم و با سلام دادن آرومی وارد مغازه شدم...

بچه ها مشغول خرید برای خودشون بودن که من جداگانه اومدم تا برای روز مرد واسه ی آهی هدیه بگیرم ؛ دلم میخواست یه کادوی دلنشین و جذاب انتخاب کنم تا براش تک باشه و خوشش بیاد...
با قدم گذاشتنم به داخل همون پسره لبخندی زد و همراه با لحن گرمی گفتارش رو شروع کرد:

_ سلام آوا خانوم ، خوب هستین؟ آهی خان خوبن؟
خوش اومدین ...

با نگاهی که علامت سوال درش موج بود سرم رو بالا
گرفتم:

_ سلام ممنون ...

با تیک سر پرسید:

_ شناختین؟

_ نه متاسفانه به جا نیاوردم!

_شاهرخم رفیق آهی

جفت ابرو هام بالا پرید:

_بله معذرت میخوام ، خوب هستین؟

_خواهش میکنم این چه حرفیه ، بله از زیارت شما
خرسند شدم

قیافه ی کج و معوج شده ام رو جمع و جور کردم و زیر
لب زمزمه کردم:

_لطف دارین

و به سمت ویتترین ساعت و کمر بند ها حرکت کردم ،
علاقه ای به معاشرت با شاهرخ نداشتم با همون اولین
برخوردمون برای عقد حس منفی ای بهم انتقال داد.

؛ روی یکی از کیف ها دست کشیدم که صدایش از
پشت سرم بلند شد :

_ست کیف و کمر بند هاش عالیه

چشم هام رو تو حدقه چرخوندم و بله ای تحویلش
دادم ؛ عجب آدم رو مخیه برای چی دنبال من راه
افتاد!

#پارت_۱۸۷

یه کیف پول چرم و کمر بند با وسواس انتخاب کردم ،
واقعا یه کاره خوشگل و جذاب بود روی پاشنه پا به
سمتش چرخیدم:

_اگه امکان داره لطف کنید چیزی از خریدم به آهی
نگید ، چون میخوام هدیه بدم ترجیحا سوپرایز بشه
بهره...

حالت عجیبی شبیه به حسادت در نگاهش جمع شد ،
با بی رقبتی سر تکون داد و سکوت کرد لبخند ریزی زدم
و از کنارش گذشتم که با نفس عمیق قفسه ی سینه
اش به طور محسوسی بالا و پایین شد...

رفتارش برام خیلی عجیب بود ! آهی همیشه همینطور
عطر تنم رو میبلعید ، سعی کردم افکار بی سر و ته رو از
ذهنم دور کنم ؛ پسره نایلون خرید و جلوم گرفت:

_ممنون

کارتم رو جلو فرستادم و ضمیمه کلامم رو تکمیل
کردم:

_رمزش ۲۴۲۸ ...

_اصلا این حرف و نزنید قابل شمارو نداره

_نه اینجور اصلا نمیتونم قبول کنم بفرمایید حساب کنید...

_آخه آشنای داداش شاهرخ هستین ، مغازه ی من و شاهرخ هم نداره!

به شاهرخ که حسابی حالش گرفته شده بود نظر کردم:

_دستتون درد نکنه ، لطفا بگید حساب کنه...

قبل از اینکه اون هم تعارف تیکه پاره کنه لحنم رو
محکم کردم:

_لطفا!

آب دهانش رو قورت داد و اشاره ی سری به پسره کرد
که بالاخره کارت رو برداشت تا حساب کنه ، در این
بین شاهرخ با صدای آرومی زمزمه کرد:

_متولد بیست و هشتم هستین...

حرفش رو تایید کردم:

_بله اما شما از کجا میدونید ،

با تلخندی جواب داد:

_رمز کارتتون ، آهی بیست و چهارمه بنا بر این بیست
و هشتم روز خودتونه...

با گرفتن فیش از جواب دادنش قاصر شدم و با تشکر و
خداحافظی از بوتیک خارج شدم ، لبخند عمیقی زدم ؛
مطمئنا آهی خوشش میاد چون علاقه ی زیادی به
کمربند داره...

@Vip Roman

#پارت_۱۸۸

کاری از ۹۸۷۶۵۴۳۲۱۰

صندلی رو بیرون کشیدم و روش ولو شدم ، آرشیدا با
تحسین خرید هام و داخل جعبه برگردوند و گفت:

سلیقه ات خیلی خوبه، آهی عجب شانسی آورد...

آیدا خلالی از سیب زمینی رو گاز زد:

_اوهوم زنداداشم ماشالا هزار ماشالا همه چی تمومی

با جمع کردن لبم بوس برایشون فرستادم و با یاد
شاهرخ بی مقدمه گفتم:

_ امیدوارم فقط سوپرایز بشه ، چون بوتیکی که ازش
خرید کردم برای شاهرخ بود...

آیدا با شک پرسید:

_ شاهرخ دوست آهی؟

_ آره ، کلی اصرار کردم تا حساب کرد

_ شاهرخ که تو شرکت آهی کار میکنه ، بوتیکش کجا
بود!

سرم رو از روی شال خاروندم:

_ع پس برای اون پسره بود ، گفتم چرا میگه من و
داداش شاهرخ نداریم

آرشیدا با نیش باز رو به آیدا کرد:

_میشه شاهرخ هم برا تولدت دعوت کنی

آیدا با این حرف پقی زیر خنده زد:

_آرشیدا بخدا تلاش هات فایده نداره این پسره تور
بشو نیست...

آرشیدا هوفی کشید:

_براهرکی دیگه انقدر عشوه میومدم تا الان مخ شده
بود خواستگاری هم اومده بود!

آیدا بحث رو عوض کرد:

_راستی آوا برای تو هم نوبت آرایشگاه زدم

نوشیدنیم رو تموم کردم:

_من که آرایشگاه نمیرم

_ آوا از بین اون همه لباس کت و شلوار پوشیده
برداشتی ، شال هم که میخوای سر کنی ؛ آخه مگه
مجلس برای غریبه است؟

_ نه عزیز دلم اما اینجور هم من راحتم هم آهی ...



#پارت_۱۸۹

@Vip Roman

باکس گل و به سختی جا سازی کردم ، وسایل و داخل
کمد گذاشتم و قبل از اینکه درش رو ببندم تنم رو در
حصار آغوش گرمش گرفت .

سرم و کج کردم و بوسه ی عمیقی روی شقیقه اش
کاشتم :

چه عجب خانوم تشریف آوردن...

_من که سریع خرید کردم کار آیدا طول کشید

ابرو هاش و بالا و پایین کرد:

اها ، خریدهاش و نمیخوای نشون بدی؟

نگاه گذرایی بر خرید ها انداختم و با سرعت و عجله
پلاستیک مد نظر و بیرون کشیدم و در رو بستم! با
دیدن کت و شلوارم لبخندی به پهنای صورت زد:

_آفرین ، سلیقه ی من و بهتر از خودم میشناسی !

_بله دیگه دلیلی نداره غیر از شوهرم کسی بدنم رو
بینه...

نتونست تاب بیاره و با ضرب روی تخت هولم داد ؛
پیرهنش رو با چنگ در آورد و با بوسه های ریز و
عمیقش جای جای گردنم رو نبض دار کرد ،
لبم رو به دندون گرفت و با حرص و حالت بامزه ای
تهدید کرد:

یه بار دیگه فقط یه بار دیگه اینجور دلبری کنی و با
روح و روان من بازی کنی درسته قورتت میدم!

#پارت_۱۹۰

موهایش رو دو به دو به دونه بالا فرستادم و در حالی که به چشم های خوش رنگش که دلم رو حتی با پلک زدن زیر و رو میکرد خیره بودم اسمش رو صدا زدم :

_ آهی

همراه با بازدم عمیقی جواب داد:

_ جانم دار و ندارم؟

بوسه ی کوتاهی گوشه ی لبش کاشتم و نطق کردم:

_ همیشه امروز یه سر بریم بهشت زهرا ، من و عارف سخت دلتنگیم...

_حتما عشقم ، دیگه کجا بریم؟

_خونه ی خودمون هم بریم ، شاید نظرم برای
دکوراسیون یخورده تغییر کنه!

با باز و بسته کردن پلک هاش گفت:

_به روی چشم خانوم.

سرم و روی بازوی پهنش مستقر کردم که کم کم خواب
مهمون پلک های سنگینم شد ، دست راستم و دور
شکمش انداختم و خودم رو با وول خوردن به
آغوشش فشردم...

با رفت و برگشت مداوم دستش روی رون پام لای
چشم هام رو به تدریج باز کردم ، پام و کنار کشیدم و
با صدایی که انگاری از ته چاه به گوش می رسید نق و
نوق کردم:

_نکن آهی خوابم میاد.

_تنبل خانوم مگه نمیخوای بری دیدن خانوادت ؟

_چرا اما بزار یخورده دیگه بخوابم

_من و عارف آماده ایم دوتایی میریم ، توهم هروقت از
خواب دل کندی زنگ بزن میام دنبالت...

با حرص و حالت زاری پتو رو تو مشتتم فشردم و پاهام
و به تخت کوبیدم ، که با تاسف سر تکون داد:

_ خجالت بکش من همسن تو بودم پنج تا بچه ی قد و
نیم قد داشتم

چشم هام و مالوندم :

_ تو مگه قابلیت باردار شدن هم داری؟

دستش که به شکمم برخورد کرد همزمان برق از سرم
پرید سریع به پشت خوابیدم و جدی شدم :

_ اگه قلقلکم بدی دیگه نه من نه تو!

_لوس و بین ؛ خیلی خب پاشو آماده شو پایین
منتظریم...



#پارت_۱۹۱

عینک آفتابیش رو روی صورتتم گذاشتم که امون نداد
و بلافاصله پشش گرفت، لب و لوجه ی آویزونم رو
که دید اخم تصنعی ای بین ابروهاش نشوند:

_میخواستی بخوابی؟

_آهی خیلی نامردی؛ خستم خوابم میاد بدنم هم درد
میکنه

عارف چشم هاش گشاد شد و با تجزیه و تحلیل حرفم
جیغ بلندش گوشم رو کر کرد:

_آخ جونمی جون ، آبی داره نی نی دارمیشه یعنی من
قراره دایی بشم

من و آهی با حالت هنگ کرد بی تفاوت بهم نگاه کردیم
که ادامه داد:

_آبجی میخوای دوقلو بیاری؟

_چی میگی بچه جون ، من خودم هنوز بچه ام ...

_اما خانوما هر وقت خسته باشن و کاری نکنن یعنی
دارن نی نی دار میشن!

_برو خجالت بکش ، این چرت و پرت ها چیه سر هم
میکنی ؛ نخیر نه بچه میخوام نه قصدش رو دارم نه تا
آخر عمر حاضر به آوردن موجودی به اسم نی نی ام ...

_آخه چرا من میخوام دایی بشم!

خواستم اعتراضم رو ادامه بدم که آهی با حرفش
دهانم رو بست:

_من هم میخوام دایي بشم

و با نگاه تیزی رو به من کرد:

_دیگه این حرف هارو نشنوم!

لب هام رو جمع کردم و رو از صورتش گرفتم ، دستش
رو زیر چونه ام قرار داد و بایه حرکت جهت سرم رو
تغیر داد:

_ چرا ناراحت میشی؟

دست به سینه شدم:

_ چون تو هنوز هیچی نشده بچه رو به من ترجیح میدی

متعجب شد:

_ این چه حرفیه که میزنی دورت بگردم ، من تو رو به هیچکسی ترجیح نمیدم و هیچوقت هیچ بنی بشری قادر به این نیست که جایگاهت رو تو قلبم بگیره...

#پارت_۱۹۲

با دهان باز روی پیشونیم کوبیدم:

وای آهی وای...

با نگرانی پرسید:

_چیشده؟

_برای آیدا کادو نگرفتیم !

_اوه تا شب کلی وقته ، فکر کردم موضوع مهم و حیاتی
ای اتفاق افتاده

از بیخیالیش کفری شدم برای بدست آوردن آرامش
انگشتم رو تند تند روی شیشه کوبیدم تا جایی که
صدای جفتشون بلند شد اما باز به کارم ادامه دادم ،
آهی گونه ام رو بوسید و با خواهش گفت:

_خانومم این چه کاریه روی مغز و روان آدم خش
میندازه...

با دست انداختن زیر موهام به یک طرف ریختمشون
و جوابش رو ندادم که در نهایت با تکون دادن سر
تسلیم خواسته ام شد:

_چشم بعد از بهشت زهرا میریم خرید ، خوبه؟

لبخند مرموزی روی لبم نشست که ادامه داد:

_خانوم راضی شدن؟

لبخند زدم:

_بله!

صورتش رو جلو آورد و با اشاره به گونه اش گفت:

— پس بوسم کن

با چشم و ابرو عارف و نشون دادم که ولوم صداش رو
پایین داد:

— فقط میخوای لیم رو ببوسی!

دستم رو جلوی صورت هامون گرفتم و با عجله بوسه
ای بر روی گونه اش کاشتم و حواسم رو به بیرون پرت
کردم که دیدم عارف از توی آینه با نیش باز داره
نگاهم میکنه ، با ژست دست گرفتن به دهانم خندیدم
و تاسف وار نگاهش کردم...

#پارت_۱۹۳

همراه با بلند شد بطری گلاب روهم از کنارم برداشتم و
در حالی که خاک لباس هام رو تگون میدادم زیر لب با
خانواده ام خداحافظی کردم...

عارف با لبخند تلخی از مزار مادر پدرش چشم گرفت و دستم رو تو دست های کوچیکش قفل کرد ، در ماشین رو باز کردم و اول به عارف کمک کردم تا سوار بشه و بعد از اون خودم نشستم!

آهی کنار بستنی فروشی توقف کرد و با نگاه به عقب گفت:

_برادر زن گل گلابم چی میخوره؟

_من و آبی آوا بستنی قیفی با یه عالمه سس شکلات دوست داریم ...

_به به ، شما سلیقه ی زن من و از کجا میدونی؟

_آخه هر وقت تو راه مدرسه میدیدمش برام بستنی میگرفت

_خیلیم عالی ؛ پس سه تا بستنی قیفی شکلاتی؟

حرفش رو تایید کردم که با گام های استوار مردونه اش
ازمون فاصله گرفت ، گوشه ی لبم رو گزیدم ای بابا
من که نمیتونم بستنی رو لیس بزنم هوفی کشیدم و با
نگاه معصوم رو به عارف گفتم:

_عارف میشه به آهی بگی قاشق هم بگیره

بی چون و چرا چشمی گفت و به خواسته ام عمل کرد
، دستم رو به روی ضبط کشیدم و با زدن عدد اتفافی

ای آهنگی رو پلی کردم ؛ از شانس من انقدر غمگین بود
که داشت اشک توی چشم هام جمع میشد
عارف با قاشق و آهی همراه بستنی ها اومد ، سهم من
رو دستم داد و بعد از جای گرفتن نطق کرد:

_این چیه گوش میدی؟

_عددش رو شانسی زدم...

آهنگ رو جا به جا کرد و با ابرو اشاره زد:

_آهنگ رو حال کن !

یه کمی از بستنیش رو خورد و سمت من گرفت تا
ماشین رو روشن کنه که همزمان به آهنگ مد نظرش
رسیده؛

[عشق یعنی روزهای طلایی

یه شب خوب دوتایی

من کنارت بی قرارم بی قرارم]

به این تیکه اش که رسید دستم رو محکم فشرد و با
صدای بلند داد زد:

_عشق خودتی با موی مشکی

نگم از تو خود عشقی

نگم از حالی که دارم بی قرارم

[ای وای از تو دلشو ندارم بری
من مگه میدارم بری امشب
ای وای از تو دلمو کجا میبری
کاشکی تو بمونی نری امشب]

VIP
exchange group
ROMAN

#پارت_۱۹۴

@Vip Roman

آهی بلعکس من اصلا سخت پسند نبود و هرچیز
پیشنهادی رو تایید میکرد ، سرانجام به خرید نیم ست
رضایت دادم و برایش یه جعبه ی دخترونه با رنگ ملیح
انتخاب کردم

و برای کادوهای آهی هم یه جعبه ی بزرگ با طیف
سنگین تر گرفتم،

نیم ست آیدا رو طرح پروانه با نگین ریز فیروزه
انتخاب کردیم که آهی با اصرار یه مدل گل خوشگل هم
برای من گرفت...

تو راه خونه جفتمون سخت تو فکر فرو رفته بودیم ،
من تو فکر سوپرایز فردا شب و اون....در خیالی که برام
اکتشاف نشده بود

عارف هم که با خوردن خوراکی مشغول گذروندن
اوقات فراغتش بود؛

وارد حیاط که شدیم به محض پیاده شدن سراغ گل ها
رفتم و کمی بهشون آب دادم ، آهی تمام اون دقایق رو
با دست زدن بر زیر چونه اش تماشام کرد و حتی پلک
زدن هم براش سخت بود

از تک تک حرکاتم لذت میبرد و این از حالت چهره برام
مشخص شد.

سر خاتون حسابی شلوغ بود برای همین لباس هامون
رو خودم اتو زدم همه ی تدارکات لازم رو فراهم کردم
و برای کمک به طبقه ی پایین رفتم ، با ایستادن روی
پله ی آخر آهی از پشت لباسم رو کشید:

_ کجا میری خانوم خرگوشه..._

_ دارم میرم امداد رسانی کنم آقا موشه..._

دستش رو دور کمرم چنبر زد و با بوییدن موهام چشم
هاش رو روی هم گذاشت و بوسه ی عمیقی روی سرم
غرس کرد:

_ خودت و خسته نکنی ها

چشمی گفتم که با این حال باز با رفتنم ممانعت کرد:

_ کجا فرار میکنی بوسه ی آقات رو ندادی

خندیدم و دو سمت صورت جذاب و خواستنیش رو
که تپش قلب و مهمون چهارچوب سینه ام میکرد و

بوسیدم و قبل از گیر دادن و انجام حرکت غیر اخلاقی
دیگه ای از جلوی چشمم جیم زدم.

پاسخ نظرات :

2 📖

لینک ناشناس #ایستاده_در_باران :

@Vip Roman

<https://t.me/Harfmanrobot?start=102637>

6901 📧❤

#پارت_۱۹۵

برای دیزاین سالن من و آیدا کمک دست آرشیدا و دوستش که برای طراحی اومده بودن شدیم ، تم تولد ترکیبی از چند رنگ مختلف و متضاد بود که قرار بود روی قسمتی از پذیرایی که مبل تک نفره داشت پیاده بشه...

عارف خیلی کلافه کننده بین دست و پامون رژه میرفت
و بخاطر وجود بادکنک ها از جمع خارج نمیشد
با صدای ترکیدن بادکنکی توی جام تکون ریزی خوردم
و با برگشتن به سمت مخالفم سر شونه اش ضربه ی
لطیفی زدم و با حالت غضبناک گفتم:

_ عارف خان بدون هیچ حرف اضافه ای سریع میری
پیش داداش آهی!

به چشم های خوش رنگش حالت مظلومانه ای داد
که دلم برایش ضعف رفت اما جذبه ام رو از دست
ندادم و بدون تاثیر گرفتن روی حرفم پا فشاری کردم
که سر انجام با دسته ای از بادکنک های رنگ و وا
رنگ روانه ی اتاقمون شد؛

نفس آسوده ای بیرون دادم و به بافت زدن ریشه ها
مشغول شدم.

شایسته خانوم با سینی شربت بهمون ملحق شد و با
قرار دادن ظرف روی میز ، لیوانی رو جداگانه برای من
آورد که گل از گلم شکفت با لبخند عمیق و حالت
خجالت زده ای تشکر کردم که:

ممنون مامانجون دست گلتون درد نکنه...

شربت رو به دستم داد:

_نوش جونت دختر قشنگم!

آرشیدا با پشت دست روی پیشونیش کشید و با نازک
کردن پشت چشمی نق زد:

_ خاله جون این حرکت و باید روی ما اجرا میکردی
عروس خانومت فقط داره ریسه میبافه!

شایسته خانوم در جواب خندید و گفت:

_ حسودی نباشه ، دلت توجه میخواد باید بری خونه
ی شوهر!

@HiltuMag

#پارت_۱۹۶

برای استراحت کش و قوسی به تنم دادم و پشت
پنجره ایستادم ، پرده رو کنار زدم که پرتوهای
خورشید مستقیماً به مردمکم برخورد کرد و چشمم رو
زد.

بوی خوش عطر درخت نارنج مشامم رو پر کرد ، گل
ها از همیشه زیبا تر به چشم میرسیدن ؛ علاقه ی
افراطی و زیادی به گل و گیاه داشتم و برای خونه
خودمون هم تو فکر یه گلخونه ی نقلی پقلی بودم...

منظره ی چشم گیر مقابل تبسمی رو مهمون لب هام
 کرد ، اگه مامان یا خاله بودن الان باید مشغول تکمیل
 و خرید خورده ریزی های جهیزیه ام بودیم
 اما اگه اونها بودن بی شک من دیگه این شرایط رو
 نداشتم
 و یا حتی کنار آهی هم نبودم.

زاویه ی سرم رو اندکی جابه جا کردم که خونه ی
 هرکول توجه ام رو جلب کرد
 مثل بچه های خوب ، ز غوغای جهان فارغ یه لم زده
 بود و گردنش رو میخاروند
 لب های مبسمم به لبخند موزی و خبیثی تغیر حالت
 دادن ، خداروشکر دیگه این پیریخت سیاه سوخته رو
 کنار خودم ندارم ، آهی هم هر وقت دلش تنگ شد
 میتونه بیاد همینجا ملاقاتش کنه...

با صدای خاتون رشته ی افکارم از هم پاشیده شد ، به سمتش برگشتم که دیدم داره نزدیکم میاد ؛ دست جلوی دهانش گرفت و دم گوشم پچ زد:

دخترم آهی کارت داره یه سر برو اتاقتون...

سرم رو تکون دادم :

باشه خاتون ممنون!

تیکه ای از سیب رو گاز زدم و با عقب گرد و حالت نامحسوسی خودم رو به پله ها رسوندم ؛ قبل از اینکه کسی متوجه فرارم بشه مسیر رو طی کردم و با بالا و پایین کردن دستگیره داخل اتاق پرتاب شدم،

آهی لبه ی تخت نشسته و سرش رو بین دست هاش گرفته بود که با ورود من به آهستگی صورتش رو در راس نگاهم گرفت ؛ با ابرو هایی که از نگرانی داشت درهم میرفت قدم برداشتم و کنارش نشستم:

_ چیزی شده؟ چرا پکر شدی؟

با صدای بم و خش داری اسمم رو صدا زد:

_ آوا..._

دست روی دستش گذاشتم:

_ جونه دله آوا؟

_من بدون تو نفس کشیدن برام غیر ممکن همیشه
 آوا ، هیچ وقت ترکم نکن من حتی با یک ساعت
 ندیدنت هم هوای دلم تیره و تار و ابری همیشه
 نفس تنگی میگیرم و تحمل چیز های کوچیک و ناچیز
 برام سخت میشه!

دست هام رو از هم بازکردم و بی معطلی با قلبی تپنده
 و سرشار از حس عشق در آغوشش گرفتم ، محکم
 خودم رو بهش فشردم و با لذت نطق کردم:

_تموم زندگیم ، مرد من ، من تو رو با هیچ چیزی تو
 دنیا عوض نمیکنم ؛ تو تمام وجود منی ؛
 تمام... و... ج... و... د... م...

انتقادات :

2 

#پارت_۱۹۷

@Vip Roman

لبخند تلخی زد و موهام رو به بازی گرفت:

کاری از [EXCHANGE GROUP](#)

_تو چیکار با من کردی؟ چطور تونستی انقدر راحت
زندگیم رو زیر و رو کنی؟

یقه اش رو مرتب کردم و با ثابت کردن نگاهم به قرنیه
ی چشم های خوش رنگش لب زدم:

_ناراحتی از این موضوع؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد:

_نه برای چی ناراحت باشم ، تازه خوشحالم هستم اما
این حس وابستگی سختی های زیادی داره که خیلی هم
شیرین هستن میفهمی که چی میگم؟

این بار من سر تکون دادم اما برخلاف اون حرفش رو
تایید کردم:

_آره میفهمم من هم مثل تو دارم تجربه اش میکنم ،
اما آهی همین چیز هاست که باعث میشه عشق توی
دل آدم پایدار بمونه ؛

ما کنار هم بودیم و عاشق شدیم اما خیلی هام هستن
که حسشون با فرسنگ ها فاصله و دلتنگی آغشته
میشه ،

عشق آدم و صبور میکنه

وارد فاز سرتقی و لجوجانه اش شد:

@Vip Roman

_من این چیزا حالیم نیست تو تا ابد جات این جاست
، توی این آغوش... و حق نداری بدون من حتی یک
کیلومتر فاصله رو هم طی کنی!
شیرفهم شد ضعیفه؟

همراه با نوشخند پاسخ دادم:

_بله جناب شما گل فرمایش کنید!

دست دور گردنم انداخت و لپم رو محکم بوسید
جوری که صدای برخورد لبش با لپم در فضای اتاق اکو
شد .

**

حوله رو دور بدن عارف پیچیدم و از حمام بیرون
فرستادمش و با صدای بلند اعلام کردم:

_ آهی تن رو کامل خشک کن و موهایش رو سشوار
بکش ، لباس هاشم روی تخته

_ چشم بانو امر دیگه؟

از در فاصله گرفتم و بستمش:

_ امری نیست ؛ فقط خودت هم کم کم آماده شو!

و قرار گرفتمم بر زیر آب مانع از شنیدن جوابش شد ،
برخورد آب گرم با سر و تنم خستگی رو از تنم گرفته و
باعث خواب آلودگیم شده بود

خمیازه ی طویلی کشیدم و دست هام رو با حالت
زنجیر مانندی بالای سرم گرفتم و برای بار چهارم
شامپو روی موهام ریختم...

انتقادات :

2 ✉️

#پارت_۱۹۸

لیوان شربتی از روی میز برداشتم و به سمت آهی
برگشتم که دیدم دوتا دختر به همدیگه تکیه زدن و
چهار چشمی آهی رو نگاه میکنند

با حرص لب هام رو جمع کردم و نفس عمیقی کشیدم
، با چشم های ریز شده گوشه ی کتتش رو کشیدم که
صورتش رو سمتم گرفت و از صحبت با اشکان دست
کشید:

_جانم خانومی؟

به قسمت خلوت سالن اشاره زدم:

بریم اون سمت...

بدون چون و چرا چشمی گفتم و همراهیم کرد ، لیوان
شربت رو تا نیمه یک نفس بالا فرستادم و رد چشم
هام رو به سقف دوختم و از ته دلم دعا کردم:

_خدایا خودت که میدونی من خیلی حسودم ، آهی رو
تو چشم هر زنی غیر از خودم شبیه قورباغه کن که
کسی رغبت نگاه کردنش رو نداشته باشه ...

و صلواتی هم پشت سرش ختم کردم تا خواسته ام
بلکه زودتر مستجاب بشه، اشکان که دیده بود زیر لب
نجوا میکنم با صدای نیمه بلندی گفتم:

_ خداوند ان شاء الله تمامی مریضان اسلام را مورد
عنایت قرار میدهد

و لب هاش رو غنچه کرد و نفسش رو به سمت من
فوت کرد ، حدقه ی چشمم رو تنگ کردم و به پهلوی
آهی ضربه ای زدم که با لحنی که زیر صدای خنده
داشت پرخاش فرمالیته ای به اشکان کرد:

_ با عیال ما درست صحبت کن مردک ؛ بی تربیت...

دستم هنوز روی پهلوی آهی بود و باعث شد وپیره ی
جیبش رو زودتر حس کنم:

_ تلفنت زنگ میخوره...

شیرینیش رو داخل بشقاب قرار داد و دست در جیب
کتش فرو برد و تماس رو متصل کرد:

_جانم شاهرخ؟

_کجایی داداش؟

_بین ما اون سمتی که از مراسم جشن جداست
هستیم بیا اونجا...
@Vip Roman

_قربانت فعلا!

بازهم شاهرخ ناخواسته پوفی کشیدم که توجه آهی رو
جلب کرد بخاطر همین پرسید:

_حس میکنم بی حوصله ای!

_آره ، حوصله ام سر رفته...

_آیدا از آتلیه اومده بود بیرون ، حدودا یه بیست

دقیقه دیگه میرسن

سرم رو تکون دادم و خواستم فاصله بگیرم که مچ دستم رو اسیر کرد در جواب نگاه سوال دارش گفتم:

میخوام برم پیش مامانت و عارف...

بزار شاهرخ بیاد باهمدیگه میریم!

راه پس و پیشی نداشتم و مجبور شدم دست به سینه ، مطیع امر کنارش بمونم.

@Vip Roman

انتقادات :

#پارت_۱۹۹

یک دقیقه هم از تماسش نگذشته بود که سر و کله
اش پیدا شد ، دیگه متوجه این شده بود که با هر
مردی گرم نمیگیرم بخاطر همین تنها با آهی و اشکان
دست داد

جعبه ی قرمز رنگ کادو رو روی میز قرار داد و دستی
داخل موهای پر پشتش کشید ؛ نگاهم رو ازش گرفتم و

کاری از www.instagram.com/vipromans

به زمین دوختم و سعی کردم روی اتفاقات پیش روی
امشب تمرکز کنم

یعنی آهی از کادو هاش خوشش میومد؟

واقعا زندگیم چقدر یه دفعه ای از سراشیپی بدبختی و
فلاکت به دور خوشبختی افتاد

اما به پاس این خوشبختی عزیزانم رو از دست دادم...

قفسه ی سینه ام از نفس کشدارم بالا و پایین شد ،
سرم رو که بلند کردم دیدم شاهرخ همه حواسش
سمت منه اصلا از نگاه و رفتارش خوشم نمیومد
به آهی نظر کردم که با اخم غلیظی تمام حواسش
توی گوشیش بود...

دست روی بازوش گذاشتم که شاهرخ به سرفه ی
شدیدی افتاد همگی متعجب نگاهش کردیم که اشکان

با حرکت موردعلاقه و محبوبش چند باری پشت
کمرش کوبید

وقتی سرفه اش بند اومد با صدای خشداری گفت:

_ شربت توی گلوم پرید!

اشکان سر تکون داد:

_ میدونیم داداش داشتی شربت میخوردی خب ، خیار
که نمیتونست تو گلوت گیر کنه...

با ورود آیدا اول از همه نگاه من بهش افتاد بخاطر
همین میون حرف شاهرخ پریدم و گفتم:

ایستاده در باران

تمنا

_ع آیدا اومد...

و دست آهی رو گرفتم و به اون سمت قدم تند کردم.

VIP

exchange group

#پارت_۲۰۰

ROMAN

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

آیدا رو که تو آغوش کشیدم که دم گوشم به آرومی پچ
زد:

_اشکان کجاست؟

_اون طرف سالن داره با شاهرخ داره صحبت میکنه...

_یعنی نمیخواد بیاد من و بیینه؟

خنده ی ریزی کردم:

_میخوای برم بیارمش؟

با قیافه ی وا رفته لب زد:

_نه حالا خودش میاد

مانتوش رو که روی دستش انداخته بود و ازش گرفتم
و به سمت پله ها حرکت کردم ، در اتاق آیدا رو باز
کردم که دیدم اشکان و آرشیدا دارن صحبت میکنن :

_ع ببخشید نمیدونستم کسی اینجااست!

اشکان با حرص دستش رو پر تکرار روی پیشونیش زد:

_لامصب تو بهت وحی میشه ، یک بار نشد من یه
غلطی بکنم و تو مچم و نگیری...

با خنده سمت چوب لباسی رفتم و بعد از آویز کردن
لباس ها گفتم:

_الان که مچت و نگرفتم...

جعبه ی مخملی سبز رنگ حلقه رو تو هوا تکون داد
که چشم هام گرد شد؛ دستم رو جلوی دهانم گرفتم
و با جیغی کوتاهی از سر هیجان به سمتش دویدم و
جعبه رو از دستش قاپیدم...

بلافاصله درش رو باز کردم که حلقه ی تک نگین
برلیان چشمم رو مجذوب و قفل خودش کرد ، با
چهره ای که خوشی در تک تک اجزاش نمایان بود
چشم بهش دوختم و گفتم:

_وای اشکان باورم همیشه !

لبخند ملیحی روی صورتش نشست:

_به نظرت قبول میکنه؟

آرشیدا وارد بحث شد:

_درسته چندین تخته کم داری اما از تیپ و قیافه و اخلاق پسر شایسته ای هستی...

سرم رو چرخوندم که دسته گل بزرگ رز قرمزی که روی تخت بود فکم رو انداخت :

آیدا امشب دور از جون سخته ی ناقص میزنه...

اشکان کروات و کتش رو توی آینه مرتب کرد و دسته گل رو در دست گرفت ، جعبه رو سمتش گرفتم که گفت:

_زنداداش من استرس گرفتم یا تو یا آرشیدا همراهم بمونید ، تو بمونی بهتره چون احتمال حمله ی وحشیانه ی آهی کم میشه!

نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم:

درباره ی برادرخانومت درست صحبت کن مرد...

آرشیدا با صدای مسیج موبایلش از جا پرید:

کاری از 9R09UP 6XCEK99796

_ملیکا شمع هارو روشن کرده من میرم آهنگ بزارم تا
زنگ زدم شماهم بیاین پایین..._

جفتمون سر تکون دادیم که کفش های پاشنه بلندش
رو پا زد و اتاق رو ترک کرد؛

اشکان بدجور استرس گرفته بود چون صورتش از
ذرات درشت و کوچیک عرق ریزان بود!

در حالی که دکمه ی بالای بلوزش رو باز میکرد نفس
عمیقی کشید:

وای دارم از استرس جان به جان تسلیم میکنم...

دستمال کاغذی رو از روی میز برداشت و چند برگ تا زدم و به دستش دادم:

برای چی استرس داری ، آیدا که جوابش مثبته...

دستمال ها رو داخل جیب کوچیک کتش فرو برد:

_آره از عمو داریوش هم نگران نیستم

پس چی؟

حقیقتا از واکنش آهی خوف دارم...

کمی من من کردم:

_اشکان ... راستش... فکر کنم آهی از همه چیز خبر
داره!

با صدای افتادن جعبه بر روی زمین مات و مبهوت
نگاهش کردم و همراه با خم شدن گفتم:

چته ؟ اگه ناراضی بود که باهاتون برخورد میکرد...

صفحه ی تلفنش روشن خاموش شد که هیچ حرکتی به خودش وارد نکرد ، عین مجسمه خشکش زده بود سریع حلقه رو چنگ زدم ، گل و تلفنش رو هم گرفتم و با فشار دادن پاش به زیر اون کفش پاشنه مضخرف به حرکت انداختمش..._

صدای آهنگ و همهمه کمک کرد تا از حالت منگیش خارج بشه ، با تک سرفه گلوش رو صاف کرد و وسط راهرو روی یک پاش مقابلم زانو زد:

آیدا با من ازدواج میکنی...

با لب های جمع شده دسته گل و تو سرش کوبیدم:

_این چه طرز خواستگاریه ؛ باید بگی آیدا تا انتهای
ابدیت ملکه ی قلبم میشی..._

حرفم رو چند بار زیر لب مرور کرد و راهش رو گرفت
تا بره که با غضب اسمش رو صدا زدم:

اشکان این هارو بیر...

_تا پایین پله ها بیار ، کوچیک که نمیشی!

پله ها رو دوتا یکی طی کردیم و به محض رسیدن به
پایین وسایل و تو بغلش جا دادم ، به جمع پشت کرد و
شماره ی آرشیدا رو گرفت و با خوردن اولین بوق قطع
کرد..._

لب هام رو صاف کردم که صدای سامی بیگی در
 فضای سالن پخش شد

لبه های کتش رو صاف کرد و با گام های استوار به
 سمت سالن رقص حرکت کرد

نور شمع ها تنها روشنای سالن شده بود
 گل برگ های قرمز رنگ به حالت ستاره دوره چین
 شده بودن ...

هرکسی توجهش به اشکان جلب میشد از جمع
 رقصنده ها جدا میشد و محدوده رو خلوت میکرد

از شانس قشنگ این بچه ، آیدا و آهی کنار هم
 ایستاده بودن و سرگرم گفت و گو بودتکه این باعث
 شد قدم های اشکان شل بشه ، پشت سرش قرار
 گرفتم:

نگران نباش...

آرشیدا با دیدنمون دست آیدا رو گرفت و به وسط
سالن آوردش ، آیدا طفلکی دهانش از شدت حیرت باز
مونده بود

اشکان نفس عمیقی کشید و جلوی پاش زانو زد
صدای سوت و جیغ انقدر بلند بود که آهنگ به
گوش نمیرسید وقتی هیاهو خوابید اشکان مستقیم به
چشم های آیدا خیره شد و با صدای رسایی اعلام کرد
:

آیدا تا به انتهای ابدیت ملکه ی قلبم میشی؟

درحالی که لبخند به لب داشتم چشم هام از اشک
شوق جمع شد ، تازه یاد آهی افتادم و سرم رو سمتش
برگردوندم و نگاهش کردم

برخلاف تصور همه دوتا دست هاش رو داخل جیب
های شلوارش فرو کرده بود و با لبخند کجی صحنه رو
تماشا میکرد

آیدا بالاخره بعد از چند دقیقه از حالت شوک خارج
شد و دست چپش رو در حالی که میلرزید سمت
اشکان گرفت

اشکان بوسه ی عمیقی روی دستش زد و قبل از انجام
حرکت آخر به آهی نگاهی کرد
وقتی لبخند رضایتش رو دید با خیال آسوده حلقه رو
به انگشت آیدا نشوند...

دست های آهی از دور کمرم بهم گره خورد ، سرش رو
به سرم چسبوند:

_یک ساعت داشتم دنبالت میگشتم!

با همون حالت چهره ی خرسند گفتم:

_رفتم کمک دامادتون...

خندید و بی حرف نگاهش رو به خواهرش که در بغل
اشکان جمع شده بود سوق داد

انتقادات:

2 ✉️



لحظات رمانتیک زیادی داشت کش پیدا میکرد بخاطر
همین با پلی شدن موزیک جدید من و آهی برای رقص
پیش رفتیم و آیدا و اشکان هم همراهمون شدن...

دست های ظریفم رو روی شونه های پهن و مردونه
اش قرار دادم که با گرفتن کمرم به جلو هدایتم کرد و
فاصله بینمون رو به چند وجب رسوند
عطر تن خوشبویش رو با ولع بلعیدم و به آهنگ گوش
سپردم...

درست به مردمک چشم هام خیره شد و با شروع
خواننده هم نوا شد و با صدایش نه تنها گوشم بلکه
قلبم روهم نوازش داد:

_ناز داری تو ای وای

با اون چشمو نه سیاهت

عاشقتم ای جان
منو میگشه نگاهت

یه جورایه خاصی
تو رو من دوست دارم
هرجوری که باشی
رو چشم میذارم

با مکث کوتاهی بوسه ی نرم و عمیقی روی پیشونیم
کاشت و ادامه داد:

_تو پای ثابتمی
آره عشقه متفاوتمی
بالا بری پایین بیای

تو دیگه تو دلمی

غمت نباشه خودم

آره من پا به پای توام

نمیشه که به رو نیارم

عاشقه تو شدم

انگار تمام حرف های خواننده سروده ی آهی بود چون
با حس ژرف دار و حالت به شدت رویایی برام نجوا
میکرد و ضربان قلب من خودش یه ملودی گوش نواز
به راه انداخته بود؛ دستم رو از روی شونه اش به دور
گردنش چمبره کردم که با باز و بسته کردن چشم
هاش نفس کشداری سر داد:

یه دل نه صد دل عاشقم کردی

که چی شه
هوامو داشته باشی
که چیزی نمیشه

هواتو دارم
اگه چهار چشمی میپامت
به جایی برنمیخوره
بگی میخوامت بگی میخوامت

با محکم کردن حلقه ی دست هاش رو هوا بلندم کرد
و دور کوچیکش از هیجان به نفس نفس انداختم
بازدمم رو توی صورتش فوت کردم که تارهای آویخته
موهایش به حرکت در اومدن:

_ تو پای ثابتی

آره عشقه متفاوتی

بالا بری پایین بیای

تو دیگه تو دلمی

دیگه قلبم توان این همه خوشی رو نداشت دو سمت
صورتش رو با انگشت هام از نظر پوشاندم و با تمام
وجودم و عشقی که هر لحظه به شدتش افزوده میشد
لب هاش رو بوسیدم...

@Vip Roman

انتقادات:

#پارت_۲۰۳

لای پلک هام رو باز کردم و در عسلی نگاهش غرق
شدم ؛ پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و زمزمه وار
پچ زد:

_خیلی دوست دارم زندگیم...

_منم همینطور مرد من!

هنوز ازش جدا نشده بودم که سایه ی یک نفر
کنارمون ظاهر شد ،

خیلی سریع خودم رو کنار کشیدم و از آهی چند قدمی
فاصله گرفتم

شکيب بود یکی از دوست های آهی ، با سری پایین
افتاده نگاهم رو دزدیدم که با تک سرفه ی فرمالیته ای
گفت:

_شرمنده مزاحم شدم، داداش عمو داریوش بیرون
منتظرت ایستاده

آهی سر تگون داد و با گفتن :

_زود برمیگردم

همراه شکیب رفت ، قیافه ی شکیب به شدت شبیه
رضا پسر آمنه بود موهای لخت قهوه ای با صورت
نسبتا سبزه و چشم های مشکی ...

با یاد آوری خاطرات محل زندگیم فکرم به سمت یاد
آوری اون روزها پرواز کرد اما این امر زیاد کش پیدا
نکرد چون کشیده شدن بی هوای بازوم از پشت حال و
هوام رو بهم ریخت!

سکندری بدی خوردم که تا مرز پخش و پلا شدن
پیشروی داشت

اول دستم رو با فشار برای آزاد شدن کشیدم و بعدش
سرم رو بلند کردم و با علامت سوال به شاهرخ نگاه
کردم

از شدت نا به سامانی رنگ چهره اش به سرخی میزد
کنار راه پله ها ایستاده و با غیض و چشم هایی که
خوی وحشی گرفته بود سر تا پام رو از نظر گذروند
با ابروهای گره خورده دستم رو با ضرب از تو دستش
کشیدم و با خشونت حرفم رو تو صورتش کوبیدم:

_چه خبرتونه؟ شما به چه جرئتی به خودت اجازه
دادی که به من دست بزنی؟

انگشت اشاره ام رو جلوی چشمش تکون دادم:

_دفعه ی آخرت باشه که همچین کاری ازت سر میزنه!

با کج کردن سرش زهرخندی تحویلیم داد:

_هه ، یواش تر بزار من هم بهت برسم!

یه تای ابروم رو بالا انداختم و کفری خریدم:

_منظور؟

_فکر میکردم دختر عاقلی باشی اما میبینم که خیلی

راحت به آهی پا دادی!

زاویه ی چشمم رو تنگ کردم:

_حرف دهنهت و بفهم ، معلوم هست چی داری میگی؟

با حال آشوبی دست لای موهاش کشید:

_من از ب بسم الله جریانتون رو خبر دارم نمیخواه
برای من نقش بازی کنی ؛ تو برای چیز دیگه ای تو
زندگی آهی اومدی اما الان به راحتی میبوسیش...
رفتارت شبیه بازیگرا نیست!

از حرف هاش به نورون های مغزم فشار اومد
نتونستم تاو بیارم و با تمام قدرتم دست هام رو به
سینه اش کوبیدم و به عقب هولش دادم:

_به تو هیچ ربطی نداره که جریان ما چجوریه ، من و
آهی در حال حاضر عاشقانه همدیگه رو دوست داریم
دفعه ی بعد کوچک ترین مزاحمتی ازت سر بزنه
گزارش کارت رو کف دست آهی میزارم...



#پارت_۲۰۴

هنوز قدم برنداشته بودم که پاشنه ی کفشم به پارکت
ها گیر کرد و ابهتم با خاک یکسان شد...

کمرم رو سفت چسبیده بود تا نخورم زمین میدونستم
قصدهش جلوگیری از آش و لاش شدنم بوده اما با حس
گرمی دست هاش از روی پیرهن تنم مور مور شد و به
هول و ولا افتادم،

با عجله و خودخوری اون ناحیه از لباسم رو با شتاب
تکون دادم و خودم رو از دستش خلاص کردم...

پله هارو با سراسیمه طی میکردم جوری که انگار دنبالم
گذاشتن در اتاق رو با چنگ زدن باز کردم و خودم رو
به داخل پرتاب کردم؛

پشت سرم قفلش کردم و بهش تکیه زدم...
نفس نفس میزد ، دستم رو آروم روی سینه ام
کشیدم و با قدم هایی که برای رسیدن به مقصد به

سختی کش میومدن خودم رو بر روی کاناپه رها کردم.

فکر و ذهنم به شدت درگیر شده بود و رفتار شاهرخ
واقعا بر روح و روانم خط انداخته بود
آهی که همه چیز رو برای این نقل کرده پس چرا
علاقمون رو به میان نیاورده؟

با تکون دادن گوشه ی شالم خودم رو باد زدم ، یعنی
باید راجب این موضوع با آهی صحبت میکردم ؟
نه الکی رابطه اش بهم میخوره شاید شاهرخ قصد
قرض بدی نداشته و نگران زندگی رفیقش بوده!

کفش هام رو در آوردم چقدر راه رفتن با اینها برام
سخت بود با اینکه پاشنه هاشون آنچنان بلند نبود اما
بازهم بهم فشار آورده بودن

کف پاهام کمی گز گز میکردن ،زانو هام رو توی شکمم
جمع کردم و شبیه به بچه های رنجیده خاطر دست
زیر سرم گذاشتم و دراز کشیدم...

انتقادات:

2 ✉️

@Vip Roman

#پارت_۲۰۵

پلک های خستم رو روی همدیگه فشردم و تمام
لحظات زیبایی که امشب کنار آهی گذرونده بودم رو
پیش چشمم ترسیم کردم ...

من عشق رو از نگاهش میخوندم نباید با یه حرف
ناچیز اینجور سردرگم و ناراحت میشدم ، کمرم رو
خمیدم و دست وپاهام رو در امتداد سمت پایین و بالا
کش آوردم

با یه حرکت خواستم خودم رو بلند کنم که با صورت
روی زمین افتادم و آه از نهادم بلند شد ؛ با چهره ی
عبوس و هراس انگیز لگدی به پایه ی مبل کوبیدم که
ضرر و فشارش تنها به انگشت های خودم آسیب
رسوند

سر انجام بعد از کلنجار رفتن با خودم تو جام ایستادم
، وسایل شیت و ولو شده رو از روی زمین جمع کردم و
به جای خودشون برگردوندم

حوله ی آهی رو از فاصله داخل سبد حمام شوت
کردم که روی دمپایی ها افتاد ...

نفسی به بیرون فوت کردم و به خودم گفتم:

_اصلا جای تعجب نداره تو دریا هم بری باید یه تشت
آب همراه خودت ببری ؛ آخه لعنتی مگه آدم میتونه تا
به این اندازه خوش شانس باشه

همونطور که زیر لب چرت و پرت بلغور میکردم هدیه
و باکس گل رو از توی کمد بیرون کشیدم و روی میز
قرار دادم و جعبه ی شمع رو با فشار زیادی بیرون
کشوندم...

به لبه ی تخت چسبیدم و سعی کردم وسط اتاق
بکشونمش که با کوچکترین حرکت دیسک کمرم جا به
جا شد ، آخ بلندی گفتم دیگه داشت اشک توی چشم
هام جمع میشد وسط جشن هم نمیتونستم از کسی
کمک بگیرم !

به سختی و تلاش زیاد تونستم زاویه ی تخت رو کمی
کج کنم ، شمع ها رو یکی در میون با حالت زیگ زاگی
به دور تخت چیدم

رو تختی رو با ضربات دست صاف کردم و وسایل رو
روش جا دادم ؛ کارم تموم شده بود جلوی آینه که قرار

گرفتم شیشه ی ادکن آهی چشمک ویژه ی بهم زد و
با لبخند پت و پهنی تغریبا نصف عطر رو روی ملحفه
و بالشت هامون خالی کردم و همراه با نگاه کوتاهی با
قفل کردن در اتاقمون رو ترک کردم...

بی توجه به جمعیت و مراسم به سمت آشپزخونه
روانه شدم ، عارف و خاتون در حال خوردن چیپس و
پفک بودن و در همون حین سالن رو زیر نظر داشتن
با گفتن اوهوم حواسشون رو به خودم گرفتم خاتون
لبخندی زد :

_ کجا بودی مادر آهی دنبالت میگشت!

عارف حرف خاتون رو تایید کرد:

_ آره آبجی به من هم گفت دنبالت بگردم...

_ نمیدونید الان کجاست؟

خاتون سر تکون داد:

_ چرا دخترم فکر کنم رفت توی حیاط...

تشکر کردم و بدون حرف اضافه به دنبال آهی رفتم ؛
تا از در خارج شدم قامت و هیکلش رو از دور تشخیص
دادم ؛ با سری پایین افتاده کنار استخر ایستاده بود

پاورچین پاورچین به سمتش خطوه برداشتم و با
رسیدن بهش قبل از اینکه برگرده سفت و سخت تو
آغوشم گرفتمش

لبخند روی صورتش رو حس کردم چون دست هام رو
به سمت بالا برد و روی تک تک انگشت هام رو
بوسید

با چرخ زدن مقابلش قرار گرفتم که با لحن آرومی نطق
کرد:

_ کجا رفته بودی؟

سرم رو به سمت راست کج کردم:

_ اتاق خودمون بودم یخورده کمر درد داشتم رفتم
انرژی ذخیره کنم برگردم!

_ خسته شدی لابد من هم خوابم گرفته

نگاهم رنگ شیطنت گرفت طره ای از موهام رو دور
انگشتم پیج دادم و قدمی به جلو برداشتم:

_امشب میخوای زود بخوابی؟

دستش رو روی شونه ام گذاشت:

_من هر شب امید دارم تو نزاری بخوابم؛

با آه جگر سوزی ادامه داد:

_اما مگه توئه سرتق رام میشی!

یه تای ابروم رو بالا انداختم:

_واقعا برات متاسفم مگه من اسبم که رام بشم؟
بعدش هم امشب میخواستم باهات کنار پیام اما
بخاطر این حرف زشتت نه تنها خبری نیست بلکه باید
تشریف ببرین روی کاناپه بخوابید

چشم هاش به وضوح برق زدن یدفعه به سمتم خیز
برداشتم و بدون اینکه فرصت بده به خودم پیام رو
هوا بلندم کرد، ریز خندیدم:

چرا خوشحال شدی؟ گفتم که خبری نیست...

لبش رو به گوشم چسبوند:

ایستاده در باران

تمنا

_نچ ، از حالت نگاهت دریافتم خبرهای فرخنده و
مبارکی تو راهه



#پارت_۲۰۶

با نگاه گذرا به دور و بر گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

_ آهی بزارم زمین زشته ...

گونه ام رو جوری بوسید که صدایش تو اون فضای باز
و آزاد هم بلند شد ، لبم رو گزیدم و با گرفتن دستش
باهش همگام شدم ؛ با حس سردی حلقه اش ما بین
دست های پر حرارت و گرمش لبخند خوشایندی زدم
و با کشیدن انگشت بر روی حلقه به سمتی حرکتش
دادم ...

مهمونی انگار حالا حالا ها ادامه داشت چون تازه
داشتن میز شام رو آماده میکردن ؛ با صدایی که از
حالتش خستگیم مشخص بود لب زدم:

_ آهی من خیلی کمر درد دارم خوابم هم گرفته ...

سرش رو تکون داد:

_برای من هم جذابیتی نداره ، تو برو بالا من هم شام و
میارم بالا...

باید مقاومت میکردم ممکن بود آیدا ناراحت بشه از
پس همین خاطر گفتم:

_نه آهی چاره ای نیست باید خودم و نگه دارم

با کوبیده شدن ضربه ای به شونه اش جفتمون
هماهنگ به پشت برگشتیم !

این اشکان آدم نمیشد ، آهی با چهره ای که تاسف
درش موج میزد سر تا پای اشکان رو از نظر گذروند:

_حیف که نمیتونم با تصمیم خواهرم مخالفت
کنم ...

اشکان دست به جیب قدمی به جلو برداشت:

_داداش من نعمتی بودم که خدا به خانواده ی شما
ارزونی داشت!

با نیشخند دست جلوی دهانم گرفتم:

_جمله بندیت تو حلقم...

ابروهاش رو جفتی بالا و پایین کرد:

_ بگذریم ، اومدم خبر خوشی بهتون بدم ؛
شروین و شیما تو راهن آیدا بلا اجبار دعوتشون کرد
که با سر قبول کردن

ناخواسته دندون قرچه ای کردم :

_ کاش میشد ریختشون رو نبینم

آهی حرفم رو ادامه داد:

_ و نخواهیم دید

به اشکان زل زد و ادامه داد:

_ دور و بر آیداشلوغه ، بگویه وقتی ناراحت نشه من
و آواتحمل وجود خانواده ی عمورونداریم ...

هنوز از اشکان فاصله نگرفته بودیم که عارف با جیغ و
ورجه وورجه دو دستی به پاهای آهی چسبید:

_ کجا میرید؟ من هم باهاتون میام

آهی لبخند به شدت ضایع و تصنعی ای روی صورتش
نشوند و دست عارف رو توی دست اشکان گذاشت:

_ عارف خان گل با داداش اشکان حال کن من و آبی
خسته ایم میخوایم یکم استراحت کنیم...

با قدم بلندی کنار من اومد و سرش رو به معنای منفی
بالا انداخت:

_نه من هم خسته شدم خوابم میاد!

آهی با کلافگی دستی داخل موهاش کشید که اشکان با
مشاهده ی این وضعیت خنده ی مرموزی سر داد

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#پارت_۲۰۷

اول نگاه خشمگینی به اشکان انداخت و بعدش به سمت آشپزخونه حرکت کرد خواستم همراهش راه بیوفتم که اشکان آروم گفت:

_بِهتَره بزارید تنهایی با خاله مذاکره کنه...

و قبل از اینکه حالت تدافعی بگیرم عقب گرد کرد و با تکون دادن دست به سمت آیدارفت!

پوفی کشیدم که عارف دست هاش رو در جهت بالا گرفت:

_آبجی میشه بغلم کنی؟

تمام برنامه ی امشبم رو هوا میرفت اما نمیتونستم
خودخواه باشم و این طفلکی رو تو این شلوغ پلوغی به
حال خودش رها کنم

کمرش رو سفت گرفتم و محکم بغلش کردم ، در حالی
که پشتش رو نوازش میدادم به نرده ها تکیه زدم ...
سرش رو توی گردنم فرو برد با خواب آلودگی پچ زد:

_خیلی دوست دارم آبی گلم

روی موهای خوش بو و خوش رنگش گل بوسه ای
کاشتم:

_من هم دوست دارم داداش قشنگم

و با یاد آوری نکته ای ضمیمه کلامم روکش دادم:

_راستی میدونی فردا روز توعه

سرش رو عقب کشید و متعجبانه پرسید:

_روز من؟

_آره عزیزدلم روز مرده ، توهم مرد منی

مرد بزرگ و قوی آبی آوا

لبخند شیرینی زد و سخت تر از قبل خودش رو در
آغوشم فرو برد.

#پارت_۲۰۸

آهی با اخم های درهم و چهره ی عبوس بهمون
نزدیک شد ، بی حرف عارف رو تو بغل خودش گرفت
و به سمت بالا حرکت کرد
دنباله ی قدم هاش رو گرفتم ؛ میدونستم ناراحت
شده اما اگه عارف و بخاطر خودمون پس میزدیم قلب
کوچیک و شکستش به درد میومد...

کاری از EXCHANGE GROUP

انقدر در فکر غرق شده بودم که متوجه مقصدم
 نمیشدم اما وقتی به خودم اومدم دستگیره ی در توی
 دستم بود که خوشبختانه با فشردنش باز نشد و این از
 فاش شدن نقشه هام جلوگیری کرد!
 سرم رو به طرفین تکون دادم:

_یادم نبود مامانت یه سری وسیله گذاشت اتاقمون
 درش هم قفل کرد ، باید بریم اون یکی اتاق..._

و قبل از شنیدن اعتراض و حرف اضافه ای جلو افتادم
 و داخل اتاق شایسته خانوم شدم ؛ عارف رو روی
 تخت گذاشت و خودش هم کنارش دراز کشید...
 لبه ی تخت نشسته بودم و نگاهشون میکردم ، پلک
 های عارف داشت کم کم گرم میشد اما آهی انقدر

حالش گرفته بود که مطمئنا خواب به چشم هاش
نمیومد ؛ کمی این پا و اون پا کردم تا عارف چشم هاش
بسته شد

تو جام تکون خوردم و با خم شدن بر روی آهی لب
عارف رو نوازش کردم

خدا روشکر خوابش برده بود ، خودم رو به صورت
تاشویی جمع کردم

با اینکه خجالت میکشیدم اما باز لبخند شیطونی زدم
؛ کلید اتاق رو از جیب لباسم بیرون کشیدم و جلوی
راس دید آهی گرفتم:

_دی دی دینگ ؛ کلید اتاق خودمونه

@Vip Roman

با شنیدن حرفم دستش از روی پیشونیش با سر
خوردن پایین افتاد و عین فنر از جا کنده شد ؛ با
اعتراض به عارف اشاره زدم:

_آروم بیدار میشه!

با چنگ زدن گوشه ی کتم به سمت خودش کشیدم:

_فقط میخوای من و دیونه کنی نه؟

لبم رو به گوشش چسبوندم:

_هیس ، بلند شو بریم الان این بچه رو بیدار
میکنیم ...

به دست هاش تکیه زد و تو جاش ایستاد ، پیشونی
عارف رو بوسیدم و با همون حالت دو زانو بلند شدم

**

کلید رو توی در چرخوندم و قبل از باز کردن در مکث
کردم:

چشم هات و ببند...

نیشش رو برام باز کرد و به سرعت مطیع امر به کاری
که گفتم عمل کرد.

#پارت_۲۰۹

انگشت هام رو با ظرافت چفت انگشتان مردونه اش
کردم و دنبال خودم کشوندمش ، نور مهتاب از بیرون
فضای اتاق رو از تاریکی مطلق خارج کرده بود و از این
بابت جو چندین برابر رمانتیک تر میشد...

همراه با بیرون فرستادن بازدمش پرسید:

_میشه چشم هام رو باز کنم !

رضایت دادم که:

_البته...

با اشتیاق به اجزای چیده شده بر روی تخت دقیق
شد و با دریافتن موضوع تبسم پر رنگ و دلربایی بهم
زد:

_چیکار کردی خانوم؟

در اتاق رو با فشردن بستم که صدای تقش بلند شد با
خطوات نامنظم عقب عقب رفتم و باکس گل رو
برداشتم که اون زحمت نزدیک شدن رو کشید
وقتی کاملا مقابلم قرار گرفت با دست دراز کردن به
سمتش گرفتم:

روزت مبارک مرد من

گل رو از دستم گرفت اما با این حال دست هام رو رها
نکرد چندین بوسه ی متمدد بر روی انگشت هام
کاشت و در آخر نقطه ی ارجاع بوسه هاش به لب
هام ختم شد

با ولع به جون لب هام افتاده بود و با گذر زمان
عطشش بیشتر میشد ، بوسیدنش حس خوبی بهم
میداد اما واقعا در برابر کم آورده بودم

کمی که گذشت دست از همراهیش کشیدم و نفس
حبس شدم رو یک باره توی صورتش پخش کردم و
عقب زدمش...

عسلی چشم هاش حالت خماری به خودشون گرفته
بودن ؛ لبخند فرمالیته ای زدم و با صدای نامیزونی
گفتم:

_ نمیخوای کادو هات رو ببینی؟

کتش رو بعد از دراوردن لبه ی تخت انداخت و سرش
رو به معنی مثبت تکون داد و سراغ هدیه هاش رفت:

_ راضی به زحمت نبودم خانوم

و با حالت نگاه خاصی به چشم هام زل زد:

_ کادوی اصلی خودتی..._

از شرم گونه هام گر گرفتن ؛ آب دهانم رو قورت دادم
و بسته ی لباس ها رو برداشتم و به آرومی بازش کردم
، با لبخند گرفت :

_ خیلی قشنگه عزیزم ممنونم

با حرکت انتحاری ای گونه اش رو سریع بوسیدم:

_ قابل تورو نداره بهترینم

کتی که برایش گرفته بودم رو با برخیزیدن تن زد و به سمت میز آرایش رفت ، تو آینه خودش رو با تحسین برانداز کرد و کشوی اول رو تا نیمه بیرون کشید!

با دیدن جعبه ی طلایی رنگ توی دستش حالت موشکافانه بهم دست داد به سمتم برگشت :

_خب ، از اون جایی که میدونستم امشب قراره بعد از مدت ها همه جوره ماله خودم بشی من هم یه هدیه ی کوچیک و ناقابل گرفتم...

نمیدونستم چه عکس العمل نشون بدم؛ خنده، اخم یا حتی ذوق زدگی برای همین حس قلبیم رو اولویت قرار دادم و به سمت آغوشش پناه بردم...

روی موهام رو همراه با نوازش بوسید و با دست
انداختن بر زیر زانو هام مثل پر گاهی تو هوا بلندم کرد

گوشه ای از تخت که خلوت از وسیله بود خوابوندم و
همه ی اجزای پخش و پلا شده رو بر روی عسلی جا
داد

درحالی که دکمه های پیراهنش رو به ترتیب باز میکرد
به سمت صورتم خم شد و باز لب هام رو هدف
گرفت.

@Vip Roman

#پارت_۲۱۰

هماهنگ با حرکت دستش به سمت پیرهنم منتظرانه
 بهم چشم دوخت که با زدن مهر لبم به لب هاش
 رضایتم رو اعلام و با دنیای دخترونم وداع کردم

همه نوازش و حرکات هاش آروم و آهسته بود ، زمزمه
 های عاشقانه اش و لمس دستانش ک بر بدن برهنه ام
 مینشست عشق و خواستنش در وجودم بیداد
 میکرد ...

تمام حس های زنانه ام بیدار شده بود و حالا من هم
مثل اون عطش یکی شدن رو داشتم

نفس زنان از روی بدن تن مچاله شده ام کنار رفت و از
پشت در آغوش گرمش کشیدم
کتفم از حرارت بوسه اش داغ شد
با صدای بمی دم گوشم زمزمه کرد:

_ عاشقتم خانومی ببخشید اذیت شدی من اصلا ...

به سمتش برگشتم و با گذاشتن انگشتم بر روی لب
هاش حرفش رو قطع کردم:

_ این خواسته ی خودم هم بود پس چیزی نگو!

لبخندی به روم باشید :

_ درد نداری؟

با حس خوشایندی گونه اش رو بوسیدم و گفتم :

_ کنار تو درد برایم مفهومی نداره..

@Vip Roman

**

صبح با سر و صدایی ک از پایین می اومد چشم گشودم
و خودم را با وضع خرابی در بغل آهی که اون هم دست
کمی از من نداشت دیدم
لب زیرینم رو به دندان گرفتم

..واقعا من بودم که تمام شب با نوازش های عاشقانه
اش با اون یکی شده بودم ...

تا خواستم بلند شم با تیر کشیدن زیر دلم اخ نسبتا
بلندی گفتم که مصادف شد با چشم باز کردن یکباره
آهی؛

با هول و ترس لب باز کرد:

_ خانومم چیشده؟ درد داری؟ اخ الهی من بمیرم !

سریع خودم رو تو بغلش انداختم و صورتش رو با
دستام مقابلم گرفتم:

_هیشششش تو مرد منی ، من برای تو هرکاری میکنم
دیشب هم وظیفه زنونه ام رو در قبال دردونه قلبم و
همه کسم انجام دادم...

کمی خم شد و لبش رو به ارومی بر روی لب هام
گذاشت ، نرم شروع به بوسیدنم کرد که با صدای
ناشناخته ی شکممون از هم جدا شدیم و به خنده
افتادیم.

@Vip Roman

انتقادات #ایستاده_در_باران :

2 ✉️



از آهنگ برخورد دست های کوچیک عارف با در تو
جام تکون شدیدی خوردم که از درد بدن صورتم در
هم آویخته شد

آهی تنها تونستم روی موهام بوسه ای بکاره و لباس
های پخش و پلا شدش رو از روی زمین جمع کنه!

درحالی که دکمه های پیرهنش رو دوتا یکی مینداخت
سمت در رفت که با پشت کردنش ملحفه رو روی
تخت رها کردم و درحالی که دست روی دلم گرفته
بودم سمت حمام روانه شدم.

دوش آب گرم رو باز کردم و تن خستم رو زیرش
گرفتم ، با برخورد قطره های پشت سرهم آب با تنم
کمی از حالت خواب آلودگی خارج شدم

کمی شامپو کف دستم ریختم و روی شونه هام
کشیدم که بوی خوبش مشامم رو پر کرد...

با گذر زمان به تدریج با شستن موهام سرگرم شدم ؛
عطسه یدفعه ایم باعث شد زیر دلم بدجوری تیر
بکشه

حاله ی اشک چشم هام رو پر کرد روی زمین سر
خوردم و دوتا دست هام رو بر زیر شکمم گرفتم...

خیلی مقاومت کردم که از خودم ضعف نشون ندم اما
حالا واقعا درد امونم رو بریده بود ، تو اون لحظه
چهره ی مهربون مامان جلوی چشم هام نقش بست
لبم رو با گزیدن به لبخند کش آوردم ، هر موقعی که
درد داشتم میگفت دست چپت رو بزار روی قلبت و
سوره ی حمد رو بخون

با همون تبسم آغشته به اشک شروع به خوندن
کردم...

آب دهانم رو که فرو فرستادم متوجه شدم واقعا دردم
التیام پیدا کرده، سرم رو پایین انداختم:

ممنون مامان ، ممنون قربونت برم...



حوله رو با یه دست دور تنم جمع کردم و از حمام
خارج شدم؛ آهی همراه با عارف لبه ی تخت نشسته
بودن

خداروشکر ملحفه رو روی تخت انداخته بودم و گرنه
آبروی بر باد رفتم بیش از این مورد تخریب قرار
میگرفت.

تک سرفه ی فرمالیته ای کردم و قبل از اینکه واکنشی
نشون بدن حرفم رو به گوششون رسوندم:

_آقایون لطفا تشریف ببرید بیرون میخوان لباس هام و
تن کنم

عارف با لبخند سر تکون داد:

سلام ابجی جون چشم...

آهی در جواب سمت کمد رفت:

_من میخوام برم حمام

عارف با خدا حافظی و بدون حرف اضافی تنهامون گذاشت ؛ وقتی دیدم آهی عین پسرای خوب راه حمام رو در پیش گرفته بدون پوشیدن لباس تنها با همون حوله تو جام ایستادم،
ملحفه و رو تختی رو جمع کردم و کنج تخت روی پهلو دراز کشیدم
صدای نگرانش رشته ی افکارم رو پاره کرد:

_ آوا خانومم حالت خوبه...

سرم رو کج کردم:

_ آره فقط خوابم میاد

مسیر رفته رو برگشت زد ، موهای ریخته بر روی
صورتم رو پشت گوشم هدایت کرد:

_ پس چرا انقدر رنگت پریده؟

_ از خستگیه!

@Vip Roman

پتو رو تا گردنم بالا کشید ، یخورده که اجزای صورتم
رو نگاه کرد راضی به رفتن شد و من هم پلک هایی که
بدجوری تشنه و خمار خواب بودن رو روی هم فشردم

🌸🍃 نقد و نظر رمان #ایستاده_در_باران :

2 📧

🌸🍃 لینک ناشناس 📣 :

<https://t.me/Harfmanrobot?start=102637>

6901

#پارت_۲۱۳

سرم رو به سمتی کج کردم و به زور پلک ازهم گشودم ، اولین چیزی که توی چشمم اومد ساعت دیواری بود که با دقیق شدن عدد ۸:۴۵ برام نمایان شد؛

حداقل چشم هام رو به مرور درشت کردم و با ضرب
از جام بلند شدم ، خداروشکر درد فجیهم به یه
سوزش عادی بر زیر شکمم تبدیل شده بود.

دمپایی هام رو با عجله پا زدم و با روشن کردن لامپ
خودم رو به دستشویی رسوندم ، صورتم رو چندین
مرتب با آب سرد شستم تا پف زیر چشم هام بخوابه.

با بیرون کشیدن کشویه پیرهن آستین سه ربع لیمویی
رنگ به همراه شلوار مازاراتی سرمه ای انتخاب کردم ،
موهام و بعد از شونه زدن بالای سرم جمع کردم و از
اتاق بیرون زدم...

با لبخند و صدای رسایی سلام دادم که تقریباً سر همه
به سمتم تمایل یافت ، آهی با دیدن چهره ی شادابم
لبخندی بر صورتش نشوند و به جای خالی کنارش

اشاره زد، به سمتش پیشروی کردم که شایسته خانوم
با لحن مهربونی پرسید:

_خوبی دخترم؟

روی کاناپه جا به جا شدم:

_ممنون مامانجون ، چقدر خونه خلوته!

_آره عزیزم ؛ اشکان و آیدا رفتن بیرون ، عارف هم
همراه داریوش حمامه...

با تعجب چشم درشت کردم:

_ عارف با داریوش خان رفته حمام؟

خنده ی ملیحی تحویلیم داد:

_ انگار از رابطه ی این دوتا بی خبری؛ شما برید سر
خونه زندگیتون عارف پیش ما میمونه ...

با همون حالت ناباوری لبخند زدم:

_ خدا رو شکر که این بچه به شما عادت کرده ، من
خیلی ازش غافل شدم.

آهی دست راستش رو دور بازو هام حلقه کرد :

_جبران میکنیم برایش ، قراره فردا بیان تعمیرات خونه
خودمون رو انجام بدن ، گفتم برای دکوراسیون اتاق
عارف طرح اقیانوس بزنن همونجور که خودش
دوست داره...

لبخند عمیقی به روش زدم و با لحن قدردانی زیر لب
گفتم:

_ممنون بهترینم

روی موهام رو با انگشت اشاره نوازش کرد:

_وظیفه اس خانومم

شایسته خانوم با به یاد آوردن چیزی به آرومی روی
گونه اش زد:

_وای ...

_چیشد مامانجون؟

_تو از دیروز ظهر هیچی نخوردی دختر!

با بلند شدن ادامه داد:

_پاشو تا ضعف نکردی بریم یه چیزی بخور

از اونجایی که واقعا گرسنه ام بود با تکون دادن سر تو
جام ایستادم و با لبخند زدن به آهی سمت آشپزخونه
روانه شدم، خاتون مشغول پاک کردن سبزی بود که با
دیدنم دست از کارش کشید:

_ سلام مادر جان خوبی؟

_ سلام خاتون گلم خوبم شما خوبی؟

_ الحمدلله مادر...

_ ببخشید که نتونستم برای تمیز کردن خونه کمکتون
کنم!

دست کشش رو از دست هاش بیرون کشید و شیر آب
رو باز کرد:

_این چه حرفیه مادد ما خودمون تمیز نکردیم که کارگر
آوردن..._

با مکت پرسید:

_دخترم هم ناهارت و نگه داشتم هم شام آمادست
کدوم و برات بیارم؟_

با کنجکاو پرسیدم:

_دست پخت شما که حرف نداره اما هرکدوم که
خوشمزه تره_

لبخندی زد:

ناهار قرمه سبزی داشتیم الان هم مرغ...

چشم هام مطمئنا برق زدن ، چون از حالتم خوده
خاتون متوجه انتخابم شد:

باشه مادر قرمه برات میارم...

انتقادات #ایستاده_در_باران :

#پارت_۲۱۴

با لذت سرگرم خوردن شدم ، قرمه سبزی واقعا غذای
مورد علاقه و محبوبم بود

عطرش رو بوییدم و با تکون دادن سر گفتم:


_مرسی خاتون خیلی خوش عطر و طعمه

کاری از 

ظرف سبزی رو مقابلم گذاشت:

_نوش جونت مادر ، آهی ظهر چیزی نخورد گفت
شب با خانومم میخورم پس چرا نیومد؟

سرخوشانه لبخندی زدَم :

_واقعا؟ یعنی ناهار نخورد؟

_چرا مادر فقط سوپ خورد...

خواستم بلند شم تا صدایش کنم که خاتون با اشاره ی
دست متوقفم کرد:

_خودم صدایش میزنم دخترم تو غذات و بخور ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که آهی وارد آشپزخانه شد ، خاتون چشم هاش رو باز و بسته کرد:

_الحق که حلال زاده ای مادر...
exchange group

با کج کردن گردنم نگاهش کردم:

_چرا همراه من نیومدی؟

آهی با بیرون کشیدن صندلی کنارم نشست و آرام دم گوشم پچ زد:

_مامان داشت باهام صحبت میکرد!

از اونجایی که اصلا دلم نمیخواست تو مسائل
شخصی‌تو دخالت کنم تنها به تکیه دادن سر جهت
تفہیم اکتفا کردم ، خاتون بشقاب برنج و ظرف
خورشت آهی رو دستش داد و با گفتن:

_من برم سالن و جمع و جور کنم

تنهامون گذاشت ، عاشق این فهم و شعورش بودم تا
متوجه شد حرف خصوصی داریم رفت...
آهی که داشت با لبخند رفتن خاتون رو تماشا میکرد به
سمتم برگشت:

_ آوا مامان از دستم شاکی بود

به سرعت پرسیدم:

_ چرا؟ چیشده؟ مگه کاری بر خلاف میلشون کردی؟

غذاش رو فرو فرستاد:

_ نه گفت نباید انقدر عجله میکردی ، حالا که زیاده
روی کردی باید زودتر عروسی بگیرید...

دستم رو نسبتا محکم به پیشونیم کوبیدم و با صدایی
که سعی داشتم تحلیل نره گفتم:

_وای آهی تو چیکار کردی؟ مامانت فهمیده؟ من با چه روی تو صورتشون نگاه کنم؟

با اخم دستم رو کشید:

_چرا خودت و میزنی؟ برای چی خجالت بکشی؟ با مامان بشین امشب یه مزون خوب انتخاب کن فردا بریم لباس انتخاب کنیم

سرم رو پایین انداختم:

_مگه خونه آماده شده؟

_باهاشون تماس میگیرم تا آخر این هفته تکمیلش کنن

رنگ آمیزی اتاق هارو خودمون انجام بدیم...

چشم هرچی خانومم امر کنه.



#پارت_۲۱۵

وقتی خاموشی خونه رو زدن بالب و لوچه ی آویزون
دست به دامنش شدم که:

_ آهی من تا صبح خواب به چشم هام نمیاد تازه بیدار
شدم ...

با قیافه ی سردرگمی به افق خیره شد اما همچنان
پافشاری کردم:

_ نکنه میخوای بخوابی؟ دلت میاد من چندین ساعت
علاف دیوار و سقف و کنکاش کنم...

عارف رو روی تخت جا به جا کرد و دو سمتش رو
بالشت گذاشت ، ناچار تیشرتش رو تعویض کرد و
گفت:

_میرم ماشین و روشن کنم توهم زود بیا

لبخند دندون نمایی به وسعت بناگوش زدم و از گردنش آویزون شدم ، ماچ محکم و با صدایی از لپش کردم و با ذوق به سمت کمد رفتم...

مانتو و شال و شلوار رو در عرض دو دقیقه تن زدم و حاضر و آماده خودم رو به حیاط رسوندم ؛ آهی با هرکول در حال گپ و گفت بود به همین خاطر متوجه حضورم نشد!

چینی به بینیم دادم و با حالت چندش اون سگ بدقواره رو از گوشه ی چشم نگاه کردم و با لحن لوسی که خودم از حالتش متشنج شدم اسم آهی رو صدا زدم.

متعجب سرش رو کج کرد که خنده ی ریزی سر دادم و
مثل خودش گردنم رو به سمت راست خم کردم:

__بریم؟

پلک هاش رو روی هم باز و بسته کرد:

__بریم خانومم...

زودتر از اون داخل ماشین جای گرفتم که با نشستن
پرسید:

__خیلی شاد و شنگولی نکنه دارم بابا میشم...

با خنده و چشم غره گفتم:

_ خون زیادی به مغزم سرازیر شده ، نخیر تا هفت
هشت ساله دیگه خبری از بچه نیست...

استارت ماشین رو زد:

_ شوخیش هم زشته من تا ساله دیگه دو تا دختر
دوقلو میخوام ...

_ سردیت نکنه آقا، بچه ی اولمون باید پسر باشه که
پشتوانه ی خواهرش بشه

حق به جانب بهم نظر کرد:

_بابا دارن مثل شیر ، داداش به چه کارشون میاد؟



#پارت_۲۱۶

قری به گردنم دادم:

_درسته ...

لپم و با دوتا انگشت کشید و با حالتی که بچه ها رو مخاطب قرار میدن گفت:

آوا خانوم لوس و ملوس خودمی...

چشم هام از شنیدن تعریفش گشاد شدن که در جواب تنها خندید و سکوت کرد ، با یاد آوری و مرور کارها و رفت و آمد های فردا پرسیدم:

_آهی فردا عارف و همراه خودمون ببریم ، مامان بابات که میخوان برن سراغ خرید وسیله های خونه خاتون طفلکی دست تنها نمیتونه همه ی کارهارو باهمدیگه انجام بده.

بالای لبش رو خاروند و سر تکون داد:

_باشه چشم میبریمش

و در ادامه ی حرفش تغیر حالت چهره داد و نسبتا
شاکی گفت:

_این آیدا هم هنوز هیچی نشده خونه ی خاله چتر
شده ، اشکان هم که شرکت نمیاد باید یه گوش مالی
حسابی بهشون بدم !

مخالفت کردم که:

_چیکارشون داری بزار تا فرصت دارن خوشی هاشون
رو کنن..._

_منم زن دارم ، هم خوشی میکنم هم میرم سرکار هم
کنار خانوادم هستم ..._

شونه بالا انداختم:

_همه که مثل شما کار درست نیستن!

بوسه ی نرم و لطفی بر روی دست های گره خوردم در
دست هاش زد و ماشین رو کنار خیابون متوقف کرد ،
از ماشین پیاده نشده مچ دستش رو اسیر کردم و با
صورت اخم آلود اشاره ای به مغازه ی مد نظرش زدم:

_ چه خبره ؟ چقدر دختر اینجاست؟

_ کافه است دیگه

و این بار اون به من که عین چسب صندلی رو چسبیده
بودم اشاره کرد:

_ شما نمیخوای پیاده بشی خانوم؟

تک ابروی بالا انداختم و دست به سینه شدم:

_ نه اینجا دختر زیاده، بریم یه جای خلوت...
@VipRoman

خیره خیره نگاهم کرد و بعد از هضم حرفم دوباره
سرجاش نشست ، کامل به سمتش برگشتم :

_به تو اعتماد دارم ، این حرفم به این معناست که به
همجنس های خودم بی اعتمادم!

لب های خط شدش به مرور به لبخند کش اومدن :

_میدونم ، از این کپ کردم که فکر نمیکردم انقدر
حساس باشی!

_حساس؟ فکر میکنم اسمش و غیرت گذاشت بهتره ،
چون آدم تنها رو چیزی که به خودش متعلقه غیرت
داره اما حساسیت برای خیلی از چیزهای دیگه هم
اتفاق میوفته...

#پارت_۲۱۷

با نگاهی که عشق و علاقه درش موج بود به چشم
هم خیره شد ، گوشیش رو توی دستش چرخوند و با
گفتن :

_بینم اینها کجان بریم پیششون.

شماره اشکان رو گرفت ، با خوردن چندمین بوق به
مکالمه پرداخت:

_سلام ، کجایی؟

_نه کاری با آیدا ندارم ، اومدیم بیرون یه گشتی بزنیم

_این وقت شب اونجا چیکار میکنید؟

+

_باشه الان راه میوفتیم...

تلفن رو قطع کرد و ماشین رو به راه انداخت که لب
گشودم:

_کجا بودن ؟

_بام تهران ، تو این سرما عقل ندارن!

_لابد لباس گرم پوشیدن

یه لحظه توقف کرد :

_سرما نخوری ؟ ما چیزی همراهمون نیست...
exchange group

_حالا یه کاریش میکنیم دیگه!
ROMAN

حرفم رو تایید کرد و سراغ بحث عروسی رفت:
@LilyP...

_ این چند روزه خیلی کار داریم ، مامان بابا خونه رو ردیف کنن ما خودمون تنها به کارهای تالار و لباس و خرید نمیرسیم...

_ خب آیدا و آرشیدا و اشکان هم هستن دیگه ، بعدش هم خودت اصرار داری انقدر سریع عروسی بگیریم میتونیم یخورده عقبش بندازیم تا انقدر کار به سرمون نریزه.

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#پارت_۲۱۸

سرم رو به سینه اش فشردم و تنم و در آغوش گرمش
 پنهان کردم ، هوا به طرز ناجوان مردانه ای سرد بود
 جوری که نوک بینیم از شدت خنکی باد داشت به
 درجه قندیل بستن می رسید.

آیدا و اشکان عین دوتا مرغ و خروس عاشق سر به
 شونه ی هم گذاشته غرق در حال و احوال خودشون
 بودن ، با اینکه بساط آتیش برپا بود اما با این حال هم
 سوز سرما لرز به جون همه می انداخت...
 اشکان با ریز کردن چشم هاش به پشت سرمون دقیق
 شد و با بالا انداخت ابرو گفت:

_به داش شاهرخ هم اومد

چشم های آرشیدا از شنیدن حرف اشکان به وضوح
برق زدن ، تنها کسی که از اومدنش بی تفاوت و ناراضی
به نظر میومد من بودم اما اون اول از همه به من نگاه
و سلام کرد ، خودم رو بیشتر از قبل به بغل آهی
فشردم که باعث افزایش ژرف و عمق تبسمش شد...

کمی که گذشت اشکان و شاهرخ رفتن و با نسکافه و
گیتار برگشتن ، شاهرخ سینی نسکافه رو مقابلم گرفت
و مستقیم به مردمک چشم های سیاهم خیره شد که
نگاهم رو دزدیدم و با گفتن :

_ممنون

آرومی که به سختی به گوش خودم هم رسید لیوانی
رو برداشتم . اشکان قلی از نوشیدنی روش سر کشید و
سر تکون داد:

_خب نوبتی هم باشه نوبت چه چه زندنه شاهرخ
خانه

شاهرخ به سرعت واکنش مخالفتش رو نشون داد:

_جونه داداش اصلا حس و حالش رو ندارم!

اشکان بی توجه به نظرش ادامه داد:

_خب آهنگ درخواست بدین

و پیوسته با گفته اش پیرهن شاهرخ رو کشید و کنار
خودش نشوندش ، از اونجایی که رو به روی ما مستقر
بودن آرشیدا هم به نزدیکی ما انتقال مکان داد...

آیدا لب هاش رو به داخل جمع کرد:

_اوم ، به نظر من آهنگ شب های تهرون ناصر زینلی
مناسبه

آرشیدا هم دست هاش رو بهم کوبید:

_با این جو میکس محشری میشه...

شاهرخ بازهم ضد حال زد:

_ نه اگه بخواین بخونم باید آهنگ مدنظر خودم
باشه.

ناچار با حرفش موافقت شد و با هماهنگی و کوک
کردن گیتار شروع به خوندن کرد:

_ غرقم...

تو دریای تو من غرقم!
به موج موی تو گیر و...

بزار تا نشده دیر و موهاتو بدی ببندم...

ماهی! یه صیادمو تو ماهی...

پیشم بودنت همیشه... نباشیم که همیشه!

عجب عشقِ اشتباهی!

تا به این اندازه بیشتر نتونست ادامه بده چون صدایش
به بغض آغشته شده بود و این از ادامه ی خوندنش
جلوگیری کرد.

سرش رو پایین انداخت و با فک منقبض شده به تار
های گیتار دست کشید ...

@Vip Roman

#پارت_۲۱۹

با به صدا دراومدن گوشیم نگاه همه به سمت من
 دقیق شد با لبخند ریزی معذرت خواهی کردم و از
 جیب شلوارم بیرون کشیدمش ، با دیدن شماره ی
 شایسته خانوم به آهی نگاه کردم که با تگون دادن سر
 اشاره کرد تا جواب بدم؛ با فاصله گرفتن از جمع تماس
 و متصل کردم .

از اونجایی که گوشی آهی رو تو خونه جا گذاشته و بی
 خبر جیم زده بودیم نگرانمون شده بودن!

با قدم های آرام پشت سر آهی قرار گرفتم:

_مامانت نگران شده بود!

آرشیدا با کنجاوی نطق کرد:

_آواگوشی خریدی؟

سر تکون دادم:

_اوهوم اما نخریدم هدیه است ، امشب تازه افتتاحش کردم

_مبارکه عزیزدلم ، پس شمارت و برام اس ام اس کن.

چشمی گفتم و منتظر ایستادم تا بقیه هم بلند بشن...

همگی بعد از خداحافظی پراکنده شدن ، آهی رگ
غیرتش دیگه ورم کرده بود چون با چشم های به خون
نشسته به سمت کبوترهای عاشقمون رفت و با
گریدن :

_دیگه شورش و درآوردی مردک!

تو صورت اشکان ، دست آیدا رو کشید و تغریبا به
سمت ماشین هولش داد . از اونجایی که حال شاهرخ
تعریفی نبود آیدا بلااجبار همراه ما اومد تا اشکان کمی با
رفیقش وقت بگذرونه...
@Vip Roman

••

با صدای آلارم گوشی جفتمون همزمان چشم باز کردم ، آهی خواست دوباره پلک روی هم بزاره که دست جلوی دهانم گرفتم و بعد از خمیازه گفتم:

_دیرمون میشه دیگه خواب!

و پیوسته با حرفم به سمت دستشویی حرکت کردم.

●●

سریایی چند لقمه نون و پنیر توی دهانم چپوندم و با برداشتن ساندویچ عارف به سمت ورودی رفتم ،

درحین پوشیدن کفش هام صحبت هام رو برای
شایسته خانوم تکرار کردم:

_مامانجونم خودتون زیاد خسته نکنیدا هرکاری موند
خودم و آهی شب انجام میدیم



#پارت_۲۲۰

@Vip Roman

سرم رو از ما بین پرده بیرون آوردم و با مخاطب قرار
دادن عارف و آهی گفتم:

_آقایون لطفا میان اینجا؟

عارف با شوق و هیجان با برگشتن شروع به دویدن کرد
، خواست بیاد داخل اتاق پرو که خودم زودتر بیرون
رفتم ؛ آهی خیره خیره نگاهم کرد و با لبخند عمیق
تحسین کرد که:

_بنازم این سلیقه رو ، دنیا رو بگردی مرد به این خوش
سلیقگی پیدا نمیکنی! @Vip Roman

با چشم غره تک خنده ای کردم:

_الان از من تعریف کردی یا خودت...

نزدیک شد و با بوسیدن گونه ام جواب داد:

_از شما بانو ، خیلی بهت میاد عشق من

عارف با سرفه ی فرمالیته وارد بحث شد:

_خیلی بهت میاد آبی جون

به لباسی که خودش انتخاب کرده بود اشاره زد :

_اما فکر کنم اون خوشگل تر ت کنه!

چرخ زدم و با تگون دادن دست هام گفتم:

لطفا یکی بیاد زپیش رو باز کنه...

آهی پشت سرم راه افتاد بلافاصله با کشیدن پرده نرم و
سریع بوسه ای روی لب هام کاشت:

لباس عروس خیلی بهت میاد عروسکم...

لبخند زدم و متقابلا گونه اش رو بوسیدم ، دیگه
ادامه ی معاشقه جایز نبود پس بهش پشت کردم تا
زیپ پیرهن رو باز کنه.



دستم رو بیرون بردم و با پس دادن لباس قبلی ، لباس جدید رو گرفتم ، با صدای تلفن آهی گوش هام رو تیز کردم :

_جانم؟

+

_داداش من با خانومم اومدیم مزون لباس عروس...

+

_ کارت واجبه ؟

+

_ باشه پس آدرس و برات میفرستم !

با عجله لباس رو بالا کشیدم و با بیرون رفتن پرسیدم:

_ کی بود؟

دستی لا به لای موهای خوش حالتش کشید:

_شاهرخ بود عزیزم ، این یکی خیلی بیشتر بهت میاد

عارف حرفش رو تایید کرد:

_داداش راست میگه آجی عین ماه شدی تو این لباس

انتقادات #ایستاده_در_باران :

کاری از @Vip Roman

2 

#پارت_۲۲۱

لبخندی به روشن پاشیدم که همزمان تلفن آهی تو
دستش و پیره رفت ؛ چوب لباسی رو به عارف منتقل
کرد و تماسش رو وصل کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

_جانم؟

+

_ع چه زود رسیدی باشه اومدم

با قیافه ی آویزون درحال تماشا کردنش بودم با قطع
کردن تلفن با لحن سرشار از تاسفی بهم رو کرد و
گفت:

_واقعا ببخشید آوا جان تا این یکی لباس و تنت کنی من
برگشتم...

و پیوسته با حرفش راهش رو به سمت سالن کج کرد ،
پوفی کشیدم و دوباره به داخل اتاق پرو برگشتم ؛ این
پسره دست بردار نبود.

آخه چه کاری وسط خرید عروسی میتونه داشته باشه
؛ مردک مردم آزار مزاحم...

با حرص و خشم بند لباس و پایین کشیدم که از صدای
خشی که داد خوف کردم؛ آب دهانم رو قورت دادم و
از توی آینه به اون محدوده خیره شدم دستم رو
کشیدم و وقتی که خیالم از سالم بودنش راحت شد
ادامه اش رو هم درآوردم...

بدون اشتیاقی یه لباس دیگه رو تنم کردم و بیرون رفتم
؛ با چشم دنبال عارف گشتم ، مثل اینکه همراه آهی
رفته بود.

عین ماتم زده ها در انتظارشون روی کانایه نشستم ؛
پام و باتیک روی زمین میکوبیدم و با هر ضربه لعن و
فحش و نفرین نثار شاهرخ میکردم...

نگاهم مدام بین در و ساعت رد و بدل میشد و پس از
بیست دقیقه بالاخره آهی خان تشریفشون رو آوردن ؛
گره ابرو هام رو باز کردم و از جام برخیزیدم
داشتم به سمت مانتو و شالم میرفتم که دستم رو
گرفت ، به سمت خودش برم گردوند و با دست زدن
بر زیر چونه ام سرم رو بالا گرفت:

_ببخشید عزیزدلم برای یکی از معامله های شرکت
مشکل پیش اومده بود

دست های قفل شدم به یک دیگر رو باز کردم و بی
حوصله باشه ای زیر لب گفتم ، چند قدمی به عقب
رفتم و با قاب گرفتن تمام قدم لبخندی زد :

تو هرکدوم خوشگل تر و ماه تر میشی...

با حالت موشکوفانه پرسیدم:

عارف کو؟

به پشتش نگاهی انداخت:

_همراه من نبود که

با حرفش آنی حس کردم روح از بدنم جدا شد ؛ به زور
تکلم رو در زبانم جاری کردم:

__ یعنی چی؟ اینجا هم نبود که

با چشم هایی اشک درش حلقه زده بود من و من
کردم:

__ ن... نکنه... دزدیده

حرفم رو به سرعت قطع کرد:

_نه حتما همین جاها با لباس ها سرگرم شده الان میرم
دنبالش...

انتقادات:

2 

نظر و پیشنهاد شما درباره ی اتفاقات پیش روی این
داستان چیه؟

#پارت_۲۲۲

دست هام و روی صورتم کشیدم با صدای تحلیل رفته
نالیدم:

کجا رفت این بچه ؟ آهی تو رو خدا پیداش کن...

با حالی که دست کمی از احوالات من نداشت سر
تکون داد:

_لباست و عوض کن بریم خونه

با صدای محکمی تکرار کردم:

_بریم خونه؟ عارف گمشده تو میگی بریم خونه...
VIP exchange group

_شاید رفته باشه خونه
ROMAN

دست رو زانو هام گرفتم و ایستادم:

_آهی اون بچه آدرس خونه ی شمارو از کجا باید بلد
باشه؟ اصلا چرا شاهرخ مدام باید مزاحم ما بشه که
این اتفاق بیوفته

با چشم های اشک آلود اضافه کردم:

_من عارف و چجور پیدا کنم ؟ هان؟

قدمی به جلو برداشت و خواست در آغوشم بکشه که
 دامن لباس و جمع کردم و برای تعویضش به اتاق
 بازگشتم. حالم افتضاح بود و دست هام از ترس و
 اضطراب تو هوا و پیره میرفتن!
 با همون سینه ی بغض دار نفس عمیقی کشیدم :

_به شاهرخ زنگ بزن بین همراه اون نرفته...

با نا امیدی لب زد:

_زنگ زدم نبود....

موهام و با شال پوشوندم و به سمت در حرکت کردم:

_من دارم میرم کلانتری شاید دزدیده باشن....

دستم و از پشت به آرومی کشید:

_آوا چند دقیقه وایسا ؛ به بابا اینا زنگ زدم دارن میان

اینجا....

_وای نمیستم ؛ من الان نیم ساعته اینجا نشستم و خبری از عارف نشده مغازه و کوچه های این محل و کنکاش کردی اما پیدا نشد ، عارف و دزدیدن میفهمی؟

سرش و پایین انداخت که قاطعانه پرسیدم:

_آهی یا همراهم میای یا خودم تک و تنها راه بیوفتم؟

کیف من و وسایل خودش رو از روی کاناپه برداشت و جلو افتاد؛ دل توی دلم نبود حس میکردم هر آن ممکنه سینم از دهانم بیرون بیوفته

کف دست هام از هیبت و هراس مور مور میشد ؛ نتونستم بیشتر از این حد خودداری کنم و با صدای بلند زیر گریه زدم...

دست های یخ زدم و توی دست هاش گرفت و با نرمی
شروع به نوازششون کرد:

_گریه نکن خانومم ؛ شب نشده پیداش میکنیم ، به
اشکان و آیدا و آرشیدا گفتم تموم اون محدوده رو
بگردن

حتما اومده بیرون سرگرم دیدن مغازه ها شده و راهش
رو پیش گرفته و رفته.

با پریشانی گفتم:

_آهی عارف امانت خاله اس کوچک ترین اتفاقی براش
بیوفته من خودم و میکشم...

تمنا

ایستاده در باران

شاکی نگاهم کرد:

_نزن این حرف و گفتم صحیح و سالم پیداش
میکنیم..._



#پارت_۲۲۳

کاری از EXCHANGE GROUP

دست از چنگ زدن زانوهام کشیدم و لیوان آب رو از
شایسته خانوم گرفتم ، قلی ازش خوردم و روی
صندلی کنارم قرارش دادم.
با اومدن سرهنگ و داریوش خان از جا پریدم:

_چیشد؟ کی پیدا میشه پس؟

سرهنگ دقیقا مقابلم ایستاد :

_خانوم انقدر نگران نباشین ؛ من اطلاعات برادرتون
رو برای همه ی نیروها ارسال کردم و خوشبختانه
امروز بیشترشون تو مناطق شلوغ شهر گشت دارن

آهی دلداری داد که:

_عارف بچه ی عاقلیه ، مطمئنا اگه خودش ماشین پلیس یا کلانتری ای چیزی سر راهش ببینه پیش میره...

داریوش خان دستش و روی شونه های نحیفم قرار داد:

_عروس گلم همراه شایسته برو خونه ، خیالت راحت من و آهی شب همراه عارف میایم خونه .

مخالفت کردم که:

_نه من نمیتونم خونه برم ؛ دلم آروم نمیگیره همینجا منتظر میمونم...

سرهنگ خواست چیزی بگه که پشیمون شد و
مخاطبش رو تنها داریوش خان قرار داد و حرفش رو
کنار گوشش نجوا کرد.

معه ام میسوخت و قلبم تیر میکشید ، دیگه چیزی تا
سکته زدنم نمونده بود
شایسته خانوم با لحن یواشی گفت:

_دخترم رنگت خیلی پریده حداقل آبمیوه ات رو بخور

سرجام بند نشدم و گفتم:

_نه میرم دست و صورتم و آب بزنم

و به سمت سرویس بهداشتی ها حرکت کردم؛ پام و
داخل دستشویی نگذاشته تلفنم داخل جیب مانتوم
لرزید

بدون نگاه به شماره تماس و وصل کردم:

_بله؟

با شنیدن صدای کسی که پشت خط بود پاهام سست
شدن و سر جام خشکم زد

@Vip Roman

#پارت_۲۲۴

_سلام عرض میکنم خدمت آوا خانوم

نفس حبس شده ام رو یکباره بیرون دادم و بطور
نامفهوموی نطق کردم:

_ت...تو با...م...ن چیکار...

حرفم رو در اوسطش قطع کرد:

_اینکه بخوام صدای دختری که چشمم و بدجوری گرفته رو بشنوم کار مهمی میتونه باشه

در دستشویی رو کیپ بستم و تمام جسارتم رو جمع کردم: exchange group

_اصلان... عارف پیش توعه؟

خودش و به کوچه ی علی چپ زد که: @Vip Roman

_عارف؟ عارف کیه دیگه؟

از شدت بغض و اندوه صدام گرفته بود به زور تقاضا
کردم:

_تورو خدا باهاش کاری نداشته باش، من به هیچ درد
تو نمیخورم
من شوهر و زندگی دارم

پوزخندی زد که در سکوتش صدای ضعیفی از گریه ی
بچه به گوشم خورد ؛ روح از تنم پر گرفت
آب دهانم رو قورت دادم:

_عارف ؛ وای تورو خدا ولش کن اون بچه چه گناهی
داره آخه

بی حوصله حرفش رو خلاصه کرد:

_بدون اینکه شوهرت و هرکسی دیگه ای بی بیره بیا
کوچه ی پشت کلانتری یه تیبای مشکی منتظرته

قبل از اینکه قطع کنه تاکید کرد:

_حواست و جمع کن که جون این بچه تو دستای منه
و به قول خودت آدم کثیف تر و بی رحم تر از من تو
دنیا وجود نداره

صدای بوق متوالی گوشم رو پر کرد؛ دستم رو محکم
جلوی دهانم گرفتم و اجازه دادم هق هقم از چشم و

گلو جاری بشه ، صورتم رو با آب خنک چندین مرتبه
شستم

سفیدی چشم هام به کاسه ی خون تبدیل شده بود...

آروم آروم به سمتشون قدم برداشتم ، نامحسوس
کیفم رو از صندلی برداشتم خواستم از کنار شایسته
خانوم بگذرم که پرسید:

_کجا میری آوا جان؟

با تک سرفه گلوم و صاف کردم:

_نفس کم آوردم میرم تو حیاط کمی قدم بزنم

_ پس بزار بگم آهی هم همراهت بیاد

صداش تو سالن پیچید با نگرانی به در اتاق سرهنگ
نگاهی انداختم:

_ نه میخوام تنها باشم ؛ همین بغلم

خدا خدا میکردم بی حرف قبول کنه چون هر آن امکان
داشت آهی سر برسه.

با کمی تأمل جواب داد:

_ باشه دخترم کاری داشتی صدامون کن

چشمی گفتم و با عجله از در بیرون زدم ؛ به پشت
سرم نگاهی انداختم و بعد از کمی دور شدن شروع به
دویدن کردم ...

کیفم رو محکم تو بغلم فشردم و با پاهای لرزون قدم
به داخل کوچه ی باریک پشت کلانتری گذاشتم

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#پارت_۲۲۵

بازهم دور و برم رو نگاه کردم و در نهایت به سمت
ماشین مد نظر رفتم ؛

به داخلش چشم ریز کردم رانندش یه زن جوون با
موهای بلوند و آرایش غلیظ بود

با شک تقه ای به شیشه زدم ، شیشه رو با اتلاف
وقت پایین داد و دود سیگارش رو تو صورتم رها کرد
که با قیافه ی مچاله شده پرسیدم:

_ شما از طرف اصلان هستین؟

با تکون دادن سر کامی از سیگارش گرفت:

_آره سوار شو

دستگیره رو پایین کشیدم و چشم های گریونم رو برای
بار آخر به ته کوچه سوق دادم ، من باید بخاطر عارف
این کار و میکردم

معلوم نبود اصلان چه بلایی سرم بیاره اما مهم جون و
سلامتی اون بچه بود

نمیتونستم امانت خاله و عباس آقا رو انقدر راحت به
امون خدا ول کنم و به آهی و زندگی خودم بچسبم.

هرچی مسافت بیشتر میشد نفس کشیدن من هم
سخت تر میشد ، آروم به حال خودم میگریستم
خوشی برای زندگی من نبود ، هر یه لبخند ده تا سختی
و گریه برام به همراه داشت

تو جاده خاکی پیچید که بالاخره سکوت و شکستم:

_چقدر دیگه مونده

همونجور که به رو به رو خیره بود جواب داد:

هینجاس...

رد نگاهش رو گرفتم و با تعجب به ویلای سنگ نما و
زیبا وسط بیابون خیره شدم، ماشین رو هنوز خاموش
نکرده بود که پیاده شدم ، شالم رو روی شونه ام
انداختم و به سمت ویلا قدم تند کردم
زنگ در رو پشت سر هم فشردم که با تیکی باز شد ،
برخلاف تصورم حیاطش از حیاط های شمال بیشتر
گل و درخت داشت.

به دوتا سگی که گوشه ی حیاط بسته شده بودن نگاه
 کردم و با جمع کردن تمام قدرتم تو پاهام به سمت پله
 ها دویدم

صدای پارس کردنشون دلهره ام رو چندین برابر کرده
 بود ، دست روی سینه ام گرفتم و مسیر پله ها رو هم
 طی کردم

جلوی در رسیدم که همزمان در باز شد و چهره ای
 اصلان قاب چشمم رو پر کرد؛ تپله های آبی سردش
 ترس بدی رو به آدم منتقل میکرد.

به خاطر سوزش شدید سر و چشم هام برای ثانیه ای
 پلک هام و روی هم فشار دادم که با گرفتن دست
 آزادم تن و بدنم رو به لرزه در آورد

#پارت_۲۲۶

دستم رو محکم به عقب کشیدم و با ترشروپی گفتم:

_عارف کجاست؟ چرا دست از این کارات برنمیداری؟
بابا من شوهر دارم هم من دوستش دارم هم اون
دیوانه وار عاشقمه...

میخواهی چی و به دست بیاری این وسط؟

پوزخندی زد و با اشاره ی سر به دوتا مرد درشت
هیکی که پشت سرش قرار گرفته بودند اشاره داد ،
قدمی به جلو برداشتن که بر خلافشون عقب گرد کردم
ولوم صدام و پایین دادم که:

_خواهش میکنم بگو اینا دست به من نزنن

خیلی خشک پرسید:

_مگه نمیخواهی بری پیش عارف؟

سرم رو پایین و بالا کردم که ادامه داد:

_پس یا عین بچه ی آدم خودت راه بیوفت یا اینا
زحمتش و میکشن

سرتق بازی جایز نبود پس مطیع امر دنبالش روانه ی
داخل شدم ، اون حیاط و عمارت یه خونه ی تجملاتی
مخصوص مهمونی و... بود چون هیچ شباهتی به
محل زندگی نداشت

قسمت قسمت مبلمان چیده و یه بخشی رو برای
رقص برجسته کرده بودن؛

برخلاف تصورم راه پله های طبقه ی بالا رو رها کرد و
به سمت زیر زمین مسیرش رو تغیر داد ، ترس و

وحشت جوری بهم هجوم آورده بود که تمام سلول
های تنم این حس رو بیداد میکردن!

اینجور اگه پیش میرفت مطمئنا به اتفاق های خوبی
ختم نمیشد ، باید یخورده نرمش میکردم بی مقدمه
گفتم:

_باید باهات حرف بزنم

تنها پرسید:

_چه حرفی؟

_پس کی میخوای بگی قسط و غرضت از این کارا چیه؟
چرا عارف و دزدیدی؟

حرفم رو با برگشتن به سمتم قطع کرد ، یعنی از شدت
هول شدن حرف تو دهانم خشک شد، از حرص رگ
های گردنش منقبض شده بودن :

_تو الان به جای این که صیغه ی سوری اون پسره ی
سوسول الدنگ میشدی باید زن من بودی میفهمی!

از صدای دادش صورتم مچاله شد:

_این همه دختر رنگ و وارنگ دورت جمعه چرا من؟

_چون من شیفته ی دخترایی میشم که پسم میزنن

_اصلان اما من الان زن آهیم ماله آهیم تو نمیتونی
چیزی و تغیر بدی

وحشیانه یقه ی لباسم رو تو چنگ گرفت و تو صورتم
غرید:

_منم نمیخوام تغیر بدم میخوام زندگیتون و به فنا بدم

و در ضمیمه ی حرفش در اتاقی رو باز کرد و با ضرب به
داخل هولم داد که با شدت روی زمین پرتاب شدم
بی توجه به دردم به دور و بر نگاهی انداختم:

_پس عارف کجاست؟

با لحنش روی اعصابم سوهان کشید:

_اون بچه صحنه های دلخراش نبینه بهتره

و با بهم کوبیدن در به مکالمه امون خاتمه داد



#پارت_۲۲۷

بوی نم و تاریکی باعث شد نفس تنگیم بیش از قبل
بهم غلبه کنه ، نگران عارف بودم

ترس داشت نابودم میکرد ، اگه بلایی سرم میاوردن
آهی چیکار میکرد سرم رو به طرفی تکون دادم تا افکار
منفی مغزم رو متلاشی نکنن

چشم های گریونم به سوزش افتاده بود خودم رو
نشسته به گوشه ی دیوار کشوندم و بهش تکیه زدم!

با تقلا و جیغ و سر و صدا مطمئنا چیزی درست نمیشد
و تنها بیشتر عصبیش میکردم پس به حال خودم
گوشه ای کز کردم و بی صدا باریدم.

چند ساعتی میگذشت و فضای اتاق گرم و کم اکسیژن شده بود ، با بالا و پایین شدن دستگیره ی در رشته ی افکارم پاره شد و چهار ستون بدنم به لرزه ی خفیفی دچار شد

نگاهم رو میخ زمین کردم و همونطور نشسته عقب گرد کردم ؛ با کفش های کالج مشکی رنگش دیده ام رو پر کرد

اما این پاهای اصلان نبود و خیلی با اون فرق داشت سراسیمه و دو به شک چشم هام رو به سمت بالا کشوندم که با شاهرخ چشم تو چشم شدم و دهانم از فرط حیرت باز موند

لبش رو به سمتی کش آورد و با نگاه هیز و چندشش سر تا پام رو رصد کرد:

_به به آوا خانوم خیلی مشتاق دیدارتون بودم

دندون هام و روی هم فشردم و با صدایی که ولومش
خارج از کنترل بود غریدم:

_ خیلی عوضی هستی تو رفیق آهی بودی چطور
تونستی با اصلان دست به یکی کنی؟

با تک قدمی برگشت و بعد از قفل کردن در مقابلم
روی زانوهایش نشست ؛ انگشت اشاره اش رو نوازش
وار روی گونه ام کشید که سرم رو با حساسیت ،
محکم کنار کشیدم

تو قرنیه های ی مشکیم غرق شد و با صدایی که لحن
ناشناخته ای برام داشت لب زد:

_ با آهی کاری ندارم که!

سرش رو جلو تر آورد و دم گوشم پچ زد:

من فقط میخوام عشقش و باهاش شریک شم...

تاب نیاوردم که خزئبلاتش رو ادامه بده آب دهانم رو
تو صورتش توف کردم و با تمام نفرت و حرصم
فریادی سردادم:

خیلی کثیفی خیلی...

@Vip Roman

دستش رو برای زدن تو گوشم بالا آورد اما با تاخیر
مشتش کرد و پایین انداختش، با حالت چندشی نگاه
ازش گرفتم:

_از اون روز اول که دیدمت حس خوبی بهت نداشتم ،
حالم ازت بهم میخوره
اگه آهی بفهمه همچین غلطی کردی نابودت میکنه

ابرو بالا انداخت و با صدا زیر خنده زد:

_ آهی از نبودت خوشحالم همیشه ، تو واقعا فکر کردی
اون عاشق دختری مثل تو همیشه

حتی بعد این همه سال بازهم نتونسته شیما رو
فراموش کنه...

با انزجار تخت سینه اش کوبیدم و به سمت عقب
فشارش دادم:

_ درمورد آهی درست حرف بزن ، اون عاشق منه من
هم با تموم وجودم دوستش دارم
ذات اون عین تو کثیف و آشغال نیست!

زبونش رو روی لب هاش کشید:

_آوا نمیخوام دست روت بلند کنم ، پس بهتره باهام
کنار بیای

من آشغال نیستم فقط میخوام دختری که عاشقشم
رو مال خودم کنم

نیشخندی زدم:

_چه عجیب هم تو عاشقمی هم اصلان ، چطور باهم
کار میکنید

از جاش بلند شد و با لحن جدی نطق کرد:

_برای اصلان تا وقتی مهم بودی که دست آهی به تنت
نخورده بود...

_تو و اصلان برام هیچ فرقی ندارید چطور میتونید
انقدر حیوون باشید ؟

من زن آهیم میفهمی

زن آهی ، من روح و جسم هر دو ماله آهی فقط آهی

با ضرب دستش رو روی صورتم فرود آورد که سرم به
سمت مخالفش کج شد ، حالم به افتضاح ترین حالت
ممکن رسیده بود

چطور تونستم انقدر راحت خریتم کنم و سر خود
راهم و بکشم پیام اینجا؟

گرمی خونی که روی لب هام حس میکردم اصلا به
چشمم نمیومد

برای چند دقیقه حرف زدن و از یاد بردم و تنها پلک
هام و به روی هم بستم.

شونه ام رو با نگرانی تکون داد که با گوشه ی آستینم
دهانم رو پاک کردم:

_ عارف کجاست؟ بیارش پیش خودم؟

کتش رو از تنش در آورد و سر تکون داد:

_ باشه اگه باهم کنار بیایم هرکاری بخوای و انجام
میدم

دستش که سمت اولین دکمه ی پیرهنش رفت صدای
جیغم اتاق و پر کرد ، دستم و روی گوش هام گرفتم و
پشت سر هم جیغ میکشیدم

با اعصابانیت به سمتم هجوم آورد و دستش رو سفت
و سخت روی دهانم گرفت

خواست تو بغلش حبسم کنه که با تقلا این اجازه رو
بهش ندادم ، قفل آهنی طلایی رنگی که گوشه ی اتاق
افتاده بود چشمم رو زد

تنها راه نجات زندگیم همین بود ؛ هرچور که شده بود
زانوم رو توی شکمش کوبیدم و خودم رو به سختی به
اون سمت کشوندم

با عربده و چهره ی قرمز شده به سمتم اومد و موهام
رو محکم از پشت کشید ، قفل و تو چگنم گرفتم و با
برگشتن دست هام رو دور کمرش حلقه کردم

از واکنشم متعجب شد چون دست هاش از حرکت
ایستاد

نفس عمیقی سر دادم و با چشم های بسته اشک آلود
با شتاب قفل و پشت سرش کوبیدم که صدای نالش
کنار گوشم بلند شد

با ناباوری عقب عقب رفتم که روی زمین پرت شد ،
دستم و جلوی دهانم گرفتم و با چکیدن اشک هام بر
روی گونه ام دیده ام از قبل تار تر شد

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#پارت_۲۲۹

Channel : 

کاری از EXCHANGE GROUP

بدجوری از سرش خون جاری شده بود ، به زور پاهای
 سستم رو از روی زمین کندم و به سمت در رفتم
 مشت های متمددم رو یکی پس از دیگری بر در چوبی
 فرود میاوردم ، وقتی دیدم کارم بی فایده از در التماس
 وارد شدم:

_تورو خدا در و باز کنید ...

این داره جون میده اینجا ...

اصلان تورو خدا در و باز کن...

هیچکسی توی این خراب شده نیست میگم در و باز
 کنید...

سرم رو رو به سقف بلند کردم و از ته دل زجه زدم:

کاری از @Vip Roman

_خدا ، چرا من نباید خوشی رو تجربه کنم مگه خودت
 نمیگی بعد سختی آسونی ؛ کی میخوای آسونی بدی من
 دیگه جونم به لبم رسیده...

تب و لرز کرده بودم ، سرم عین کوره ی آجر پزی داغ
 بود اما عرق سرد از سر و روم میریخت
 نمیدونم چقدر گذشته بود ، نه از کسی خبری شده
 بود و نه شاهرخ تکونی به خودش داده بود
 از ترس جرئت نمیکردم به سمتش برم تا ببینم حداقل
 نفس میکشه یا نه!
 سرم رو با تیک به در کوبیدم و خودم رو محکم تر از
 قبل بغل کردم.

چشم هام به مرور کم کم سنگین شدن و پلک هام به
روی هم بسته شدن

آهی

دستم و با کلافگی داخل موهام فرو بردم ، دلم
بدجوری آشوب بود

نگرانی عارف و آوا داشت جونم رو بالا می آورد

سرهنگ سراسیمه وارد اتاق شد و پرونده ی اصلان رو
روی میز کوبید:

_ باورم همیشه همچین قاچاقچی توی این مملکت بوده
و ما حتی اسمش رو هم نمیدونستیم!

با ناامیدی پرسیدم:

_ چیشد سرهنگ؟ خبری نشد؟

_ نه فعلا حتی یه تیکه از این پازل هم پیدا نشده .

با صدای بیسیم نظر همه به اون سمت جلب شد ، با
هوشیاری همه به گفته های سروان ملکی گوش سپرده
بودیم:

_یه ویلا خارج از شهر به مالکیت اصلان فراهان آتیش گرفته ، مثل اینکه آتیش سوزی عمدی بودی

آب دهانم رو به زور قورت دادم و اسم آوا رو زیر لب زمزمه کردم ، سرهنگ با تاسف سر تکون داد:

_نگران نباش پسر نیرو های خودمون همراه با آتش نشانی و آمبولانس به محل حادثه اعزام شدن

به نقطه ی نامعلومی چشم دوختم و سرم رو پایین انداختم تا کسی اشک چشم هام رو نبینه ، بابا سرش رو سمت گوشم خم کرد:

_پاشو پسر ازشون جا میمونیم

_بابا اگه خدایي نکرده اتفایي برای آوا افتاده باشه من
نابود میشم

و با اتمام حرفم شونه هام به لرزه در اومدن ،

چشم های خوشگل مشکیش

لبخند شیرینش ،

گریه ها و اخم های جدی و حتی بی دلیلش

شیطنت های گاه و بی گاهش

توی اون لحظه تماما از جلوی چشمم رد میشدن

با نفس عمیقی عطر تنش رو یاد آوری کردم ، دست به

زانو هام گرفتم و روی پاهام بلند شدن...
@Vip Roman

اگه اتفاقی برای آوای من بیوفته خاندانت و به آتیش
میکشم اصلان فراهان!

**

با بی قراری پام و روی زمین میکوبیدم و منتظر بودم تا
خبری ازشون بشه
با فریاد اینکه:

یه پسر بچه پیدا کردن

با قدم های تند به سمت ورودی دویدم و عارف رو تو
آغوش کشیدم ،

صورتش از دود و حرارت قرمز شده بود

صورتش رو بوسیدم و دستم رو روی سرش کشیدم:

_ عارف آبی آوا اینجاست؟ آره؟

فکش از بغض و ترس میلرزید با صدای فریاد یکی از
نیروهای آتش نشانی سرم رو بلند کردم:

_ ساختمون داره تخریب میشه

با شنیدن این حرف انگاری روح از تنم پر گرفت و جدا
شد ، شونه های عارف رو محکم تگون دادم و با
صدای لرزون تکرار کردم:

_ عارف آبی آوا اینجاست ؟

د لامصب زبون باز کن ساختمون داره خراب میشه

دهانش رو به زور باز کرد و لا به لای اون حجم بغض
و زاری نالید:

_آ..آبج...زی..ر..زم..مین

چشم هام درشت شدن ، زیر زمین یعنی آوا...
WIP exchange group ROMAN

نه نه حتما سالمه

با فریاد بلندی بقیه رو آگاه کردم:

_میگه تو زیر زمینه
@Vip Roman

و خودم زود تر از بقیه وارد ساختمون شدم ، دستی به
عقب کشوندم:

_چیکار میکنی حجم آتیش تو زیر زمین شدیده

دستش رو محکم عقب زدم:

بزارم زخم بسوزه اون تو...

_تا الان حتما دیگه چیز سالمی ازش نمونه

بغضم رو قورت دادم و با برداشتن چندتا ماسک
اکسیژن وارد راه پله ی زیر زمین شدم

#پارت_۲۳۰

از سوزش چشم ، حدقه تنگ کردم و به سرفه افتادم
انقدر حجم آتیش و حرارت زیاد بود که پوست تنم جز
میزد

بین دود و هوای خفه سعی داشتم رد و نشونی از آوا
پیدا کنم ، اسمش رو پشت سر هم فریاد میزدم اما
هیچ اثری ازش نبود

کاری از @Vip Roman

در سه چهار تا از اتاق ها نیمه باز بود و تنها اتاقی که ته سالن قفل داشت ، از کنار دیوار به اون سمت حرکت کردم چند قدمی بیشتر پیش روی نکرده بودم که یکی از در های اتیش گرفته ی چوبی به سمتم برگشت که اگه جاخالی نداده بودم مطمئنا گیر میوفتادم...

بالاخره به انتهای سالن رسیدم ، در حسابی داغ کرده بود و از برخورد باهاش پست تنم بدجوری سوخت ؛ نگران بودم که نکنه آوا پشتش باشه در روش پرتاب بشه

با این اوضاع کنار نکشیدم و با استفاده از ماسک ها در و با احتیاط و آرومی هول دادم که به طرف داخل فرو رفت اما سریع دست جنبیدم و با چسبیدن بهش به سمت خارج از اتاق هدایتش کردم...

صورت‌م درهم رفته بود و بازو هام میسوخت ، ناله ی
آرومی کردم و به فضای شعله ور اتاق دقیق شدم
با دیدن کفش های آوا مغزم سوت کشید ، تمام تنش
زیر تخته چوب های سوخته گیر کرده بود.

وارد اتاق شدم و بی توجه به حجم آتیشی که هر
لحظه وحشی تر میشد با تقلا سعی کردم جون تموم
زندگیم رو نجات بدم ، با فریاد یه تخته هارو بلند
کردم و وسط اتاق انداختمش که نگاهم به جسم
مردونه ی پایین پای آوا جلب شد...

عربده زنان صدای نیروهای آتش نشانی رو زدم:

_ آوا و یه مرد غریبه اینجا گیر افتادن ، چند نفرتون
خودتون و برسونید...

بعد از چند دقیقه حضور بابا پشتم رو گرم کرد ، با غم
 آوارو از نظر گذروند و کمکم کرد تا سریع تر از زیر تیر
 و تخته ها بیرون بکشمش!

بالاخره تن نحیفش رو محکم تو بغلم فشردم اما
 نتونستم بلند شم ، تمام زور و تلاشم رو زدم اما بی
 فایده بود

تسلیمانه بابا رو صدا کردم و آوارو به آغوشش منتقل
 کردم و آخرین نفر از اون زیر زمین کوفتی خارج شدم.

سرم رو روی کاپوت آمبولانس گذاشتم و منتظر شدم
 تا کارشون رو انجام بدن ؛

اون یکی ماشین آژیر کشان آماده ی رفتن شد که با
 اشاره ی دست متوقفشون کردم:

این مرده کی بود ؟ حالش چگونه؟

راننده به همکارش اشاره زد:

سریع نشونش بده شاید بشناستش چون با این حال
وخیم نیاز به جراحی های سنگین داره

قدم های خستم رو دنبال خودم کشوندم ، در و بالا
زد که به معنای واقعی ماتم برد!

شاهرخ با سر و صورت غرق در خون و لباسی که از
سوختگی جای سالمی نداشت بیهوش خوابیده بود ؛

شاهرخ وسط این معرکه چه نقشی داشت؟

با پیچیدن صدایی توی گشوم سرم رو تکون دادم:

_میشناسیش؟

_آره ، آره رفیقمه

_پس به خانوادش اطلاع بده خودشون و به
بیمارستان برسونن ؛ جراحی هاش نیاز به رضایت داره

@Vip Roman

#پارت_۲۳۱

آشفته حال دستی به سر و صورتم کشیدم:

_من نمیدونم گوشیم و چیکار کردم و اصلا توانایی
صحبت کردنم ندارم

موبایلش و سمتم گرفت و گفت:

_باشه شمارش و بگیر خودمون خبر میدیم...

هنوز شماره گیریم تموم نشده بود که صدای فرو
ریختن عمارت فراهان دید همه رو شوک زده کرد

••

به من نگاه کرد و پرسید:

_اگه شما همراه بیمار میان لطفا سوار شین چون باید
سریع تر به مرکز درمانی منتقلشون کنیم

چشم هام و باز و بسته کردم و آماده ی رفتن شدم که
بابا با اسیر کردن بازوم متوقفم کرد:

_پسر اصلا رو به راه نیستی میخوای من به جات برم؟

مخالفت کردم:

_نه دلم طاقت نمیاره

_من پشت سرت میام

با گفتن ممنون ، خداحافظی کردم و سوار شدم .
دست آوا رو با فاصله تو دستم گرفتم که اشک از
گوشه ی چشم بر روی صورتم سر خورد!
حضور پرستار اصلا برام مهم نبود ، خدا این فرشته رو
یه بار دیگه به من هدیه کرده بود
برای لحظه ای پلک هام و روی هم فشردم و از ته دل
خدا رو شکر کردم ...

میزان فشار اکسیژن و جا به جا کرد که پرسیدم:

_حالش چطوره

_شکستگی کمر و گردن به همراه دست راست ، نفس تنگی هم داره و ضربان قلبش به زیر پنجاه رسیده

خم شدم و روی دست های خاک و دود گرفته اش بوسه ی عمیقی کاشتم ، نمیشد حرف هام و بلند براش بگم بخاطر همین شمرده شمرده روی پوست دستش نجوا کردم تا حسشون کنه:

_آوا ، یادته اونروز که اومدم خونتون طلبیم و از بابات بگیرم

یادته با دیدن صورت ماهت ماتم برد ، منی که به هیچ
دختری اعتنا نمیکردم با همون دیدار اول مات تو شدم
نمیدونم چرا اما وارد جریان زندگیم کردم
اوایلش خیلی میترسیدم ، فهمیده بودم مهره ی مار
داری و دیر و زود مجذوبم میکنی.

لبخند کمرنگی زدم:

_حدسم درست از آب در اومد ، یادته چقدر اذیت
میکردم

بخشید همش از حساسیت و حسادت بود

هر وقتی که بغلت میکردم به یه خلسه ی نابه شیرین
پا میگذاشتم

آخ آخ چه وقت هابی که یواشکی بوست نکردم و گازت
نگرفتم

بغض گلوم و در بند خودش اسیر کرده بود اما ادامه
دادم:

_تو قلبم و به نام خودت زدی ، چشمم غیر تو میل
دیدار کسی و نداره

لبم به غیر اسمت رغبت نمیکنه اسم کسی رو صدا
کنه

گوشم فقط آهنگ لحن قشنگ تو رو نیاز داره

آوا به خدا قسم که تو دار و ندار ، هست و نیست ،
حیات و آخرت من شدی

بمون برام دختر میدونم که خیلی قوی هستی...

#پارت_۲۳۲

از اضطراب حال بهم ریخته ام دگرگون تر از قبل شده
بود ،

بلعکس اوضاع جسمیش که خیلی ضعیف شده بود ،
عمل سختی رو در پیش داشت

مامان اشک میریخت و خاتون تند و تند ذکر و دعا زیر
لب زمزمه میکرد.

عارف تو بغل اشکان خودش رو جمع کرده بود و با هق
هق و چشم های تر بر راه دری که برچسب اتاق عمل
روش خودنمایی میکرد انتظار میکشید ...

فقط من این وسط از شدت داغونی بی حرکت و
واکنش چشم هام رو بسته بودم و تنها تپله های به
رنگ شب آوا رو یاد آوری میکردم ، دست های زنونه
ای رد اشک هام رو پاک کرد ، با شنیدن صدایش از
عالم خودم بیرون اومدم:

_داداش حالت اصلا خوب نیست ، زخم هات و که
نذاشتی پانسمان کنن حداقل یه سرم بزن از حال نری...

چیزی نگفتم و دم و بازدم عمیقی رو تمدید کردم .

یک ساعت

دو ساعت

سه

و

چهار

و حتی

پنج ساعت میگذشت اما حتی برای یک مرتبه در اتاق
عمل باز و بسته نشده بود.

بغض به جای گلو با جونم در افتاده بود دیگه ، فکر
های جور واجور داشتن از پا مینداختم...

چشم هام رو با دست پوشوندم که لبخند آوا جلوی
دیدم ترسیم شد ؛ انقدر به خاطرش درگیر شده بودم
که از زمان عقب موندم.

بعد از ۶ ساعت بالاخره انتظار همه به پایان رسید و دو تا دکتر همزمان از اتاق عمل خارج شدن ، از جا پریدم و به سمتشون تقریبا پرواز کردم:

_آقای دکتر حال خانومم چگونه؟ پس چرا نیاوردینش؟

دکتر امینی لبخندی زد:

_عملشون واقعا سخت بود اما خدا رو شکر نتیجه ی دلخواه و به همراه داشت ، الان تو بخش ریکاوری قرار دارن و حدودا دو ساعت دیگه انتقالشون میدن...

نفس راحتی سر دادم و باز هم شکر خدا رو به جا آوردم.

#پارت_۲۳۳

با اصرار زیاد اتاق شخصی گرفتیم ، خوشبختانه برادر
افشین خان رئیس بخش بود و اجازه ی موندنم رو
صادر کرد.

همراه با تیک تاک ساعت ، ضربان قلب من هم آرام
پیش میرفت

خبری از استرس و هیجان چند ساعت قبل نبود و به
جاش شور شیرین و آرامش در دلم جاری بود
آوا عین دختر بچه های مظلوم چشم هاش و روی هم
بسته بود و آهسته نفس میکشید...

در انتظار نشسته بودم تا چشم های خوشگلش رو باز
کنه و از زبون خودش جویای حالش بشم . باز حضور
شاهرخ کنار آوا برام یاد آوری شد؟

اصلا با شاهرخ چه دشمنی ای داشته؟

شاهرخ که هیچ شناختی از اون نداشت!

پوف کشیدم و دستم رو به سمت شیشه ی آب مدنی
دراز کردم اما نیمه راه برگشت زدم
قبل از اینکه صدای زنگ گوشیم فضای اتاق رو پر کنه
به تماس پاسخ دادم:

_جانم مامان؟

+سلام پسرم خوبی مادر؟

_ممنون خوبم

+آوا به هوش نیومده؟

_نه مامان

+ عزیزم من دل تو دلم نیست بی خبرم نزاریم؟

_ نه مامان جان خیالت راحت به هوش اومد اول با
شما تماس میگیرم

+ باشه عزیزم خسته شدی میخوای یکی از ما بیاد
پیشش؟

_ نه خسته نشدم ، خودم هستم

+ باشه مادر کاری نداری؟

_ نه مامان ممنون خداافظ

+مراقب خودت باش ، خدا نگهدارت

سرم رو کج کردم تا گوشی رو داخل جیبم بزارم که
چشم های باز آوا میخکوبم کرد ، با عجله از جا کنده
شدم و بالای سرش قرار گرفتم:

_آوا جان خانومم خوبی؟ کی به هوش اومدی!

چشم های خوشگلش رو حاله از اشک پوشونده بودن
، با اینکه اکسیژن بهش متصل بود اما به کندی نفس
میکشید

نگران دستم و جلوی صورتش تکون دادم که تغییری
تو حالتش ایجاد نشد

کم کم اشک هاش بر رونه گونه اش سر خوردن ،
دستی به سر و صورتتم کشیدم و خواستم از اتاق خارج
بشم که با لحن و ولوم ضعیفی اسمم رو به زبون آورد
لبخند کم رنگی زدم و از خبر کردن پرستار منصرف
شدم

کنار تختش ایستادم و با انگشت اشاره ام خیلی نرم
صورت خیسش رو پاک کردم :

نمیگی با جواب ندادن از نگرانی سکتہ میکنم...

گردنش بسته شده بود اما از حالت چهره اش
مشخص بود که بغض سنگینی گلوش رو تو چنگ
گرفته ، ساکت نمودم و ادامه دادم:

_آوای من میدونم این اتفاق ها خیلی سخت بوده اما
خداروشکر گذشت ، نگران عارف هم نباش سالم و
سلامته

توهم به زودی خوب میشی

دنبال اصلان هستن اون هم به زودی دستگیر میکنن!

نمیتونست دست هاش و تگون بده به همین خاطر با
رد و بدل کردن نگاه بین من و ماسک اکسیژن
مقصودش رو بهم فهموند

@Vip Roman

#پارت_۲۳۴

Channel : 

با احتیاط ماسکش رو جا به جا کردم که با صدای
ضعیفی از بین اون حجم بغض بریده بریده نالید:

_آ... آهی ...م..ن ...ش...ا...هرخ و ..کشتم

و با گفتن این حرف دندون هاش روی هم لرزیدن و
گریه اش بالا گرفت ، با حالت گنگی مات و مبهوت
مونده بودم

آروم دستم و روی شونه های ظریف و ضعیفش
گذاشتم:

_ آوا عزیزدلم گریه نکن ، شاهرخ زنده است! تو
شاهرخ و زده بودی؟ برای چی؟

اصلا شاهرخ وسط اون ماجرا چیکار داشت

برای ثانیه ای سکوت کرد ، با تاخیر دو به شک پرسید:

_ واقعا ... زنده اس؟

سرم رو تکون دادم :

_ آره نمیخوای جواب سوال هام و بدی...
@Vip Roman

نگاهش و از چشم هام دزدید و به دیوار سفید مقابلش
خیره شد و شمرده شمرده شروع به گفتن کرد:

_شاهرخ ، با اصلان ...دست به یکی کرده بودن .
اصلان گفت ؛ من با مال مردم ...کاری ندارم ؛ اما

به اینجای جمله اش که رسید دوباره چشم های
قشنگش از اشک جمع شد :

_میخواست بهم تجاوز کنه

حدقه ی چشم هام گشاد شدن و با صدای نسبتا بلند
و خارج از کنترلی شتابان سوال کردم:

_چی ؟ کدوم ح...مزاده ای میخواست بهت تجاوز کنه!

لب هاش روی هم تکون خوردن :

_شاهرخ

اما من به گوش هام اعتماد نکردم ، شاهرخ رفیق من
بود مگه میتونست این کارو بکنه.
انقدر حرفش برام سنگین بود که ذهنم از فکر و قلبم
از تپش ایستاد!

برام غیر ممکن بود ؛ شاهرخ رفیق همیشگیم

کسی که عزیزتر از برادرم بود

چطور تونسته بود همچین کاری کنه؟

نمیدونم چقدر تو اون حالت موندم

و چقدر فروریختم

اما به زور سکوت رو شکستم و حرفم رو به زبون
آوردم:

_ آوا اون بهت

مستم رو با حرص جمع کردم:

_ اون آشغال بهت تجاوز کرد؟

چنان با شتاب سرش رو کشید که از درد صدای
جیغش تو فضا تحلیل رفت ؛ آب دهانم رو قورت
دادم و دستپاچه قدمی به چپ و راست رفتم
با هول و ولا پر تکرار گفتم:

_ آروم باش عزیزم ؛ الان ... الان دکتر و صدا میکنم

و به سمت ایستگاه پرستاری قدم تند کردم ؛ تا دکتر و
صدا کردم با تاسف سر تکون داد که:

_ این صدای جیغ همسر شما بود؟

با چهره ی درهم رفته تایید کردم:

_ بله ؛ بی هواگردنش رو تکون داد

_ قطع نخاع نشده باشه عالیه...

چشم هام رو با دستم پوشوندم و با حالت زاری
بازدمم رو بیرون داد ، پشت سرش به راه افتادم که
جلوم رو گرفت:

_ شما اصلا داخل نیاین!

انتقادات #ایستاده_در_باران :

@Vip Roman

2 

روی صندلی های انتظار سالن سر خوردم و نشستم
انقدر حالم خراب بود که از فرط آشفتگی دست هام
میلرزید ، نمیدونستم چیشده و حتی چه غلطی باید
بکنم

شماره ی اشکان رو لمس کردم اما دوباره با اشاره
انگشتی تماس رو قطع کردم ؛ چشم هام رو بستم و
سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم...

یعنی شاهرخ به آوا...

مشتم رو با حرص روی رون پام کوبیدم؛ لعنت به من
لعنت به من که همچین ح..مزاده ای رو رفیق خودم
دونستم !

من اگه بیچارت نکنم آهی نیستم ، به خاک سیاه
میشونمت...

به بابا زنگ زدم و بعد از اینکه تمام سوال جواب هارو
پیچوندم بالاخره شماره ی سرهنگ رو گرفتم و با اون
تماس گرفتم

نگاه گذرایی به داخل اتاق آوا انداختم و وقتی خیالم
راحت شد وارد محوطه و حیاط بیمارستان شدم .

@Vip Roman

●●
با قاطعیت و تحکم گفتم:

_من از دست شاهرخ شکایت دارم ، یا شما زحمت
قصاصش رو میکشید یا خودم این کارو میکنم

سعی کرد آرومم کنه :

_پسر جان من میدونم حالت رو به راه نیست ، عجله
نکن بزار ببینیم اصلا زنده میمونه...

_زنده موندن و نموندنش مهم نیست ؛ مهم اینه که
من باید حسابش و کف دستش بزارم !

نفس کلافه ای سر داد:

_خانومت کی حالش نرمال میشه که من یه سر پیام
اونجا

_الان که اصلا خوب نیست ؛

_باشه من با پدرت هماهنگ میکنم ...

سریع وسط حرفش پریدم:

_نه نه خانواده ام به هیچ عنوان نباید متوجه این موضوع بشن!

_باشه ، آهی بازهم تکرار میکنم اگه کوچک ترین خطایی ازت سر بزنه به جای اون پسره تو باید بری زندان آب خنک بخوری

بی حوصله زیر لب:

_ باشه

ای زمزمه کردم که ادامه داد:

_رد فراهان و پیدا کردن

با حیرت پرسیدم:

_واقعا؟ کجاست؟

_کردستان

لب هام رو جمع کردم و با حرص خریدم:

_اونجا چه غلطی میکنه؟ پس چرا دست گیرش
نمیکنید...

_معامله های سنگینی در پیش داره ، به زودی خبر
دستگیریش و بهت اعلام میکنم

با زیر صدای:

_سرهنگ مقداد بی سیم زده

بی خدا حافظی تلفنش رو قطع کرد.

#پارت_۲۳۶

با قرار گیری دست گرمی بر روی شونه ام با هول عقب
گرد کردم ، اشکان با نگرانی به چهره ام خیره شد:

_خوبی داداش ؟ چرا صورتت انقدر سرخه...

کاری از 990996 990996

دستی لا به لای موهام کشیدم و با تایید سر گفتم:

_خوبم چیزی نیس!

کاملاً ناباور پرسید:

_براجی انقدر داد و هوار میکردی

به صفحه ی تلفن خاموش توی دستم خیره شدم:

_داشتم با سرهنگ حرف میزدم...
@Vip R

_ آوا به هوش اومد

_ آره اما دوباره حالش بد شد

با جستی بهم نزدیک شد و دستش و دور گردنم
انداخت:

_ آهی چیشده ؟ من غریبم که نمیگی؟

نمیتونستم دم نزنم ، داشتم از حرص و خشتم
میترکیدم یعنی چیزی تا فوران شدنم نمونده بود
به یکی از نیمکت ها اشاره کردم و خودم زودتر از اون
روش جا گرفتم ؛ باد خنکی که وزید نه تنها آتش درونم

رو سرکوب و خاموش نکرد ، بلکه شعله ور ترش هم
کرد

دستم و زیر چونه ام گرفتم و با زل زدن به آدم های ره
گذر مقابلم شروع به گفتن کردم:

_آوا به هوش اومد ، اولش حرف نمیزد بعد گفت من
شاهرخ و کشتم

ازش پرسیدم شاهرخ وسط این معرکه چه نقشی
داشته

کامل به سمتش برگشتم:

_میدونی چی گفت اشکان ، اون ب.. ناموسی که از
چشم هام بیشتر بهش اعتماد داشتم و عین برادر و
خانواده ی خودم میدونستمش با اصلا همکاری کرده

اون اصلا که انقدر کثیف و آشغالِ کوچک ترین دستی
به آوا نزده

اما اون شاهرخ نامرد میخواست به زن من تجاوز کنه!

با دهان باز و چشمان گرد شده بهم زل زد ، آب
دهانش رو به مرور قورت داد و با لکنت گفت:

..چی..پ...م

ابروهای گره خوردم و از هم گشودم :

..چی میگی؟

نفس عمیقی کشید:

_ مطمئنی آهی؟ آوا هوشیار بود؟ آخه شا

حرفش رو قطع کردم و با اطمینان زمزمه سر دادم:

_ آره مطمئنم...

_ اصلا باورم نمیشه

خواست از جاش بلند بشه که پرسیدم :

_ کجا میری؟

شروع به قدم زدن کرد ، یه دور به سمت راست
میرفت و برمیگشت

یه دور هم به سمت چپ ؛ میدونستم حال اون هم
دست کمی از من نداره ...

پلک هام و بستم و بدون لب زدن از خدا خواستم:

کمکم دیونه نشم فقط...

و با دست گرفتن به دسته های صندلی از جا بلند شدم
، باید آوا رو آرام میکردم

خدا میدونه تو این نصف روز بهش چی گذشته بوده!
همه ی این اتفاق ها تقصیر من بود اگه بخاطر اون
عوضی عارف و ول نمیکردم

نه اون گم میشد ، نه این بلاها سر زندگیمون میومد!



هنوز وارد اتاق نشده بودم که صدای دکتر از پشت
سرم بلند شد:

_ آقای موحد حال خانومتون خوب نیست ، با مسکن
و آرامبخش خوابیدن
لطفا بزارید تنها باشن

بی حرف سر تکون دادم و همونجا رو به روی اتاق روی
زمین نشستم .

@Vip Roman

#پارت_۲۳۷

انقدری با سر پایین افتاده اونجا نشستم که وقتی با
صدای اشکان سر بلند کردم از درد گردن صورتم مچاله
شد.

دستش رو به سمت بلند کرد:
@Vip Roman

_بلند شو داداش

به جا اینکه دستش رو بگیرم دو طرف گردنم رو ماساژ
دادم ؛ مکثی کرد و باز گفت:

_چرا گوشیت و جواب ندادی عمو داریوش چند بار
بهت زنگ زده بوده

_متوجه زنگ خوردنش نشدم

_فکر کنم خاموشه چون من هم که زنگ زدم خانومه
بهم گفت شارژ تموم کردی...

با لب های خط شده نگاهش کردم و که سر تکون داد:

_جون داداش مسخره بازی نبود ، پاشو بریم بیرون
بابات منتظره

پوفی کشیدم و با دست زدن به زانوهام روی پا ایستادم
، خواست راه سالن رو طی کنه که لباسش رو کشیدم:

_تو وایسا پیش آوا ، من بیرون چندتا کار دارم

نگاهش رو به در اتاق انداخت و

_ باشه ای زیر لب زمزمه کرد



بابا قدم برمیداشت و بی وقفه حرف میزد اما انقدر
مغزم خالی و در عین حال درگیر بود که حتی یک کلمه
هم متوجه نشدم.

با رسیدن به بخش مورد نظر سرجام ایستادم و با این پا
و اون پا کردن گفتم:

_بابا میخوام برم یه سری به شاهرخ بزنم اینجا منتظر
میمونی!

_من با پدرش تماس گرفتم گفت هیچ کسی رو برای
ملاقات راه نمیدن

لحنش رنگ و بوی غم گرفت:

_ مثل اینکه حالش اصلا تعریفی نیست و تنها با
دستگاه داره نفس میکشه

پوزخندی زدم:

_ حالا میرم یه نگاهی میندازم

خواست چیزی بگه که از بخت خوبم گوشیش زنگ
خورد ، با عجله و قدم های تند ازش دور شدم
مقابل پذیرش قرار گرفتم و بی حوصله گفتم :

_ اتاق شاهرخ امینیان رو میخوام

_ اجازه ی ملاقات ندارید

_ از پشت شیشه میخوام ببینمش

نگاهش رو از برگه ها گرفت و به صورتم دوخت:

_ نسبتون باهاشون چیه؟

ایستاده در باران

تمنا

با اینکه برام خیلی سخت بود اما با ولوم ضعیف زمزمه کردم:

_برادرشم



#پارت_۲۳۸

کاری از EXCHANGE GROUP

با کلی یبس بازی بالاخره اجازه دادن تا نهایتا پنج دقیقه
از پشت شیشه نگاهش کنم...

با پوزخندی و چشم های لبریز از نفرت به سر تا پاش
نگاه گذرایی انداختم ، نتونستم به صبوری ادامه بدم !

دستم و محکم به شیشه کوبیدم و با فک منقبض
شده غریدم:

_خودت برا خودت دعا کن ؛ اگه به هوش بیای
نابودت میکنم

زنده زنده آتیشت میزنم ، نامرد آشغال...

فکر اینکه حتی دست شاهرخ به تن آوا خورده باشه به
فرط جنون رسونده بودم ؛ چشم هام و محکم روی
هم فشردم و با مشت کردن دستم از اون فضای
مزخرف و ترک کردم.

اگه یخورده دیگه میموندم احتمال اینکه با دست های
خودم جونش رو بگیرم خیلی زیاد بود!

بابا انگار از یه چیزایی بو برده بود چون با دیدنم با
حالت نگاه مشکوکی پرسید:

_چرا انقدر عصبی هستی ؟ انگار جای اینکه ملاقات
کنی رفته بودی تا با شاهرخ درگیر بشی..._

با نا به سامانی پوف کلافه ای سر دادم:

نه فقط بخاطر وضعیت آوارو به راه نیستم...

دستش و پشت کمرم زد و با لحن قرصی نطق کرد:

_نگران نباش پسر آوا تا رور عروسیتون حالش خوبه
خوب میشه ، تا چند روز دیگه هم که مرخصه!

سرم رو تکون دادم :

_آره ، شما دیگه برو خونه من هم برم تا اشکان رو
رفتنی کنم

به بوفه اشاره کرد:

_بزار یخورده بمونه ، اول برو یه چیزی بگیر بخور ؛ از
چهرت خستگی میباره

_به چیزی میلی ندارم...

_لجبازی نکن پسر ، اینجور از پا در میای

_نه ، بابا چیزی از گلوم پایین نمیره

_ای بابا ، زنت خدا رو شکر خوبه آگه خدایی نکرده مثل
شاهرخ به اون وضعیت دچار میشد میخواستی چیکار
کنی

نا خواسته زیر لب نالیدم:

_اسم اون ح...زاده ی پست فطرت و نیار

بعد از گفتن کامل حرفم تازه متوجه سوتی بزرگم شدم ،
دستی به صورتم کشیدم و قبل از اینکه بابا واکنشی از
خودش نشون بده پیشی گرفتم:

_بابا خیلی خستم ، من دیگه میرم خداافظ

قدم هام رو تند کردم اما درست وقتی جلوی در قرار
گرفتم صدای محکمش سر جا میخکوبم کرد ، اصلا
حال و حوصله نداشتم
به خاطر همین مکتم رو کش ندادم و به راهم ادامه
دادم...

با عجله وارد اتاق شدم و با تکون دادن سر رو به
اشکان گفتم:

_گند زدم اشکان ، تا سر و کله ی بابا پیدا نشده ، بیا
برو

سر درگم بهم نظر کرد که در ضمیمه کلامم تاکید
کردم:

_یه وقت حرفی از دهنتم در نره

شونه بالا انداخت و گفت:

_چیکار کردی؟

_بعدا بهت میگم بیا برو فقط...

نقد ، نظر درمورد پارت های آینده و...♥
#ایستاده_در_باران :

<https://t.me/Harfmanrobot?start=1026376901>

جوابتون :

@Vip Roman

2 

VIP

exchange group

آوا

ROMAN

@Vip Roman

آروم لای پلک هام و باز کردم ، گچ دستم خیلی داشت
آزارم میداد نفس عمیقی کشیدم و از گوشه ی چشم
نگاهی به دور و بر انداختم
خبری از وجود و حضور آهی نبود اما با کمی دقت
صدای نفس هاش به گوشم خورد!

از شانس خوبم کنار اون دستی که آسیب ندیده بود
 قرار داشت ، آروم دستم و جابه جا کردم تا جایی که
 سر انگشت هام به گونه اش برخورد کرد.

چشم هام رو بستم و با نوازش کردنش حس آرامش
 سراسر وجودم رو فرا گرفت

دستم و تو دستش گرفت و با بوسه ی عمیقش نه تنها
 پوست دستم بلکه قلبم هم گرم شد

با کش و قوسی به تنش صاف تو جاش نشست و
 با چشم های ورم کرده بهم خیره شد.

اسمش رو زیر لب نجوا کردم :

_ آهی

که با لبخند کوچیکی جواب داد:

_جون دلِ آهی ؟ زندگیم

با پرده ی اشکی که دیده ام رو تار کرد نالیدم:

خیلی دوست دارم...

_منم دوست دارم عزیزترینم

تبسمی کردم:

_آهی...بین من و

شجاعت و توی گلوم جمع کردم:

_بین من و شاهرخ هیچ اتفاقی نیفتاد!

ابروهاش اول بالا پرید اما بعد از تجزیه و تحلیل حرفم
چشم هاش به وضوح برق زدن و از سرخوشی صدای
خنده اش بلند شد:

_داشتم روانی میشدم آوا؛ خدا رو شکر

خودش و به سمت جلو کشید و پشت انگشت اشاره
اش رو نوازش وار روی موهام کشید:

_میدونم بهت خیلی سخت گذشته ، اما به خدا قسم
بلایی سر اون نامرد میارم که بفهمه چشم بد به ناموس
آهی داشتن یعنی چی!

نقد ، نظر درمورد پارت های آینده و...❤️✉️
#ایستاده_در_باران :

<https://t.me/Harfmanrobot?start=1026376901>

جوابتون :

کاری از HARFMANROBOT

2 

#پارت_۲۴۰

دو ماه با همه ی سختی و آسونی هاش گذشت ، تو این
یک ماه آهی مثل یه پدر برام تکیه گاه بود و وجودش
دلم رو قرص میکرد

و مثل یک مادر شب و روز هوام رو داشت و اجازه
نمیداد کسی غیر از خودش ازم پرستاری کنه.

با کمک عارف شالم رو مرتب کردم و منتظر موندم تا
آهی بیاد دنبالم ، حتی یک وجب هم نمیتونستم کمر و
گردنم رو جا به جا کنم و این به شدت سخت و آزار
دهنده بود.

با لب و لوجه ی آویزون به عارف نظر کردم :

_ عارف برو داداش آهی رو صدا بزن و بهش بگو حاضر
شدیم

_ آجی بنده ی خدا دو دقیقه رفته دستشویی الان
برمیگرده

پوفی کشیدم و دندون روی جیگر گذاشتم تا سر برسه ،
پیوسته با تقه ی ریزی به در وارد اتاق شد که پشت
سرش اشکان هم با چهره ی شادی و مفرحی
اومد. لبخندی زدم :

_سلام

_سلام بر روی خوش و نشسته ی زنداداش چپر
چلاقمون...

چشم غره ای بهش رفتم که صدای خنده اش به گوش
رسید:

_شنیدم امروز احتمال داره گردنت و باز کنی

از شنیدن حرفش چشم هام گشاد شدن به سرعت
پرسیدم:

_راست میگی؟

دستش و به سمتم دراز کرد:

_کاست و بیار ماست بگیر

با حالت چندش چشم هام و برایش تنگ کردم که
گفت:

_فکر کنم چشمام مشکل پیدا کرده هر بار هروری
میلش بکشه میره

رو به آهی که سرگرم بستن دکمه های پیرهنش بود
کردم :

_ آهی امروز قراره گردنم رو باز کنن؟

سرش رو بالا و پایین کرد:

_ آره عزیزم به احتمال زیاد...

لبخندی به پهنای صورت زدم که با خم شدن برانکارد
و از زیر تخت بیرون کشید . نفس کلافه ای سر دادم و
با لحن عاجزانه از اشکان خواهش کردم که:

_تو رو جون هرکسی که دوست داری قسمت میدم
من و سخته نده

بخدا این کمر داغون هست این برانکارد رو هم که کج
میکنی هربار یه مهره هاش جا به جا میشه ، تازه از
فوبیای افتادن تن که هیچ چهارستون بدنم و پیره میره

با حالت لودگی ابرو بالا انداخت:

_خب این بار اندکی کج نمیکنم کامل برمیگردونم

آهی غرولند کرد:

_چرت و پرت نگو ، این بار از این غلطا بکنی کاری
میکنم خودت و رو این جا به جا کنیم

پیروز مندانه نیشخند زدم که با پوزخند برام خط و
نشون کشید



با ذوق و شوق روی گردنم دست کشیدم:

_خدا رو شکر راحت شدم ، تو این چند وقت جونم بالا اومد .

دکتر لبخندی زد:

_ان شاء الله یه چند ماه دیگه کمرت هم کاملاً خوب میشه

تشکر کردم و در اون حالت سرشار از شادی غوطه ور شدم

گچ دستم و گردنبندم رو باز کرده بودن ، با این وضعیت کمرم همینش هم غنیمت بزرگی بود ، حس زندانی ای رو داشتم که از بند آزاد شده...

آهی چرخ های ویلچر رو آزاد کرد و به راه انداختش ،
اواسط سالن رو طی کرده بودم که بی هوا ایستاد ،
گردنم رو یکی کج کردم:

_ چرا وایسادی؟

به مرد قد بلندی با موهای جو گندی خیره شده بود ،
حالت موشکوفانه گرفتم و به چهره اش دقیق شدم
ناخودآگاه تنم لرزید چقدر این مرده شبیه شاهرخ بود ؛
یعنی پدرش...

با تکون دادن سرم افکار ناخوشایند رو پروندم و غر
زدم که:

_ همیشه راه بیوفتی!

با صدام انگاری اون هم به خودش اومد چون به توقف
پایان داد؛ با نزدیک شدن به مرده قدم های آهی شل
شد ، اشکان آرنجش رو به بازوی آهی زد:

_اخمات و باز کن ، بدبخت و قورت دادی!

چیزی نگفت ، مرده از دیدن ما ابروهایش بالا پرید هنوز
دهانش برای حرف باز نشده بود که آهی با حرص قدم
هایش رو تند کرد ، چون سالن حالت سرایشی داشت
خودم رو سفت و سخت روی ویلچر نگه داشتم

انقدر به حالتش جدی بود که با صدا زدن های پر
تکرار اشکان هم از حرکت نایستاد ، در ماشین رو که
باز کرد پرسیدم:

پدر شاهرخ بود؟

با دندان قرچه ای تایید کرد:

آره نمیدونم با چه رویی میخواد با من حرف بزنه!

پوفی کشیدم که ادامه داد:

فکر کرده به این راحتی شکایتم و پس میگیرم ، یه

پدری ازشون درمیارم که اون سرش نا پیدا باشه...

_ آهی من اصلا حال و حوصله ندارم ، فقط منتظرم
حالم کامل خوب بشه تا بریم سر خونه زندگی
خودمون !

دستم رو همراه با گرفتن بوسید:

_ قربونت برم تو قرار نیست اذیت بشی، من تمام
تلاشم و میکنم که کنارم هر لحظه آرامش و
خوشبختی رو حس کنی

لبخند پر مهری به روش پاشیدم:

_ میدونم ، ممنونم مرد من

اشکان با حالت عبوسی سمتون اومد :

کاری از @Vip Roman

_خودت فرار میکنی ، اون وقت خزئبلات اینارو برای
گوش من میزاری؟

_فرار کردم چون با موندنم امکان فرو ریختن
دکوراسیون تمام قدش زیاد بود

چشم هاش و درشت کرد:

_اوه نگو! برگ هایم به رعشه افتادن

دستی جلوی صورتتم به عنوان باد زدن تکون دادم و
بحثشون رو قطع کردم:

_میشه بریم خسته شدم

اشکان لب هاش و پایین فرستاد:

_باز تو از چلاقی خارج شدی بال بال زدنت شروع شد؟

با حرص پام و محکم تو زانوش کوبیدم و چون
فاصلمون کم بود ضربه اش حسابی کاری شد ، با
نالیدن مثل پیرزن ها نفرینم کرد که:

_امیدوارم خیر از جونیت نبینی ...

نتونستم جلوی خندم رو بگیرم :

_حقت بود

#پارت_۲۴۲

بعد از جدا شدن از اشکان عزم چرخ زدن تو شهر و
جزم کردیم که مسیر ختم به خونه ی خودمون شد.

بیشتر کارها ردیف و منظم شده بود ؛

کاغذ دیواری و گلخونه طرح خیلی جذاب و دلنوازی به
خونه منتقل کرده بود
بوی آرامش و عطر عشق از همین اوایل تو خونمون
حس میشد.

قوچی های رنگ به ترتیب روی روزنامه کنار دیوار
چیده شده بودن همین که گردن و رهایی یافتن حس
آزادی تموم سلول های تنم رو فراگرفته بود
با اصرار و ناز و التماس آهی رو مجبور کردم رنگ های
اتاق عارف و ترکیب کنه تا باهمدیگه مشغول بشیم
طرح نقاشی اتاق به سلیقه ی خود عارف تعیین شده و
توسط آرشیدا روی دیوار نقش گرفته بود .

قلمویی که دسته ی بزرگ داشت و از بقیه پهن تر بود
و در دست گرفتم و با لبخند گفتم :

دیوار های پایینی که یکنواخته رنگشون سهم من...

لب هاش و جمع کرد:

_هنر کردی بانو ، قسمت های سختش هم متعلق به
منه دیگه

چشم هام و ریز کردم:

_از خدات هم باشه که حرکت به این رمانتیکی و
قشنگی رو کنار من تجربه کنی

سطل رنگ و روی کارتن گذاشت و مقابلم زانو زد،
دستم و تو دست های گرمش گرفت و با لب های
آتشین و داغش بوسه ی عمیقی روی لب هام کاشت...
گر گرفته بودم اما چون شرایط میزون نبودم گردنم رو
کج کردم:

الان وقتش نیست...

از یبس بازیم چهره اش عبوس شد که ادامه دادم:

_رو صندلی کمرم اذیت میشه!

سرش رو تکون داد و با دست گرفتن به زانو هاش از جا
برخیزید ، ناز و عشوه به صدام منتقل کردم و
مظلومانه نامش رو به زبون آوردم:

_ آهی..._

_ جانم؟_

_ ناراحت شدی؟_

_ نه عزیزدلم

خوشایند تبسمی کردم:

_ فکر کن چند ماه دیگه تا به ابد و یک روز اینجا خونه

ی ما میشه !

نفسش رو به بیرون فوت کرد:

_ کاش اوضاع تو رو به راه بود دکور خونه رو دوتایی
میچیدیم

با حسرت سر تگون دادم:

_ آره اما سلیقه ی مامانت و خاله حرف نداره.

_ باید تا قبل از شروع سال تحصیلی بیایم خونه ی
خودمون وگرنه عارف شرایط درس خوندنش سخت
میشه

حرفش و تایید کردم:

_چقدر دلم میخواست مادر پدرم کنارم بود

بغض گلوم رو فرو فرستادم:

یا حداقل خاله و عباس آقا...

با چشم های اندوهگین نگاهم کرد و با مکث لب زد:

_زندگیم بهت قول میدم برای تو و عارف یه زندگی ایده
آل بسازم که همه ی تجربه ها و اتفاقات تلخ
زندگیتون جبران بشه..._

_ آهی من کنار تو دارم خلسه ی شیرین خوشبختی و
عشق و تجربه میکنم

اما جای خالی مادر و پدر با هیچی پر نمیشه.

_ میدونم اما نگاه اون ها همیشه همراحتونه ، حتی روز
عروسیمون

روزی که قراره این خانواده ۵ نفری بشه

سوالم رو نگفته از چشم هام خوند :

_ من ، تو ، عارف ، هونام و دخترمون که اسمش و شما
قراره بزاری...

لبخند عمیقی روی لب هام جای گرفت :

بعد از این همه سختی و اتفاق ناگوار فکر کنم آرام
اسم خوبی برایش باشه

#پارت_۲۴۳

دست هاش رو به همدیگه چفت کرد و با قراردادن بر
زیر چونه اش به فکر فرو رفته :

_اوهوم آرام و هونام

آوا و آهی ، به نظرم به هم میان

لبخند زدم که بلافاصله پرسید:

_دکتر گفت کی کمرت خوب میشه

_چند ماهه دیگه چطور؟

_میخوام زودتر اقدام کنیم

_به چی؟

_به آوردن بچه دیگه

طلبکارانه زمزمه سر دادم:

_چه چیز!

با پروپی نیشش و تا بناگوش برام باز کرد:

_چیزای خیلی خوب

غرولند کردم که:

– خیلی بی حیایی

حق به جانب نگاهم کرد :

– چیکار کردم؟ بچه داشتن خوبه دیگه
حالا تو اگه به ابعاد دیگه اش خطور کردی مشکل از
ذهن خودته خانوم...

– الان به من گفتی ذهنم منحرفه؟

– نه عزیزم خودت ثابت کردی

با حرص تک ابروی بالا انداختم ، وسیله های زیادی
دور و برم جمع بود اما توان خم شدن رو نداشتم برای

همین ناچارا همون قلم توی دستم رو به سمتش
پرتاب کردم
که خدا رو شکر به خودش برخورد کرد و شیشه ی
پنجره نابود نشد...

شاکي نگاهم کرد:

_ دست بزن داشتی رو نکرده بودی ، خوبه تو شکمم
خورد اگه بالا یا پایین تر هدفت میرفت میخواستی
چیکار کنی

مثل خودش جواب دادم:

_ کارهای خوب

با حالت بامزه ای نگاهم کرد:

_الان مشخص میشه ضعیفه

و دو سه قدمی به سمتم برداشت اما با صدای تلفنش
میخکوب شد ، از اینکه نتونست فرمانبرداری کنه
چهره اش درهم آویخته شد بی حوصله تلفنش رو با
چنگ زدن از توی جیبش بیرون کشید:

_بله؟

+

_سلام جناب سروان ، ممنونم

+

_ سلام دارن خدمتون ؛ اتفاقی افتاده؟

+

تک خنده ای کرد:

_ نه این چه حرفیه

+

_ چی ؟ شما الان اونجایی؟

+

_ نه نه باشه من تا خانومم رو برسونم خونه رسیدنم
با شما یکی میشه

+

_ باشه خیالتون راحت ، خدافظ

تلفن رو قطع نکرده به گوشه ی لبش چسبوند و
عمیقا به فکر فرو رفت ، تاب نیاوردم و سوالم رو در
یک کلمه خلاصه کردم:

_ چیشده؟

انگار صدام به گوشش نرسید چون همچنان رد نگاهش
به دیوار ثابت مونده بود ، باز هم با نگرانی سوالم رو
تکرار کردم :

_ آهی چیشده؟

گردنش رو کج کرد و با حالت نامفهوم و گیجی سرش
رو تگون داد:

_ چیزی پرسیدی؟

_ آره میگم چیشده؟

اولش طفره رفت که:

— چیز مهمی نیست

اما پایبچ شدم:

— پس برای چی آشفته شدی؟

با ولوم به شدت پایینی که صدایش انگاری از ته چاه به گوشم رسید گفت:

— شاهرخ به هوش اومده

اولش شک کردم اما با تحلیل کردن حرفش بلعکس
اون تغریبا داد زدم:

...چی؟

...متاسفانه یا خوشبختانه شاهرخ به هوش اومده!

یه آن حس خفگی بدی بهم دست داد ، مثل مواقعی
که بغض سرسختانه به جون راه تنفسم میفتاد اما
اینبار بغض نداشتم و انگار واقعا فشار دستی سعی در
فشردن گلوم داشت...

جفت دست هام رو با چشم هایی که حلقه ی اشک
درش موج بود به گردنم رسوندم و شروع به نوازش
گلوم کردم

و در آخر با جاری شدن قطرات اشک از چشم های بی
فروغم بغض لعنتیم هم شکست و تنها صدای بلند
گریه ام فضای اتاق رو پر از حس ناخوشایند کرد.
با دلی پر اعتراض کردم:

_ چرا انقدر باید زمان خوشی های من فانی و ناپایدار
باشه؟

دستم و با مشت کردن روی دسته ی صندلی فرود
آوردم:

_ آخه به چه دلیلی!؟

#پارت_۲۴۴

نفس های گرمش نم اشک هام رو تب دار تر کردن ،
انگشت شصتش رو با وسواس و لطافت بر روی گونه
ام کشید تا اشک هام رو پاک کنه اما قطرات گریه به
این زودی قصد تموم شدن نداشتن.

ویلچر و کمی جابه جا کردم و با لحن بغض آلودی
نالیدم:

بریم خونه...

_تا آروم نشی هیچ جا نمیریم

_آهی ،

من تموم جون و تنم از وحشت به لرزش دراومده
دیگه حتی نمیخوام برای یک مرتبه اسم شاهرخ به
گوشم برسه چه برسه به اینکه دوباره قیافه ی
نحسش رو ببینم!

_منم مشتاق دیدارش نیستم فقط برای اینکه انتقام
این اوضاع پیش اومده از کارهایش و بگیرم باید دوباره
باهش چشم تو چشم بشم

چونه ام رو با انگشتش بالا آورد و راس دیدش رو
مستقیما به قرنيه ی چشم هام سنجاق کرد:

_این بار دیگه اجازه نمیدم کسی اندازه ی سر سوزنی
موجب اذیت و آزارت بشه

میشکنم اون دستی رو که بخواد سمت ناموس و زخم
دراز بشه

با حرف های قرص و محکمش ، از این غیرت و
مردونگیش موج آشوب دلم آروم گرفت

اما تمام اتفاقات شوم اون روز جلوی چشمم ترسیم
شده بود و عین خوره قصد گرفتن جونم رو داشت

فکر دیدن اتفاقی اصلان و شاهرخ حالم روزیر و رو
کرده بود ،

کاش میمرد

کاش دیگه اسمش به گوشم نمیخورد...

آره من آدم خیلی کثیفیم که بخاطر خودخواهی و
آسودگی خودم آرزوی مرگ یه نفر و به دل دارم اما اون
خودش مسبب شد

اون اومد وسط زندگی و قسط تجاوز و بهم ریختن
زندگی رو داشت.

اگه دستم به خونش آلوده میشد دلم از حالا که به
هوش اومده بود آروم تر میگرفت...

اسم شاهرخ نفرت فجیهی رو به قلبم متصل کرده بود
؛

اما نمیخواستم ، به جای نفرت و فکر انتقام دلم
میخواست از این فکر و یاد آوری ها فرار کنم.

اون شبی که بساط قمار توی خونه ی خراب شدنمون
برپا بود و اصلان قسط بی ابرو کردنم رو داشت توسط
آهی نجات پیدا کردم

آهی مرد زندگیم شد اما سایه ی سیاه اصلان همچنان
بر سرنوشتم پا برجا موند...

حالم اصلا رو به راه نبود هر آن حس میکردم احتمال
داره از فرط ناخوشی سخته کنم ، مظلومانه نگاه ترم
رو به آهی که سخت در فکر فرو رفته بود دوختم و
عاجزانه درخواست کردم:

_میشه بغلم کنی ؟ میشه این درد ناخوشایند و درمون
کنی؟

لب هاش کش اومدن و با تکون دادن متوالی سرش
دست هاش و دور صندلی حصار کرد

حالا میدونستم ریختن اشک هام به حال خوب ختم
میشه ، میدونستم برای این بیماریه تیماری هست
عطر تنش رو با ولع نفس کشیدم و با بستن چشم هام
خودم رو در آغوشش غرق کردم.

رمان #ایستاده_در_باران

#پارت_۲۴۵

@Vip Roman

تا اتاقمون همراهیم کرد و بدون خدافضی راه خروجی
رو کشید و رفت ، هنگ کرده رد نگاه خشک شده ام
رو به در بسته شده دوختم...

این چه کاری بود؟ چرا خدافضی نکرد؟

سگرمه هام و در هم آویختم و عین قره قورت فروش
ها لب هام رو آویزون کردم.

با باز شدن در داخل شد و در حالی که محتویات لیوانی
که توی دستش اسیر بود رو هم میزد به سمتم اومد
جلوی تخت ایستاد و دستش رو به سمتم دراز کشید،

از اونجایی که بی دلیل اوقات تلخی کرده بودم تغییر
حالت چهره دادم و لیوان رو با تشکر گرفتم

موهای بهم ریخته اش رو با حرکت انگشت مرتب کرد:

_ عزیزم با من کاری نداری جناب سروان دوباره زنگ زد ، بنده خدا ها هنوز منتظر من وایسادن

با اینکه دلم راضی نبود اما چیز دیگه ای بر زبان جاری کردم:

_ نه ، مراقب خودت باش زودهم برگرد،

باخم شدن روی موهام بوسه ای زد:

_ چشم عزیزم تو هم خیلی از خودت مراقبت کن ،
خدافظ

_ خدافظ

خداحافظی نجوا کردم و جرعه ای از شربت رو با مزه
مزه کردن خوردم

@Vip Roman

#پارت_۲۴۶



دست هام و مدام باز و بسته میکردم تا شاید کمی از
آشوب درونم کاسته بشه اما هرچقدر به مقصد
نزدیک تر میشدم شعله های آتش دلم بدتر سرکشی
میکردن...

جلوی پذیرش رسیدم اما قبل از سوال کردن دستی بر
روی شونه ام نشست و از صحبتتم ممانعت کرد ،
سروان ملکی بود

سلام کردم و سوالم رو به زبون آوردم:

کاری از ۹۲۰۹۲۶ ۹۲۰۹۲۶

_سلام دیر که نکردم ؟ سرهنگ پویانفر و بابا هم
اومدن؟

سری تکون داد:

_آره مجبور شدم به بابات هم اطلاع بدم ، آهی خوب
گوش کن چی میگم شاهرخ اصلا حالش خوب نیست
با کوچیک ترین حرکت عجولانه و خصمانه ای ممکنه
دوباره به اون حالتش برگرده پس حواست رو خوب
جمع کن...

در ضمیمه کلامش به صندلی ها اشاره زد:

_همینجا بشین تا خودم صدات بزنم

کاری از 990996 990996

محکم گفتم :

_برای چی ؟ شما همه اونجا این بعد من بشینم و دیوار
و کنکاش کنم؟

_جز جناب سرهنگ کسی اونجا نیست ، بشین تا
صدات کنم

و فرصت حرف بیشتر و ازم گرفت و به سمت انتهای
سالن پیش رفت

با فک منقبض دستم رو مشت کردم و با بر روی هم
گذاشتن چشم هام به این فکر کردم چجوری حق این
عوضی رو کف دستش بزارم

اگه پای جلو روی داشته باشم که با دست های خودم
جونش رو میگیرم ،

با تیر کشیدن سرم اخم هام بیش از پیش درهم رفتن ،
با گام های استوار قدم برمیداشتم و پر تکرار شروع به
طی کردن عرض سالن کردم

ده قدم به جلو یازده قدم عقب گرد انقدر این کار و
تکراد کردم که خودم خسته شدم ، بی حوصله تلفنم
رو از داخل جیب بیرون کشیدم و به گذروندن اسم
ملکی شماره ی بابا رو لمس کردم.

با اینکه اصلا دلم نمیخواست بابا از جریان بوی بیره ،
اما بودنش باعث جلو افتادن کارها میشد

#پارت_۲۴۷ و #پارت_۲۴۸

با باز شدن لای در به سمت اتاق یورش بردم ، با
اعصابانیت گوششون رو از اعتراضم پر کردم:

_این چه مسخره بازی ایه که در آوردین؟
یک ساعته تمامه دارم اینجا مگس میپروم

شما اومدین کار من و راه بندازین یا وکیل و مشاور این
نامرد بشین؟!

به بابا نگاهی انداختم و ادامه دادم:

_به من میگین جز سرهنگ کسی داخل نیست اما ده
نفر از در این اتاق میخوان خارج بشن...

سرهنگ ، از سروان ملکی پیشی گرفت و با نزدیک شدن
دستی بر سر شونه ام زد:

_علیک سلام جناب موحد ، آروم باش مرد

چند تا برگه جلوی چشمم تکون داد:

_ نه مشاوره داشتیم نه چیز دیگه
داشتیم مکاتبه ی اتفاقات رو انجام میدادیم...

حریصانه هوا رو بلعیدم و سرم رو تگون دادم:

_ الان که میتونم ببینمش!

_ بله بفرمایید

قبل از حرکت تاکید کرد:

_ حواست و جمع کن کار عجولانه و اشتباهی ازت سر
نزنه

پوزخندی زدم :

_قتلش و میزارم بعد از اینکه از رو تخت بیمارستان
بلند شد

و با چشم های به خون نشسته وارد اتاق شدم ، با
صورت باند پیچی شده و پوکیده ای عین یه تیکه
گوشت بیجون بی حرکت و نالون روی تخت افتاده
بود...

دندون هام و روی هم ساییدم و لب هام رو جمع کردم
، تمام وجودم پر شده بود از اشتیاق خورد کردن
فکش؛

آب دهانم رو جمع کردم و با کج کردن سرم به بیرون
توف کردم:

_من تو رو عین برادرم میدونستم عوضی ،
اونوقت توعه کصافط بی وجود قصد دست درازی به
ناموس من و داشتی...
تو گوشم میخوندی به این دختره دل نبند وصله ی
ناجوره که چی ؟
که آخرش سهم خودت کنیش ؟
حیف که دستم بسته اس وگرنه این چهارتا استخونت
رو هم خورد میکردم.

بهش نزدیک شدم و تمام نفرتم رو تو صدام جمع
کردم:

_شاهرخ فقط دعا کن حالا حالاها از بیمارستان
مرخص نشی که به محض بیرون اومدن مادرت و به
عزات میشونم

صدای پدرش بلند شد:

_جناب سرهنگ مگه تهدید کردن جرم نیست...
exchange group

سرهنگ اخطار داد که:

_آهی بسه دیگه پسر بهتره بریم!
ROMAN

نگاهش و از چشم هام میدزدید انگاری از آتیش سرکش
نگاهم خوف داشت ، دستم و مشت کردم و قبل از هر
@Vip Roman

عکس العملی از سوی بقیه با تمام قدرتم تو صورتش
فرود آوردم.

از شدت درد صورتش مچاله شد خونی که از بینیش
سرازیر شد باند سفید پوشاننده ی چهره اش رو قرمز
کرد،

با دیدن حال زارش انگار یه نسیم خنک دل تب دارم رو
التیام داد.

این حرکتم صدای عربده ی سرهنگ و بلند کرد:

_چیکار میکنی؟

با داد رو به بقیه کرد: @Vip Roman

_ببریدش بیرون!

لبخند دندون نمایی زدم و میون صدای ناله هاش
زمزمه سر دادم:

منتظر انتقام سختی که قراره ازت بگیرم باش...

و با کشیده شدن دستم توسط بابا ادامه ی حرفم رو
خوردم.

به چشم های بابا زل زده ام و قهقهه ی بلندی سر دادم:

_تعجب کرده بودی نه؟ اصلا مگه میشد آروم
بمونم!_

سرهنگ با چهره ی غضب آلود به سمت بیرون هولم
داد:

_ آهی آهی چیکار کردی؟ آگه از دستت شکایت کنن نه
تنها پرونده برات باز میشه بلکه من رو هم توبیخ
میکنن...

لب پایبند رو گزیدم:

_ زن من ، تمام وجودش از یاد آوری اون روز گند
میلرزه

من پشت تمام خاندانش رو به لرزه در میارم...

بابا مداخله کرد:

_ بس کن پسر ، انقدر کری نخون چرا برا خودت
میخوای شر درست کنی؟!

چشم هام و درشت کردم:

_چی میگی بابا؟ تو حال آوا رو ندیدی ، اون دختر تازه
تموم خانوادش رو از دست داده که با این اتفاق دیگه
افسرده ی افسرده شده..._

میدونم اما اجازه بده قانون کارش رو انجام بده...

_من تا سره این آشغال به باد نره آروم نمیگیرم!

سرهنگ سری به طرفین تکون داد:

_داریوش بهتره برید خونه ، این تا چند دقیقه ی دیگه
مارو هم تیکه پاره میکنه.



#پارت_۲۴۹

۹ هفته میگذشت ، آوا خیلی حال روحی و جسمیش بهتر شده بود و در حال حاضر تمام فکر و ذکرش درگیر خونه و مراسم و دیزاین عروسی بود.

من هم به ظاهر بیخیال شاهرخ شده بودم اما فقط خدا میدونست که هر روز نحوه ی انتقام گیریم و تو ذهنم مرور میکردم تا چطور دمار از روزگارش دربیارم...

قرار بود امروز بچه ها چیدمان سالن خونمون رو تکمیل کنن و من و آوا هم برای معاینه ی کمرش نوبت دکتر داشتیم.

**

روی موهایش رو بوسیدم و شالش رو جلو تر کشیدم و
استایل مردهای غیرتی و رو به خودم گرفتم:

_خوش ندارم کسی چهار چشمی دیدت بزنه ضعیفه ،
در جریانی که؟

خنده ی ریزی کرد و با چشم و ابرو اومدن گفت:

_کسی غیر خودت صورت پوکیده ی من که قورت
نمیده...

سرم و پایین کشیدم و گاز کوچیکی از گوشش گرفتم که
صدای آخش بلند شد اما ازش پیشی گرفتم و پچ زدم:

_چیزی که ماله منه فقط و فقط ماله منه!

با صدای کوبیده شدن در به دیوار اتاق جفتمون تو جا
تکون خوردیم متعجب به آیدا که از شدت هول و ولا
نفس نفس میزد نگاه کردم:

_چیشده آیدا؟

دو دستی روی سرش زد:

_عارف گمشده...

آوا با جیغ بلندی تکرار کرد:

_عارف گمشده؟

و در امتداد حرفش صورتش رو با دو دستش پوشوند ،
هنوز تو شوک بودم و عین ماست بالای سر آوا
ایستاده بودم...

اشکان درحالی که شماره ی کلانتری رو میگرفت
سراسیمه درست مشابه آیدا داخل اومد.

وقتی کاملا متوجه اوضاع قرمز شدم بلافاصله گوشیم
رو درآوردم و شماره ی گوشی بابا رو گرفتم ، چون
وقت هایی که گم و گور میشه یقینا به گوشه ای
مشغول ور رفتن به موبایل باباست...

اولین و دومین بوق بی جواب موند اما با سومیش
صدای آرومش که کمی از پچ زدن نبود گوشم رو پر
کرد:

_بله داداش

دستم رو به معنی توقف به اشکان نشون دادم:

_عارف داداش کجایی؟

آروم تر از قبل گفتم:

_داداش ... من ... من ... فکر کنم که ... گمشده ام

پوف کلافه ای کشیدم:

_برو از یکی پیرس کجایی تا بیایم دنبالت!

خواست حرفی بزنه که با صدای خاتون سکوت کرد:

_ای خدا ... این بچه رو خودت برسون ... الهی بگردم
که سرنوشتت به آوارگی گره خورده مادر...

لبم رو با حرص و خنده گزیدم و تماس و قطع کردم:

_زیر تخت خاتونه!

آوا سرش رو با تعجب بلند کرد:

یه مکانه امن برای بازی کردن با گوشی بابا.

اشکان با تاسف سر تگون داد:

ع ع بین یه الف بچه چجور یه ملت و دست
میندازه ، آخه اینم بچه اس که شما دو تا پرورش
دادین؟

@Vip Roman

#پارت_۲۵۰

آوا با حالت درهمی سرش رو پایین انداخت ، رنگش به شدت پریده بود و دست کمی از گچ دیوار نداشت... چندتا نفس عمیق کشید و با آخرین بازدم گفت:

یه روز بدون استرس نمیگذره که!

اشاره ای به آیدا زدم تا یه لیوان آب براش بیاره ، درحالی که دست های لرزانش رو در دست گرفته

بودم گونه اش رو با بوسه ی گرمی مهر زدم و دم
گوشش زمزمه سر دادم:

_ عزیزدلم چیزی تا عروسیمون نمونه میدونم کم
طاقت شدی اما یخورده بیشتر باید صبوری کنی...

سرش رو تکون داد و حرفم رو تایید کرد:

_ درسته صبور نیستم اما واقعا طاقت اینکه اتفاتی برای
عارف بیوفته رو به هیچ وجه ندارم

صدای مظلوم عارف پشت سر آوا بلند شد:

_ آبی جونم ببخشید ، داشتم با گوشی ماشین بازی
میکردم مجبور شدم دروغ بگم گم شده ام...

به جای آوا جواب دادم:

_عارف خان مگه شما خودت اتاق نداری؟ ببین
آبجیت چقدر ناراحت شده ، دیگه از این کارها نکن
چون همه نگرانت میشن...

با ندامت چشمی گفت و خودش و بیش از پیش به آوا
چسبوند تا دلخوریش رو از بین بیره.

با به صدا در اومدن تلفن بابا عارف با ضرب تو جاش
تکون خورد لبش رو گزید و نامحسوس تلفن رو از بند
شلوارش بالا کشید.

آوا با تاسف نگاهش کرد:

من جای داریوش خان بودم کلت و میکندم ، این چه وضعیه عارف؟ یکسره گوشیشون دست توعه...

_آبجی خب من حوصلم سر میره ، عمو داریوش خودش دستم میده!

با دیدن بابا توی راهرو آب دهانش رو قورت داد:

یعنی بعضی وقتا خودش اجازه میده ؛ بیشتر وقت هام خودم کش میرم...

بابا با خنده کارتن توی دستش رو روی عسلی قرار داد:

بچه ها کارت های عروسیتون الان به دستم رسید ، تا آخر هفته آمادشون کنید.

#پارت_۲۵۱

با رسیدن کارت ها حواس همه به اون ها پرت شد و
بیخیال سرزنش و بیست سوالی عارف شدیم. با لبخند
در کارتن رو باز کردم که آیدا با هیجان گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

_وای فوق العاده اس ، مگه نگفته بودین ساده
گرفتین..._

تک ابروی بالا انداختم:

_خواستیم سوپرایز بشین

آوا هنوز تو فکر بود بسته ی خودکار هارو جلوی
چشمش تکون دادم:

همشون نقره ای هستن..

لبخند کمرنگی زد که با کلافگی پوفی کشیدم ، از دست
این بچه...

شاید واقعا ما کوتاهی کرده بودیم چون اون پسر بچه
ی آروم به یه پسر شر و شیطون تبدیل شده بود که
برخی اوقات هم کنترلش از دستمون خارج میشد.

اتاق کم کم خلوت شد و سر و صدا ها خوابید ، آوا با
خستگی نگاهم کرد:

_میشه کمک کنی دراز بکشم؟

مطیعانه تایید کردم:

_بله چرا نشه ، شما جون بخواه خانوم...

اشکان با حالت چندش جلوی دهانش رو گرفت و با
قدم های کج و معوج تنهامون گذاشت ، دست هام و
دو طرف ویلچر گرفتم اما به جای بلند شدم محکم
بغلم کرد:

_ آهی خسته شدم کاش زودتر کمرم و باز کنم تا بریم
خونه ی خودمون...

_ اینجا بهت سخت میگذره؟

_ نه معذبم ؛ این چند وقته غیر از زحمت چیزی برای
خانوادت نداشتم...

_ این چه حرفیه عزیزم ، مشکلات برای همه پیش میاد

_درسته اما تداوم رویداد این اتفاق ها خیلی داره کش پیدا میکنه.

_تموم میشه ، روز های خوبمون تو راهه ؛ این مشغله ها تموم بشه اجازه نمیدم آب توی دلت تکون بخوره...
WIP
ROMAN

_تو باشی کافیه ، هیچکسی نمیتونه پشتیبان محکمی عین تو برام باشه

با بالا گرفتن سرش زمزمه سر داد:

_تکیه گاهی از جنس کوهی مرد من ، انقدر به وجودت اطمینان دارم که بدون هیچ شک و تردیدی زندگیم و به دست تو سپردم

ضربان قلبم دیوانه وار میکوبید ، انگاری قلبم اشتیاق
برون اومدن از سینه ام رو داشت ، کمرش رو نوازش
کردم و در سکوت و اون خالصه ی شیرین پر از آرامش
به صدای نفس های عمیقمون گوش سپردم...
و خدا رو برای هزارمین بار بخاطر وجود آوا شکر کردم

#پارت_۲۵۲

@Vip Roman

به ساعت نگاهی انداختم و با یاد آوری نوبت فیزیوتراپی
آوا زمزمه کردم:

_آخ آخ نیم ساعت دیگه نوبت داری اصلا از یادش
غافل شدیم

یکی از چشم هاش رو بست و نالون اعتراض کرد:

_ای خدا چرا انقدر کار و گرفتاری رو سرمون انبار شده



تا رسیدنمون به کلینیک حدود چهل دقیقه ای طول کشید ، تا اینکه وارد شدیم دکترش از پله ها به سمت پایین اومد و با دیدنمون شاکی به ساعت اشاره کرد :

یک ساعته منتظرم از شیفت من گذشته...

چنگی به موهام زدم:

حالا چیکار کنیم؟

_همکارم آقای لقمانی هستن

_منکه بهتون گفتم...

حرفم و قطع کرد:

_چاره ای نیست نیروی خانم نداریم

ناچاراً تو جام ایستادم و به حرکات پسر خیره شدم ، با
تیک پام و روی زمین میکوبیدم و لحظه شماری
میکردم تا کارش تموم بشه...
نگاه های ثابت و طولانیش رو تن آوا خیلی رو مخم
رفته بود ، دستش و روی مچ پای آوا فرود آورد و با
لبخند مزخرفش پرسید:

_اینجا رو ماساژ میدم اگه دردت اومد بگو فشارش و کم کنم

با این حرکتش نتونستم تاب بیارم و با صدایی که سعی در کنترلش داشتم بازوش رو به سمت خودم کشیدم:

_نوبتش و برای یه روزی بزارید که دکتر خانم دارید

با علامت سوال نگاهم کرد که با اخم های درهم نگاه تند و تیزم رو تو چشماش کوبیدم.

@Vip Roman

#پارت_۲۵۳

آوا با حالت خنثی نگاهش و از رو صورتتم برداشت و به
آرومی نجوا کرد:

_ کمک میکنی بلند شم؟

با تک سرفه گلوم رو صاف کردم ، با دقت و ظرافت
تکونش دادم و کمک کردم رو صندلیش بشینه .

داخل ماشین که نشست با بی حالی به سمت جلو خم شد که صدای نالش به گوشم رسید ، با نگرانی و قدم های تند ماشین و دور زدم و در و باز کرد:

_خوبی آوا؟ چت شده؟ چرا انقدر رنگت پریده؟

چهره اش درهم شده بود، در حالی که دستش رو به شکمش می‌رسوند جوابم رو داد:

_نمیدونم ، بوی الکل و که استشمام کردم سرگیجه و حالت تهوع گرفتم...

با جابه جایی آب معدنی رو از صندلی راننده چنگ زدم و با بازکردنش به سمتش گرفتم:

_بخور عزیزم!

بطری رو از دستم کشید و جرعه ای از آب رو نوشید
اما بلافاصله با ضرب به عقب هولم داد و زرد آبه بالا
آورد و به حالت تهوع افتاد...

با اضطراب و نگرانی چنگی به موهام زدم! چرا یدفعه
حالش بهم ریخت؟ نکنه مسموم شده باشه؟
درحالی که از شدت سردرگمی حواس پرت شده بودم
پی در پی گفتم:

_میخواهی بریم دکتر؟ برات از بوفه آبمیوه بگیرم؟
صبحونه خوردی؟ شاید فشارت افتاده!

بی جون سری به طرفین تکون داد ،

وای خدا این دختر چش شد آخه؟ پشت سرهم برای
خودم استدلال میاوردم و با دلهره ای که به جونم
افتاده بود در جنگ بودم

از وقتی اون اتفاق برای آوا افتاده بود بخاطر ضعیف
شدن بیش از اندازه ی بدنش حتی با یه سرفه ی
کوچیک و بی دلیل هم نگران و آشفته میشدم

کمی نفس عمیق کشید و وقتی که حالش به جا اومد
نگاهم کرد:

—بریم خونه؟

—حالت بهتره؟

تایید کرد:

_ آره یخورده

لبخندی به روش هدیه کردم و سوار ماشین شدم، با
بستن در به سمتش برگشتم:

_ سخته کردم

_ دور از جونت!

دستم و به سمت صورتش هدایت کردم و با انگشت
اشاره ام گونه اش رو نوازش کردم:

_ تو صاحب تموم وجودم شدی ؟ جادوم کردی نه؟

با اینکه بی حال بود اما عشق در نگاهش فوران میزد:

_شنیدی میگویند دل به دل راه داره؟ دقیقا بحث ما سر
همین موضوعه...



#پارت_۲۵۴

@Vip Roman

پیشونیش رو عمیقا بوسیدم و با فاصله گرفتن ازش
استارت زدم ، که اون هم پاهاش رو جمع کرد و با
تکیه زدن سرش به پشتی صندلی چشم هاش رو به
روی هم بست ،

کمی خیابون ها رو دید زدم و سر انجام یه آهنگ ملایم
پلی کردم تا سکوت حاکم در فضا شکسته بشه:

یکی تو فکر توئه کنارت میمونه همه جوره

یکی تو فکر توئه تو حتی حالت بعدش خوبه

انگار تک تک کلمات از زبان و دل خودم جاری شده
بود بخاطر همین ولوم موزیک و کمی زیاد تر کردم:

یکی تو فکر توئه و واست میگذره از همه جونش

وای که خدا نکنه مارو به همدیگه نرسونه

با شنیدن آهنگ پلک هاش خودکار باز شدن و با نگاه
خندون و جذابش بهم خیره شد ، به مردمک سیاه
چشم های درشتش زل زدم و با لبخند بزرگی که روی
صورتش نقش بسته بود زمزمه کردم:

_خوشبحال خودم دیوونه ی تو شدم

با انگشت هام دست های سردش رو قفل دست های
تب دارم کردم:

_خوشبحال خودم تو بودی نیمه ی گمشدم

خوشبحال خودم که پیدات کردم و پیشمی

وای که نباشی مٹ نبض میمونی نمیزنی

...

@Vip Roman

بگو توهم مثل منی ، دوریم چقدر سخته برات

نمیتونی دل بکنی صبح نمیشن بی من شبات

بگو توهم مثل منی بیست چاهاری چشات به گوشیده

منتظر زنگ اونی که میدونی واست جون میده

با تک سرفه ای گلوش رو صاف کرد و با صدای لطیف
و خوشگلش قلبم رو لرزوند:

_خوشبحال خودم دیوونه ی تو شدم

_خوشبحال خودم تو بودی نیمه ی گمشدم

خوشبحال خودم که پیدات کردم و پیشمی

وای که نباشی مژ نبض میمونی نمیزنی

دلم طاقت تحمله این حد از دلبری هاش و نداشت ، با
یه حرکت انتحاری خم شدم و گاز نسبتا آرومی از لپش
گرفتم که صدای جیغش گوشم رو زد:

_چیکار میکنی دیونه تصادف میکنیم

_نمیگی با این کارهات من و تا مرز جنون میبری؟

بینیش رو چین داد و دوباره سرجاش لم داد...

#پارت_۲۵۵



با سردرگمی و حالت افسردگی دستم و روی چشم هام
گذاشتم ، دلم مثل سیر و سرکه میجوشید و نگران
بودم که نکنه وسط این همه دغدغه و مشغله ای که
روی سر من و آهی ریخته تصوراتم درست از آب در
بیاد...

لبم رو به دندون گرفتم و به عکس مامان خیره شدم:

_مامانم خیلی واسم دعا کن ...

با تقه ای که به در خورد آهی همراه با یک سینی پر از
تنقلات وارد اتاق شد ، متعجب نگاهش کردم که
لبخند زد:

_چیزی نخوردی ، معدت خالی باشه اذیتت میکنه...

با من من گفتم:

_فک میکنم رو دل کردم آخه معده ام همینجوریش
سنگینی میکنه

لیوان آبمیوه رو به سمت دراز کرد که سریع چشم هام
رو بستم با این کار صدای نچ نچش بلند شد:

_منکه خودم آوردم دهنتم بزارم ؛ دیگه ناز کردنت
چیه گوگولی؟

با عجز نالیدم:

_آهی تورو خدا ولم کن نمیتونم چیزی بخورم

لحنش رنگ و بوی خواهش گرفت:

_آوا جان ، خانومم من باید تا آخر شب برم شرکت
بعد پروژه ها نیاز به تمرکز داره نمیتونم نگرانت باشم

چشم هام رو باز کردم که لب و لوجه اش رو آویزون
کرد:

_جونِ آهی یه چیزی بخور...

محتویات سینی رو از نظر گذروندم و در آخر به ظرف
میوه اشاره زدم :

_ سبب میخوام

•°•

سرم رو روی بالشت کشیدم و با پلک های غرق در خوابم رو از هم گشودم ، غروب آفتاب فضای اتاق رو تاریک کرده بود....

چشمم اعداد ساعت رو نمیدید اما مطمئنا زیاد خوابیده بودم

درست مثل میت بی جون روی تخت افتاده بودم ، آهی رفته بود به شرکت سری بزنه و کمی کارهای عقب افتاده اش رو سر و سامون بده و این تنهایی و اوضاع کمرم باعث شده بودن که حتی یک سانت هم جابه جا نشم .

صفحه ی گوشیم رو روشن کردم دو تا تماس بی پاسخ
و یه پیامک از آهی داشتم
وارد صفحه شدم و خوندن پیامش لب هام رو کم کم
به تبسم کش آورد:

_سلام خانومم...

ببخشید که بدون خدا حافظی رفتم ، آخه دلم نیومد
بیدارت کنم
اگه میلت به غذاهای خونه نکشید بگو از بیرون برات
بگیرم...

مراقب خودت باش ،

و در آخر دوست دارم دلیل شیرین زندگیم...

با صدای گیزی سرم رو از گوشی بیرون کشیدم ؛ نور
راهرو اتاق رو از تاریکی نجات داد و قد و قامت ریز و

میزه ی عارف قاب دیدم رو پر کرد، روی پاشنه ایستاد
و کلید برق رو زد:

_سلام آجی ، بهتر شدی

_سلام عزیزم آره بهترم

با نزدیک شدن تازه وضعیت صورتش رو دیدم ، مقدار
زیادی شکلات دور لب هاش پخش بود
حال و حوصله ی سر و کله زدن نداشتم اما قبل از
عروسیمون باید حتما یه روزی مفصل باهاش صحبت
کنم...

@Vip Roman

#پارت_۲۵۶

لب هاش و با دستمال پاک کردم و بوسه ای رو گونه
اش کاشتم

دست های کوچولوش رو دو طرف تنم حلقه کرد و
نسبتا محکم بغلم کرد ، با لطافت انگشت هام رو
میون موهای پر پشتِ طلایی رنگش فرو کردم و به
بازیشون گرفتم...

با لحن آرومی بچ زد:

_ آبی

_ جانم؟

راس دیدش رو به چشم هام مایل کرد:

_ اون اولاً که مامان و بابا رفته بودن پیشِ خدا خیلی
غصه میخوردم ، الانم خیلی دلم براشون تنگ میشه
اما دیگه اونقدر زیاد غصه نمیخورم

شمرده شمرده دلپش رو با انگشت های دستش ادامه
داد:

@Vip Roman

_ چون که تو ، خاله شایسته ، عمو داریوش ، داداش
آهی ، آبی آیدا ، داداش اشکان ، خاتون ، عمو افشین
و خاله شهره خیلی من و دوست دارین ...

لبخندی بهش هدیه کردم:

_ تو زندگیه منی داداش کوچولوم مگه میتونم دوست
نداشته باشم؟

سرش رو به طرفین تگون داد و با آرامش چشم هاش
رو بست،

در سکوت انقدر به کارم ادامه دادم تا وقتی که نفس
هاش منظم شدن و بازدم های گرمش سبب نوازش
صورتش شدن.

حوصله ام سر رفته بود و تو دلم خدا خدا میکردم که
آهی زودتر برسه ، با اینکه ساعت ، یک شب رو
نشون میداد اما هنوز برای شام منتظرش بودم
گوشیم و از روی عسلی چنگ زدم و برای آهی نوشتم :

آهی کی میای خونه؟ من منتظرتم...

دستم هنوز گزینه ی ارسال رو لمس نکرده بود که در
اتاق باز شد.

@Vip Roman

از فضای اتاق خسته شده بودم بعد از شام دوتا لیوان
آبجوش و نسکافه برداشتم و به حیاط رفتیم.

عطر گل های یاس بر آرامش فضای دل انگیز شب
افزوده بود ،

آهی صندلی رو نگه داشت و خودش روی پله ها
نشست ، محتویات لیوان رو بعد از هم زدن دستم داد
که با تشکر ازش گرفتم

جرعه ای ازش نوشیدم و با لذت هوا رو بلعیدم و خیره
به ماه زمزمه سر دادم :

چقدر خوشگله...

لبخندی زد و خیره خیره صورتم رو تماشا کرد :

آره خیلی قشنگه

#پارت_۲۵۷

از این حس ناب حتی هرم درونم هم تب دار شده بود

،
تنها کنار آهی این حس مطلق آرامش سراغم میومد..

چند دقیقه ای از نشستنمون میگذشت اما چون از نیمه های شب گذشته بود هوا به سردی میزد. خودم رو با حصار دست هام پوشوندم که صداش در اومد:

_دختر مگه مجبوری ؟ داری از سرما میلرزی اما باز نشستی؟

_آخه جو اینجا رو دوست دارم...

جرعه ی آخر نسکافه اش رو سر کشید:

_بریم بخوابیم دیگه ، فردا از صبح باید برم شرکت.

با حرکت سر حرفش رو تایید کردم



بلافاصله بعد از رفتن آهی ، در اتاق رو قفل کردم و شماره ی آرشیدا رو گرفتم که از بخت خوبم با دومین بوق جواب داد:

_به سلام عروس خاله

_سلام عزیزم خوبی

_شکر تو خوبی ، اوضاع احوال توده ی کمری چگونه؟

تک خنده ای کردم:

_خوبه ، هفته ی دیگه از شرش خلاص میشم

_به به پس شیرین کام میشیم

_بله دیگه

_جانم کاری داشتم؟

_آرشیدا بین یه موضوعی هست که غیر از تو با
هیچکسی نمیتونم در میون بزارم ، چون آیدا و اشکان
به شدت دهن لق هستن

با خنده تایید کرد:

_ صد درصد

_ آرشیدا بین هیچ کسی نباید خبر دار بشه ها

_ به روی چشمم بگو

_ کجایی الان؟

_ سرکارم...

_ خب خوبه

با فرو فرستادن آب دهانم ادامه دادم:

کاری از [@Vip Roman](#)

_دو سه هفته ی دیگه عروسیمونه ، من میخوام با کمکت آهی و سوپرایز کنم

با ذوق حرفم و قطع کرد:

_ای جانم ، اما ما لباس نداریم که...

حرفی بهش توپیدم :

_سکوت کن زن ، کلی کار سرم ریخته تو به فکر لباسی!

خداروشکر از جذبه ام حساب برد و دیگه چیزی نگفت:

_یه کلیپ عروس دیدم ، که موقع رقص دو نفره
موزیک رو خودش میخونه

اما صدای من با این تحریرا شبیه جیغ لاستیک ماشین
میشه

نتونست دووم بیاره :

_نه بابا صدات به این ملوسی از سر این آهی چپل
چلاقِ چلمنگم زیاده ، حالا چه آهنگی هست؟

_اولا که با شوهر من درست صحبت کن ، دوما این
آهنگه خیلی سخته بعدش من از موسیقی هیچی سرم
نمیشه

سوما اینکه اگه دندون روی جیگر میزاری و اخبار و لو
نمیده سوپرایز بعدی رو بگم؟

_آوا خانوم داشتیم؟ خیالت راحت دیگه

با استرس نفسم رو فوت کردم:

_میتونی یه تست بارداری برام تهیه کنی؟

با این حرف از شدت شوک حتی صدای نفس
کشیدنش هم قطع شد...

چند باری صداش زدم که سرانجام با تته پته گفت:

_تو حامله ای؟ وای باورم نمیشه

نه مطمئن نیستم اما علائمش رو دارم



_وای آوا خیلی ذوق کردم ، دلم میخواد برم با جیغ این
خبر و به همه اعلام کنم

و در ضمیمه کلامش با خباثت خندید که با خشم
غریدم:

_آرشیدا اذیت نکن دیگه ، به خدا اگه یک نفر فقط
یک نفر بویی از این ماجرا بیره با دست های خودم
کلت از بیخ میکنم

بذله گویی کرد:

_نمیگی خوف میکنم شیطون؟

اصل مطلب و پیش کشیدم:

کاری از @Vip Roman

_خب حالا کی میای اینجا؟

_خب الان که طرح دستمه ، فکر کنم تا ساعت ۴ و ۵
بتونم پیام

ساعت رفت و آمد آهی و آیدا و اشکان رو تحلیل
کردم : exchange group

_فقط میخوام کسی نباشه ، حتی آیدا هم باشه
کارمون رو هوا میمونه...

_بین من تست و به دستت میرسونم ، کارای موزیک
رو هم با کارن دوستم هماهنگ میکنم

چون اون استدیو داره و میتونیم بدون دردسریه
آهنگ خفن و برگ ریزون اوکی کنیم

_ فقط من آهنگش و تو ذهنم دارم
یعنی از این آهنگای تکراری نمیخوام

_ چشم بانو ...

_ چشمت بی بلا ، خب دیگه برو به کارات برس
ببخشید که وقت و گرفتم

_ این چه حرفیه ، فعلا عزیزم

با زمزمه کردن خدا حافظ تماس رو قطع کردم و عمیقا
به فکر و بررسی کارها فرو رفتم

اگه جواب تست مثبت میشد چی؟

حتی از تصورش هم جون و تنم به لرزه در می اومد،
بچه دوست داشتم

اما الان موقعیت خوبی نبود

اول باید عارف و سر و سامون میدادم ، هم از لحاظ
درسی و هم تربیتی!

ما بین افکاری که درگیر مشکلات زندگی شده بود ، حس
آرامش اینکه همراه زندگیم آهی هست لبخند عمیقی
رو به لب هام هدیه کرد

تا وقتی آهی کنارم باشه ، مشکلات فقط یه آگهی توی
فیلم دلنشین زندگیم میشن.



به پشتی تخت تکیه داده و پاهام رو دراز کرده بودم ،
آهی بعد از تعویض لباس هاش گازی به سیمی که ما بین
دستم قفل بود زد و آروم و ملایم روی پاهام دراز
کشید

با عشق و محبت انگشت هام رو با لطافت داخل
موهای برو بردم و با موج دستم به بازیشون گرفتم.

بوسه ای به نوک انگشت اشاره ام زد و با لحن خسته
ای نطق کرد:

@Vip Roman

_وای آوا کارهای شرکت پیرم کردن ، فکر کن تو این هفته باید با ۵ تا مهندس قرار داد ببندم و نقشه تحویلشون بدم

هنوز در جوابش دهان باز نکرده بودم که با یاد آوری مسئله ای صدای ناله اش بلند شد، کف دستش و روی پیشونیش فرود آورد:

_آخ آخ داشت یادم میرفت ، امروز دکترت زنگ زد گفت هم فیزیوتراپی داری هم باید خودش معاینه ات کنه

عین برق گرفته ها گفتم:

_خب تو نمیخواد بیای ، برو شرکت من همراه آرشیدا
میرم

_نه خودم باید باشم

_چرا؟ مگه نمیگی کار داری خب من با آرشیدا میرم و
برمیگردم

اگه از جنسیت دکتر فیزیوتراپ نگرانی که زنگ بزنی
پرس...

با خنده بینیم و بین انگشت هاش گرفت و کشید :

_نه اصلا بخاطر اون نیست ، خودم باید باشم تا
خیالم هم راحت باشه...

تمنا

ایستاده در باران

لب برچیدم :

_حالا یه این بار و بزار با آرشیدا برم دیگه؟



#پارت_۲۵۹

کاری از EXCHANGE GROUP

متفکرانه چند ثانیه ای رو سکوت کرد و سرانجام با
چهره ای که به شدت نارضایتی ازش مشخص بود
باشه ای گفت ، در مقابل لبخند ملیحی زدم :

_ آهی تاریخ عروسی و باید مشخص کنیم

_ آره امروز از دکترا پرس ، تاریخ و برای یه هفته بعد
از باز کردن کمرت و اتمام دوره ی اول فیزیوتراپی
میندازیم

_ لباس عروس چی ؟

_ همون مزونی که رفتیم لباس هاش و نپسندیدی؟

لب هام و جمع کردم :

یادم نیست...

_خب پس با یکی از بچه ها هماهنگ میکنم کمک کارم
پای کار وایسه تا ما مقدمات عروسی و فراهم کنیم

با تکون دادن سر تاسفم رو نشون دادم:

_خداروشکر مامان و بابات هستن ، وگرنه به خودمون
بود هیچ کاری پیش نمیرفت

کش و قوسی به تنش داد و به مخالفت حرفم در
اومد:

_ نه اگه به من بود الان دوتا بچه هم تو بغلت بود

با خنده ارنجم و به شکمش زدم که نیم خیز شد :

_ اخ اخ بچمون سقط شد

دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و صدای قهقهه ام
فضای اتاق رو پر کرد ، با لب های کش اومده و چشم
هایی که با دقت به صورتم خیره بودن زمزمه کرد:

_ خنده هات انقدر قشنگن که تا اعماق قلبم و گرم
میکنن

معدده ام به سوزش در اومد و نا خواسته اخم هام در
هم شد ، نفس عمیقی کشیدم و جهت سرم رو پایین

گرفتم که چشم های خوشگل و عسل رنگ آهی نگاهم
رو پر کرد

بدون فکر دستم و روی صورتش کشیدم و گفتم:

_ تو پدر خیلی خوبی میشی

ابروهاش بالا پرید:

_ جان؟ خبریه؟

به من من افتادم:

_ نه چه خبری ، فقط تصور چند سال آینده به ذهنم
اومد

#پارت_۲۶۰

VIP
exchange group
ROMAN

_میدونم انقدرم عرضه ندارم

@Vip Roman

با اینکه خندم گرفته بود اما برای مقابله از کشش
بحث سکوت کردم ، به صورت نمایشی شماره ی
آرشیدا رو گرفتم که با خنده جواب داد:

_جونم ، بابا میام چقدر مشتاق دیدارم شدی

تک سرفه ای کردم تا گلوم صاف بشه :

_الو سلام عزیزم ممنون تو خوبی؟

_قربونت خوبم آهی کنارته؟

صدای گوشیم رو نامحسوس کم کردم:

_ آهی هم خوبه سلام میرسونه

_ میگم امروز یه مزاحمتی دارم ، قرار بود یه مزون لباس بهم معرفی کنی امروز میشه بیای دنبالم که یکی دو ساعتی بریم بیمارستان بعدش هم خرید کنیم

_ آوا جان به خدا میام به جونه جدم میام

نفسم رو فوت کردم:

_ امروز اهی سرش شلوغه دیگه من گفتم این زحمت و گردن شما بندازم

باز حرفم و قطع کرد:

_بابا میام ، اگه اخراجم نکنن حتما میام

با خنده لب گزیدم :

_باشه پس ساعتش و برات اس ام اس میکنم

و قبل از اینکه جمله ی تکراریش رو با صدای بلند یاد
آوری کرده قطع کردم

آهی یخورده مشکوک شده بود :

_آیدا هم همراهتون میاد؟

_ نه آگه آیدا بیاد عارف تنها میمونه

_ خاتون که هست؟

حق به جانب نگاهش کردم :

_ ندیدی چقدر خاتون و اذیت میکنه ...

حرفم رو تایید کرد و همراه با بلند شدن گونه ام رو گاز گرفت ، یه پاکت از جیبش بیرون کشید و همراه با قرار دادنش بر روی عسلی گفت:

_ بازهم میگم آگه بخاطر کار هام ملاحظه میکنی بگو
چون چند ساعت تاخیر به جایی بر نمیخوره

کلافه شده بودم چون امکان داشت هر لحظه بین
حرف هام سوتی بدم ، شمرده شمرده گفتم:

_ عزیزم با آرشیدا میخوام برم خرید ، وگرنه مثل
همیشه خودت باید همراهیم میکردی

دستی لای موهای کشید و با همون حالت پوکر شده
اش با ژل زدن مشغول شد

@Vip Roman

#پارت_۲۶۱

با اضطراب انگشت هام رو در هم قفل میکردم و بعد
از مدتی به تکرار کار با جهت مخالف ادامه میدادم
درحالی که پوست لبم رو با دندون میکندم از کوره در
رفتم و سعی کردم بلند بشم
آرشیدا با هول دستم رو گرفت و گفت:

_چیکار میکنی دختر دو دقیقه دیگه صبر کن

بی قرار زمزمه کردم :

_میخوام برم نتیجه رو ببینم

_باید چند دقیقه بگذره

پیشونیم رو نوازش دادم:

_بابا نیم ساعت کشیده ، هزار برم ببینم

_خودم میرم توکه نمیتونی بلند بشی

منتظرانه به قدم هایی که به سمت سرویس بهداشتی
پیش میرفت چشم دوختم ، با رسیدنش صدام و بالا
بردم:

_چیشد؟ مثبتہ

با اعتراض یاد آوری کرد:

_چه خبرته کل خونه رو خبر کردی مثلا داری آماده
میشی بریم دکتر...

سر تکون دادم و با تکون دادن لب هام تکرار کردم:

_مثبتہ

نگاهش و به تست انداخت و با لبخند موزیانه بهم
نزدیک شد:

_اره ، همون ده دقیقه اول رنگ گرفت میخواستم
اذیت کنم

نا باور چشم هام و درشت کردم:

_یعنی من حامله ام؟

با خنده گفت:

_نه پس من حامله ام

با قورت دادن آب دهانم تست و از تو دستش کشیدم
و چهار چشمی بهش خیره شدم

در همون حین دست آزادم رو روی شکمم گذاشتم ، با
چشم هایی که اشک درش حلقه زده بود احساسم رو
بروز دادم:

باورم نمیشه...

آروم بغلم کرد و گونه ام رو بوسید:

_تبریک میگم عزیزم ، ولی فکر نمیکردم تو دورانی که
کمرت نابود شده هم از عملیات های انتحاری دست
نکشید.._

لبم رو گزیدم تا جلوی ریزش اشک هام گرفته بشه ،
پسش زدم و با آرامشی که سر تا سر وجودم رو گرم
کرده بود گفتم:

_سکوت کن دختری بی حیا ...

با نگاه به پشت سرم دستش و روی گونه اش فرود
آورد:

_وای آوا دیر شد ، کدوم لباس هات و بیارم..

نفس عمیقی کشیدم تا به حالت عادی برگردم اما حتی
اندکی هم از شدت تپش قلبم کاسته نشد

با اشاره ی دست مکان دقیق لباس هارو نشون دادم
و باز در ذوق فراوان مادر شدنم غرق شدم

باورم نمیشد ، بر خلاف این چند وقت اتفاق امروز
سرشار از حس خوب و صف نشدنی بود
با اینکه شاید وجود بچه برای زندگیم ضرورت نداشت
اما باز هم نمیتونستم خودم رو کنترل کنم!
فکر اینکه قراره توی خونه ی خودمون یه خانواده ی
۴ نفری رو تشکیل بدیم یه جونی به وجودم اضافه
کرده بود.

#پارت_۲۶۲

@Vip Roman

خوشبختانه دکتر با شنیدن خبر بارداریم رضایت داد
 که این هفته کمرم رو از بند رها کنم ، اما باید کلی
 احتیاط میکردم تا سریع تر به کمرم به حالت روال
 برسه...

بعد از اینکه از مطب دکتر خارج شدیم جفتمون به
 گشتن لباس عروس درست و حسابی پرداختیم
 درحالی که با دقت و چشم های ریز شده روی عکس
 ها زوم کرده بودم با صدای بلند آرشیدا رو از رد کردن
 لباس مورد پسندم منع کردم:

_ع آرشیدا این چقدر خوبه

_آره فکر کنم تو تن تو خیلی قشنگ بشینه...

به آیدی پیج نگاه کردم :

_خب آدرس و بگیر بریم یه نگاهی بندازیم ، تا چهارشنبه که کمرم رو باز کردم تن بزنم

سرش رو تکون داد و در حین انجام دادن کارش گفت:

_آوا میگم واقعا نمیخوای به کسی چیزی بگی؟

_نه دیگه ، فقط تو باید فردا زحمت بکشی بری جواب آزمایش رو بگیری

انگشت اشاره ام و جلوی دیدش رقص دادم:

_آرشیدا تاکید میکنم ، به هیچکسی چیز نگی!
چون عروسیمون نزدیکه و میخوام همه رو سوپرایز
کنم

چشمی گفت و با اشاره ازم خواست تا قلم و کاغذ رو
به دستش برسونم ، با یاد داشت کردن آدرس به
سمت مزون به راه افتادیم
استرس کارها دلهره ی بدی رو به جونم انداخته بود ،
باید کلی کار از قبیل
نوشتن کارت

خرید لباس و کلی خرت و پرتی که تکمیل نشده
رزرو تالار و آرایشگاه

آماده کردن آهنگ عروسیمون

و

لیست رو با کوبیدن دستم بر روی پیشونی متوقف
کردم و آه از نهادم بلند شد:

_وای خدا خودت یاری کن به همه ی کارها رسیدگی
کنیم!

_حالا آگه زیاده روی نمیکردین حالا حالا ها عجله ای
برای عروسیتون نبود

_نه عارف خیلی شیطون شده ، من خودم این
چندوقته کلی زحمت به همه ی اعضای خانواده
دادم.

_عروسشونی دیگه ، میتونستن پسر ترشیده شون رو
بهت نندازن

با خنده چشم غره رفتم که ادامه داد:

_هی خدا من چه گناهی کردم که باید این ماه پا به پای
اینا کوزت بازی کنم..._

لپش و کشیدم:

_ با جور کردن یه شوهر خوب برات جبران میکنم

قری به گردنش داد و دست رو با رها کردن از روی

فرمون با زاویه بالا و پایین کرد

با جیغ به سمت جلو هولش دادم:

ایستاده در باران

تمنا

_چیکار میکنی خل و چل ، میخوای آرزوی عروسی رو
دلم بمونه؟

#پارت_۲۶۳

Channel:



نیشش رو تا فرا تر از بناگوش باز کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

_چی فکر کردی راجب دست فرمونم ، من تو رانندگی
مایکل خری هم واسه خودم..._

_مایکل خر که فکر نکنم ، اما یه چیز دیگه رو قطعاً
هستی!

تک ابروی بالا انداخت:

_هرچی که فکر میکنی دقیقاً برازنده ی خودت و
شوهرت و بچتونه

_از قدیم ندیما بزرگ تری گفتن کوچیک تری گفتن ،
ادبی گفتن نزاکتی گفتن

_آوا همیشه تو رو برسونم خونه خودم برم مزون

با خنده ازش روی برگردوندم :

_چی؟ یعنی میخوای بگی من مزاحمم؟

_دقیقا به نکته ی بسیار ظریفی اشاره کردی عروس
خاله ی گلم!

با آرامشی که از حس شیرین درونم نشات گرفته بود
لب زدم:

_نمیتونم خودم و کنترل کنم ، یه حسه عجیب ریخته
توی جونم...

سری به طرفین تگون داد:

_ فیلم هندیش نکن ، لابد بچت گشنشه ولی آوا ، آهی
قراره با حرکاتش همه رو زخمی کنه فکر کن بفهمه تو
بارداری رو هوا بند نمیشه دیگه...

صدای زنگ موبایلش باعث شد نطقش بسته بشه ،
صفحه ی گوشی رو با جا به جایی زاویه ی صورتش
نگاه کرد و اشاره زد که:

_ شوهرته ، جواب بده عزیزم

با تعجب گوشیش رو چنگ زدم و تماس رو وصل
کردم که صدای نگران آهی گوشم رو پر کرد:

_ الو آرشیدا ، کجایین شما ؟ چرا آوا گوشیش و جواب
نمیده ؟

نفس عمیقی به جای اون کشیدم:

_ سلام عزیزدلم ، ببخشید کیفم روی صندلی های
عقب بوده

از آشوب صداش کمی کاسته شد:

_ دختره من سخته زدم خیال کردم خدای نکرده اتفاقی
واستون افتاده

_ دور از جون ، ببخشید که باعث نگرانیت شدم!

_فدای سرت خانومم ، خوبی؟ چیکارا کردین؟ کی
برمیگردین خونه؟

_الان تو راهه یه مزون لباسیم ، خریدمون تموم بشه
برمیگردیم

_باشه عزیزم ، فقط آوا جان آرشیدا دائم الگرسنه اس
، چون وضعیت معدت یخورده بهم ریخته از جاهای
مطمئن خوراکی بگیرید

از این همه توجه و محبتش تبسمی روی لبم جای
گرفت:

_چشم ، مراقبم توهم مراقب خودت باش

_چشم خانومم ، فعلا خدانگهدارت

تلفن رو قطع کردم و با خیره شدن به مناظر زیبای
بیرون وارد حریم افکارم شدم ، کاش میشد بهش بگم
پدر شده مطمئنا از من بیشتر خوشحال میشه!

با یادآوری این موضوع پلک هام بر روی هم افتاد و
تصویر آهی و بچمون توی بغلش از مرز تصوراتم
جلوی چشم هام نقش بست ، مطمئنا پدر خیلی
خوبی میشد

تمام فکر و ذکرم درگیر آینده ای شده بود که حتی
تصورش هم باعث میشد کیلو کیلو قند توی دلم آب
کنند

#پارت_۲۶۴

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

مزون خیلی شیک و مدرنی بود ،نگاهم رو به تک تک لباس ها انداختم اما تنها همون لباس که توی عکس

کاری از EXCHANGE GROUP

دیده بودم مورد پسندم واقع شد ، و همینطور مطمئن
بودم طبق تصورم خیلی زیبا به تنم میشینه...

دو هفته مثل برق و باد گذشت ،
و در کمال ناباوری کارهای عروسی تمام و کمال با نظم
و کیفیت زیاد انجام شد
و در همین زمان کوتاه کمرم هم تا حد قابل قبولی
بهبود یافته بود
چون علاوه بر فیزیوتراپی از ماساژ و آب درمانی هم
کمک گرفته بودم.

با زحمت موهام رو بستم و از روی تخت که مدت ها
گرفتارش بودم بلند شدم ، نباید زیاد سر پا وای
میستادم اما پیاده روی تا حدی نیاز بود
در انتظاره زنگ آرشیدا به صفحه ی گوشی که
تصویری از خودم و آهی بود خیره شدم
اما انگاری این دختر قصد تماس گرفتن رو نداشت ،
دلهره داشتم که نکنه سوپرایز عروسیمون خراب
بشه...

چندبار دستم برای گرفتن شمارش پیش رفت اما
مقاومت کردم

وسط اتاق تلفن به دست ایستاده بودم که با وارد
شدن بی هوای آهی گوشی از دستم ول شد و با افتادن
، اجزای اصلیش از هم جدا شدن

خواستم خم بشم که ازم سبقت گرفت و باتری و
موبایل رو برداشت ، با کلافگی از دستش کشیدم :

_ عزیزم این دست های مردونه و قشنگت نمیتونن دو تا تقه به در وارد کنن؟

لپم رو با دو انگشتش کشید :

_ بیا من و بزن خانوم

خندیدم و سرم رو بالا بردم :

_ نه به بزرگواری خودم این دفعه رو میبخشم

ویپره رفتن گوشی توی دستم حواسم رو پرت کرد و با نگاه کوتاهی به چهره ی آهی به سمت بالکن رفتم

تماس رو وصل کردم و با صدای نسبتاً آرومی غر زدنم
رو شروع کردم:

_آرشیدا جون به لبم کردی خوبه دو تا کار و به تو
سپر دم ، حالا وایسا برای عروسی خودت بد تر از این
هارو سرت میارم

با لحنی که کم از جیغ نداشت حرفم رو قطع کرد:

_دختره ی چشم سفید دنبال معلم رقص بودم واست
، اصلا وقت نداریم سریع پیر دمه در که تو راهم

و بدون حرف دیگه ای قطع کرد که بوق های متمدن
گوشم رو زد،

پرده رو کنار زدم و مستقیم سمت چوب لباسی رفتم
که آهی موشکوفانه پرسید:

_ عزیزم چرا انقد عجله داری؟

_ با آرشیدا داریم میریم سراغ گیفت های عروسی

_ خب خودم میبرمت

شالم رو روی سرم انداختم و مقابلهش قرار گرفتم :

_ اگه میشه یه زحمتی بکش برو خونه بین چیکارا
کردن و مطمئن شو که همه چی آماده ی آمادس، این
کار و خودم حلش میکنم

با اینکه نا رضایتی از حالت صورتش بیداد میکرد اما
ناچاراً حرفم رو پذیرفت...



#پارت_۲۶۵

قبل از خارج شدن دست هام رو دو طرف صورتش
 قرار دادم و بوسه ی گرمی روی لب های همیشه تب
 دارش کاشتم ، خواستم سریع فاصله بگیرم که اجازه
 نداد و با حس عمیق و چشم های بسته شده به
 بوسیدن لب هام پرداخت...

در مقابل آهی هیچ جوهره نمیشد مقاومت کرد پس
 سعی کردم تا رسیدن آرشیدا در این خلسه ی شیرین
 روحی غرق بشم .

دستم رو به سمت گردنش روانه کردم و شروع به
 نوازش دادن منحنی شونه و گردنش کردم ، لای پلک
 هام رو که باز کردم متوجه شدم به چشم های بسته
 خیره بوده

بوسه زدن رو متوقف کرد ، موهام رو پشت گوشم
 فرستاد و در این حین گاز ریزی از لب پایینم گرفت که

صدای آخم باعث شد از خماری این فضای عاشقانه و
رمانتیک بیرون بیام...

پس بدون معطلی با لبخند ملیحی به سمت در عقب
گرد کردم :

_ عزیزدلم دیرم شد دیگه ، مراقب خودت باش دوست
دارم مرد من ؛ خدافظ

از اتاق بیرون جستم و با بستن در نفس های حبس
شده ام رو آزاد کردم ، هنوز هم با کوچک ترین حرکت
آهی قلبم تا ساعت ها سر جای خودش بند نمیشد .

**

با تصور آهی دستم رو روی بازو های ظریف مرپی
رقص گذاشتم و سعی کردم حرکاتی که مقابل چشم هام
آموزش داده شده بود رو دقیق پیاده کنم ، به آغوش
خانومه که تکیه دادم بر خورد سینه هاش باعث شد
نتونم خنده ام رو کنترل کنم .

لب گزیدم و سعی کردم جو رو نابود نکنم ، آرشیدا هم
انگاری موضوع رو دریافته بود چون با تاسف سری برام
تکون داد که تک ابروی و اسش بالا انداختم...

آهنگ که تموم شد نفس آسوده ای کشیدم که خانوم
سبحانی با تحسین نگاهم کرد :

_ استعداد و یادگیری فوق العادس ، به نظرم بیشتر از
این تمرین لازم نیست

لباست رو تن بزن آهنگت رو هم آماده کن تا پلن آخر
و اجرا کنیم...

با تکون دادن سر چشمی گفتم و تشکر کردم ، آرشیدا
لیوان شیر کاکائو رو دستم داد و به شکمم نظر کرد :

_انقد قر دادی الان تو خونه ی فندق کوچولو گود بای
پارتی جعفره

خندیده ام و جرعه ای از نوشیدنی رو وارد دهانم
کردم :

_خدا خیرت بده بچم قند خونش رو به افتادن بود!

_خواهش میکنم خانوم موحد

با شنیدن این حرفش حس کردم دلم ریخت ، چقد
صدا کردم با فامیلی آهی دلنشین بود ، اینجور تماما
مال اون بودم و اون هم ماله من ...

لبخند عمیقی زدم که آرشیدا هم صدای خنده اش
بلند شد:

_وای ببینش چجوری عین دخترای تازه متاهل شده
ذوق کرده ، بابا آوا خانوم سرخی لپات ما رو زخمی کرد

با حرص نیشگونی از بازوش گرفتم:

_زهرمار ، به خودتم میرسه

شونه بالا انداخت که:

_نه بابا همه ی که مثل تو خوش شانس نیستن نیمه
ی گمشدشون مستقیم در خونشون و بزنه

با یادآوری اولین برخوردم با آهی ناخواسته زمزمه
کردم:

_هر وقت ناامیدی با بی رحمی تو مشتش بگیرت و از
زندگی کاملاً بریده شی ، خدا اون موقع بهترین مرحم و
واسه دل شکسته ات تقدیمت میکنه...

@Vip Roman

#پارت_۲۶۶

کاری از @Vip Roman

رنگ نگاهش تغییر کرد انگار از لحنم درد های پینه
بسته و قدیمی دلم رو خونده بود ، نخواستم حرف
هامون بیشتر ادامه پیدا کنه پس با تکون دادن سر
گفتم :

_ عزیزم کمک میکنی لباسم رو تن کنم

دستش و زیر چونه زد که:

_والا شما انگار تمام ساعت کوزت استخدام کردی ،
چیکار کنم دیگه باید این چند روزم دندون روی جیگر
بزارم..._

لپش و کشیدم و با تبسم گفتم:

_قول میدم بچمون به دنیا اومد بزارم پوشکش رو
عوض کنی

دختره ی وقیح ، عروس هم عروس های قدیم...

با پایان حرفش لباس رو از چوب جدا کرد و با اشاره به
سمت رخت کن حرکت کرد ، که من هم به تقلید از

اون پشت سرش به راه افتادم . فضای رخت کنش نسبتا کوچک بود و برای تعویض لباس عروس مناسب نبود ...

لباس هام رو کامل در آوردم و با بالا گرفتن دست هام لباس رو پوشیدم ، خواستم خم بشم تا دامن لباسم رو مرتب کنم که آرشیدا ازم پیشی گرفت ؛ پس تشکری کردم و با دقت به آینه خیره شدم ...
در حین بررسی لباس و فکر کردن به روز عروسی برای پرسیدن سوالی لب زدم:

_آرشیدا به نظرت بهم میاد؟

با جمع کردن لب هاش گفت:

_راستش و بگم؟

سرم رو که برای تایید حرفش تکون دادم گفت:

_اومم آره خیلی هم بهت میاد ، مطمئنا آهی روز
عروسی واست غش میکنه...

با خنده تکیه از دیوار اتاق رخت کن برداشتم و دامن
رو توی دست هام جمع کردم که با فشار به سمت
بیرون هولم داد ، با یاد آوری آهنگ عروسیمون دستم
و روی پیشونیم فرود آوردم :

_آخ راستی آهنگ همراهته ، چون گفت با آهنگ باید
تمرین نهایی رو انجام بدم

گوشیش رو از جیب شلوارش بیرون کشید :

_آره واسم فرستاد ، الان دانلودش میکنم



#پارت_۲۶۷

_ آوا جان ، مطمئنا این قسمت از عروسیتون به شدت
دلنشین و به یاد ماندنی میشه...

لبخندی زدم و خیلی مودبانه گفتم:

_ مچکرم ، دیگه از مربی ای مثل شما کمک گرفتم...

دستش و روی شونه ام زد:

_ دو روز آینده منتظرم که با همسرت بیاین!

با حالت خجالت زده ای لب تر کردم:

_ممنون ، میدونم خیلی تاکید کردم اما با عرض
معذرت باز هم میگم که نمیخوام آهی به هیچ عنوان
از این بخش مطلع بشه...

با گفتن :

_خیالت راحت عزیزدلم

حرف هامون به پایان رسید و سوار ماشین آرشیدا
شدیم ، خیلی خسته شده بودم . بدون هیچ تعارفی
چند تا شکلات موجود داخل داشبورد رو برداشتم و
بعد از جدا سازی از پوستشون ، دونه به دونه داخل
دهانم گذاشتم . آرشیدا وقتی دید خبری از تعارف تیکه
پاره کردن نیست از توی دستم دو تا شکلات باقی
مونده رو برداشت و همزمان استارت زد!

با اینکه نیاز به استراحت داشتیم اما باید به سراغ
فروشگاه گیفت فروشی هم میرفتیم ، چند نمونه از
اینترنت دیده بودیم اما میخواستم طرح ما متفاوت
باشه و به جای شیشه های استوانه ای از شیشه های
گرد استفاده کنیم ...



#پارت_۲۶۸

@Vip Roman

Channel:



بعد از خوردن شام ، از آهی خواستم که ظرف ها رو باهم بشوریم . شایسته خانم با خواسته ام به شدت مخالفت کرد اما وقتی با چهره ی به شدت مظلوم شده ام رو به رو شد کوتاه اومد...

آهی پشت سرم ایستاد و با گره زدن دست هاش بر دور شکمم بغلم کرد تا ظرف ها رو خیس کنم ، نگاهی به دست هاش انداختم و لبخندی زدم . با دیدن لبخندم سرش رو جلو کشید که نفس های داغش به پوست گردنم بر خورد و ناخواسته و بدون هیچ کنترلی صدای آه سطحی ای در فضای سرشار از سکوت آشپزخونه پیچید.

قبل از مایع زدن به اسکاج آهی با احتیاط بلندم کرد و جای خودش رو باهام تعویض کرد و پیوسته با این حرکت گفت :

من میخورم شما یا نگاه کن یا آب بکش...

چینی به بینیم دادم که انگشت آغشته به کفش رو به
دماغم برخورد داد و با ریتم سرش رو تکون داد:

_قهر نکنی که بی جنبه ام ، سر تو با همه میجنگم
جلو همه پز تو میدم ، چشم رو بقیه میبندم..._

به لبخند زیبای مردونش اشاره کردم و با لحن خودش
ادامه دادم:

_جاذبه داره خندت ، همینه برگه برندات
بی تو ساعت نمیره جلو ، بد جور شدم بد عادت..._

نتونست خودش رو کنترل کنه و سر شونه ام رو نسبتا
محکم گاز گرفت که با جیغ سرش رو عقب فرستادم ،
با لب برچیدن گفتم:

_دلت میاد گازم بگیری؟

حرفم رو تایید کرد:

_معلومه که آره ، وقتی اینجوری شیرین میشی جا داره
درسته قورتت بدم

از شنیدن حرفش گر گرفتم و لب هام رنگ سرخی به
خودشون گرفتن...

#پارت_۲۶۹

Channel: 

آخرین بشقاب رو شستم و داخل جا ظرفی قرارش
دادم ، آهی با درست کردن نسکافه درگیر شده بود ،
شیر آب رو بستم و روی کابینت در انتظار به اتمام
رسیدن کار آهی نشستم ، به سمت برگشت و با گفتن :

_خسته نباشید خانومم

لب هام رو به لبخند کش آورد ، در جوابش شیرین
زبونی کردم:

_درمونده نباشی همسرم ...

شیر و از داخل یخچال برداشت که با شیطنت گفتم :

_میشه خونه ی خودمون پخت و پز هم پای خودت
باشه؟

_ شما جون بخواه آوا خانوم ، خونه ی خودمون من
در بست در خدمت شمام

چقدر داشتنش و حضورش تو زندگیم زیبا بود ، اینکه
همچین مردی پدر بچه هام میشد واقعا حس
خوشایندی رو به همراه داشت پس مثله همیشه از ته
دل خدارو شکر کردم و ازش خواستم آهی رو واسم
حفظش کنه...

با اینکه هنوز یک ساعت هم از شام خوردنمون
نگذشته بود اما در مقابل وسوسه های درونیم
نتونستم مقاومت کنم و با پایین اومدن از کابینت به
سراغ یخچال رفتم ، هنوز در یخچال به طور کامل باز
نشده بود که ظرف کیک شکلاتی بهم چشمک زد ...
نفس عمیقی کشیدم و کیک و سسش رو دو دستی بلند
کردم ، دو تیکه به اندازه ی خودم و آهی برش دادم و
داخل بشقاب گذاشتم و باقی مونده اش رو به سرجاش

برگردوندم . سس شکلات رو روی کتری گذاشتم تا گرم
بشه ، باردار بودن هم عالمی داشت ، اشتیاق و میل
آدم به غذا چند برابر میشد و انگار واقعا یک نفر دیگه
هم از وجودت تغذیه میکنه...



#پارت_۲۷۰

@Vip Roman

Channel: 

مشغول خوردن شده بودیم که متوجه شدم به جای دهان با صورتم کیک خوردم ، چون وجود شکلات رو دور لبم حس میکردم . خواستم از جام بلند بشم که آهی صندلیش رو عقب کشید و با حلقه کردن دستش دور کمرم ، روی پاش نشوندم!

لبخندی زدم و سرم رو به سمت صورتش برگردوندم که لب های گرم و همیشه تب دارش قفل لب هام شد ، با ولع شروع به بوسیدن لب هام کرد که نتونستم طاقت بیارم و با گذاشتن دست هام بر دو طرف صورتش لب پایش رو اسیر کردم .

اصلا دوست نداشتن موقع بوسیدن سرش رو عقب بکشه بخاطر همین مجبور شدم لبش رو گاز بگیرم که به بوسیدنم ادامه بده...

آرامش عجیبی به سمتم هجوم آورده بود ، وقتی
نفس کم آوردم سرم رو کنار کشیدم و با چشم های
خمار شده به عسلی چشم هاش خیره شدم.

جفتمون نفس نفس میزدیم اما نفس های گرم اون
داشت پوست گردنم رو آتیش میزد ، با حرکت دادن
سرم لب هاش درست روی گوشم قرار گرفتن که با
لحن بی قرارش نطق کرد:

_میدونستی که عاشق بوسیدن لب های شیرینتم ؟

لبخند عمیقی بر روی لب هام جاری شد که پیشونیم
رو بوسید و دست هاش رو زیر دوزانوم قرار داد ،
پیش از بلند شدن متوجه قصدش شدم و گردنش رو
محکم گرفتم و تو آغوش مردونه اش فرو رفتم.

پله ها رو پشت سر هم طی کرد و با رسیدن به راهرو
بلافاصله به بوسیدن لب هام روی آورد.

تا اینجاش هم آهی خیلی صبوری کرده بود چون تو این مدت تعداد رابطه هامون از انگشت های دستمون کمتر بوده...

در اتاق رو که پشت سرش بست ، روی زمین گذاشتم و دو دستش رو حصار طرفینم کرد . به در چسبیده بودم و منتظر حرکت بعدیش بودم که با خیس شدن گردنم صدای ناله ام بلند شد و بقیه ی دکمه های پیراهنم به دست آهی باز شدن.

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#پارت_۲۷۱

Channel: 

آهی هر لحظه چشم هاش خمار تر میشد و خشونت
بیشتری به خرج می داد ، انقدر صدای ناله ام بلند
شده بود که حتی نمیتونستم راحت نفس بکشم . با
حس درد بر زیر دلم تازه یاد وجود بچمون افتادم و با
هول و استرس گردنش رو محکم چنگ و زدم و ناله سر
دادم :

_ آهی دیگه نمیتونم ، بس کن !

بوسه ای روی شقیقه ام و کاشت و با صدای بم
مردونه اش کنار گوشم نجوا کرد :

یخورده دیگه تحمل کن خانومم...

میدونستم اگه الان قاطعانه پیش بزنم ممکنه حس
خیلی بدی بهش دست بده ، اما از شدت دلهره قلبم
داشت مثل ساعت به سینه ام کوبیده می شد. لب
گزیدم و بخاطر حماقت و نسجیدن موقعیت خودم
رو از ته دل لعنت کردم...

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که با صدای نفس های
تند آهی به خودم اومدم ، خودش رو کمی جابه جا کرد
و در نهایت کنارم دراز کشید .
دستش رو زیر گردنم جای داد و با لبخند پرسید :

_خوبی خوشگلم؟

با وجود بی حالی و غمگین بودن سرم رو به نشونه ی
تائید تکون دادم ، اما انگار دیگه کامل شناخته بودم
چون بیشتر بهم نزدیک شد و با خیره شدن به چشم
هام ادامه داد:

_آوا خانوم اذیت شدی عزیزم؟

موهام رو کنار گوشم فرستادم و فرمالیته لبخند زدم :

_نه عشقم فقط یخورده درد داشتم !

لب های تب دارش رو به گونه ام چسبوند :

_دلم برای لمس کردنت لک زده بود آوا

موهای پرپشتش رو به بازی گرفتم و با عشق و سینه
ی تپنده تماشاش کردم :

_منم همینطور مرده من

زاویه سرش رو تنظیم کرد و با محکم کردن حلقه ی
دستش دور کمرم ، چشم های عسلی قشنگش رو
بست و بعد از چند دقیقه کامل به خواب رفت . نفس
های گرمش پوست گردنم رو داشت میسوزوند ،

گردنم رو کج کردم و با چشم های خسته و اندوه دار
به دیوار سفید رنگ رو به روم خیره شدم ...
تو اون لحظه تنها تو دلم خدا خدا می کردم که یه وقت
اتفاقی برای بچمون نیوفته ، باید احتیاط می کردم اما
اتفاقی بود که افتاده بود.

فکر های جور واجور ذهنم رو احاطه کرده بودن ،
انقد سخت مشغول فکر کردن بودم که متوجه نشدم
کی خوابم برد ...

با حس سوزش عجیبی بر زیر دلم ، چشم هام رو
محکم روی هم فشردم . حصار آغوش آهی در برم
گرفته بود اما با کمی تلاش از جام بلند شدم که دردم
چند برابر شد و صدای جیغ خفه ام فضای اتاق رو پر
کرد .

آهی با وحشت پلک از هم گشود و با نگاه خیره ای بهم
زل زد ، نمیخواستم گریه کنم اما گونه هام از اشک

خیس شده بودن ، با دیدن وضعیتم ترس دلش رو پر
کرد و سریع به سمتم اومد .

دست هاش رو دو سمت صورتم قرار داد و با نگرانی
پرسید :

_ چرا داری گریه میکنی زندگیم ؟ چیشده ؟

رمان #ایستاده_در_باران

#پارت_۲۷۲

Channel: 

نفس حبس شده ام رو به زور بیرون فرستادم و با
صدای تحلیل رفته ای زمزمه کردم :

__بریم بیمارستان

آهی بیشتر از قبل سردرگم شده بود ، حقم داشت اما
نمیتونستم تو این موقعیت خبر پدرشدنش رو بهش
بدم . با پای های سردم شلوارم رو به سمت خودم
کشیدم که آهی با خم شدن و به دستم داد و خیره به
چشم های پر از اشکم پرسید:

کاری از 990996 990996

_آوا چیشده ؟ دارم از ترس سخته میکنم؟

نگاهم رو از چشم هاش دزدیدم و با سر به زیری جواب
دادم :

_فکر کنم بهم زیاد فشار اومده خیلی درد دارم ، اگه
میشه زودتر یه سر به بیمارستان یا درمانگاه بزنیم...

پیشونیم رو به نرمی بوسید و با لحن ناراحتی دم گوشم
پچ زد :

_ببخشید که اذیت شدی عشقم ، الان میریم!

سریع به حرفش واکنش نشون دادم:

_تو باعث اذیت شدنم نشدی ، بعد چند وقت رابطه داشتیم فکر کنم عادی باشه

جلوی پام زانو زد و با بوسه زدن به شکمم دستم رو روی شونه های مردونه اش قرار داد که بلند شم، حس عجیبی داشتم لبم رو گزیدم تا از شدت اشک هام کاسته بشه ، با اینکه خبری از بارداریم نداشت اما بوسه ی گرمش تمام وجودم رو پر از احساس و لطافت کرده بود .

با دست های لرزونم بهش تکیه کردم و بلند شدم ،
پام رو برای پوشیدن شلوار بلند کردم که حس دردم
قوی تر شد .

با دردسر لباس هام رو تن زدم ، از اتاق که خارج شدیم
تاکید کردم :

_ آهی بقیه چیزی نفهمن فقط !

با اینکه ناراضی بود اما حرفم رو زمین نزد ، مسیر پله
ها رو آرام طی کرد و با برداشتن کلید خونه روی یکی از
مبل های نزدیک در خوابوندم ، کفش هام رو پام کرد
و دوباره بغلم کرد ...

قفسه ی سینه اش به تندی بالا و پایین میشد ، زیر
گردنش رو به سرعت بوسیدم و با بی میلی روی صندلی
های عقب دراز کشیدم .

آهی خیلی آشفته بود حتی بیشتر از منی که نگران
بچمون بودم دوست داشتم از قضیه مطلع بشه اما
الان خیلی زمان نامناسبی بود .

دستم زیر دلم بود و آروم شکمم رو نوازش می کردم ،
هوا تاریک بود و خیابون ها خلوت تا رسیدن به
بیمارستان جفتمون ساکت بودیم و تنها صدای نفس
های بلند و کش دار من توی ماشین حکم فرما بود .

@Vip Roman

ایستاده در باران

تمنا

رمان #ایستاده_در_باران

#پارت_۲۷۳

Channel: @HiltinMag 📺

روی تنها تختی که توی اتاق معاینه بود دراز کشیدم ،
آهی در حالی که به در خیره بود دستش رو لا به لای
موهای خوش حالتش میکشید ، هنوز چند دقیقه هم
از اومدنمون نگذشته بود که صدای اعتراضش در
اومد :

کاری از EXCHANGE GROUP

_ ای بابا شیطونه میگه برم بیمارستان کوفتیشون و بهم بریزم ، خوبه گفتم به دکتر لعنتی بگید زودتر خودش و برسونه!

دست های سردم رو به سمت دست های مردونه و همیشه گرمش کشیدم و لمسشون کردم که باعث شد نگاهش خیره به چشم های نم دارم بشه ، چهره ی عصبیش آروم شد و با نگاه مظلومانه ای پچ زد :

_ الهی فدات بشم من...

سریع واکنش نشون دادم :

_ خدانکنه ، آروم باش عزیزم تا چند دقیقه ی دیگه دکتر میاد...

با صدای قدم های نزدیکی حرفم رو قطع کردم و بدون نگاه کردن به در با ولوم آرومی ادامه دادم :

_چه حلال زاده ، دیدی اومدن؟

سایه ی دو نفر کنار تخت ظاهر شد ، اما با این حال هم دست آهی رو رها نکردم ، جفتمون زیر لب سلام دادیم که دکتر با تکون دادن سر پرسید :

_علیک سلام ، مشکل چیه ؟

هنوز لب هام رو از همدیگه باز نکرده بودم که آهی شتاب زده جوابش رو در دو جمله خلاصه کرد :

_ بعد رابطه حالش بد شد و درد دل شدیدی گرفت !

دکتر با نگاهی کوتاهی پرسید :

_ رابطه اولتون بوده؟

باز هم آهی جواب داد :

_ نه ، اما یه مدتی رابطه نداشتیم!

دکتر این بار سرش رو به سمت خودم کج کرد :

_ حالت دیگه ای نداری ؟

اگه دروغ تحویل میدادم ممکن بود باعث بشم
بچمون صدمه ببینه برای همین با تاخیر جواب دادم
که :

_راستش چند وقته حالت پریشونی دارم ، سرگیجه و
بی میلی به غذا و حالت تهوع هم همراهه...

کمی مکث کردم تا مورد های دیگه رو هم گزارش بدم
اما دکتر نزدیک تر شد و دستش رو روی شکمم قرار
داد ، با خودکار اسیر شده بین انگشت هاش یه
مستطیل فرضی از روی لباسم کشید و سوال کرد :

_توی این قسمت از شکمت احساس سنگینی داری ؟

حرفش رو که تائید کردم تخت شاسی چسبیده شده
به تخت رو جدا کرد و در حین صحبت کردن شروع به
نوشتن کرد :

_علائم بارداری رو دارید !

و بعد از اتمام کارش کاغذی رو به سمت پرستار گرفت
:

_فعلا یه مسکن بدون عوارض بهش تزریق کنید و اگه
امکانش هست ازش آزمایش بگیرید اگرنه که سریعا
سونوگرافی انجام بدین !

وقتی از اتاق خارج شدن تازه فرصت کردم به آهی
توجه کنم ، عین مجسمه سر جاش خشک شده بود ،

لب هام رو خیس کردم و با صدا نفس حبس شده ام
رو بیرون فرستادم که بعد از چند ثانیه سرش رو پایین
کشید و بدون حرف به زمین زل زد ، با نگرانی نطق
کردم :

_ آهی خوبی؟ چرا اینجوری شدی؟

با سردرگمی و صدای لرزونی جواب داد :

_ آوا ، اون چی گفت ؟ یعنی تو ، تو حامله ای؟

@Vip Roman

رمان #ایستاده_در_باران

Channel: @HiltinMag 🐦

لبخند عمیقی روی صورت پر از دردم نقش بست ،
حالتش رو آنالیز کردم و پرسیدم :

_گفت علائمشه باید آزمایش بدم تا مشخص بشه ،
حالا چرا انقدر ترسیدی؟

چشم هاش برق میزد ، کمی به شکم خیره شد و در
نهایت با انگشت اشاره ی دست چپش قطره اشکی که

از چشم هاش روانه شده بود رو پس زد . با صدای دو
رگه ای جواب داد :

_آوا این چه حرفیه ، چرا باید از پدر شدن بترسم ،
فقط تموم وجودم سرشار از خوشحالیه که تو مادر
بچه هام میشی ...

پرستار به اتاق برگشت و با دادن برگه ای به دست
آهی نطق کرد :

_الان چون دیر وقته نیازی به پذیرش نیست ، فقط
این قبض همراهتون باشه تا لباس و وسایل رو
تحویلتون بدن

نگاهش رو به سمت خودم سوق داد و گفت :

_من الان یه آمپول مسکن بهتون تزریق می کنم تا
دردتون آروم بشه ، لباس هاتون رو که تن کردید آروم
روی ویلچر بشینید و بیاید به سالن شماره ۲ بخش
سونوگرافی ...

تشکر کردم و به شکم دراز کشیدم و لب هام رو محکم
گاز گرفتم ، چون به شدت از آمپول میترسیدم ؛ هنوز
سوزن کامل داخل بدنم نرفته بود که صدای آخم بلند
شد . آمپول رو که زدم به حالت قبلی برگشتم تا رگم
رو پیدا کنن ، همزمان با تموم شدن کار پرستار لباس و
وسیله های دیگه رو آوردن ...

اتاق که خالی شد آهی به سمتم اومد و همراه با
برداشتن شالم ، بوسه ای بر روی موهام زد و لباسم رو
در آورد ؛ دو تا دست هام رو جلوی تنم گرفتم که با
لذت نگاهی به بدنم انداخت و لباس گشاد و کم رنگ

بیمارستان رو تنم کرد . ظاهرم شبیه جنگ زده ها
شده بود ، دمپایی های بیمارستان انقدر به پام بزرگ
بودن که به سختی باهاشون قدم برمیداشتم ، آهی با
خنده ویلچر رو نگه داشت و گفت :

قربون پاهای ریزه میزه ات بشم من...

با خجالت زدگی جواب دادم :

خدانکنه...

و خودم رو روی صندلی جای دادم که به سمت انتهای
سالن به راه افتاد . تازه روی تخت سونوگرافی دراز
کشیده بودم که دو تا تقه به در خورد و آهی اومد
داخل ، با تعجب نگاهش کردم که از پرستار پرسید :

_اگه امکانش هست میشه داخل بمونم؟

پرستار یا همون دکتر سونوگرافی ژل رو بر روی شکمم
زد و در پاسخ آهی گفت :

_بله بفرمائید...

کمی استرس داشتم و به محض روشن شدن صفحه
نمایش سریع پرسیدم :

_بچه سالمه؟

با تکون داد سر پاسخ داد :

_باردارید ، بچه هم سالمه فقط به استراحت مطلق
نیاز دارید !

نگاهم به سمت آهی کشیده شد که دستش رو روی
چشم هاش گذاشته بود و آروم کنار اتاق ایستاده بود ،
دستمال ها رو از دکتر گرفتم و بعد از پاک کردن شکمم
روی تخت نشستم و به بقیه صحبت هاش گوش
سپردم ...

رمان #ایستاده_در_باران

#پارت_۲۷۵

Channel: @HiltinMag 🐦

دردم کمتر شده بود و صحبت های دکتر هوشیارم کرده بود ، به همین خاطر از آهی خواستم برای هوا خوری به حیاط بیمارستان بریم ؛ اون هم مطابق میلم ویلچر رو به سمت در خروجی هدایت کرد و با لحن آرومی لب زد :

_تموم بدنم یخ زده انگار ، خیلی نگرانتم ، باورم نمیشه تو این سن میخوایم پدر مادر بشیم ؛ میترسم بهت فشار بیاد . باید خیلی مراقبت باشم ، عروسی هم که نزدیکه ، نکنه اذیت بشی؟ همیشه بعد از به دنیا اومدن بچمون عروسی بگیریم؟ تازه وضعیت جسمیت

یخورده خوب شده باید کارم و تعطیل کنم بمونم
خونه کنارت!

با تعجب از این همه پر حرفیش ، سرم رو بالا گرفتم و
پرسیدم:

_آروم ، چه خبره ؟ مگه قراره فرار کنم عزیزم؟

نگرانی توی نگاهش موج میزد ، سعی کردم من هم از
چشمام حسم رو منتقل کنم و باعثه دل گرمی و کم
شدن استرسش بشم ، تپله های مشکی رنگم رو به
عسلی چشم هاش خیره کردم و ازش خواستم رو به
روم قرار بگیره ، روی سکوی باغچه ها نشست و
دست چپش رو روی پام قرار داد ، در حالی که پشت
انگشت هاش رو نوازش میکردم با لحن قاطعی شروع
به حرف زدن کردم :

_ آهی من از باردار شدنم خوشحالم ، زایمان و بارداری دوره های سختی ان اما خب مادر شدن حس شیرینیه . من مامانم و زود از دست دادم واسه همین میخوام خودم یه عمر طولانی بالا سر بچه هام باشم ، مهم تر از همه وجود عارفه که اومدن بچمون میتونه خیلی خوشحال و سر زنده اش کنه...

لبخند گرمی زدم و اضافه کردم :

_ توهم از چیزی نترس ، هرچی نباشه من یه مرد عاشق و تکیه گاه محکم پشتم دارم...

حرفام جادویی نبودن اما حالا نگاهش گرمای عشق و فریاد میزد ، مثل همیشه زمزمه ی :

_الهی دورت بگردم من ...

رو سر داد که با چشم های درشت شده گفتم :

_خدانکنه ، شما همیشه باید سایت بالای سرم باشه!

یخورده شرم داشتم اما با خجالت به زبون جاری
کردم:

_یعنی بالای سر من و بچمون...

تصمیمون رو گرفتیم ، تاریخ عروسی و تمام مقدماتش
 قطعی شدن ؛ این وسط آهی به جای انجام کارها تمام
 وقت کنار من بود و از کنج دلم جم نمیخورد .
 هیچکسی هم نمیتوست راضیش کنه تا یکی ازم دور
 بشه ، حتی حرف و خواهش های خودمم تو گوشش
 نمیرفت . تنها وقتی که آهی رو نمودم داخل
 دسشویی بود بخاطر اینکه پشت در منتظرم می
 ایستاد ...

حمام ، استراحت ، خواب ، بیداری ، غذا ، مسواک ،
 رفتن به بالکن و حیاط ، خلاصه همه چیزش رو با من
 هماهنگ کرده بود تا مبادا توی یک ثانیه تنها بمونم و
 مشکلی واسم پیش بیاد.

بودنش حس شیرینی داشت ، اما اینکه دائم کنارم
 باشه حوصله و صبر خیلی قوی ای میطلبید که از
 دست من ساخته نبود ؛ از بودنش آزرده نمیشدم اما
 بعضی مواقع دلم میخواست بزنمش و شوتش کنم یه

ایستاده در باران

تمنا

سمت دیگه تا بدون نگرانی های بیجا نفس آسوده
بکشم...

کانال نویسنده ✨ :

@itstmna ✓

رمان #ایستاده_در_باران

#پارت_۲۷۶

@Vip Roman

Channel: 🐦

کاری از EXCHANGE GROUP

بعد از صبحانه همه دور هم جمع شدیم تا اسم
مهمونهارو روی کارت‌های عروسی بنویسیم ، آهی
اومد کنارم نشست و آروم دم گوشم پچ زد :

_ آوا بهتر نیس روی راحتی بشینی، حس میکنم روی
صندلی‌های غذا خوری اذیت میشی...

لبهام رو جمع کردم و با لحن بغض آلود ناله کردم :

_ آهی تو رو خدا انقدر حساس نباش، تنها چیزی که
داره اذیتم میکنه این گیر دادن‌هاس...

خواست چیزی بگه که شایسته خانوم هم وارد جریان
صحبت هامون شد :

_پسرم، حق با آواست...

زن باردار بیشتر از هر چیزی نیاز به احساس راحتی و
آرامش داره؛ شما هم که یک هفته‌ی دیگه قراره برید
سر خونه زندگی خودتون پس نمیتونی تمام وقت کنار
آوا بمونی !

حرف‌های شایسته خانوم کاملا درست بودن ، اما با
جواب آهی تمام نگاه ها رنگ شکایت گرفتن :

_نه ماما جان من تا روز زایمان از کنار زنم جم
نمیخورم...

شایسته خانوم دیگه لحن نرم و گذاشت کنار و با
جدیت گفت:

_ نه آهی خان حرف حرف تو نیست ، همین که آوا
میگه رو باید بهش عمل کنی ، سعی کن توی این هفت
روز حساسیت‌هاات و کنترل کنی...

برای اینکه با حرف شایسته خانوم موافقت کرده
باشم، دست آهی رو فشردم و با خواهش نگاهم رو به
چشم‌های خوش‌رنگش دوختم .

خوشبختانه سکوت کرد و این بحث آزاردهنده بسته
شد، برای اینکه سکوت جمع شکسته بشه، اشکان از
جاش بلند شد و با بالا زدن آستین هاش کارت هارو بین
هر دو نفر پخش کرد !

کارت‌هامون با طرح خیلی جذابی آماده شده بودن،
برعکس کارت‌های طرح شلوغ ، کارت ما یه طرح کاملا

ساده و شیک داشت و رنگش هم شیری با نوارهای
 سرمه‌ای بود ، وقتی کارت از جای خودش در میومد
 جلوه ریز عروس و داماد هم کنارهم قرار میگرفتن...
 برخالف من آهی خط خیلی قشنگی داشت ، لیست
 اسامی رو توی دستم جا به جا کردم و قبل از شروع
 پرسیدم :

_با خودکار سرمه ای نوشته میشن؟

با تکون دادن سر جوابم رو داد که یه آن کلا احساساتم
 تغییر کردن ، ازم دلخور شده بود ؟ شاید حق داره
 نباید تو جمع اون جور باهاش صحبت میکردم ...
 با نشستن دست‌های گرمش روی رون پام مثل برق
 گرفته‌ها توی جام تکون خوردم ، با تعجب براندازم
 کرد و آروم پرسید :

— خوبی؟

به سرعت جواب دادم:

— آره عزیزم ، بنویس ...

و خوندن اسامی رو پیش گرفتم، یک ساعت میگذشت
و از دهان کسی حتی یه اسم آشنا هم به گوشم نخورده
بود، یعنی من غیر عارف هیچ فامیلی نداشتم ...

سعی کردم افکار پوچم رو پس بزنم، اما خب با تلخی
حقیقت کاری نمیشد کرد!

درد و فشار ضعیفی به کمرم وارد شده بود، برای همین
از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه قدم برداشتم ،

خاتون در حال خورد کردن لوبیا بود لبخندی بهش
زدم :

_خسته نباشی خاتون جان ، کمک نمیخوای؟

لبخند مهربونش روی لبهاش نقش بستن:

_درمونده نباشی مادر ، نه عزیزدلم ، خوبی؟ چیزی
میخوای برات آماده کنم؟

_خوبم خاتون ، ولی دارم هوس غذاهای عجیب
غریب میکنم!

با کنجکاو سوال کرد:

چه غذاهایی دخترم؟

اوم، خب مثلا همبرگر با سالاد شیرازی یا ترکیب مرغ
سوخاری و کشک بادمجون ، اصلا نمیدونم چرا
همچین ترکیب‌های سمی رو دلم هوس کرده...

خاتون با خنده از جاش بلند شد:

ترکیب بیرونی و خونگی ، اگه موردی نداشته باشه
باید آهی رو توی اتاق حبس کنیم بعد این غذاها رو
تست کنی...

سبد رو داخل سینک گذاشت و آب رو روی لوبیاها باز
کرد که بوی تازگیشون بلند شد، ابرو هام بهم گره
خوردن و با لب های برجیده گفتم:

خاتون لوبیا پلو هم هوس کردم...



#پارت_۲۷۷

@Vip Roman

Channel:



بعد از اتمام لیست و تکمیل کارت‌ها همراه خاتون وارد جمع شدم، باید با آرشیدا هماهنگی‌های پایانی رو انجام می‌دادم، اما موقعیتش رو نداشتم.

لیوان چای آهی رو خودم به دستش دادم و با تبسم عمیقی نگاهش کردم:

خسته نباشی عزیزم...

با گرفتن چای، دستم رو هم گرفت و بوسه‌ی ریزی روی انگشت حلقه‌ام کاشت، که از گرم بودن زیادی لب‌هاش نفسم حبس شد؛ لبه‌ی صندلی رو گرفتم و آرام کنارش نشستم که با شیطنت دم گوشم پچ زد:

چرا سرخ و سفید میشی کوچولو؟

بازوش رو وینگوش گرفتم و شاکی اعتراض کردم:

هزار بار گفتم تو جمع از این حرکتا نزن...

کمی از چاییش رو مزه مزه کرد و با ابروهای بالا پریده
پرسید:

منقلب میشید خانوم؟

شونه‌هام و بالا دادم:

شایدیم از سر شرم و حیاست...

نوک بینیش و با دوتا انگشتاش کشید و گفت:

_الهی دورت بگردم...

نگاهم و چرخوندم که متوجه شدم شایسته خانوم به
آهی خیره شده، با برخورد نگاه من صداش رو صاف
کرد و رو به آهی گفت:

_آهی جان من کارت دارم، لطفا بریم بالا صحبت
کنیم.

منتظر پاسخ آهی نمودم، از خدا خواسته بلندشدم و
به سمت صندلی آرشیدا قدم برداشتم، بالای سرش
ایستادم و در حین فشار دادن بازوهاش گفتم:

_آرشیدا جان منم یه کار خیلی ریز باهات دارم، اگه
میشه ماهم بریم تو سالن صحبت کنیم...

کش و قوسی به بدنش داد و همراه با خمیازه گفت:

_ولی من یکم خوابم میاد، بریم اتاق شما هم یکم
چرت بزنم هم حرف بزنیم...

از همه تشکر کردم و با برداشتن نایلون کارت‌ها، به
همراه آرشیدا روانه‌ی اتاق شدم، همراه با باز کردن در
نطق کردم:

_چیکار میکنی با زحمتهای ما؟ فایل و آموزش رقص
آماده شده؟

در جوابم گوشیش رو به دست گرفت و با نشستن روی تخت صدای من توی فضای اتاق پیچید، لبخند دندون نمایی روی صورتش ظاهر شد که با تکون دادن سر گفت:

نه جدا صدای قشنگی داری، فایل رقص نهایی هم حاضره فقط چون گفتم ممکنه حضوری نتونی بری، ویدیوش رو آماده کردن تا از روی اون تمرین کنی...

لپش رو محکم بوسیدم :

واقعا ممنونم، امیدوارم بتونم جبران کنم...

_ خواهش میکنم آوا جان، توهم جای خواهرمی، به
نظرم تا سمج خان یکم راحتمون گذاشته رقصت و
تمرین کنی...

_اولا که سمج خان و کوفت ، و دوما با حرفت
موافقم...

با خنده گفت:

_بابا خب واقعا سمجه، هزار بار اومدم خونتون
آخرش امروز تونستم باهات حرف بزنم ، حتی آدم
نمیتونه برات پیامک بده

با چشم به دیوار اشاره کردم :

_ شایسته خانوم میخواست باهاش صحبت کنه،
امیدوارم تاثیر گذار باشه...

در نهایت از جا بلند شدیم و فضای انتهایی اتاق رو
خالی کردیم، آرشیدا آهنگ رو پلی کرد که همزمان دو
تا تقه ریز به در وارد شد، با دستپاچی نگاهش کردم
که بلند اعلام کرد:

_ بفرمائید...

در به آرومی باز شد و عارف با لحن مظلومی گفت:

_ همیشه منم پیام پیش شما، حوصله ام سر رفته...

#پارت_۲۷۸

با اینکه باید رقص و بدون اطلاع بقیه تمرین می کردیم
اما عارف برام فراتر از این اندازه مهم بود و نمی تونستم
نادیده اش بگیرم، لبخندی زدم و با سر اشاره کردم بیاد
داخل و توی همین فاصله دم گوش آرشیدا پچ زدم:

_ با آهنگ اصلی تمرین کنیم...

اونم چشمکی زده و موزیانه گفت:

_حله

عارف با ذوق زدگی به سمتم اومد و بوسه‌ی آرومی روی
شکمم کاشت که دلم برایش ضعف رفت، دستم و روی
سرش کشیدم و زمزمه سر دادم:

_الهی دورت بگردم دایی کوچولو

موهام رو بالای سرم جمع کردم و محکم با کش
بستمشون و با لبخند ادامه دادم:

_آرشیدا دلش گرفته ، من هم که اصلا رقص بلد
نیستم واسه همین میخوایم یکم برقصیم...

دست‌های کوچیکش رو به هم کوبید و با لحن شادی
گفت:

_آخ جون من رقصیدن و خیلی دوست دارم...

این بار آهنگ با صدای خواننده اصلی پخش شد، روبه
روی آرشیدا ایستادم و با صورت قرمز شده از خنده
دستم رو با لطافت روی شونه‌هاش قرار دادم که با
لحن مردونه‌ای همراه با گزیدن لبش گفت:

_جون چه شوهری داری تو...

انگاری که چیزی برای آرشیدا یادآوری شد برای همین
حرفش رو قطع کرد و شتاب زده گفت:

_وای آوا فقط دلم میخواد برای عروسیتون اون
دخترعموهای چندش آهی از حسادت منفجر بشن،
اشکان میگفت چند هفته پیش شیما بازم رفته بوده
شرکت، مثل اینکه دیگه قهوه‌های کردن‌های آهی اثر
نمی‌کنه اگه جلوی دیدت حرکتی زد خودت وارد عمل
شو، قشنگ بشورش بزارش کنار..._

حس ناخوشایندی به جونم افتاده و با چهره‌ای
آویزون دست از تگون دادن پاهام برداشتم و پرسیدم:

چرا هیچکدوم حرفی به من نزدین؟

_ چون آهی تا دلت بخواد به این دختره *یده، فک کن
جلوی چشم همه از شرکت پرتش کرده بیرون، اما
بازهم توی پارکینگ منتظر آهی مونده...

ناخودآگاه قطره اشکی سر خورد روی گونه‌ام، آرشیدا با
نگرانی گفت:

_ آوا چرا ناراحت شدی انقدر، چیز ناراحت کننده‌ای
نگفتم که، همه‌ی قضیه این و نشون میده که آهی با
تمام وجودش عاشقته و بهت متعهده...

سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

_ از این تعجب کردم چرا آهی کوچیک‌ترین حرفی هم
به من نزده...

_ شاید نخواسته تو این شرایط ناراحت بشی یا استرس
 بهت وارد بشه، من هم فقط برای این گفتم اگه یه
 وقت تو جریان عروسی اتفاقی افتاد کوتاه نیای، مثله
 اینکه داریوش خان با آقا کوروش حرف میزده که
 عروسی چه تاریخی هست و کارت‌هارو کی برایشون
 میبرن و زنش خودش رو وسط انداخته و گفته من
 هنوز کینه‌ی کتک زدن بچه‌هام توی دلمه

با یادآوری مهمونی اون شب و رفتارهای شروین و شیما
 لب زدم:

_ امیدوارم نیان، کسی از حضور اون‌ها خوشحال
 نمیشه...

#پارت_۲۷۹

Channel: 

بیخیال بهش فکر نکن، چند روز دیگه عروسیتونه تو
خونه‌ی خودتون حسابی از سرش دربیار...

خنده‌ی کوتاهی کردم و سعی کردم از ذهنم این
موضوع رو کنار بزنم...

بازهم در به صدا دراومد و صدای بم آهی پشندش
بلند شد:

_ آوا جان میشه بیای بیرون کارت دارم...

قدمی رو به جلو برداشتم که آرشیدا تاکید کرد:

_ آوا فعلا فراموشش کن، خب؟

سرم رو به معنای تایید حرفش تکون دادم و به سمت
در حرکت کردم که یه آن از درد توی جام متوقف
شدم و صدای جیغم بلند شد، صدای وحشت زده‌ی
آهی و کوبیده شدن دستش با ضرب به در باهمدیگه

ادقام شدن، عارف سریع به سمتم دوید و با نگرانی
گفت:

_آبجی چیشد؟ نی نی چیزیش شده؟

جفت دست هام و زیر دلم گرفتم و با اشاره ازش
خواستم قفل در و باز کنه، آرشیدا از پشت شونه هام
و گرفت و پرسید:

_چیشد آوا؟

با حالت دردناکی لب زدم:

_وای دارم از درد دل هلاک میشم...

آهی از اضطراب رنگ صورتش زرد شده بود، آب دهانش رو با صدا قورت داد و دست‌هایش و بر زیر زانوهام سفت کرد تا بلندم کنه اما این بار صدای جیغم بلندتر از قبل آزاد شد...

گردنش رو محکم چسبیدم و با ناله التماس کردم:

_ آهی توروخدا یه مسکنی چیزی به من بدین زیر شکمم داره منفجر میشه...

به آرومی روی تخت قرارم داد و همراه با کنار زدن موهام به سمت گوشم گفت:

_ خانومم درد داشتی از قبل؟

نه یه دفعه زیر دلم گرفت...

با اشاره به آرشیدا گفت:

به خاتون و مامان بگو بیان...

پیشونیم رو به گرمی بوسید و برای آروم کردنم به نوازش کردن انگشت هام مشغول شد..._

نمیدونم دلیل دردم چی بود اما به شدت دردناک و طاقت فرسا بود جوری که چشم هام از بدحالی در حال رفتن بودن، خاتون با هول و سراسیمه وارد اتاق شد و با زدن بر روی گونه اش گفت:

الهی من بگردم برای تو مادر؟ چیشده؟

نای حرف زدن نداشتم برای همین آهی برایشون
توضیح دادن، پاهام و توی شکمم جمع کردم و
چشمهام شروع به باریدن کردن، خاتون دستش و ما
بین پهلوهام و زیر شکمم قرار داد و پرسید :

_ اینجا درد داره آوا جان؟

بریده بریده گفتم:

_ غیر از بالای شکمم همه جام درد داره

_ خدا مرگم نده فک کنم قلنج کرده؟

آهی با سردرگمی پرسید:

_ قلنج چیه خانوم

_ صبح روی سنگ‌های سرد حیاط نشسته بود، از سرما بهش فشار اومده، برای زنای باردار فقط پیش میاد؟

آهی بازهم سوال کرد:

_ مطمئنی خاتون؟ الان باید چیکار کنیم؟

_ آره پسر، قرص و دوا کاری نمیتونه بکنه، باید دوتا کیسه اب گرم بیاریم یکی برای شکمش یکی هم کمرش، ابجوش و دمنوش و چایی و فرنی هم باید زیاد بخوره تا کم کم دردش تموم شه...

شایسته خانوم به حرف اومد:

_بچه ها اتاق و خلوت کنید، آهی و خاتون کنار آوا
بمونن، ماهم بریم چیزایی که لازمه رو آماده کنیم...

آهی برای بوسیدنم خم شد که قطره اشکی روی گردنم
افتاد، سرم رو با بی حالی کج کردم که دیدم داره گریه
میکنه و چشم هاش سرخ شدن، خواستم حرف بزنم
که از درد صدای جیغم توی فضا پیچید، نفس عمیقی
کشیدم و نگاهش کردم:

_آهی چرا گریه میکنی آخه؟

با صدای بغض آلودی گفت:

نمیتونم درد کشیدنت و ببینم...

پس چجور زایمانم و میخوای ببینی؟



#پارت_۲۸۰

@Vip Roman

Channel:



به سختی توی جام نشستم و کاسه‌ی حاوی فرنی رو از خاتون گرفتم، اما هرچقدر سعی کردم نتونستم راحت چیزی بخورم برای همین آهی کمکم کرد، چندتا قاشق که خوردم کنار کشیدم و دم گوش آهی بچ زدم:

من خیلی درد دارم میخوام تو بغلت بخوابم...

موهام رو نوازش کرد و به قربون صدقه رفتنم مشغول شد، به حالتی دراز کشید که راحت بتونم توی بغلش بخوابم، خاتون با لبخند نگاهم کرد و گفت:

خجالت نداره مادر، راحت بخواب...

به سختی تبسمی روی لبهام نشوندم و با آه و ناله خوابیدم، آهی کیسه‌های آب گرم و روی شکم و کمرم نگه داشته بود و من تنها روی صدای ضربان تند قلبش تمرکز کرده بودم تا دردم و فراموش کنم، و همین باعث شد با اون درد شدید و سرسخت خوابم بیره...

با احساس تشنگی لای پلک‌هام رو باز کردم که متوجه شده‌ام آهی هنوز توی همون حالت مونده، سریع جابه‌جا شدم که صدای آخم بلند شد، آهی دستش و روی شکمم گرفت و پرسید:

_خانومم بهتری؟ چرا بلند شدی؟

پتو رو دور شکم جمع کردم و در همون حال نگاهم
به ساعت میخکوب شد:

وای ساعت ۲ شبه، تو از صبح همینجور نشستی...

_اوهوم نشستم یه دل سیر خانومم و نگاه کردم، بهتر
شدی عشقم؟_

گونه‌اش رو محکم بوسیدم و گفتم:

_وای آهی نمیدونی چه درد کوفتی بود که، الان درد
دارم اما یک سوم اون هم نیست..._

بازهم چشم‌هاش غمگین شدن:

_ بمیرم برات خب..._

با اخم گفتم:

_ خداکنه، درد دیگه عزیزم چرا انقدر خودت و ناراحت میکنی؟

و با یاد آوری ساعت به سوالاتم ادامه دادم:

_ آهی ناهار و شام خوردی؟

_ آره مامان یه چیزایی به خوردم داد، من بیشتر نگران تو بودم که دکتر بعد از اینکه خوابت برد اومد بهت سرم زد و تجویز خاتون و تایید کرد..._

با تعجب به دستم نگاه کردم:

_پس چرا متوجه چیزی نشدم

از اون مواقعی بود که میخواست صورتتم رو بوسه
بارون کنه، چون از موهام شروع و نقطه به نقطه ی
پیشونیم رو بوسید و همینطور پایین اومد تا به لبهام
رسید و بعد از اتمام کارش جواب نگاه پر سوالم رو داد:

_از شدت درد از حال رفته بودی، دیگه من داشتم
دیونه میشدم که دکتر گفت نگران نباشم بزارم خوب
استراحت کنی...
@Vip Roman

با لبخند گفتم:

_خب؟

لبش رو کج کرد و با قیافه‌ی با مزه‌ای گفت:

_خب منم تا ۵۰ درصد موفق عمل کردم...

#پارت_۲۸۱

@Vip Roman

اول من و پشت سرم آهی پا به داخل حمام گذاشت،
آهی لبخند مهربونی زد و کمکم کرد تا لباس هام رو
دربیارم، دستم و روی شونه های محکمش گذاشتم و
شلوارم رو از تنم خارج کردم

شیر آب رو باز کرد و بعد از میزون کردن دمای آب
شیلنگ رو به سمت بدنم نزدیک کرد

درحالی که جریان آب روی تنم جاری شده بود با
لطافت دست های گرم و مردونه اش رو روی شکم و
کمرم به حرکت در آورد،

وقتی شکمم به صورت کامل گرم شد به دردم هم کاملا
به اتمام رسید...

عین مامانا آب رو سریع بست و حوله رو دور پاهام
پیچید و بغلم کرد، دست هام و دور گردنش حلقه
کردم و با گاز گرفتن لپش نجوا کردم:

_مرسی بهترین همسر دنیا

کنار گوشم رو بوسید:

_وظیفس خانومم

روی تخت قرارم داد که به سرعت پو رو روی خودم
کشیدم

لباس هام رو هم که تن زدم با نگاه خیره گفتم:

_ آهی مثلله گرگ گشمنه...

لپم و کشید و با خنده گفت:

_ الهی دورت بگردم من، منم یه مقدار ضعف کردم
بریم که سه نفری دلی از عزا دربیاریم

با تبسم و تکون دادن سر حرفش رو تایید کردم، سریع
بوسه‌ای به شکمم زد و دستم رو گرفت تا راحت‌تر
بلند شم...

پاورچین پاورچین وارد آشپزخونه شدیم، در یخچال رو
هم به آرومی باز کردم که با دیدن ظرف دلمه و لوبیا
پلو چشم‌هام از شدت ذوق‌زدگی گشاد شدن، لبم رو
گاز گرفتم و با لحن شادابی گفتم:

وای آهی هم لوبیا پلو هست هم دلمه...

از پشت بغلم کرد و آروم دم گوشم پچ زد:

_بابا رفته بود سری به یکی از دوست‌هاش بزنه که شام
دلمه داشتن، وقتی دیده بود خوشمزس یه ظرف
گرفته بود، بین چه پدرشوهری داری..._

لب‌هام دوباره خندون شدن:

دستشون درد نکنه...

با یاد آوری چیزی ابرو بالا انداخت که:

_ راستی عشقم، قرار بود امشب همگی برای تست
غذاهای تالار بریم که حالت خوب نبود افتاد برای فردا
ظهر،

اگه بازهم میبینی برات سخته اومدن بگو بندازم برای
فردا

در حالی که با ولع دلمه‌ای رو مزه مزه میکردم گفتم:

_ نه عزیزم من حالم بهتر شد، همون سرما زدگی بود که
خدا رو شکر از بدنم بیرون رفت...

با خم شدن ظرف‌هارو از دستم گرفت و گوش زد کرد:

_ غذا رو سرد نخور بچه جون...

چشم‌هام رو مظلوم کردم:

_خیلی گشمنه، پس زودتر گرم کنیم

بعد از تست کردن غذاهای تالار همراه با خاله شهره و شایسته خانوم به آرایشگاه یکی از دوستانشون رفتیم...

بعد از معرفی و احوال پرسی خانومه با نگاه پر از تحسینی نگاهم کرد و گفت:

_ ماشالا موهات مثل ابریشم میمونن، یه رنگ
خوشگل برات میزنم که واسه ی عروسی ماهتر بشی

شایسته خانوم دستش رو روی بازو هام گذاشت و رو
به خانومه گفت:

_ مهرانه جون عروس گلم بارداره نمیتونه از رنگ
استفاده کنه

مهرانه خانوم با دهن باز بهمون خیره شد و ناباور لب
زد:

_ شایسته جون عروس گلت خیلی کم سن به نظر
میاد...

ایستاده در باران

تمنا

این بار خودم جواب دادم:

_نظر لطف‌تونه ولی من چندماهه دیگه ۲۳ سالم میشه



#پارت_۲۸۲

Channel:



کاری از EXCHANGE GROUP

بالاخره روز موعود فرا رسید،

از صبح که از هم جدا شدیم نتونستیم همدیگه رو
مجددا ببینیم

اگه در حالت عادی بود و عروسی خودم نبود به هیچ
عنوان نمی‌تونستم ۳ ساعت زیر دست آرایشگر بودن
رو تحمل کنم...
به آرومی لب زدم:

_مامان شایسته، بی‌زحمت یه شکلاتی کاکائویی چیزی به
من می‌رسونید...

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدایش از بالای سرم
بلند شد:

_دهانت و باز کن عزیزم

طبق حرفش پیش رفتم و با همون چشم‌های بسته
شروع به خوردن شکلات کردم، با اینکه چیز خاصی
نبود اما انرژی خوبی دریافت کردم،

به نظرم بهترین حس یه دختر میتونه روز عروسیش
باشه، البته ازدواج با مردی که عاشقش باشی این حس
و حال رو به جون آدم میندازه.

بین اون همه صحبت‌های مختلف تنها به آهی فکر
می‌کردم، تنها مردی که از دیدنش از اعماق وجودم
لذت می‌بردم

@Vip Roman

*

بالاخره آرایش صورتم به اتمام رسید و به سراغ موهام
 رفتن، تازه ساعت ۱۱ شده بود اما من به شدت
 احساس گرسنگی می کردم، در حال قمباد گرفتن بودم که
 خاله شهره از در خارج شد و بعد از چند دقیقه نایلون
 به دست به جمع برگشت،
 با تکون دادن سر و لبخند نگاهم کرد و گفت:

این شوهر مجنونت زیر دست آرایشگر هم باشه
 فکرش پیش شماست، به اشکان گفته آوا این ساعت
 گشنه اش میشه برو واسش غذا بگیر ببر

لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم:

_دستش دردنکنه اتفاقا به موقع هم آورد چون معدم
دیگه در حال سوراخ شدنه

مهرانه خانوم موهای پخش شده‌ی توی صورت‌م رو
جمع کرد و گفت:

_عزیزدلم پاشو برو راحت تو اتاق من هم غذات و
بخور هم یکم استراحت کن

شایسته خانوم هم به صدا دراومد که:

_آره آوا جان بلندشو گلم

با خجالت گفتم:

_آخه زشته، شما غذا نمی خورید

خاله شهره با نزدیک شدن لب زد:

_عروس خانوم شما بارداری، ما از این دوران گذشتیم

*

روی صندلی جای گرفتم و غذا رو از توی جعبه باز
کردم، نوشیدنی رو هم بیرون آوردم که برگه‌ی ته
نایلون توجه‌ام رو جلب کرد، اشکان با خط درشتی
نوشته بود:

_ آهی خان امر کردن خیلی مراقب خودتون باشید،
غذاتون رو هم کامل میل (کوفت) بفرمائید که کمتر
دهن مارو با نگرانی هاشون سرویس کنن

خنده‌ای کردم و کاغذ رو به جای قبلیش برگردوندم، در
ظرف رو باز کردم و با ولع شروع به خوردن کردم
واقعا اگه غذا بهم نمی‌رسید از حال می‌رفتم، یه قلپ از
نوشیدنی رو هم سرکشیدم که دستم توی هوا متوقف
موند

وای تا وقت هست به آهی یه زنگ بزنم، از داخل
واتساپ شمارش رو گرفتم که با سومین بوق جواب
داد:

_ سلام آوا خانوم

_ سلام عزیزم خوبی؟

_ خوبم خانومم تو خوبی؟ غذات و خوردی؟

با لبخند جواب دادم:

_ وای آهی تا احساس ضعف کردم غذا رسید، آره
عزیزم خوردم ممنون

صدای عارف از پشت به گوش رسید:

_ داداش بگو آبی گلم مراقب خودش و هونام باشه...

چشمی به عارف و گفت و با کمی مکث لب تر کرد،
مثل اینکه از بقیه فاصله گرفته بود چون صدایش از
فضای ساکتی بلند شد:

_ آوا دلم واست یه ذره شده

دست زیر چونه ام زدم:

_ من هم دلم واست خیلی تنگ شده

وسط حرفم پرید:

_ ویدیو کال بزنیم ببینمت

سریع مخالفت کردم:

_نه، دو ساعت دیگه میای میبینیم

با خباثت ادامه دادم:

_میخوام سوپرایز شی و از حیرت غش کنی

خندید و بازهم صدایش و آرام کرد:

_اگه اونجا بودم کبودت میکردم و روجک

#پارت_۲۸۳

Channel: 

فیلمبردار یک ساعت قبل از اتمام کارها به آرایشگاه
اومد تا فیلمبرداری رو شروع کنه... استرس شدیدی
گرفته بودم و در عمل کردن به ژست‌ها می‌لنگیدم...
خاله شهره تلفن به دست به سالن عکاسی آرایشگاه
اومد و با معذرت خواهی گفت:

_ببخشید خانومی، آواجان اشکان می‌گه کار فوری
باهات داره...

کاری از 

گوشی رو نزدیک نکرده شروع به گفتن کرد:

_ آوا از مامان پرسیدم گفت تور عروس اضافی توی
آرایشگاه هست، من دارم میام سمت آرایشگاه با
فیلمبردارتون هماهنگ کن یکم شیرین کاری کنیم

با لبخند مهر تایید به حرفش زدم و گوشی رو به سمت
خاله شهره برگردوندم:

_ اشکان روز عروسیمون هم دست از حرص دادن آهی
برنمیداره

*

درحالی که پاهام و تکون میدادم به باد زدن صورتم هم
مشغول شدم، چادر گلدار سفید و روی شونه‌های
اشکان انداختن و مهرانه خانوم جوری که حالت
موهایش خراب نشه تور رو روی سرش انداخت...

آهی یک ربعی میشد که رسیده بود، همراه با عارف
جلوی در منتظر بودن و با هدایت فیلمبردار به پشت
وایساده بود تا سوپرایزش کنیم

دل تو دلم نبود که زودتر ببینمش، برای همین به
اشکان اشاره کردم :

_برو دیگه

فیلمبردار هم با تگون داد سر بهش اشاره کرد تا حرکت
کن

آروم آروم به سمت آهی قدم برداشت و دستش و
روی شونه‌ی آهی قرار داد که من همزمان لب زدم:

_آهی

با صدای لرزون جواب داد:

_جونه دلم

و هم گام به سمت در ورودی برگشت که اشکان هم تو
رو از روی صورتش کنار زد، آهی با حرص و خنده روی
لب اشکان کوبید و اعتراض کرد:

_اذیت نکنید عروسم و بدین من برم

این بار خودم به سمتش به راه افتادم، با هر قدمی که
برمیداشتم ضربان قلبم بالا تر می رفت، درست مقابلش
ایستادم.. سرم به اجبار و به خواسته فیلم بردار پایین
بود و تنها کفشاش زاویه دیدم رو پر کرده بود
شایسته خانوم اسپند رو دور سرم چرخوند و با
بوسیدن صورت آهی دستم رو توی دست آهی
گذاشت که با صورت گر گرفته نگاهم رو به سمت بالا
هدایت کردم

چشم های خوش رنگش محو صورتم شده بود،
چندثانیه نگذشته بود که حاله ای از اشک چشم های
عسلیش رو پر کردن
با مظلومیت لب زد:

_ خیلی خوشگل شدی خانومم، میشه آروم بغلت کنم؟

چشم‌هام رو باز و بسته کردم و برای در آغوش گرفتنش پیشی گرفتم، دست‌هام و دور کمرش حلقه زدم و سرم رو به آرومی روی سینه‌اش گذاشتم، صدای جیغ و دست و همه پیچیده بود اما من تو خلصه‌ی شیرین آغوش آهی فرو رفته بودم...

با کشیده شدن لباس عروسم از بغل آهی جدا شدم و با چشم‌های درخشان به عارف چشم دوختم:

_ الهی دور سرت بگردم من، چقدر خوشتیپ شدی تو؟

داریوش خان عارف رو بلند کرد تا بتونم راحت بغلش کنم، دستش رو به نرمی روی موهام کشید و گفت:

_ آبی موهاش شبیه فرشته‌هاست، کاش هونامم به دنیا اومده بود میدید مامانش چقد خوشگل شده...

از شیرین زبونیش دلم ضعف رفت و محکم و صدادار
صورتش رو بوسیدم :

_اندازه بردار عروس که خوشگل نشدم عارف خان

*

تازه بعد از بیرون رفتن از آرایشگاه فیلمبرداری با ماشین
عروس شروع شد، آهی دستم رو ثانیه‌ای هم رها
نکرده و پی‌درپی انگشت‌هام رو می‌بوسید...

*

با خستگی به ساعت مچی آهی نگاهی انداختم و پچ
زدم:

_وای آهی هنوز ساعت ۶ شده من تا ۸ بخوام پای
عکاسی و فیلمبرداری بمونم از حال میرم دیگه انرژی من ته
میکشه...

به آرومی بوسه‌ای روی موهام نشوند و رو به عکاس
پرسید:

_ خانوم مومن چقدر دیگه مونده؟ در جریانید که
خانومم باردارن خسته شدن ...

در جواب آهی پشت هم سر تگون داد:

_ بله جناب موحد در جریان هستم، راند آخر عکاسی
هست و تا رسیدن به تالار دیگه عکاسی انجام نمیشه،
توی این زمان همسرتون می‌تونن کامل استراحت کنن

*

داخل ماشین که نشستیم نفس آسوده‌ای کشیدم و به
آرومی چشم‌هام و روی هم گذاشتم، دلم نمیخواست
توی خلوتمون بخوابم اما واقعا خسته بودم، آهی با
لحن مهربونی گفتم:

_امشب خیلی انرژی ازمون گرفته میشه، اما شرنیش
به اینه که فردا توی خونه‌ی خودمون از خواب بیدار
میشیم

لبخندی زدم و بر روی تاریکی پرده‌ی چشم‌هام این
اتفاقات زیبا رو تصور کردم، مطمئن بودم که خونه‌ی
خودمون شروع اتفاقات خوب و خوشبختی‌مون
خواهد بود چون بعد همه‌ی سختی‌ها نوبت به
چشیدن طعم آسونی میرسه...

توی همین فکرهای پر از جذابیت غوطه ور بودم که
پلک‌هام کم کم سنگین شدن و به خواب رفتم.

با احساس گرمای نفس‌های آهی ناله‌ای کردم و لای
چشم‌هام رو به روی صورتش ازهم گشودم، آهی با
صدا خندید و گفت:

_خانوم خوشگلم مهمون‌ها فیلمبردار منتظرن
نمیخواین افتخار بدین تا با من توی عروسی‌مون همراه
باشین

لپش رو طولانی بوسیدم و خودم رو جمع و جور کردم،
خانوم مومن به سمتم اومد و با دقت گفت:

_آوا جان خوشبختانه میکاپت آسیبی ندیده، داخل
ماشین بشین وقتی آقای موحد در و باز کردن دستشون
رو بگیر و بیرون بیا، بعدش ما میایم کمکت تا لباس
رو فرم بدیم

دست هام رو ماساژ دادم و چشم بلندی گفتم، و
سکانس ها طبق گفته ی خانوم مومن به ترتیب رخم
خوردن و ما بعد از نیم ساعت به جلوی در ورودی
رسیدیم

@Vip Roman

Channel: 

*

انگشت‌هام رو به ترتیب روی دست آهی فرود آوردم و
حلقه‌ی دستم بازوهای محکم‌ش رو تصاحب کرد،
نفس عمیقی برای رفع اضطراب کشیدم و با آهی هم‌گام
شدم...

با نمایان شدن ما یک‌باره صدای دست و جیغ داخل
سالن حکم فرما شد، درحالی که آرام قدم برمی‌داشتیم
از کنار میزها گذر می‌کردیم و به مهمان‌ها خوش آمد
می‌گفتیم...

وقتی خوش آمد گویی به پایان رسید چراغ‌های سالن
خاموش شدن و تنها دنباله‌ی نور روی ما دونفر قرار
گرفت و موزیک جدید هم پخش شد...

مقابل آهی ایستادم و در حالی که جای دست‌هام رو
روی شونه و کمرش دقیق می‌کردم لب زدم:

_می‌ترسم پام لیز بخوره

مثل همیشه به قشنگی خندید:

_نه عمرم نگران نباش

و همراه با بلند شدن صدای گوگوش بهم نزدیک‌تر
شد، این آهنگ رو باهم دیگه انتخاب کرده بودیم و
یکی از موزیک‌های موردعلاقه جفتمون بود...

هردومون آروم تگون می‌خوردیم و با آهنگ زمزمه
می‌کردیم:

خوابم یا بیدارم تو با منی با من

همراه و همسایه نزدیک تر از پیرهن

باور کنم یا نه هرم نفسهات و
ایثار تن سوز نجیب دستات و

بوسه‌ی کوتاهی روی گونه کاشت و توی گردنم نفس
کشید:

خوابم یا بیدارم

لمس تنت خواب نیست

این روشنی از توست

بگو از آفتاب نیست

بگو که بیدارم

بگو که رویا نیست

بگو که بعد از این

جدایی با ما نیست

این بار من بهش خیره شدم و با تکون دادن سر خوندم:

اگه این فقط یه خوابه تا ابد بذار بخوابم

بذار آفتاب شم و تو خواب از تو چشم تو بتابم

بذار اون پرنده باشم که با تن زخمی اسیره

عاشق مرگه که شاید توی دست تو بمیره

دستم رو بالا گرفت و چرخ دیور خودم زدم، پشتم

قرار گرفت و دو دستش رو دور کمرم چفت کرد:

خوابم یا بیدارم ای اومده از خواب

آغوشتو وا کن قلب منو در یاب

برای خواب من ای بهترین تعبیر

با من مدارا کن ای عشق دامن گیر

من بی تو اندوه سرد زمستونم

پرنده ای زخمی اسیر بارونم

ای مثل من عاشق همتای من محبوب
بمون ، بمون با من ای بهترین ای خوب

لب‌های گرمش رو محکم روی لب‌هام قرار داد و گرم
سریع بوسه‌ای به لب‌هام زد، از خجالت درحال آب
شدن بودم و در حینی که نفس نفس می‌زدم دستش رو
گرفتم و در جایگاه مخصوص عروس و داماد ساکن
شدیم، چند قلب آب خوردم که مهرانه خانوم به
سمتم اومد و با سرعت رژلبم رو تمدید کرد، از مون که
فاصله گرفت رو به آهی گفتم:

چه شب به یاد موندنی و قشنگی...

به چشم‌هام خیره شد :

_خوبه که فیلمبردار ثانیه به ثانیه این شب و ثبت
میکنه

خواستم جوابش رو بدم که بار دیگری صدای دست
زدن مهمون‌ها بلند شد؛ اشکان و آیدا همراه با چرخ
که کیک سه طبقه روش قرار داشت وارد سالن
شدن...

لبخندی زدم و به شایسته خانوم گفتم:

_مامانجون ممنون سلیقتون حرف نداره، کیک خیلی
خوشگلی شده

*

بعد از جای گذاری کیک روی میز مخصوص خودش،
این بار نوبت به رقصیدن شایسته خانوم، آیدا، اشکان،
داریوش خانوم، خاله شهره و شوهرش، آرشیدا و
عارف رسید...

با خوشی عمیقی به عارف خیره بودم، این بچه هم بعد
از کلی غم امشب داشت طعم شاد بودن رو می چشید،
همزمان دست میزدم و قربون صدقه اش می رفتم، آهی
هم به سمتش رفت و پول ریختن بر سر عارف رو در
پیش گرفت که عارف با قهقهه بلند داد زد:

_ آجی شما هم بیا

ابرو بالا انداختم که آهی برایش توضیح داد زیاد
نمیتونم خودم رو خسته کنم و شب درازه و مراسم
ادامه داره...

کمی که گذشت، قرار شد آهی و بقیه ی مردها سالن
خانوم هارو ترک کنن اما با هماهنگی کوتاهی من به
جمع اون ها پیوستم و دست جمعی با آهنگ جدید
رقصیدیم، این بار آهنگ کی بهتر از تو عارف پلی شده
بود...

عارف با ذوق و شوق دست من و آهی رو سفت گرفته بود و ورجه ورجه میکرد، داریوش خان سر شونه‌ام زد و با گرفتن دست آزادم گفت:

_دخترم یکم باید با پدرشوهرت برقصی

با لبخند به چشم‌های مشابه آهی نگاه کردم و با داریوش خان همراه شدم...

آهنگ که به اتمام رسید فیلمبردار دوباره جایگاه رقص رو خالی کرد و پشت میز کیک قرار گرفتیم، برشی که به کیک زدیم آهی چنگالی به کیک زد و تیکه‌ای از کیک رو داخل دهانم گذاشت که از حجم زیاد خامه قیافه‌ام کج و کوله شد، سریع خودم رو جمع و جور کردم و من هم به آهی کیک دادم، گونه‌ام رو بوسید و با گفتن:

_خیلی مراقب همسر خوشگلم باش

و سالن رو ترک کرد

#پارت_۲۸۵

Channel: 

هر بار که آهنگ جدیدی پخش می‌شد ازم میخواستن
من هم همراهشون برقصم، و تاجایی که ممکن بود هم
می‌رفتم وسط و با خسته شدن دوباره میومدم
مینشستم...

برای خودم که عروسی جذابی بود و واقعا جو خیلی خوبی حاکم شده بود...

زمان پخش کردن کیک دوباره آهی به سالن خانومها برگشت و قلب من تالاپ و تلوپش شدید شد، چون قرار بود سوپرایز اصلی رو پیاده کنیم.

تک تک سلولهای تنم خوشحالی رو فریاد میزدن، موزیک که تموم شد دی جی از همه درخواست کرد جایگاه رقص رو خالی کن، آروم دم گوش آهی پچ زدم: _میشه یکم آب بدی؟

لبخندی به روم زد و گفت:

_ شما جون بخواه خانومم...

میدونستم امشب برای آهی هم بهترین شب زندگیشه، لیوان آب رو ازش گرفتم و دو قلپ خوردم، از هیجان زیادی نمیتونستم نفس بکشم، آرشیدا اومد کنارم و کمک کرد بلندشتم، دستهای سردم و گرفت و گفت:

_نگران نباش همه چی آماده‌اس، مو لای درزش
نمیره..._

آهی با راهنمایی فیلم‌بردار زودتر از من به جایگاه رفت و
من لب پله‌ها ایستادم تا آهنگ شروع بشه، موزیک که
شروع به نواختن کرد با لطافت و اشتیاق و کمی
خجالت شروع به رقصیدن کردم و از پله‌ها آروم آروم
پایین رفتم، به محض اینکه مقابل آهی رسیدم این
صدای من بود که توی کل سالن پخش می‌شد، آب
دهانم رو قورت دادم و خودم هم شروع کردم:

دست دل من رو شده

انگاری که جادو شده

زده به سرم تو رو بیرم هر جا دلت خواست

در حالی که میرقصیدم دور آهی میچرخیدم و
میخوندم، و اون خجالتی که داشتم به کل محو شده
بود و از بین این همه آدم تنها آهی رو میدیدم:
حال دلم و بد نکن دست دلم و رد نکن خودت میدونی
اگه بمونی بهشت همین جاست

آهی ماتش برده و تنها خیره خیره نگاهم میکرد،
دست‌های گرمش رو گرفتم و ادامه دادم:

_تو اومدی همه دور شدن

انگاری چشم کور شدن

هرجا میشینم تورو میبینم

یکی یه دونم

و برای این قسمت دست‌هاش رو رها کردم و با اشاره
به صورتش همراه با لبخند خوندم :

من همین و میخوام ازت

کنار خودم باش فقط

ماه شب تاری دارو ندارم با تو خوبم

فضا که از دود پر شد دیدن چشم‌های آهی واسم
سخت شد برای همین دید از نگاهش گرفتم و عقب
عقب رفتم:

یه تنه خودم فدات شم

اومدی که مبتلات شم

تو بیا بخند ، چشمت و نبند دلم میگیره

کیو بیارم به جات و

اونا که نمیرسن به پاتو

بازیم نده دلم اومده برات بمیره

وقتی دوباره چهره‌ی آهی واضح شد نزدیک شدم و دست روی شونه‌های مردونه اش گذاشتم، وقتی جای دست‌هام ثابت شد به چشم‌هایش خیره شدم، در حالی که لبخند خیلی بزرگی روی صورتش بود اما چشم‌های خوش رنگش از اشک پر شده بودن، لبم رو گزیدم تا از احساساتی شدن جلوگیری کنم و ادامه بدم:

یه تنه خودم فدات شم

اومدی که مبتلات شم

تو بیا بخند

چشماتو نبند دلم میگیره

کیو بیارم به جات و اونا که نمیرسن به جات و

بازیم نده دلم اومده برات بمیره

دوباره باید از آهی جدا میشدم و در حال چرخیدن
میرقصیدم، اما آهی دستم و محکم گرفت و با صدای
بلندی گفت:

_منم یه تنه فدای تو میشم دار و ندارم و با بوسه زدن
بر روی دستم، آرام حلقه‌ی دستش رو شل کرد، جز
خودم تقریباً همه‌ی مهمون‌ها شروع به دست زدن
کردن، این بخش باید آهی سمت من میومد برای
همین آرشیدا پشت سر آهی ایستاده بود و به طور
نامحسوسی داشت برایش توضیح می‌داد، بازهم
خوندن و شروع کردم و در همین حین آهی به سمتم
آرام آرام قدم برمی‌داشت :

دیدنی آخرش رسیدیم ما به هم

جلو همه میخوام این و بگم

که چقدر تو رو من دوست دارم

به سر تا پای آهی اشاره کردم:
امشب یه جوری دیگه جذابی مثل ماه شدی می تابی
آخ چقدر تو رو دوست دارم

با گفتن بخش آخر دستش رو بالا گرفتم و به کمک
آهی این بار دور خودم چرخیدم و ادامه‌ی آهنگ رو
توی بغلش خوندم:

یه تنه خودم فدات شم

اومدی که مبتلات شم

تو بیا بخند

چشمات و نبند دلم میگیره

کیو بیارم به جات و اونا که نمیرسن به جات و

بازیم نده دلم اومده برات بمیره

وقتی سالن از صدای موزیک ساکت شد صدای دست
و سوت و جیغ عین بمب توی سالن منفجر شد و من
توی اون شلوغی با آرامش به آهی زل زده بودم و آروم
اشک‌هاش رو پاک کردم که صورتش رو جلو آورد و
بوسه‌ی گرم و عمیقی روی لب‌هام کاشت و در ادامه
سرش رو روی شونه‌ام قرار داد و پیچ زد:

_الهی من دور صدای قشنگت بگردم، امشب بهترین
شب زندگی‌مه و من هیچوقت این همه زیبایی و
فراموش نمی‌کنم

*

بعد از صرف شام و ادامه پایکوبی ساعت نزدیک به ۱
همه آماده رفتن شدن، و چون قرار نبود از خونمون
بازدید کنن همه یک به یک برای خداحافظی و تبریک
مجدد به سمتون می‌اومدن

آخرین خانواده، یعنی دایی داریوش خان هم از من
خداحافظی کردن و سالن تقریباً خالی شد

نفسم رو به بیرون پرتاب کردم و گفتم:

— عزیزم یه لیوان آب به من میدی؟

لبخند زد:

— بله خانومی شما جون بخواه

برای گرفتن لیوان دستم رو جلو بردم که مثله بیشتر
اوقات انگشت هام رو بوسید، هنوز برای تشکر لب باز
نکرده بودم که داریوش خان آهی، شایسته خانوم، آیدا
و خانواده خاله شهره رو صدا کرد
و ناچار همه مجبور به تنها گذاشتنم شدن،

برای بار دیگه چند قلپ از آب رو خوردم و با خم
شدن لیوان رو روی میز قرار دادم که کفش های
زنونه ای جلوی پله ها نمایان شد

با لبخند سر بلند کردم که با دیدن شیما لبهام جمع شدن، با تکون دادن سر اشاره کرد:

_تبریک میگم به پای هم پیربشید، راستی خواستم قبل از تموم شدن این شب قشنگ یه چندتا عکس خیلی جذاب از آهی نشونت بدم

و پشتبد حرفش گوشیش رو مقابل نگاهم گرفت، اول خیره و بعد با حیرت به تصویر زل زدم که شروع به ورق زدن عکسها کرد

توی کل اون دقایق نفس کشیدن و از یاد بردم، با نگاه مات برده به زور از جام کنده شدم و توی جام ایستادم

گوشی و از دستش کشیدم و روی آهی زوم کردم...شبيه به حالت همین روزهاش بود، حتی خراش قرمز بالای پیشونیش!

با پیچیدن صدای کسی توی سالن شیما دستش رو جلو آورد تا گوشیش رو پس بگیره ، اما من میز رو دور زدم و به سمت پله‌های سمت چپ رفتم

اشک‌هام سر باز کرده بودن و مکالمه‌ای که در حال
انجام بود توی گوش‌هام سوت کشیده
می‌شد... چشم‌هام و روی هم فشردم، و تا خواستم به
آهی فکر کنم

گوشی شیما از دستم رها شد و حس کردم تمام تالار
داره دور سرم می‌چرخه

صدای آرشیدا از پشت سرم بلند شد، میدونستم تنم
داره شل میشه اما کاری از دستم برنمی‌اومد، در آنی از
لحظه صدای آرشیدا توی سرم اگو شد و انگار حس
ایستادن ازم گرفته شد و احساس سقوط وجودم رو
لبریز کرد و چشم‌هام روی همه چیز بسته شد...

*

هنوز لای چشم‌هام کامل باز نشده بودن که آنی همه‌ی
محتویات معدم رو با عوق زدن شدیدی بالا آوردم، با

حالت زاری ناله‌ام رو جیغ زدم که دست‌هام مردونه‌ای
روی شونه‌ام نشست

از تصور اینکه آهی باشه چشم‌هام رو گشودم و
خواستم دستش رو پس بزنم که با دیدن داریوش خان
پشیمون شدم... به چشم‌های غمگینش خیره شدم و
بغضم شکسته شد و با صدا زیر گریه زدم

صورت‌م از اشک خیس می‌شد و به استین لباس‌های
بیمارستان که تنم بود پاکشون می‌کردم بریده بریده
گفتم:

_پس لباس عروسم کو؟ مگه من نباید تو خونه خودم
از خواب بیدار می‌شدم؟

رمان #ایستاده_در_باران

#پارت_۲۸۶

صدای آهی از پشت در به گوشم خورد:

_مامان تورو خدا بزار ببینمش، من حالم بده میخوام
زنم و ببینم باید بفهمه اون عکس‌ها برای گذشته‌ان.

جواب حرف آهی رو به داریوش خان دادم:

_ آهی اون عکس‌ها همین آهی بود حتی خراش
صورتشم تو عکس‌ها بود

داریوش خان سرش رو به سمت چپ و راست تکون
داد:

_ آوا جان من نخواستم آهی و شایسته باهات حرف
بزنن تا برای قبول کردن داستان شک و شبه نداشته
باشی

مکثی کرد و با خیره شدن به نگاهم پرسید:
_ دخترم من و قبول داری؟

نالہ کردم:

_ معلومه که قبولتون دارم

با تحکم نطق کردن و آغاز کرد:

_آوا جان من نمیدونم چرا موقعی که ازدواج کردین
آهی جریان و کامل واست توضیح نداده، آهی فقط
گفته که من اصرار داشتم با شیما ازدواج کنه؟

سر تکون دادم که بلافاصله ادامه داد:

_دخترم این عکس‌ها برای قبل ازدواجتونه، آهی اینارو
به شیما داده بود تا دست از سرش برداره اما اون آورد
با کلی صحنه سازی و بازی نشون من و شایسته داد و
گفت که آهی هر روز با یه نفره و تنها کسی که با این
حال حاضره باهاش ازدواج کنه منم...

لبهام و برچیدم که دست آزادم رو گرفت:

_ آوایه درصد هم به حرفام شک نکن من تمام و کمال
جریان و برات توضیح دادم، و به اینکه آهی عاشقته و
تنها به تو متعهد هم تردید نداشته باش

با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم:

_ باشه من به هیچکدوم اینا شک نمیکنم اما خراش
صورت آهی چی، این خراش تازه ایجاد شده

داریوش خان با تاسف سر تگون داد:

_ من بابت حیوون بودن ذات برادرزاده ام شرمنده‌اتم و
بابت این کارش خودم حقش و کف دستش میزارم، فکر
کنم خودت هم بدونی دست کاری عکس و فتوشاپ
همچین چیزی خیلی آسون باشه...

بازهم بغض کردم:

_باباجون همیشه جون نوهاتون و قسم بخورید تا من
دلم قرص شه

با چشم‌های پر شده گفت:

_به جونه آهی و بچتون قسم تک به تک حرف‌ها عین
حقیقت بوده...

رمان #ایستاده_در_باران

#پارت_۲۸۷

@Vip Roman

با صدای گرفته اما به بلندی گفتم:

_بگید آهی بیاد

هنوز حرفم تموم نشده بود که در با ضرب باز شد و
آهی با چشم‌های سرخ شده از اشک به سمتم دوید
محکم و بی‌قرار بغلم کرد که صورت خیسش گردنم رو
نمدار کرد، بینیش رو توی موهام فرو برد و همراه نفس
عمیقی گفت:

_آوا به جون خودت، به جون بچمون، به جون مامان
بابام و آیدا از وقتی اومدی توی زندگیم چشمم سمت
هیچکی نرفته

صورتش رو بی‌جون بوسیدم:

_میدونم عمرم میدونم

گوشه‌ی لبم رو بوسید و به آرومی پچ زد:
. ببخشید که اندازه‌ی کافی مراقبت نبودم

صبح از بیمارستان مرخص شدم و بعد از گذشت یک
شب وارد خونه‌ی خودمون شدیم، آهی صورتم رو
بوسید و با مظلومیت گفت:

_اجازه میدی بیرمت حموم؟

لبخندی زدم و با خستگی گفتم:

_اوهوم بدجور به حمام نیاز دارم

زیر دوش ایستادم و سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و
دست‌هام رو سفت و سخت دور کمرش حلقه کردم،
دلم میخواست یه جوری خودم و بهش فشار بدم که
تنش به تنم مهر زده شه...

انگشت‌هایش رو لای موهام فرو برد و با آرامش به
شستن موهام مشغول شد، وقتی شستن موهام تموم
شد لب باز کرد:

_عشقم بیا شامپو رو آب بده تا بدنت و لیف بکشم

با بی میلی گفتم:

_چرا اچه؟ من میخوام تو بغلت باشم...

روی موهام رو بوسید که به سرفه افتاد، با خنده
رهاش کردم و دو قدم عقب رفتم:

_حواست کجاس؟ همه‌ی کف هارو خوردی...

و با ظرافت دست روی لب‌هاش کشیدم و لب و
بینیش رو تمیز کردم.



وقتی کامل موها و بدنم رو شست و خشکم کرد از
حمام خارج شدیم

عارف توی اتاقش خوابیده بود، با تعجب به پنجره
بزرگ اتاقمون نگاه کردم:

_وای آهی داره بارون میزنه، دلم میخواد بریم توی
بالکن

از پشت شونه‌هام رو گرفت و روی صندلی میز آرایش
قرار داد، در حالی که سشوار رو به برق میزد گفت:

_موهات رو خشک کنم، لباس گرم بپوشیم، با چایی
میریم تو بالکن...

وقتی کامل موها و بدنم رو شست و خشکم کرد از
حمام خارج شدیم

عارف توی اتاقش خوابیده بود، با تعجب به پنجره
بزرگ اتاقمون نگاه کردم:

_وای آهی داره بارون میزنه، دلم میخواد بریم توی
بالکن

از پشت شونه‌هام رو گرفت و روی صندلی میز آرایش
قرار داد، در حالی که سشوار رو به برق میزد گفت:

_موهات رو خشک کنم، لباس گرم بپوشیم، با چایی
میریم تو بالکن...

از تو آینه با عشق بهش زل زدم و محو حرکت
دست‌هاش داخل موهام شدم، من چجوری تونستم

خزئبلات شیما رو باور کنم؟ این مرد بی شک بهترین
مرد دنیاست...

فنجون هارو روی میز کوچیک بالکن گذاشت و کنارم
ایستاد، دستم توی دست آهی چفت شده بود و رد
نگاهم جریان قطرات بارون رو دنبال می کرد
کمی که گذشت صدای بغض دارش بلند شد:
_ آوا من واقعا عاشقتم...

با این حرفش چشم هام از اشک پر شدن، نگاهم رو بالا
گرفتم و به عسلی چشم های نم دارش خیره شدم و به
ادامه ی حرف هاش گوش سپردم:

_ آوا به خداوندی خدا من هیچوقت بهت خیانت
 نمی‌کنم، چون دارم کنار تو یه عشق بزرگ و تجربه
 می‌کنم... تو چشمات برای من قشنگ‌ترین پدیده‌ی این
 دنیان، من یه تار موی تو رو با هیچ بنی بشری نه
 شریک میشم نه عوض می‌کنم

آوا من عاشقتم، بی اندازه، بی حد و مرز، دیوانه وار، به
 زیبایی و پاکی همین دونه‌های بارونی که دارن روی
 موهای قشنگ مشکیت فرود میان عاشقتم،

لب‌های خشک شده‌اش رو خیس کرد و شمرده
 شمرده گفت:

_ توی قلب من... فقط جای توعه... و توی
 ذهنم... فقط اسم تو حک شده زیباترین آوای زندگی
 من

روی نوک پاهام ایستادم و با گذاشتن دست‌هام زیر
صورتش به سمت خودم کشوندمش و حریصانه
لب‌هایش رو با بوسه‌های پر عشقم تبار کردم...

وقتی که جفتمون نفس کم آوردیم بغلش کردم و با
گوش سپردن به تیک‌تاک پر شور قلبش زمزمه کردم:
_من هم بیشتر از این دونه‌های بارون عاشقتم، بی انتها
و تا ابدیت...

❁ پایان ❁

NOVEL
CHANNEL

Exchange group

@VIPROMAN



بدلی چھو سٹت ہم چنل م
عکس و لمبیں کنید

Touch The photo to join our Channel

:: @Vip-Roman ::
Magic Library

